کتاب خمسهٔ نظامی تعلیق ۲۵



مجدد جلد

كتاب مطلع الانوار

كتاب شيرين و خسرو

كتاب مجنون و ليلى

كتاب هشت بهشت

كتاب آئينهٔ اسكندرى

# کتاب مطلع الانوار

بسم الله الرحمن الرحیم
خطبهٔ قدس است بملک قدیم

رابطهٔ حکمت و توقیع راز
نیست مگر این رقم جان نواز

شمسهٔ نه منظر هر دو سرای
مطلع دیباچهٔ وحی خدای

نامهٔ لاریب چه دریاست این
بر سر این نامه چه طغراست این

آنچه ز جان زنده برآرد نفس
فاتحهٔ حمد خدایست و بس

حرف الهی چو برآرد علم
زهره قلم را که نگردد قلم

عقل بدین گنج ندارد کلید
فهم بدین نامه نیارد رسید

معرفت ار جوید ازین پرده بار
شحنهٔ غیرت کندش سنگسار

در کند اندیشه برین در ستیز
دست سیاست زندش تیغ تیز

حرف کمالش ز خط کبریا
مهر زده بر دهن انبیا

با صفتش هر دو نشیده تر
کورتر آن چشم که بیننده تر

کی سخن او بحد مردمست
زین نفسی کس نزد لی کست

تندم و بادی که توان در گرفت
پرده ز کارش نتوان بر گرفت

سکهٔ حکمش ز تغیر برون
عرصهٔ ملکش ز تصور برون

عرصهٔ هستی همه سنجد درو
لیک سر موی نگنجد درو

زان نمطی کامد ازان نقش کس
عاقبت آن نقش همانست و بس

میوه همانست کزو یافته
نی ز زبان آید و نی زان بتر

هرچه نوشته خط خویش اندرو
باز نخوانند کم و بیش ازو

دیده کن کوردلان خیال
سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان
مصلحت آموز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز
پرده در پرده نشینان راز

شمع نزاو و یه پیک ن
روز رسانندهٔ روزی رسان

مونس اندیشهٔ بیچارگان
خانه بر انداز ستمکارگان

عقده گشای دل هر غمکشی
شاد کن سینهٔ هر ناخوشی

نیست خدایی بجز آن بی نیاز
کوست خداوند خداوند راز

زنده باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات
مرگ کی آید بر او چیره ذات

نیست بپایان هست نتواند نشست
کو همه از نیست کند هرچه هست

از دو رقم هست و جهان آورند
یکرقمش راست هزار آفرید

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید
حار تندروی برسن درکشید

نه تتق از اوج هوا کرده بیش
دامنشان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که برآراسته
از بی کاری دگر آراسته

مرقدی ساخت بر آب دگر
در ته آن ریخت شرابی دگر

این گهر خانهٔ مینا نمای
کرده بصنع از بی مردم سرای

تختهٔ خاکی بکنارش نهاد
زاحسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بر انجم نگاشت
انجمن خاک بر مردم گذاشت

ساخت بیکقطره چو مردم گهر
طرفه که نه بحر بیک قطره در

شقهٔ سر بوست بجان درکشید
تحفهٔ سر و دل بزبان درکشید

در خورش رشتهٔ جان اسپرد
ملک سخن تیغ زبان را سپرد

از خرد افروخت چراغ بلند
روغنش از کاسهٔ سرها فکند

دیبهٔ دل را ز بصر تاب داد
چشمهٔ جان را ز بقا آب داد

مردم دیبع ز سفید و سیاه
گرد ز چرخ سپه پادشاه

نور نظر داد که بینا شدیم
مهره کش حقهٔ مینا شدیم

نور بنظاره شنوا و نمود
عنصر پایزا برباعی ستود

ز آب و گل آراست فراوان حصار
نه درشان خازن ششدره سرای

قلعهٔ تن داد بدو کار سنج
رنج درون سوی برون تیز تنج

پاس خرد در همه دلها نهاد
دزد اجل را همه در وا گشاد

هرچه که شد زنده فرو مرد باز
هرچه برآورد فرو برد باز

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و اولیت وجود و یکی حضرت معبود و صفت و
قدرت که نه خانهٔ فلک در اصبع او گردانست و جز او کی که نه محیط بیاساید و اگر قطره در الکون نامد

نامه لبها بود انجا به بند
کو لمن الملک برآرد بلند

ای دو جهان درنع از راه تو
هیچ تر از هیچ بدرگاه تو

پشت فلک طوق سجود از تو یافت
شام عدم شمع وجود از تو یافت

یافته از در که تو فتح باب
بارگه ان الینا ایاب

هست کن هرچه بعالم تویی
وانکه همه نیست کند هم تویی

چون ز فنا نیست شود هستیم
جام رضا بخش در آن هستیم

من که بوم خاک زبون آمده
صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی تو یاد
از خود و هستی خود شرم باد

گر ز تو موجود نباشد بهست
آدمی فانی معدوم کیست

چون سر دعوی کشد آنکس که هست
کو ز قفای دو عدم گشت هست

هستی مطلق که درو حق راست
آن ز تو گویم که مطلق تر است

فکرت ما را سوی تو راه نیست
جز تو کس از سر تو آگاه نیست

در تو زبان زانکه تواند نهاد
های هویت که تواند گشاد

از تو بسی بیخردان بسته در
باخبران بیتر ز تو بیخبر

وصف تو زاندازهٔ دانش فزون
کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

حکم ترا در خم این نه درع
رشتهٔ دراز است و گره بر گره

هیچکس از پیش کمندت نجست
جبل قضای تو که یارد گسست

زین همه دندان کواکب نگار
یک گرهش را نگشادند باز

گر همه عالم بهم آرند تنگ
به نشود پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز یک پای مور
وای که بر قادر عالم چه زور

مناجات دوم در بیان بنده که از همت در هوا اوست و طلب هدایه که آیه
همه اوست و جستن امان نفس خس از احراق زبانی آتش
و خاستن دست مطلق از برای قفا زدن دیو سرکش

به که ز بیچارگی جان خویش
معترف آییم بنقصان خویش

بر درت ای مایه ده زندگی
پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی که دعوی طاعت بریم
عاجزی خود بشفاعت بریم

ای بنوازش در خود کرده باز
واز من و از طاعت من بی نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت
گر ننوازی که نوازد نواخت

گم شده کاینم درین تنگنای
ره تو نمایی که تویی رهنمای

راه چو در پرده کارم دهی
باز کن آن پرده که بارم دهی

گرچه بنخچیر درگه درخورم
طوق ده از سلسلهٔ کوثرم

ده بطلاطم قدم مستقیم
تا ز پل آن سوی کرایم سلیم

در ره اسلام ز بی بخششی نرم
دیده از آن شرم ترم ده بشرم

بینش من تیز شد از کار خویش
دیده سفیدم ده از انوار خویش

دیو بس انبوه و پریشان تنم
بدرقه ده که بر ایشان زنم

زین دل آلوده که خون منست
غربلهٔ دیو درون منست

در ره خویشم ز خوشی پیش تیز / تا کنم از خویش بسوی تو گریز
زین دم غفلت که در او دم گرفت / نفس زبون گیر زبونم گرفت
توت شیریم جهان درچنگ / کاهوی من باز رهد زین پلنگ
آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من
تا نه بد نزل تو باران فراخ / کشته کس بر ندمد بیم شاخ
تخم عمل را که بکارش بریم / دیگ کرم بخش کزان برخوریم
کشتم ازان ابر پرآوازه کن / گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی کنیتی / پیش تو نخشد به پذیرفتنی
چون بحباب عمل افتد شمار / حکم بدستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال منست / سلسله گردن و بال منست
از رقم عفو دلم شاد کن / حرف امانم ده و آزاد کن

مناجات سیم در ترصد دیده امید بر فضای قضای ربانی و توقع نعم جاوید از عطای عطای سبحانی و تسلیم کان خلقت خویش بقبضه ارادت قادر کونین و کشیدن سهم سعادت از کیش عنایت بار خدای کونین

ای ز تو پر دامن امید ما / از کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم / کی بود اندیشه نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده / خواهشم آموز جو خواهم بده
از همه کان سوی تو رو تافتیم / تا همه یابیم جو ترا یافتیم
سهل بود عقل چه سنجد مرا / در کف اندیشه چه گنجد مرا
بر لب من نه ز سر خوان خویش / لقمه ز اندازه احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس / کم دهی اول دل روزی شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای / دور کن اندیشه کفران نمای
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست / گرچه سپاسست نه بیارزوی ماست
نیز قوی کن بدلم این اساس / تا بنوم درع توی سپاس
آگهی از هستی من چون تمام / هستی خود را بتو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید ترا / دار بدانگونه که باید ترا
من که بوم کز دل شوریده رای / کن مکن خویش کنم بر خدای
بنده که باشد فدی خاک پست / کو بود آگاه ز روز الست
علم تو کو نقش طراز منست / حالت من به ز منش روشنست
خسرو مسکین ز دل مستمند / طرح بتسلیم رضایت فکند
کار نکوییم که چه سان کن بود / آنچه ز تو می سزد آن کن برو
دار ز عرض بر سرم احسان تو / حاجتم اینست ز غفران تو
کاخر روز آخرم آید چو روز / تلویه جان بود دم سینه سوز
راه جهان بر که جواز خود روم / با شرف دین محمد روم

نعت اول سید مکی مکین که ملک ملکت و سند امین که محیط فلک فلکت بدر انجم انک لمن المرسلین باران رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ کز بنیان عجب آراسته شد / بهر رسول عرب آراسته شد
احمد مرسل که نوشته قلم / حمد بنام وی و حامیم هم
نه فلک از نام محمد مقیم / هر دو جهان در حد نامش دو میم
گوی زمین برده بچوگان خود / عرصه میدانش ازل تا ابد
موج نخستینش ز دریای نور / شسته بساط ابد و رفته دور
هستی کونین درین پرده کیست / دفع چه آگاه که خورشید چیست
زان ازلی مکتب امی لقب / عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست / هم بقدم سبق حدیثش درست
درج شرف کرده بخیر المآب / شیر خرد خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / دال هدایت ز ره مستقیم
عروه وثقی کنف نور او / حبل متین نسخ منشور او
نامه که آزادی خاص و عام / کرده تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود او / شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخرکشش / زاویه نه تتق خرگهش

تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت / گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافله پیش بین / مردمک دیده عین الیقین
ماه دو هفته سپهر جمال / یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز نورش بفلک باز زده / صبح ز مهرش دم والا زده
هشت گشاد از کرم منت بند / بند و گشادیش سزای سپند
از عرق افشان بناگوش وی / چشمه خورشید یکی قطره خوی
گیسو ورو نور و دخانش بهم / ابروی او با مژه نون و القلم
از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او مگسی جبرئیل
مرده او خضر بحیوان خویش / تشنه او نوح بطوفان خویش
پیشتر از کالبد آدمی / دولت جان بود بر وی زمی
آدم خاکیش چو جولان گرفت / خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی ارباب مردم بود / مسح مسیحا به تیمم بود
حی که دورانش ز آبا نوشت / بر در او کنت نبیا نوشت
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت / از نمکش چاشنیی هم نداشت
نیم شبی کان سه گردون غلام / گرد بدولت سوی گردون خرام

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند سند اوست و فرش نه و بالا منش او احدی که الف بالاش دادند تا بر کنگره اسری [illegible]

ولوله در عالم بالا فتاد / غلغله در گنبد والا فتاد
نه تتق هفت صنم خاستند / آمد و نه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره درین انتظار / تا بدر بیرون و درون سوار
خازن جنت بدل بیسکون / گاه برون آمد و گاهی درون
روضه برآورد غباری بخور / ساخته جاروب ز گیسوی حور
سدره و طوبی سوی بزمی جنان / سجده کنان در شب قدری جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند / رقص در ادریس و مسیحی فکند
در همه ره گو قدم کار زد / مرغ فلک بوسه بمنقار زد
ساخته طاووس ملایک نگار / با نچه بالا زده طاووس وار
خواجه چو شمع شبستان نور / کامدنش آن پیک بشارت ز دور
پیش کش آورد براقی شگفت / کز دو جهان یک تنه میدان گرفت
طرفه همایی که پر از نور داشت / بوی خوش از غالیه حور داشت
مژده رسان گفت بمژده بذیر / کاورد آهنگ بدوش از سریر
شاه رسل خاست بدین اتفاق / برق صفت جست به پشت براق
حور کله بسته ز اوج سپهر / چتر تنیده کرده ز اسر اسر
از حرم اول که شد اندر خرام / برگذرش باقیه بیت الحرام
آن حرم قدس جو وابش فکند / از در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود آن شب آن محترم / خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از انجا نمود / بر زبر مسجد اقصا نمود
بس بگه جنبش آن راهوار / بر گره ماه شد آن شهسوار
یکسر از ان بوی چو بر داشت پای / چار گره کرد رها هم بجای
حور بره داشته چشم سیاه / گشته ز دیده درم افشان راه
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد / تیر قلم شد بقدم سر نهاد
چون بگلستان سیم خاص گشت / محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب / بود بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افراخت بپنجم رباط / ترک فلک رفت بسلب بساط
در ششمین خانه بخند مشتری / بنده بی سیم شده مشتری
چون بهفتمی ز ششم برنشست / رشته زنار زحل را گسست
گرد جو در سند مشتم نبات / لرزه در اندام همه ثابتات
پرده در افتاد بجولانگهش / خاست که قربان شود اندر رهش
ثور که بدگو هر بیشی بار / کرد کمر بر سر سلطان نثار

خاست دو پیکر ز دو رویی اتفاق
سود در خدمت زیبای براق
بر سرطان چون دم فرخ فکند
گشت سپهر از سرطان پرگزند
شیر بسم بوسن براق جنان
از بن سبلت شده دندان کنان
در ته آن ابر جوا مر شار
سنبله در سجده درآمد بیار
سنگ ورا گرد ترازو بسجود
زانکه بمقدار ترازو نبود
کژدم جراره زره گوی برد
خار خود از راه بگیسوی برد
قوس چو بر چرخ پس پشتش کشید
سهم سعادت ز کمانش کشید
روضه بزرا جو درود آورید
بز ز بیان شیر فرود آورید
دلو که از چشمه حوض خشک ماند
زمزمش از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریای کفش را بدید
تشنه ز نه بحر بسویش دوید
کرد سبک پای ز کرسی بلند
بر سر عرشش آمد و کرسی فکند
گرد ز پا زحمت نعلین دور
ز اطلس بالای چرخ درافکند نور
چون قدری برتر ازان زد قدم
گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت در ایوان راز
دور شد از خویش براه دراز
کم شد از احسان که ز حد بیش بود
کم شدنش یافتن خویش بود
تن شدش از صورت هستی بری
پاک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو خاست جهت خانه جز
هر جهتی گرد بسویی گریز
گشته جمال دویی از چشم دور
بلکه یکی گشته ز چشمش دو نور
دست بدریوزه مقصود داشت
روی بطاعتگه معبود داشت
هیچ جهت چون ز همه سو شود
آنکه نگنجد بجهت رو نمود
ناظر دیدار پسندیده گشت
وز پی دیدن همه تن دیده گشت
او بیقین دید جمال عزیز
با همه امید که بینیم نیز
یافته عین الله عین الیقین
دید برو عین خدا را مبین
بار که پشت فلک از وی خمید
بر سر گردون بد بینو خمید
دیده و شنید آنچه نگنجد بهوش
دیده همین بود و همین بود گوش
حرف خدا گشته جو زاحمد جدا
حمد شد آن جمله بلوح ثنا
گرد نمازی بنیازی تمام
بود نمازی ز وی و از حق سلام
یافته تشریف نماز خدای
آمده زان گونه نمازی قبای
از سمن و لاله آن بوستان
داد شما به بکف دوستان
جام شرابی که تهمتن خورد
جرعه آن جام علی نیز خورد
بر دگران هم شد ازان خرمی
تا همی شیفته شد عالمی

**نعت سیم در مخاطبه حضرت نبی که بنات عالم از نبوت او بود و نبوت آدم از نبوت او که نبی که کامهای کلام اسرار کرم و کرامات او نشانیت کافی و حکیمی که علت جانی را از الهامای قرانی طبیب شافی**

ای شده مست کرمت یکسان
بوسی ازان جرعه بخضر رسان
ای سخنت گنج خدا را کلید
گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صدایی بالست آمده
همت بهمانی مست آمده
غره ماه از خم ابروی تست
طره شام از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت چون بلال
شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سخن شیر یافت
در شب شیر از تو تباشیر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی
وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی نه گل ریخته
نور گلابی گلی انگیخته
لعل تو گنجینه رحمان گشاد
چشم تو دروازه احسان گشاد
از لب تو یا علی صدر بجاست
جان نتوان داد جو یاسین بجاست
سر قدمت عهده هر دو سرای
هر سخنت خازن وحی خدای
نام تو زالله بدو یا به خاص
نام چهارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب
جایزه ان الینا حساب
فرش تو یزدان ز فلک ساخته
نور کلیمی علم افراخته
پی تو تو مشعل را همه
ظل لوای تو بنا بهمه
خادم نه حجره تو ماه و مهر
انجم مسعود ذران نه سپهر

رشته ز فتراک تو هر بار شست
از چه دو زخ سوی بام بهشت
ز پی آن بام که گردون رسست
گوشه فتراک تو ما را بست
هر که بفتراک تو کرد اعتصام
کرد بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت تویی ای بی نیاز
گر تو نمازی شده هر بی نماز
هر که طراز تو بیاز و نهاد
نقد دو عالم بترازو نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش
گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایه خود آنکه نکرد ید نشر
داشتی از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم دران آفتاب
خود فکنی سایه بر اهل عذاب
گر عمل از خویش ندارم امید
بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن که تویی شبستان
هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما بر گناه
زان سبب آمد که تویی عذر خواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ام
غم نخورم گرچه بد کرده ام
توبت ما ده که بناسنده ایم
نعمتمان بخش که خواهنده ایم
من که بدل تشنه خوی توام
خسروم اما سگ کوی توام
گر چه که بی خاست گشتنی ما به راست
نیز گدایان نگذارند خاست
خواستم آنست که خواهی ز غیب
آرزوی بنده رسانی بحبیب
آرزویم آنکه بروز شمار
مژده عفوم دهی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس
مژده دهم نیز تو باشی و بس

**مدح دریای ابرار و سحاب دربار نظام جواهر دین فرید عصد حین اضافه الله فی سلوک المقربین کالدر الثمین**

هر که ز دل دامن پیران گرفت
گنج بتا زین ده ویران گرفت
ناصیه پیر نه شهامت نور
بلکه جهانیست ز نور حضور
من که مرا هست ز غایت برون
نقد معانی ز نهایت فزون
نی ز خود این ملک بدیافتم
گز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام
خضر و مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان پناه
دوخته از ترک دو عالم کلاه
رنگین نگین عرصه ملک حمش
خطبه صلی رقم خاتمش
داده دل از پرده کیانش خلاص
یافته از بار خدا بار خاص
بعد اباک طراز قلم
اخلع نعلیک مقام قدم
راهروی کو بطریق صفا
رفته قدم بر قدم مصطفا
چون که الهام زده کام او
نایب وحی آمده الهام او
چشم تمنیش بتماشای غیب
در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان
جلوه کنان در نظرش هر زمان
چشمه خورشید نه تنها ضیاست
بلکه زمین را نظرش کیمیاست
غیب ز آینه دل روشنش
آینه از موم نه از آهنش
گاه بپاش ز ملایک حشر
بر بخشش یکسان چون شکر
چون بهوا برد دو دست دعا
گشته بهم انگشت کلید سما
بهر دعایش که رود بر فراز
در که و بیگه در نه چرخ باز
دست درافکند ملک زاجیب
داد برون گوهر پنهان ز غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او
شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین
ثالث سعدین بچرخ برین
در چمن روضه قدسش خرام
بر شرف معتقد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش
رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کوهی نشست
گاه ببارش ز بر عرش دست
سکه کارش بفروع و اصول
تاج فال الله و قال الرسول
عین شریعت بطریقتش درست
شرع اگر عین نباشد شرست
بر چه حق معرفت این فنست
جمله حق المعرفتش روشنست
همت او هم بریاضت گری
بر سر او جبت کلاه سری
راست عصایش چو شب هانی بروز
دیو کش بلکه عزازیل سوز
از فلک قطب زمانه هم اوست
قطب دو گو بند یگانه هم اوست

در نظر او ز گدا و ملوک / در شده سجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود / زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او پرداز ما فوت را / تافته دست ملک الموت را
در تن هر کز دم او جان شده / نفس که دیو است مسلمان شده
باد دمش تیزی کلاه برد / خاک درش کوری دارا برد
از پی گمراهی جانها رقیب / وز پی همراهی دلها طبیب
دل که به سررشته فرمان شدش / رشته ننشیج رگ جان شدش
هر که بزیر قدمش گشت خاک / موی بموی گرد ز سوداش پاک
داده بهر سر کله چرخ سای / ترک ازو بوده وره از خدای
زانسر شاهان کلاه او فزه / بر کلهش های هوالله کرده
اوست و از ملک بسامان خویش / داده ولایت بغلامان خویش
منتج ازوی بعلای مسنم / خواجه خطا پیش نظامی بهم
داد خدایا برضای خودش / خاص خودش کن برضای خودش
جون دهی از نور مرادش نشان / پرتو آن بر دل خسروفشان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاده الله بسطة الدین بحق خاصه المنصور صادعین عداه بحول الله

دوستش از همت والای خویش / باز گشادم تنبک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی / رفت رهیم که بمژه که بموی
جستم ازو من بتعلم دست برد / او قلم خویش بدستم سپرد
مهر ز داکنون قلم را حریر / جون قصب السبق ببردم بتیر
من که نهانخانه جادوفنان / باز گشادم بکلید بیان
آن سخن آرم که جهان کم بود / در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دینی و دین را علا / کو بجهان داد ز احسن صلا
شاه محمد که بتایید رای / کرد تقوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیه سرکشان / تیغ زن تارک گردنکشان
کارش از اندیشه مردم برون / جودش از اندازه خواهش فزون
معدلتش قاهر خونخوارگان / رحمتش از غم بیچارگان
لشکری و شهری از و بر مراد / لشکری از دولت و شهری ز داد
نایب فرمان ز در کردگار / خازن روزی ز کف گنج بار
حامل دولت مبین از بود او / تشنه حرمان امل از جود او
مایه امید سرافکندگان / سایه یزدان بسر بندگان
خلق که بستند بظل همای / پیجرانند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد / ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم برگرفت / از کردش عقل جنون درگرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم / خاصیت بوم بدل گشت هم
سکه او بسته ز دولت طراز / خطبه او زیب بانگ نماز
جمعه که آزادی کیهان نشست / خطبه شامت دران زان ببست
مثل بدیدار فلکش خواب هم / خواب چه گز آب پنبه آب هم
دیدیم او در همه عالم هم اوست / وار به از و کس طلبد هم از اوست
سبلت کین را جو بتابد دلیر / در جگر خصم جلد موی شیر
هیبتش ار بانگ برآرد سپهر / آب شود چشمه رخشان مهر
بار غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه برهم زند
روشنش از اختر عالم فروز / خسرو شام و ملک نیمروز
شکل کمان سنگ شهریار / نون ضعیفت بتاکید کار
وار فکند تیر بجرخ حرون / جرخ زنان اختر و انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک / هم جو تیغی که کند دفع شک
پیلکش از پیکر جون بیدبرگ / خشه برآورد ز جلاب مرگ
ناوک او جون بعدو بازخورد / هم بدرش عین کشید و دو کرد
کر زند جشمه احسانش آب / تاک کی آرد غنبش را بتاب
زیور او آهن افغان اوست / لشکر او خنجر ان اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم / مارسه دایره همچو جسیم
از شرف بارگهش هر زبان / حلقه پروین همه بر آسمان
بر در او بودن کردن مقیم / جرات سنابت و عطای کریم
شعله خشمش برآید باوج / عفو جو دریایش در آرد بموج
آنکه کفش دید ز گردار او / کرد حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بجا زنگری / جشمش از احسان بیان زرگری
ابر کفش کرده جهان بوستان / شسته سواد از رخ بستان
نیست بشیابیش از زر دهد / هم شود آن لحظه که گلگون دهد
زر ده بیش نی بتراز و گرو / داده زر آمابتر از وی جو
بر همه کس دست گشاده جو تیغ / بسته و دو دستش بکان با تیغ
هرچه او بنود و خورشید هم / هر در بفیض ارچه بیابند کم
جاشنی بحر جگر خون کند / جشمه خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف با زنده داد / جون کرم خویش گوارنده داد
عکس همه زان آیینه سیم را / نقطه مجو دایره سیم را
ترکش از آن پیش که سجده تسلیم / دراهل بدخلی و من کریم
جون بعطا داد سخن در دهد / صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل بدخواه پسند / بین شرف نام جو شور بلند
تا بدان نامه اکرام خویش / باد ملک مرتبه از نام خویش

بنای ثنای ثانی بمخاطبه خدایگان زمینی و زمانی نایب رزاق وکیل دار ارزاق فتح الله له خزاین السموات والارض علی الاطلاق

ای بزمان تو وکیل کرم / دانک زر از برده شمار از درم
بدل که خورشید منور کند / دامن کهسار پر از زر کند
لیک فتد از تو جو کوه افکنی / کوه ز راندر رخم هر دارمی
پنج سالی که تو آتش دهی / میوه شاخش نبود جز بهی
ملک وبال بر در تو پردگی / ملک ز تو یافته پروردگی
قایمه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین
روی تو آیینه دین پیش / بخت تو اسم سعادت بکیش
دامن چتر تو ز بر پوشش مهر / رایت و آلات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میغ / کنگر قدرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس / نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در کرد و غابو نو آب
شیر فلک بسته زنجیر تو / نغز طرز در گره تیر تو
بر سر دیهیم تو نوشیروان / جز تو سیاهی تر اباسبان
ناوک هندیت شده کز کاه / هندی محرابیت ایمان بناه
صف سپاه تو بروز مصاف / هم سر اسکندر و هم کوه قاف
پیشتر از اسب تو بر روی تیغ / کس ندوید بو عاجز که فتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
سنج اگر خورد ز نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل زد در دور
نوبت نشست این که یا بانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
زاهن تو سنگ جو زر شد دونیم / واز الف تیر تو شد قاف جیم
تیغ تو کز فاتحه اقتداست / بر تن بدخواه تو تبت پیداست
جون نی تیر تو برارد نوا / مرغ نخسبد بمیان هوا
سهم تو کز فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ جو دریای آب
تیره تو دیده انجم ربود / ان پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم بهردار خوار / دیده ز بون دیده و دل پرده کار
کشته ز زحمت مقصب علم / تیغ که از تیغ تو کشته قلم
کر نکرند تیغ تو خصم تند / برجهد از خواب جو آتش بلند
ملک تو معمور و مخالف خراب / جرم تو بیدار و جهانی بخواب
درد بعهدت ز زر فتنه خیز / کرده جو شیر از تف آتش گریز
عدل جو موی تو ز راه دلیل / نی رسن شیر که زنجیر پیل

تا تو به انصاف سرافراشتی
کرده بهم آتش و آب آشتی

محتسب عدل تو تا جوش کرد
جنگ زدن گرگ فراموش کرد

رای چو خورشید تو از فیض نور
دیده سهاهای فلک را ز دور

نام بزرگان که بعنوان نشست
از تو چو تاریخ بپایان نشست

بس که دود چرخ بافکندگی
تاش دهی سابقه بندگی

باد بر دگر همه افلاک را
تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روزی که درآمد به پیش
عمر همه کم شد و زان تو بیش

تیر فلک گر بهمه مو شکافت
گرد قلم حمد و ثنای تو یافت

ای سخن از مدحت تو سربلند
پایه فتح تو ز اختر بلند

من که مرا نکته بکیوان رسید
دست بمدح تو زدم زان رسید

وین گهر نو که ز کان میکشم
گرچه در رشته جان میکشم

تیز برانم که ز مدحت گری
باز رسانم بدل جوهری

گر حد آن نیست که گستاخ وار
راه تر آب ز نم زین نثار

لیک اساسی که کنش بر کشند
از لب خاص تو بزیور کشند

گرچه بنا پست بود در سرای
فرحطابت کندش چرخ سای

سهل بود تا که ز روی قیاس
زارب و گل من چه توان کرد اساس

لیکن از آغاز عمارتگری
دادمش از نام تو نیک اختری

تا چو شود دبغه خاطر بسند
ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر مرحمت پادشاه
جرئت این بنده بگیرد گناه

کانچه برد درع ز خورشید پیش
عرضه کند تیز کی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد
عفو سلیمان نگرد زان برد

دارد نه چه اندازه بود خاک را
کاب دهد چشمه افلاک را

جوهر نو زین صدف چرخ کبود
خسرو مسکینت چه یارد ستود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست
طبع مرا جز دعا پیشه نیست

تا زمین و چرخ بود برقرار
باد ز تو چرخ و زمین پایدار

دور فلک بسته فرمان تو
وآنچه درو هست همه زان تو

فکرت من چون فلک راند رخش
یافت ز گنجینه توفیق بخش

## در داعیه ترتیب این جریده پرحکمت و باعث ترتیب این جریده بی قیمت و خود را در معرض بر خاص نهادن این کاغذ و ابواب گاه من صنعت قوت از استهلاک و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب عرض زدن و آن سخنان که از اشارت ختن

بخت دو دید و دو دولت گشاد
پیشتر از خواهش من باید داد

بلبل نطق از گل طبعم برید
پرده غیب از سر کلکم درید

پیش دو دیدند بتان ضمیر
خامه درون خوانده بیابانگ بر

هرچه در آیینه گردون خیال
روی برون داد ز هر سو جمال

فوج ز فوجش ز معانی حشر
خوانده و ناخوانده درآمد ز در

زمزمه فلک پرآوازه گشت
جان جهانی ز سخن تازه گشت

هر نمطی را که برآراستم
بهتر از آن بود که میخواستم

بر سر هر پایه که بردم سری
باج ستان گشتم و اقلیم گیر

گشت چو نقد همه قلب آزمای
سایه بر بیدم ز همه چون همای

دبدبه من که برآمد بلند
غلغله در گوش ملایک فکند

آن روشی بود ز اندازه دور
عطسه درآمد بدماغم ز نور

گرچه برون تاختم سخن مهر گشت
سکه من مهر ز رش اشکست

خاتم او را چو گشادم نگین
داد نگینش بن انگشتری

خاتمش ملک بسلطان سپرد
خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم کنون از کان غیب
کاب شود عنبر تر با جیب

گرچه بملک ابد آن پنج گنج
نوبت آن گنج نشین گشت پنج

نوبت خسرو که سنجش نوشت
سنج زن نوبت آن خسرو ست

سازم از آن شان برای سنج
پنج کلید از پی آن پنج گنج

آن نمط آرم که همه نافذان
فرق ندانند ازین تا بدان

سازم از آن جان خرم چوکان خویش
کاورم آن گوی بمیدان خویش

سکه آن ملک مسلم کنم
سکه خود تیز بر و ضم کسنم

ملک کهن را چو گرفتم بتیغ
گوهر خود تیر فشانم چو میغ

جیب جهان پر ز غرایب کنم
وضع نمطهای عجایب کنم

رشته نظمی که بصحن الخصم
در گهر بابه دریا بخصم

ز آتش دل شمع فرابه کنم
پیش بیتش همه را کسنم

در ته هر بیت نهم در نهان
تحفه پوشیده جهان تا جهان

پیشتری نکته ز سر تا به بن
زآیت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظمی چو در
از گهر نثر کنم خانه پر

هرچه نونیسم بسر داستان
راست کنم ره ز پی راستان

تا قلم هر که دواد و کند
بس روی این ردش نو کند

نثر از انکو نه کشم در قلم
کاب زشورش رود و نثر هم

یافته آیین عبارت نوی
لفظیش آراسته چون معنوی

آنچه نهفتست مرا در خیال
گر کنمش وصف نماید محال

غیر چه آگه که درین سینه چیست
گو رچه داند که در آیینه کیست

پاک خدایی که نهان کرد پاک
گنج دو عالم بیکی مشت خاک

آنکه چنین گنج بیک سینه داد
بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل بکان در نظرت چون کشم
پیشش آن روز که بیرون کشم

تا شد از اندیشه دلم سحر سنج
پای فرو رفت قلم را بگنج

هرچه من از خانه فشانم برون
گنج خدایست که رانم برون

کلک من از گنج خدایی جهت
جیب که در گنج خدایی کمست

معجزه چون خشک بنی را بکار
میوه تر کرد و نکونش ز بار

نخله مریم ز زبان فصیح
کو همه خسبد ز باد مسیح

مایه من زین سخن تا هست
مایه ز کسبیست که الهامیست

حاصل قولی ز سماعی بود
بهره بعضی ز متاعی بود

مایه که اندیشه درو کم بود
کی حد تعلیم و تعلم بود

وآنچه ز الهام برآید ز جیب
عیب کسی کن که برو گرد عیب

وآنچه بمردم شرف عام داد
وحی حق لعبت الهام داد

ملک سخن کو صفت تربیت
نسخه دیباچه پیغمبریست

وآنچه کشد اهل سخن بار هست
معجزه گر نیست کرامات هست

گر بدرستی بود آن گفته هست
تا نکنم گفته برهان درست

من که جبین لوح ابد میکنم
حجت این دعوی خود میکنم

همت بخشنده امیدم چنان
کاد هم من بگذرد از هم عنان

باش که این نامه بعنوان رسد
وار بود دم عمر بپایان رسد

سفت و بنیش کرده چو ماه تمام
جلوه کند در نظر خاص و عام

بر ورقی را که بخوانند ازو
مهره خود بازستانند ازو

اهل بصر مایه کالی کنند
اهل حسد پهدع جالی کنند

راحت این چون نگرد هوشمند
رنج مرا بازشناسد که چند

گرچه برین رنج نریزد دوا
رنج دلم نیز ندارد روا

آنکه بذیرد ببنا از منش
منت جانبت مرا بر تنش

وانکه کند رو بسوی دامنم
منت صد جانش بود بر تنم

زانکه قبول ورد کس نحیب
نقش غیبت کسان ز چه عیب

داد جواین حرف روانم خدای
زهره که دارد که نهد پیش پای

باد مخالف ز زمینی که خاست
خس نتواند که نهد پای راست

زان دم این باد بتندی وزید
تاتش خسی پیش بیارد فرید

بر سر این نکته چه جای ستاد
پل چکند بر سر طوفان باد

من که خواستی ز حسان میکشم
تن بلی خود بهر کسان میکشم

گرچه صدا افتاده رها ند طبیب
خلقی از احسانش نبخشند نصیب

یک تن اگر شد ز اجل ره گرای
اینش بسیر رد کند آن سرای

باز کشادم بطبیبی دکان
مرهم دل دارم و داروی جان

تب زده را زانکه حلوا بهست
خوردن گشنیز ز خرما بهست

آنکه دلش تنگ بیاید زبند — داروی تلخش ز سم سودمند
وانکه نصیحت نه سزا هنگیش — تلخ بجز چاره که بنهی بنیش
داروی تلخ ار نخورد هر کسی — هم بود دشش نیز خورند بسی
وانکه خوشش آید طلب نه هست — لیک شکر رخنه بت رابست
بند که تلخست به برنا و پیر — گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه بله را بجل پیرور بند — داروی خوشش خوارد نکوتر خورند
قیمت این مرهم بی باکان — بی جد من میدهدت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بیوت — وارنه خوری آنکه خورد سود اوست
هر نفسی تند که راند بپیش — تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی — گر تو نشوی پس تو دانی مشوی
دشمن اگر عیب تو در روی گفت — بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل بند — نرد خرد قیمتیت آن کنند
تن که به نیش از پی راحت دهند — سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه فرا می خلد اندر ضمیر — نیست درانم که گذارش گزیر
شرع و طریقت به پیام آورم — گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست — غیرت این مرسه ولایت کجاست
من گنمت راه نمونی بکار — جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشه من دیر باز — کز دل دانند اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصحرا نهم — رخت گرانمایه بسودا نهم
بیخبر از دهم آگاهیی — تازه کنم شرط نکو خواهیی
گرچه بهیخواست سخن کام خویش — لیک گره بود بهنگام خویش
هین که رسید آن نفس جان نواز — کان نفس از جان شود جلوه ساز
ای که نداری خط عتق از عذاب — اینت امان نامه یوم الحساب
آنچه ازین تحفه که بر داشتم — شرح دهم زانکه خبر داشتم
گر روی این ره که درین ماست — گر نرسی عهده آن بر منست
من که درین عکده دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم
جوشش رعونت بدماغم فتاد — باد دگر بجراغم فتاد
پای چو زین پی بتنزل زدم — تکیه بدیوار توکل زدم
کرد توکل چو بدر که سخن — ما و توکلت علی الله سخن
صوفی گردون بخلوت نشست — گرد فلک پرده سیمین ببست

خلوت اول در فضل تهجد که اولش نعمت و آخرش دال درجت وفضیلت تهجد بغایت است و جهت طلب تمام ستان نزدیک اهل فکرت و روشن گردانیدن نوری که در دل شب بدیده عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفایی که از دل آهنین آیینه شد

طرفه ظلمت چو نسیم بهار — مشک فشان شد جلب روز و دار
در بر پر از غالیه سوده گشت — دام بر دد از زنگ زدن آسوده گشت
مردمک چشم کسان تا بروز — کرد نهفته کان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک بچرخ برین — چرخ شده سایه نشین زمین
چون فلک دم شده نوشش گیر — وازده عسس مردو شده گوش گیر
زان شب فرخنده که میمون شده — بوم چو طاوس همایون شده
از اثر نور شبانه نشین — مرغ مسیحا شده خورشید بین
من بچنین تیره شبی تا بناک — رخت برون بردم از ایوان خاک
جند به مقصود عنانم گرفت — وسوسه دل رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه خاکی برون — برد در از این تن خاکی برون
چون قدم از خاک فراتر زدم — باد هوا را بهوا بر زدم
چتر شکست آب فروزنده را — تاب نماند آتش سوزنده را
بوسه جانم ز دل آگند گشت — کش مکش طبع پراکنده گشت
فکر کزین خانه فرازم کشید — سوی سراپرده رازم کشید
دیدم از انسان شرف برتری — کز سرم افتاد کلاه سری
داد دلم همت عالی گرای — کای سگ بدزهره چه ماندی بجای

من که بدان گفته مدد یافتم — گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان در شدم از جای خویش — من ز پس و حاجب امید پیش
یافتم آراسته نطع حضور — بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو دستور عنایت مرا — خواند بصد گونه رعایت مرا
در تتق معرفتم بار داد — بی ادبی را ادب کار داد
گفت بدان سان که دلم زنده گشت — سینه تاریک فروزنده گشت
کی نکس گلخن ازین حیله چند — مرغ فلک شو که برآیی بلند
هرچه نه سبحه خوفنت آن بسوز — هرچه نه قبله بدفنت آن بسوز
پای دل از راه صناعت برآر — دست بتجربه طاعت برآر
گردن شیطان بتغابت کن — سر دو جهان را به بس و سکن
در رزندی که بیازی بود — شو بنمازی که نیازی بود
کم مشو از حضرت و جا را ببین — دل بحضور آر و خدا را ببین
بو که دلت بشنود از گوش حال — از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب نه شب غفلتست — بلکه شب قصه دل گفتنست
چونکه عنایت بمن این نکته گفت — نقش بدم خاست ز خوابی که خفت
داعیه صدق درآمد بمن — رخت برون برد گرانی ز تن
گر مذری خاست ز غفلت ملال — تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
غفلت از آنجا که بتابم فکند — بار دگر دیده بخوابم فکند
ز یمن توفیق در افشرد پای — شورغه زد که بجنبم ز جای
دیده برانداخت نقاب از دو چشم — غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات — دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشه عالم بری — روی نهادم بنیایش گری
غلغل تکبیر برآمد ز شام — پشت نوی شد برکوع و قیام
هر که بسجده ز زمین تاب یافت — در دل شب پایه معراج یافت
روی تهجد بزمین داشتم — فرق تهجد بمه افراشتم
قامت من چون فلک سر فراخت — در ملکوتم علم ملک ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد — جان بر سر شش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افزود بود — زاول شب تا بسحر روز بود
معتدی من دو ملک روبروی — بنده کریم الطرفین از دو سوی
زحمت وسواس در اندیشه جست — خلعت اخلاص در اندیشه جست
فاتحه چند ز عقد زبان — عقد گشاده گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل — نی بمیان واسطه جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز — منت در گنبد دل کرده باز
رفته ز تن زحمت جانش برون — برده دل از سر دو جهانش برون
تن که نماندش اثر زندگی — زنده باقی شد از آن زندگی
نیم شبی زان عمل بی ریا — خاص شدم در حرم کبریا
یافتم امانه بمقدار خویش — نعمتی از هرچه توان گفت بیش
چشم یقین سره جاوید یافت — نقد امل سکه امید یافت
ریختم آن نقد فلک را بجیب — بانگ برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر همیون شدند — شمع سراپرده گردون شدند

خلوت دویم در صفت صباح صبح و مدایح بیاجس رایج و بیان حال ساعتی که رحمت را از آسمان باواز میخوانند و ملک بسبک زبان فرو می آید در حجب بسفشاند

گرد ز سر زنده بران مرد و داب — مشعله مرده خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز پست — صبح بدریوزه برآورد دست
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک — بانگ موذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور — بر کف افکند مصلای نور
صبح که شد چرخ سبعدقش کوا — زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت — چشم سگان پرده کش خواب گشت
شیر که از گنبد فیروزه گون — رفت بفیروزه گنبد درون
بوم که در رفت چو زندان بباغ — درد سر خویش شد از کوب زاغ

بلبل شب خیز نوا بر کشید / زمزمه پر بهوا بر کشید
باد که در لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن / زنده شد از بوی ریاحین سمن
ابر که از باد روان شد ستوه / بست سراپرده با دوتا دکوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود / همچو می سرخ بجام کبود
شاهد صبح از لب لعل سپید / داد حریفان طرب را نوید
کرد سحر رود و بریشم روان / گشت روان جام صبوحی خوران
بادهٔ صبحی که بسی ماه و سال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس / کم نفس قرب بد از پیش و پس
هم چو خروسان سحر صبح خیز / نعرهٔ تکبیر بر آورده تیز
پردهٔ مرغان فلک سوی من / پر ملک بسته ز بازوی من
بال بپرواز بیاراستم / سوی نو آیین چمنی خاستم
طایر اقبال بهم راهیم / بخت همایون بهوا خواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا / مسکن امه بطول البقا
باد صبا مشک فشان بر درم / ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج بپرستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمهٔ جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین باغ / لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن بوستان / جلوهٔ طاوس بهندوستان
زان چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خندهٔ گلهای چمن روبروی / نغمهٔ مرغان هوا سو بسوی
جان که ازین نغمه سر انداخته / خرقهٔ دیرینه در انداخته
فاخته تسبیح‌ها که دم از حق زده / کرد گریبان ز نغ ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو برده شکوفه بکام
بند گشاده گل غنچه نسیم / همچو دل مدخل و دست کریم
قطرهٔ نم بر سمن تر چنان / کابله بر عارض سیمین تنان
عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده درش گشته نسیم شمال
لاله که شد باد دهن بوس او / دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشمهٔ خورشید جوانمرد تر
رفته ازین روضهٔ فردوس بوی / غالیه تن زده حوران بموی
من بچنین گلبن مینوستان / دامن اندیشه بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم / از دل شوریده نوایی زدم
هر گل نورسته که بر داشتم / از مژه خون در جگر انباشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / جوش شراب دگرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم پناه / هیمهٔ آتش افروخته کردم ز آه
هر خلهٔ خار که خوردم بگشت / صد خلهٔ منجر بجانم گذشت
هر سمنی کش تبر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی ز شوق / جان بتمنای سماعی ز ذوق
کام از انگونه که رفتم ز هوش / از طرفی نالهٔ دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت / و آتشم از دل بزبان در گرفت
بس که از آن زمزمه گشتم فرا / چرخ زنان کردم از آنسو شتا
رفتم و دیدم که هم اندوه بود / بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون می‌فکند / درد دل خویش برون می‌فکند
گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز / چیست که می نالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست / همچو منی را جدا این کار نیست
کارکه چندین سر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی بسر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود / کار دو گستاخ برین در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون او فتد / چرخ نگون خیز نگون او فتد
پیش جنان صدمهٔ عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای

ره دشناسم که تواند ستاد / پشهٔ رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا / رفت سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت / آب ز چشم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد
پردهام از عالم دل باز شد / پردهٔ دوشم ز سر آغاز شد
سر چه ز تسبیح نهانم گشاد / زان شغب عشق نهانم گشاد
آنکه شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه را تاج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خود ز یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آوازه کرد / نغمهٔ او پردهٔ جان تازه کرد
مستی نه از مطرب نی از کسی / مطرب و مست تر از وی بسی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی بحق / کوزه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت / عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس / پنجه از کارگران فراس
که به بصحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده جسم هیولاییم
جوش دو همدرد بیکجا شده / موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته من سوز خویش / دیده نمک ریخته بر سر دریش
آرزوی مرد و یک کام بود / چاشنی مرد و یکجام بود
تا نم نادیده گل خنده ناک / جامهٔ خود کرده بصد جای چاک
خون دل ما لاله افروخته / شد کف خونین ز دل سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس بخواب / بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو مارا بهلاک اندرون / سبزه نغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمگین زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل ما لنت ز غم دیده تر / سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاغ دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت چراغ
برد نوا زنده نوا ساز کرد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن همدل و همدم برون / هیچ ندیدم بدر از عالم برون
چون نه بنا بیت شدم در وجود / هستی بی نیت [illegible] بود
یافتم آن لحظه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرف میی بود که ساقی سپرد / کم ز فنا برد و بیاقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

خلوت سیم در کوفتن ابواب تحریم حرمت کعبه و احترام عظیم عظمت اعظم سبوح [illegible]
الاسلام و دگر خواب که آن بیدار جاودان دید و من خفته را ازان خواب بیداری بخشید

به که درین شعبه نخندی چو برق / تا نخوری تیغ سیاست بفرق
وارستوان بت که بر تش / محرم خسرو دل خواجه و بس
من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم راستان
کرم برون جستم ازین ره نگاه / نی جزم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / کوه غمم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که بهستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای / دیده چند پی اقبال پای
بر کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من که صبا تحفه برد / گل به تبرک بکواکب سپرد

دیده ادریس ز فردوس پاک / خفر وشی دید بخضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر / باد رد انجش و مسیحا اثر
سبزه بتسبیح زبان کرده باز / گوشش بهایم بهمان کرده باز
خار قدم دور به پیرامنم / سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته بریم تاب / کرده گذر زان سر سوزن شتاب
هر طرف از سایه من تا بدور / دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز مستی بر کوع و سجود / وجد مصور شده نقد وجود
زین نمط آلوده شوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید / تشنه بسر چشمه حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین / شد ز دل تیره من نوربین
دید ز دم رابطه گوهر در / علت بیمار بعطار بر
گفت رسیای تو شد روشنم / کت نفسی میرسد از گلشنم
سکه خاموشی تو در سخن / میکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود / دولت آن نیک بیدار نمود
تا بهمه تن نکنی پای خویش / بیشتر ک روکه چه در پاست پیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر حرمت بخاک / گفتمش ای قدوه مردان پاک
خواب تو دانم که بباشد خیال / حال برون ده که درایم بحال
ذره گزان صبح صباحت تاب / خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت / وانچه نهان داشت در آن پرده گفت
پیش ما از نظر بی ریا / کردمس قلب ترا کیمیا
چون تو نمودی خط خود در رقم / ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی ساخت پر نور ما / کرد طلوع از دل معمور ما
کلبه کل رفعت درگاه داشت / سکه دل نقش مع الله داشت
ای شده از دولت ما بهره مند / گشت سرت زین در دولت بلند
جان بهمین مرتبه پیوسته بود / کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود ظلمت نمای / بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان / انجم انجم از تتق آسمان
در شرف عزت و باری چنین / کافر ما داشت نثاری چنین
دیدم از ایشان که نمودند باز / پهلوی خود بسط بساط نیاز
من شده از نور مقدس بتاب / مقتبس از حق چو مه از آفتاب
گرچه که این پایه ز مقدار تست / لیکن از آیینه نمودار تست
آتش آن مشعله تا بدار / بر تو شعاع افکند انجام کار
می نکنم از اثر دل فروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد / بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم / بیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد براه / رخت رها کردم و بر جایگاه
غارت وزدانت بره بیشمار / زنده بمقصد بردت رهگذار
لیک چو شد بدرقه یار من / پیر من و قافله سالار من
گرچه بود رهزن کالا بسی / در پی این خواجه چه باک ار کسی
غنیمتی من که مبادش کساد / بخشش آن منعم بخشنده باد
آن نبد بهره خواهش کجب / تا نرسد اذن خدایش ز غیب
آنچه بدستوری رحمان دهند / کی ز پی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود براه / بدرقه درویش که دارد نگاه
خسروازان بهره که دارد ز پیر / سر ز نگهبانی خود بر مگیر

## مقالت اول در علو مرتبت آدمیت و سمو درجت آن و صیت معرفت نظر عرفان و حداقت بسر نهفتان و پایه همت را بلندی دادن که چون فرزندی همه عالم هیچ ما به و هیچ تا به ...

ای ز ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو زیور خاک آمده
چشمه خضر سبی بحث خاک / تا تو برون آمدی ای در پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست / کون بمهمانی شش روز تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی / با پدر جمله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خوانده / تخته اسما ز پدر خوانده
عرصه عالم بمسافت تراست / دولت آدم بخلافت تراست
نعل در کون زده اسب یقین / بر رخ ابلیس شده داغ لعین
حبل ورید تو فکنده بلند / در شرف کنگر الله کمند
نور تو هنگامه انجم شکست / دست تو تسبیح ملایک گسست
چرخ و زمین رمز قضایت نوشت / لوح و قلم سر هدایت نوشت
جان و جهان همه عالم تویی / آنکه نگنجد بجهان هم تویی
منت دراز کو سر تیغ تو رنگ / نی کمر از دور میان تو تنگ
نوشته و اقلیم تو شد دو سرای / تو ملکی تخت تو شد چارپای
گنج خدا را تو کلید آمدی / نه ازپی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت / آینه صورت رحمانت ساخت
آینه زین گونه که داری بچنگ / آه و هزار آه که داری بزنگ
از سره سکه سیمای تست / ساخته مهر نبوت درست
ور از تو همان آب و گلی در سرشت / پخته شو از مایه گلخن چو خشت
هوش که غربال کند خاک را / پاک نه بیند علف پاک را
هم انکه نه و بالا و پست / بر سر محراب و ته منبرست
رنج که درویش نازل برند / بر سر از آنکه نه بمنزل برند
آنکه بملک ملکی قابلست / کرمکس جیفه کند باطلست
مشربه نوشش که آشام تو / پر ملک رویید از اندام تو
مرتبه چو کبر ابیبی تباه / گس نخورد شربت باران بکاه
بس که مه نو ره بالا گزید / اول ذوالنون شد و بس بر برید
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت
بر نزوی یک قدم از جای خویش / تا نتهی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه ملک پر زدار / رخنه مبین تنگ نظر تیز دار
چشم بر چشمه سوزن بری / هرچه از آنسوست در آن بنگری
سهل بود تا چه نماید بجا / دیده ز بادام صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر / زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز رحمتی که ز نزدیک و دور / مور بلخ دید و بلخ دید مور
پیش عکس است که بینی روان / کشتی بر جای و کناره روان
چون نظر راست دگر گون بود / آنکه همه کژ نگرد چون بود
دیده کژ راز مژه دام کن / دیده ز صاحب نظران وام کن
آنکه به بینش نظرش روشنست / خانه چشمت اگر دشمنست
گل نشود گرچه که زیبا بچشم / پاک نباشد گل رعنا بچشم
از نظر بی نظران دور باش / زانکه سپاهیست چو مه نور باش
کور گه او ز مسیر کوران شود / سر زده در چاه چو موران شود
همت ز یک سکه چو بینی بهوش / کوتهی چشم و سیاهی گوش
بنیت مگس را چو نگاه بلند / فرق بجانت نشناسد ز قند
تشنگی آب رود زاب جوی / تشنگی چشم بود زاب روی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور / حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیت این کارگاه / عذر ربا خواری همت بخواه
قطره آبی که تن مردمست / در دل آن قطره جهانی گمست
قطره که صافیست زلال اندرو / چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطره آبی کمی / نیست ترا قطره از مردمی
تری دل سوی بلندی کشد / پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است / در پریش لاف زبر دستیست
موج زند سینه که تا لب بود / کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاووس بیاراستن / وز چل زینت خود آراستن
گرد لباس تنگ تر بدید / قطره آبی که بخواهد چکید

شانه ز بهر دل سنگین لبان    جعد تو ببرید بجز تیغ زبان
گوشه دامانت چو ورزن شود    موی بر اندام تو سوزن شود

کار تو پوشیدن حال خودست    پوشش بیگانه جمال خودست
آنکه دلش راست بهمت مراس    حله شد ارچه که بود سد پلاس

بحر که باشد ز گهر جوشش او    جامهٔ موج است ز بر پوشش او
شعله که زیور همه بر خویش بست    شد سپرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود    نیز لگدخوارهٔ هر کس بود
پیله که از برگ گیا کرد نوش    پرهنه بینی و آفاق پوش

نیست کسی را چو ز همت سخن    باد و حریرست برهنه بدن
آنکه بکاوش کنی از وی خوری    تا نمرد کی خوری از وی بری

آنچه که خز طعمه ز ریشش دهد    وعده بمهمانی خویشش دهد
چون شتر خسته نالان بود    پوشش کرمش ز شکالان بود

قدر خز و مایه نباشد عیان    سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد همتا بلند    گرچه بانگشت کند پا بلند

کرم ز مردم ز پی سروریست    مهره خز ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته    تو تن خود دیگ علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت    مطبخیش چوبه تماج ساخت
جامه که کار زر بهزار آب شست    مشعله دارش ز پی شعله جست

بیضه که شد پوشش تن زاغ را    چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیت ز پی کار بزرگ    گر نکند همت خار بزرگ

فاعل کار چو نازک بود    دست کسی راست که چابک بود
نیشتر رگ زن که نلرزد ز نیش    جان برد از غمزهٔ خونریز خویش

پای رسن تاب که تند براه    کی برسن بر دود از روی چاه
همت اگر رو هم زر آب کند    زان همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب    کشتی همت بودش در شتاب
وان دگرانی که بپا لا پرند    هم ز پر همت والا پرند

مرد نه محتاج بیاری رس است    همت اگر تکیه پشتش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان    زنده نشد کس بعصای کسان

شمع بشب گریه کنان میزید    زانکه بجان دگران میزید
دال بود بر سر دولت بپای    زانکه شد از معنی خود رهنمای

همت الف ابله و بالا دراز    زان کند آوازه دگر یا دراز
خنده زیاد بدر و جد بری    باد بود هرچه نه از خود بری

آنکه چو طفلان همه در خاک زیست    همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردان که جهان کهنه اند    عرصه دلدار از آن کهنه اند

وار هرچه پا را قدم خاک را    کوته دامن کشد افلاک را
در سر تاج ارچه گنجد نکو    گیل نکونسار که سنجد نکو

سهل بود تا که چه آرد برون    مایه دریا بطلب زرنگون
لیک دلی کو در همت گشاد    خرمن عالم ز جوی کم نهاد

همت جهان در دل والا درون    دانه خشخاش بدریا درون
دل که بدین پر نشود اوج گیر    گر نپرد تو به پرانش تیر

دل که بپر دانه ز فلک نگذرد    جوزه که در بیضه بود کی چرد
پایه دل باید از انسان فراخ    گر نه او کم شود این کهنه کاخ

وآدمی ار کار شد از زمین    تا ندهد زیور روح الامین
واین پر والات ز نوید گل    تا نبود دانه همت ز دل

تا نبد پر بتوشنوان پرید    وارچه فری از همه نتوان خرید
تیر که شد عاریتش بال پر    نیم پرش بینی و با چار پر

پر زدن آن به که سماسی بود    پر زدن مرغ هوایی بود
دود که تشنه است بچرخ کبود    سر بنم ابر بیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت    هرچه نه زو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگرد سوی پست    خرد نماید بنظر هرچه هست



هر که دو سه تیر برآید بلند    اسب نماید تبهش گوسفند
دار قدش برتر از آن یافت زور    پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت نیز    زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از آنجاست که دیده صغیر    آنکه بلندست جهان را حقیر

از نظری کش بکناره بود    هیچ بود هرچه سوی ابله بود

**حکایت کلیم که همای همت او نخواست که جز به سوی او چشم باز کند**

گفت بزرگی بکلیم خدای    کی به بزرگی همه را رهنمای
بس نه که کوس سخن آنجا زدی    غلغل رؤیت بچه یارا زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه    واین چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم براز    دیده بپیش همه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود    هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دیده که بستی نداشت    هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از بینش عالی گرای    نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدایم کشان    یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم    هستی بی نیست نظاره کنم
جرعه‌ام از خویش چو بر تو کشید    تا درجات طلبم بر کشید

همت گستاخ ز نو بوی گشت    بر سر موییم ارنی گوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود    درد دلم دست برآورده بود

تا بجهان پایه بیا ایستم    گرد بیک لقمه کسی نیستم
آن ادبم گرچه به پستی فکند    بود هنوزم سر هستی بلند

در دل من آنچه بغیر خداست    گر نبود نیست بهمت گداست

**مقالت دوم در استقلال از مطلعهٔ علم که مرطوبست بجهل امه مبین و استغنا از مذلهٔ جهل که مبوطیست فی ضلال مبین و افاضهٔ علا از استکاکه انبیای بنی اسرائیل بوده اند دریافت چون انکش اطار که بابت ... اند**

آنکه بهمت ز بر عالم است    در نظر او همه عالم کم است
همت خضر ارچه بود زین نفس    گز همه عالم کم از نیست و بس

ای ز خود جبهه فراتر زده    مهر خجالت بدهن برزده
فارغ از آن فن که ره مردمست    گم شده در بادیه کان گمست

از روش علم فراغت نه    در شب تاریک چراغیت نه
آنکه چراغیش نباشد براه    در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از جان و تو زان بیخبر    تا چه دود مور بغز بال در
آنکه بزندان جهالت گمست    هست گدا گرچه ز ارزش صد حشمت

چون نبود مرد بدانش عزیز    کاو بود و خر نگس کاو نیز
سنگ جوز جاهل آلوده سیر    گر علی سنگ بداند نه بر

مرد که از علم توانگر بود    کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم مرد ز هم کیست    از همه دان راه بدمنان سبیت

آنکه بجا مهره روزی سپرد    درنش داستد بروزی شمرد
خاتم انگشت نگینش ز بس    آنکه بزرگست بزرگیش بس

جاهل اگر جاشت ندارد نه شام    عالم اگر خسرو رومست و شام
گر نه با نصاف شوی پرده دوز    حیف بود در حق جاهل هنوز

پس چو چنین است ز ارباب هوش    عیب بود بر زر جاهل خروش
گرچه کشد کاو جوال گهر    بار زیادت بودش بی ثمر

کاو فلک کو سر پرویش بار    چون خوک دم کشد زیر بار
ای مصر از جهل چو در مصر خر    ابله دگر باشد و ابلی دگر

شمه چو کار ز کده آب گیر    سینه نهی چون سر ماحض پیر
انگه نگردد بیجامه سفید    خو نشود از جل دیبا نفیسه

نیست چو دستار تن ار بار هیچ    به که به پیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش    برهنه با صد گز کرباس بیش

جهل سرت را چو بپستی فکند    کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذقست    مایه هراز بی دق کان دقست

چون کنی از صحبت علت کران / تا کیت از علت دق سرگران
گرچه که پوشی سلب فاقدان / جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون / جامه سپید است و نگین درون
جبه علمش منکر کش ببر / خاره بزیرست و دمشقی زبر
ای که بکسوت شده صدر جوی / گر ز تو پرسند چه گویی بگوی
منصب بی مایه نه در خور بود / گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم که علی مرتضاست / ده بتو زان باب کلیدی کجاست
تکیه او مسند بالش و بال / زانکه بود جاش بصف نعال
وارث تو میراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش
آنکه بود وارث پیغمبران / جاش کجا است چه گویی در آن
از هنر خویش کشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی / در جو کهن گشت بود رز در جوی
زنده بمرده مشو ای ناتمام / زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا صفت / وانکه دم از مرده برارد جو ست
زنده که از مرده فضول ویست / مرده به از وی بقبول ویست
از پدر مرده ملاف ای جوان / گر نه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج / لی زر هیچی که گهر به ز عاج
ست ز دانش هر جانی که هست / واز پی جاهل در گاتی که هست
چون در جاهل درگ سلطنت / با یراعلی طلبد اجلست
بی بصر از است بهر جا بجاه / کاستن از ذل و فرو دن بجاه
بیش و کمی نیست به بینای کار / دیده نه فربه شود و نی نزار
قاعده علم همینست خاص / گفت دید از جهل و تکبر خلاص
سبق ادب کز پی خود بینی است / مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نورست بیاش مکن / شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز / دلق خر از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست / دست ز دانش همه از آب شست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام / آنکه بود معتقد صدقش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند / کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و پا بر کنیست / سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سزای کسیست / کش بدل از دین و دیانت بسیست
چون ز نداز سر زه مذکر نفیر / بو العجبی باشد دستگاه گیر
خودنگری کش دو خط از بر بود / وای که ده محفل از ذکر بود
بهر نمایش بصف سروران / نوحه بیهوده زند چون خوان
نیشکری باش ز پی خویش / چند زدن چون نی خالی خروش
آنکه بدان در رقمی بهر نام / به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه یک مهره بالدرین / خالی و پر سر و بگو بد سخن
آنکه نهی مایه فغان در گرفت / وانکه بود پر دم از آن برگرفت
خم که ببالاش نهی باز دود / ناپیب گرانی بود در سرود
عالم غافل بسوال و جواب / نیست بیالش طلپیدن بخواب
گفته که بیهوده کند بر سریر / دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که آن خواب سکالان بود / علم نه کاف نه زلالان بود
علم جهان خوان که بس بندگی / خواب تو باشد شرف زندگی
چون تو یی از شاهد و می جلوه جو / علم مگو خواب پریشانش گو
چند توان ساغر پنهان زدن / بس نفس از رخصت قرآن زدن
زشت بود ز سر بلور بنه در / باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن و خود باده ای / کفر بود داشتن قرآن بمی
علم که راهش بسلامت بود / بدرقه راه قیامت بود
آنکه بتعلیم دل افروزدت / نزلی دو تخ سبق آموزدت
نیشه زن اندر سر آموختن / تخت سازی ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست / تربی آتش زدن خانه راست

خود وطن خویش بود سوختن / بدرقه راه زنی آموختن
خار کش از سوزن پا آزمای / خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن عامه را / آلت تزویر مکن خامه را
رزق تو ز رخصت رحمان منه / زیر ملک بیضه شیطان منه
بیضه سیمرغ بزیر همای / از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی / تیغ بنی درکف شیطان نهی
عالم یزدان بود از حیله دور / هیچ کسی سایه نه بیند ز نور
خامه تزویر بمحل صواب / بو قلمونیست بام الکتاب
کس جبلا را نکند جز چرخ کار / حک بنود بر ورق بی نگار
علم همانست تحقیق و بس / گر ره توفیق برآرد نفس
هر چه کنی گرچه صواب است پاک / هم بوی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا ترس و بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست / واز پی تحقیق عمل های سست
علم کز اعمال نشاییش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله پیش خواه / کنده بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خواند سیه نامه گشت / خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی کار ندارد بری / گرچه بصد حیله برارد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صدره رو زیر کند یا زبر
کار شناسی که رخ از کار تافت / داغ جبین محل افسار یافت
قاضی بی علم بیرزد بشیز / گو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی علمی بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه بیارست خود / گاه قضا دوزخی آشام کرد
وانکه خورد دود چراغی درون / تیره و تاریکترست از درون
رز بی یک میر ستمکیش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند / شرع نبی سخره ظالم کنند
هرزه شه را دم بیغا دهند / گو ملک را لقب ایمان نهند
آنچه شه از کار پریشان کند / آن همه از رخصت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک / شان همه گو بید حلالست و پاک
هرزه که صعب و قوی تر کند / سهل نماید که دیگر کند
گر دم تر سبب دلش ازین / در نفس از حیله کند آتش دلیر
جامه که نی خرقه خلق کرده اند / از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخ جانی ز ملوک آب جوی / روی در آتش ز پی آب روی
علم نه علمست بر ارباب جاه / جادوییست از پی تسخیر شاه
خواجه تکرار بسی زان دود / تا شود دستش گر سلطان رود
بهره علم از در سلطانی نیست / چاوش شه عالم ربانی نیست
این سخن از کوفی و برنایی است / چند در خسروی و خانیست
دور ز امیری که بود خیر خیر / روز تو آزاد ز نوازدی امیر

### حکایت مشعله دار پادشاه که مشکلات عالم از زبان روشن کرد

هم شبی نکته شناسی شگرف / پیش چراغ ملکی خوانده حرف
مرد و چو گشت نهان در نقاب / دید یکی زان بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونه است حال / گفت چه پرسی ز عذاب و وبال
گفت از آنسان که ترا بود زیست / با شرف علم وبال تو چیست
روز و شب مشعله حالی که بود / حصه برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ز پی شاه دیم / گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعل من تافته / من ز خطش خرمان بافته
جای فقیه از امرای سفیه / سود امیرست و زیان فقیه
حرز امان در امرا نیست خیز / سوی فقیهان خدایی گریز
از پی کثرت تعظیم میر / دیده ز پای علما بر بگیر

### مقالت سیم در کمال کلام که مالک قلبست

هر چه درین کاخ کهن ساختند / قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمین / قالب این سکه به از آدمی
هر که ازین سکه لباب بود / جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس / کادمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تا زنده اند / از طرف ناطقه تا زنده اند
پس چو جنینست سخن جان ماست / وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بنمو دیباچه عقل و سخن / خط نخستین شده در حرف کن
این خرد و نطق که زان تواند / مرده دو همشیره جان تواند
گنج خرد کنج نهان داده اند / لیک کلیدش بزبان داده اند
کس چه شناسد که گفتار چیست / واین دم جانرا بهان کار چیست
بی سخن این غلغل آب و گیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست
دانه حق در دل گردون بران / وحی خدا در دل پیغمبران
دری ز اندازه سفتن برون / کشتی از سرحد گفتن برون
جنبش سقف اختر ازین یک نواست / غلغل نه گنبد ازین یک صداست
نکته باریک چو مو در دهان / لیک نگنجید بهر دو جهان
آدمی اندر ورع و رزق ازو / وادمیان نزار خوان فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه / وازگهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره زلالی جان / شرم نداری ز وبالی جان
قصه گذ و ساز بسر شد تمام / بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند زنی بس درم افتی برنج / پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی ار صرفه زر میکنی / صرفه گفتار کن ار میکنی
گرچه نثار شده گوهر سبیست / گر بمحل صرف نگردد خسیست
مرد که او بجز بکار کرد / خرج همه چیز بهنجار کرد
آنکه سفر کرد بدریا فزون / صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن گرد نشاید بمال / زانکه سخن جان بود و زر شغال
حد سخن گفت که جو نیست و چند / خامشی لیک بیانگ بلند
گفت مگو خالص نقد کلمت / اول اخلاص نگه کن دلست
لیک بباید دل باریک جوی / گو بسخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق گوش / متفق فرق زبان فرق پوش
فاتحه چون تمه دلجو کند / بوم چرا بیهده گو کو کند
هر چه بهنگامه نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه ترا سرفه قول عتیر / بهر خموشی بودش حلق گیر
سوت که دندانه کند در دهان / اره دل باشد و سوهان جان
گر شغب عوک بدی دلپذیر / جاه نکردی ز تغیرش نفیر
آنکه حدیثش تمیز نیست / مرده و جان در تن او بیر نیست
خواب مجاور که بتدبیر اوست / کور بهی بهره تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود / بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد در بقالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدم استوار / شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن کرسته مکرم تربیت / هر چه ز دار و درکت کم ترست
نیست ز شاعر دم شیری درست / کز الف کرسنه اساع جست
زان همه گرمش که بران مغزوست / بر گذر قافیه حرف روست
دانکه فلک نیز دو ممکن نیست / قرص فلک در خور دندانش نیست
کی گشد او صوره که صفوان اوست / تخته خاکی که طبق خوان اوست
ماهیی از بحر بشستش گشت / ماهی و شستش بمحل باهمت
قرعه زنان کمند لوز مهوش / تا چه دهد بهلوی جو لی تراش
قرعه که گر دهد بزمان اوست / کی دهد کار روی جان اوست
این همه نار استی کار شان / مزد دروغست بگفتار شان
بس دو رنجت کسی را بدید / کش بود از راستی خود کلید

راست روا زراست جدا گاه برون / حرف زرفت از خط جدول برون
آنکه شد از بخت سر راستان / سر بنهاد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند دورنگی کند / پیش زه راست نکوئی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد / باد حوادث کلهش کژ نکرد
هر که بتن راست علامت بود / قالب توقیع سلامت بود
صدق جز از راستی دل بخاست / تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست بانداز اوست / مسطر حرف دگران شد درست
بس که بگفت همه بر قابلیت / آدمی از جوش سخن قابلیت
مرد که پوشیده زبانش بکام / برهنه هم کرد زبانش تمام
پرده در اهل قلم گشت نال / برد در اهل مقالت مقال
دیده آهو که بشکل و نهاد / بای زگل باره شود لب زباد
ورد زبانست صواب و گزاف / خط تو بیند قلمی بی شکاف
میل بود با دو زبان دریغ / گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند / بشکند ریشش خون خم زند
مار که چون بچه رسن پیس ماند / از دو زبانیست که لب لیس ماند
طره گفتار مکن خم بخم / گرچه دل آویز جهانیست هم
نکته که افزون زنیش دست و پای / گوش خوی دان که به سر کرد جای
قفل مکن درج دهانرا برون / کم کن اگر ماند کلیدش درون
گفت شو لب زسخن راز دان / پنبه گوش از گوش بنه در دهان
پسته پر مغز نگوید سخن / گرچه دهانست ز سر تا به بن
هست چلا چل بنظر بسته پیش / گز دو سه سیلی بفغانت کوش
باز چو گنجشک دهن باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست
مسطح چون نه کاغذ بود / سر خط او برکشی خط بود
بلبل از آشفتگی خود نکر / حرز زبانی و بسی شور و شر
طفل ز آشفتگی خود نکر / حرز زبانی و بسی شور و شر
هر که دهن باز بود غافلست / غارت جانست و ملال دلست
وانکه دل اوست خموشی پسند / خواه دهن وا کن و خواهی به بند
حلقه گر با گوش کیان گشت جفت / یاد من باد حدیثی نگفت
مرد بود کم شغب و تازه روی / قهقهه در خنده کلها مجوی
در لب آزاده تبسمی بود / بانگ سوسن بنیسمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت / کز شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش گرا وای او / نایب گرنای بود نای او
خر چو کند بانگ بها یکی / منتفر افتد بتهی ما یکی
کس نکند از سخن نرم بیم / وز سخن سخت تنبر سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر / حرف فزود در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق نزار در زبان
تیغ که او گوشت برد بی حدست / تیغ گر از گوشت بود آن بدست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد / کافر از آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر / هم بکلیدن شکند بیشتر
لیک برستند زبان آوران / گاه جراحت ز دل نادران
خیره زبان زخم بجان در زند / چون بود آن زخم که نشتر زند
از دل سختست زبانها بجنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره ببرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن ور بسی
در دل شب مینوی دزدان کمی / تیر زند بر سخن آدمی
هر چه لبت راسخن ره درست / جایزه قد سمع الله درست
چون نشنوایست خدا مو بموی / هر چه نیرزد بشنودن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش / سامعه را نیز جگر دوز باش
گوش منه بر لب غیبت گران / تا نبوی انباز باشی در آن
راه مده میگسی را بگوش / وارد هی از پنبه دهانش بپوش
غمزه مده که بلا گوش اوست / فتنه بهانه ببا گوش اوست

تا نه شنود و شده گوش پری
بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطره نم در صدف پاک جرم
در شد و اندر صدف تربیت گرم

هرچه رسد بر خرد آن زانکه گوش
زود کند کار برو چشم هوش

شمع بزرگان بصر شد دلیل
مرو چه چشم بود گوش پیل

ناشنوا نیست دلیل کری
گوش گرانت نشان خری

هرکه سخن بشنود از عیب پوش
خود شنود اندر حق خود عیب پوش

از کر خنده زدن مرد و زن
ادهم از آن خنده شود خنده زن

یا به ازین گوی تو و بشنو
یاوه کنان و گران گیر و رو

آنکه ندارد بدهان انگبین
کرد بدل از دست شراب مبین

گشت زبانت چو زر و در زشت
شربت جلاب چه سودت زشت

کام زبانت از بد خاصت و عام
به که ز باز از رسانی بکام

لوث که در گرد زبانت بود
شوی اگر آب دهانت بود

لیک مران مزبله کاکنده تر
هرچه بشو بید شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت بتر
ماند بجا چار زبانت پلید

نی همه گفتار زبان خوش است
هرچه پسندیده بود آن خوش است

گفت که ز فرقش بود تا به بن
لحن بود ز مزه نی سخن

نیست مگر زبده معنی فروغ
چند توان زد کله چون مشک دروغ

## حکایت عنان داری ادهم از جولان بیهده

راه روی کرد ز ادهم سوال
کای گره تند بمیدان حال

صحن فلک در تن پا یافتی
این قدم آخر ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز
رمز برون ریخت ز صندوق راز

گفت ز راز که زبان سال و ماه
داشتم از بیهده گویی نگاه

درج دهان ز انگشت دم زبند
جز بحدیثی که بود سود مند

زین همه راهی که سپردم بپای
این علم شد بخدا رهنمای

گفتن بی فایده ترک حیات
قول هرچه صفت انبیاست

خیره از ایوان تو در گشت روز
تا بکجاست این مزه در این هنوز

زین دهن باز نه شرمسار
گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

## مقالت چهارم در تمهید حصن مسلمانی

بیخ اساس است که ایمانی است
هرکه ازان حصن مسلمانیست

هرکه در آن خانه عمارت نهاد
مایه خود جمله بشارت بداد

اول آن جمله شهادت شناس
زانفش همه سعادت شناس

لای شهادت که بتوحید خاست
دو کشش آورد و گر امید راست

لا چو بوحدت در الا زده
هرچه جز الله همه را لا زده

این دو کتابت که دو عالم درست
سهل مبین کانچه جز این هم درست

بانگ نماز ارچه دو تا میرود
قامت آدم بسما میرود

پاک درختی ز سما تا زمین
رسته ز سر چشمه عین الیقین

پرورش خلد مخلد شده
نامی از الله و محمد شده

دینی و عقبی ز برش مایه
سدره و طوبی ز سرش سایه

شعبه او بر فلک برتری
میوه او ز ابلی و نار بری

رخت جو در سایه شاخش نهی
میوه بیابی ز وی الا بهی

به که شهادت کنی از حق پدید
گوست گواهت و کنی بشهید

بین که گواهی چو موحد نوشت
آنکه بقبله شهدا الله نوشت

امر دویم در همه ایام خویش
بیخ فرو بیخت بهنگام خویش

هرکه قوی باز و از آن تیغ گشت
گردن شیطان ز کفش ریخته گشت

حبل متین کامده محتاج یافت
از پی این کنگره معراج یافت

شرم نداری که تراحی پاک
خواند بمعراج و تو خفته بخاک

هرچه بد سر آدمیت و پری
نیست مگر بهر پرستش گری

ای به بطالت چو فرو مایگان
چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوری که چرا خوار گرد
سر بکه خورد نگون سار گرد

قطره آبی نخورد ماکیان
تا نکند رو بسوی آسمان

خشت و جمادی که بگویی ور مند
هم بزبانی بتعالی الله اند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغلشان هست فلک را بگوش

وانکه پری خارج حیوان شدست
هم به پرستش همه تن جان نشست

وانکه ملک پایه ز ترجیح یافت
بر شدن از رشته تسبیح یافت

چرخ هم آنکه سبکست وجود
هست همیشه بر کوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند
هم بدر پرسش سجده کنان میروند

و آتش و آبی که درین پرده اند
هم سرطاعت بزمین برده اند

خلق همه بر در دادار خویش
هست پرستنده بمقدار خویش

آدمیت آنکه بعقلت کمست
دیو دلست ارچه بتن مردمست

آنکه سجودی بپرستش کم بود
باشد از ابلیس نه از آدم بود

کسوت اقدام بر اندام چست
قوت اسلام در اندیشه ست

حیلت کسوت روش دین کیست
سایه طاوس نگارین کمیست

کهنه گلیمی که نمازی بود
ز اطلس نو به که بیازی بود

جامه اسلام بر اصحاب ریو
پر فرشته و مگس ران دیو

آن نه لباس است که تلبیس ماست
وین نه جوالست که ابلیس ماست

راکع و ساجد شده تن چون هلال
بویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش بهیچی نه و ره در خدای
وای برین طاعت آلوده وای

بیضه دین خوانده تو در انجام
وازمنی آلوده درونش تمام

چون بود این بیضه اسلام چون
کاید از و بچه شیطان برون

سنگ تو در دین بود ار استوار
بیضه شیطان شکند صد هزار

ترس که رویش بمسلمانیست
خطبه او اسلم شیطانیست

دور زنقشی که جواهر نشان
دم زند از تعبیه مطلق عنان

چند توان داشت درین دیولاخ
رایحه مجلس دیوان فراخ

آب و گلی کان بتن آسوده اند
هم سرطاعت بزمین سوده اند

قطره آبی که چکد ز آب دست
دشنه بود بر جگر دیو مست

یکدمت ار باد بفرمان بود
مرتبه ات ملک سلیمان بود

پاکی آن مومن پاکیزه خوی
کاب نمازی بودش آبروی

گاه وضو شستن دست از نخست
موعظتی میکند از پرده چست

کاوری آن دم چو بدرگاه روی
دست ز آلایش باطل بشوی

مسح بدانکون نه بکش سرسری
کاب ز سر بگذرد ار ز تری

پاک جنان شو قدمت روشنست
گر تری آزاد بود دامنست

شد گل سرشوی چو پاکی گرای
گرچه گر خاکت بسر باقیست جای

سهل بود ز آب که شوی برون
آب جنان جو که بشوید درون

پاک شو از راه خدا و ند گیر
گرچه پلیدم زمن این بند گیر

تخته پیشانی خود کن نگار
تخته خاک از پی روز شمار

تا نشود ناصیه در سجده خاص
کی بود از ناصیه گیران خلاص

شسته آلهت بلوح جبین
بر در مخلوق منه بر زمین

وای گر تا چند چو افسرد کان
سجده کنی بر در این مردکان

ای که گذاری بمجازی نماز
سجده نداری که ندارد جواز

زشت نمازی که ریا شاخ اوست
مزبله دیو در ارکان اوست

گشت ستونت چو زد دیو تهی
سستی آن سقف که بر وی نهی

این همه جاییست که فرضی بجاست
هرچه جهان نیست چه جای رجاست

ای همه در جسم و عبادت نماز
کی بود آبت ز در بی نیاز

تیغ خطیب ارچه که محرابیست
کند و سر افکنده ز بی آبیست

آنکه ندارد دل اسلام جوی
هست بهر جا که بود زرد روی

هست چو زرد آینه هندوان
سرخ در او دیدن رو چون توان

پیشه مردست نماز و نیاز
زن بود از عذر زنی بی نماز

تن که ز طاعت نبود نور دار
عذر زنان دارد و معذور دار

نیست نماز آنکه کنی بی خشوع
بایدت ارکان سجود و رکوع

سجده نباشد که بروی زمین
بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین جبین دان زخاک / جون پری اندر صف مرغان پاک
کن بهمارت همه ارکان تخت / تا شودت خانه ایمان درست
ساخته کن باری از ارکان برای / بو که دید نور حضورت خدای
سوی عمارتکه ثالث خرام / حصن خود از دادن زر کن تمام
مال کر احسان بزکات و بیت / کر نرسانند زکات و بیت
آنکه یکی ده دهدت بیشکی / کمتر ازان کش دهی از چل یکی
خاسته با خاسته دادت خدای / شرط رسانیدنش آوز بجای
زانچه نصابت نصیبی بده / مزد دوایی بطبیبی بده
سوخته را درمی خوش فرست / مهر بدروازه آتش فرست
جون سر بنا یافت بطاعت تمام / قاعده جار می آمد صیام
روزه کرم نامه روزی دهست / نامه چه حرفت انا اجزی بهست
ماه نو روزه که کردد بدید / کر جه سر غره و که عین عید
کر داشارت بیک ابرو کرم / واز دکر ابرو بشارت که قم
صایم ازین مملکت دین فزای / مشرق بیدا آمد و مغرب کشای
عید شده شحنه شهرش تا ز / جاوش خانش آمده وقت نماز
بود جو مرز همه سالت شکم / کم زهمی کت بود این مایه کم
باز ده شهر از سکمت بوی ناک / کم زیکی شهر که داریش پاک
زشت بود دل بخس از تن شده / عرش خدا در نه کلخن شده
کنبد مسجد کر شه از مال ساخت / شب برکش مطرح اثقال ساخت
جون تن مردم بکیاست بود / کی جو خوان بار نجاست بود
کرسنکی کابل شکم را بلات / راه روان را به نعم صلات
کر تو سبیدی زغم نان ملال / سنبله بر مشتری آمد و بال
روزه که خورشید وی آتش و آتشست / نوروی آنکه سپر آتشست
بایدت اندر صف دیوان شکست / نیز خطا کم کن ازین سم بیشت
وانکه خطا کرد یکی را ز جای / سهم زده مرد زشت خدای
جار بباشد جو بپاکی تمام / زاد حلال در ره بیت الحرام
پیش رو انکاه بصدق و طریق / بندکی حضرت بیت العتیق
کو زنه نور صفا را به بین / لنک منه راه خدا را به بین
کر تن بیمار شود کوشه کیر / در دل بیدار شود توشه کیر
خیز زدریا و بیابان مترس / تشنه مرد غرق شو از جان مترس
زاشک ندامت کهر افشان عجب / ترویه ده بنجبان غیب
لیک صفای تو جوازمی بود / زر همت از راه صفا کی بود
کوی تابان و دل ظلمت پناه / بیت حرامت بس و سنک سیاه
مسجد اکرمست نزا پیش در / از بس سالی رسی آن هم مکر
در همه سالت بنود این سوک / جز بتراویح نخستین و بس
آنکه دو کامی ره سالش بود / در ره یکسال چه حالش بود

## حکایت حاجی با برهمن در راه کعبه

کعبه روی دید بصدق و ثبات / برهمنی را بره سومنات
جان ز دم شوق سماعت کنان / خاک روا ر سینه سیاحت کنان
خستکی سینه براه دراز / از سر دل بوت همی کرد باز
کفت بدو عارف خوف و رجا / کین سفر آخر زکجا تا کجی
برهمنش کفت که سالیست بیش / کین ره ازین کونه کرفتم به پیش
کفت نیوشنده که جون پای بست / سینه جرا داری بدین بو بیت
کفت جو دل در ره بت یافتم / یا بروش تیز ز دل ساختم
ای که زبت طعنه بهند دری / سهم ز روی آموز پرستش کری
کبر که تیرش بنشانه خطاست / مست بکیش کز خود تیر راست
ستی آن کز رو بلی دین بست / کو بکری ماند بکیش درست
هرکه درین کیش از و خم نرفت / راست نشد تا بجهنم نرفت
نیز که در کیش کمان نوش بود / عاقبتش تاب ز آتش بود
خسرو می کوشش به تیر صواب / تا نکند ترک خطا بی خطاب

## مقالت پنجم در تقویت تقوی وجهد جهاد اکبر

ای شده بار بچه پست هوا / کنده مردوایی بره ناروا
جهد و بال این چه پریشانیست / ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچکس از بند خود آزاد نیست / هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بد بیلت و نبض / مرک بنوشنده در اطلاق و قبض
بی کهری جند که کان میکنند / جون نکری همه جان میکنند
در غرضی کوشش کامانت بود / کوشش بی سود زبانت بود
نامه جو از آب نویسی روان / شسته شود هم بنوشتن دران
هرکه بپرهیز بذیرد نصیب / از پی دارو نرود با طبیب
سرمه جو همواره نیاید کسی / جشمش ازان سرمه بکر بدیسی
مرد نه از جوی طبیبت نکوست / نور تن از مغز بود نی ز پوست
از کل جوب ارجه که باشد جراغ / کی ز دیدار نیست زروغن فراغ
تا نه پذیرد تو اسلام بوز / کی شود از حیله سواد تو دور
زاید بود عشق تنه مایه را / خنجر خورشید برد سایه را
باد جو برشد بهلاکت کشید / آب جو بکرفت بخاکت کشید
خیز که از بهر تو کردند پاک / قبله کردون و مصلای خاک
جونکه زمین سجده که روی تست / جشمه خورشید زمین سوی تست
کالبدی داد خدایت درست / سستی جانت که کذاریش است
زانچه خدا داد نوایی بساز / بیش که آن داده ستانند باز
مرد نه دست بکاری بزن / در منکر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری درار / بیشتر ک زان که بمانند نکار
جان و تنت از پی دین داده اند / تن بی بازیت کر این داده اند
دارویت از ون تن بیمار جیست / کند بسی تیشه بیکار جیست
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک بلاکی بود
کار جو بیش است ز جهد ای جوان / جهد کنی باری اکر میتوان
نیکو بی آموز بهر ناکسی / زانکه بدی هست خود اوراسبی
آنکه بدم دادن معتمد خوش است / آتش نمرود دم کردش است
آنکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریا ز آب
لیک بسند بده نشد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام
بر خم می دان دل مفسد بزور / بر سر ره رقص کند موش کور
دل جو بهیچ نه کراید ترا / جز مغ و مطرب که ستایند ترا
کل که به پروانه بیابان رس است / بلبل او جغد بیابان بس است
جیست شراب آب شرر آمیخته / نقل و کبابی نمکش ریخته
خوردن می هر بدبی راست کم / آنکه برش میچو زرد آن خودبر
بود برسیشم زن مار عشه دار / لرزه آواز بران کشت یار
کنش کری جرم کهن میکزید / بوی دهان کشت بران برمزید
مست بجز سخره هشیار نیست / سخره مرد بیشدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود / شعبده باده پرستان بود
کل که زخضرای زمین بود دهد / بوی وی از کلشن مینو دهد
طیبتی می کش بشود بوی طیب / دیو دلان را بود از وی نصیب
با بوی خانه جو پر آلوده کیست / خوک و جهل بار وی آلوده کیست
مست بجهانکند آشام می / پاک هم از بوی می افتد بی
جان مکس هست بم بار کین / زهر بود بر مکس انکبین
پای نه بپند جو بر جی بود / مستی و نانقد می کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاهد وی مست کند پای را
شیشه می کفت بحمل فتاد / جیست کزین ام خبایث زاد
نرسمن و سرو کزین آب یافت / نرکس خود بسته این خواب یافت
هرکه بکام این قدح از شت ریخت / آب هم از روی وی هم ریخت
روی جو بی آب شد آزرده نیست / بشت جو بی آب شود مرد نیست
کاه جوانی منکر تاب خویش / رود شود سیل بران آب خویش

قطره که از بت درشت تو ریخت    گوهری از مهره پشت تو ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان    مهره مهمل شود آن ریسمان

نقش ترا جوشش تو بی تاب کرد    نطفه تو خون تر از آب کرد
پشت به بذار بود میل زیست    چند بر انگشت تو در عقد زیست

پشت گر از عقد توانگر بود    سفت و سه از پیت قوی‌تر بود
چند بود ماسه توان داشت چند    پشت ز عقد تو دو سه بند

مرد دم از شهوت آماده زد    زان گره بیضه زر ماده زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد    مرد و گره برزد و خاموش کرد

مرد نه آن شد که ز شهوت پرست    مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش دیو مست    در صف مردان ببلاغت نشست

مرد که بود مانع دین سازیش    اوست که شیطان ندهد بازیش
رزد تخوانی ز ریا روی را    پرده مکن چشم زناجوی را

دیده بود در شنه کش دل هوس    زد نجنبد مگر از کعبتین
رسم سگانست بهر سو نگاه    شیر سر افکنده فرو آمد براه

آنکه زره رشته کش زاهدست    چند علام و زنخ شاهدست
گند بود گرچه که دندان گرگ    مست زبان بره سوهان گرگ

چشم بلیدی که زناکی برد    بی بصرست آنکه فریبش خورد
صبح شده غمزه زنی ساز او    کور بود آنکه خرد ناز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد    خیز و مده سد جوانی بباد
سر ملایک مطلب ای سلیم    یافتی از سبلت شیطان کلیم

تا کیت از رخصت دیوان شمار    وقت عزیمت برسیدست و کار
گر بزنیت نه دلت خون شود    دیو بلا حول که بیرون شود

هر که درین زاویه ابلوشست    فسق ملون بنگارش خوش است
زنگی ناخوش بعماری درون    حور شمارد غبش از برون

صندل هندو که به پیشانیست    غالیه مهر شیطانیست
این چه زمانست که از مرطف    مست بفسق اهل جهان از شرف

رهنمی کار کند پیشتر    خاری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بزهنی نکند کار ملی    متقیش نام کنند و ولی

بس که شد از کژ جهان پر ز دود    هر که شراریست چراغی نمود
کرم شب افروز بشام چو زاغ    دود بود آنکه نماید چراغ

پیکر سیاره که باریک شد    پاره نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صدبار وای    زین همه کبران مسلمان نمای

دعوی دین و دل بی ترس پاک    خنده مزن پهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بدر افکنش    زار گری دانش خود را کش

دوزخ سوزنده که شد عالمی    بس بودش گریه مجرم نمی
دود کنست چو سیه کرد روی    روی سیه زآب دو دیده بشوی

این همه بر نسبت کبرانه زیست    نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکویی از نقش نه آن نام رست    زیور طاووس ز اندام رست

آنکه تنگ از شرع فراتر زدست    الله و یارب که زند غریبست
زشت بود دار عن کافل شیر    نعره تکبیر زدن در گریز

هندو بتا که کند قبله راست    راست چو در قبله نباشد خطاست
دین چو عمارت نه پذیرد ترا    هر چه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند ز بهر صواب    رفت در آتش هم از آن زو تاب
باش که تا نامه بدستت دهند    چون شکن نام شکستت دهند

نامه که خوانی چو بهیچی روان    هر چه بخوانی و بهیچی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید    مغفرت امید مدار از امید

ظرف و رجام دو با جان در بند    نور دو جهان مرد دو بتر آن در بند
گر بریاضت صف جولان ترست    رخش برون تاز که میدان تراست

تا علم شرع ببازوی تست    گنج دو عالم بترازوی تست
تا نکشی آستین از اصل و فرع    میوه حلالت نه بد شاخ شرع

طرح درین خانه چه افکنده‌ای    خیز و در خانه زن ار زنده‌ای
علم اگرت نیست ذخیره ز بس    فاتحات از سر اخلاص بس

ور بودت علم و عمل مرد و پیش    پرتو یک شمع بدو شعله پیش
عید که در جمعه مهیا شود    نور دو عیدست که یکجا شود

از تو نه رجحان طلبی میکند    از پی رحمت سببی میکند
ور نه بر آن در که نه ملکست کیست    کرده و ناکرده بنزدش یکیست

گر نه بهانست ز بهر کرم    از عمل ماش چه بیش و چه کم
تا که خود مهره رخشان نخ    با چه بر داره های ملخ

باک نداریم ز خشم و عتاب    کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب    جایزه ان الینا حساب

گر چه عمل نی بقیاس عطاست    هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست که زین کشته زار    تخم نکت راست بر بیشمار

ور عملت نی بجزای سزاست    آنکه خدای نکرد هم خداست

## حکایت زاهد گوشه‌نشین و مناظره با خواجه خضر علیه

زاهدی از خوان رضا توشه گیر    گشته ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجده بهانیش    خاک زمین صندل پیشانیش

تا به نود سال درین داوری    داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت    سوی بهانخانه زارش گذشت

گفت ز علمی که مرا داده اند    معرفت مرد و سرا داده اند
هی نکرم کین عمل خنده زای    میکنی و می نه پذیرد خدای

پیر بحالت چو گلی بر شکفت    آشتی از طرب افشاند و گفت
گر نه پذیرد ز من هیچکس    آنکه نکه میکنم آن زین بس

من عمل خویش کنم بنده وار    آنچه خداییست بدانم چکار
جنس و اگر دین طلبی کار کن    طاعت یزدان کن و بسیار کن

عرضه مکن پیش بهر گشتنی    آنچه بنیرزد ببذیرفتنی

## مقالت ششم در شکر صوفیان صافی نوش

ای قدم اندزه مردان زده    همت درگنبد گردان زده
بر نروی یکقدم از جای خویش    تا نهی بر سر خود پای خویش

خاک سثواز بار لگد چون گیا    بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام بیک گوشه نه    راه بلا از رضا توشه نه

زانده و محنت علمی باز کن    بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بسماکوس الهی زنی    دبدبه نوبت شاهی زنی

باز نداشتند ز روی دلیل    صیت تو ز آوازه پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کند    غلغله در گنبد گردون کند

کاه و غا در صف مردان مرد    نام نبرد آنکه خدنگی بخورد
طبل که سوراخ کنندش بپوست    بهر برون رفتن آواز اوست

تا نشود خسته بصد جا دلت    نورد قایق نشود حاصلت
چیره سنگ از نکنی تو بتو    دانه کجا سوده شود جو بجو

خواجه که او زمزمه در بی کند    وای که آسانم بلا کی کند
مست بسی عارف پشمینه پوش    کش نرسد بانگ موذن بگوش

چون زمینش دور بسلطان شود    تند بمحراب خرامان شود
شب پره در ثقبه فرود زنوس    صبحدم از بانگ نماز خروس

زاهد خشک از پی آزا مشو    گت رسد از جوی کسان آبرو
گر تو بمحراب شوی آب میوی    روغن دوزخ بود آن آبروی

هر چه در آلودگی افتد بخاک    پیش نظرها بنود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب    بس که توان دیدن و بس در آب

رفعت از آلوده تبه بد عنان    بست نماید نه آب آسمان
گر که من مردم نه فنا دست و رزق    زاد میان تا بملایک چه فرق

مصرد مدینیت بزرق اندکی    مذهب و شامت بمعنی یکی
مست زاو تا دو فلک را مدار    خیمه بی میخ نگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست * جان نقط در جسد تو بیاست
هرچه به پشمینه درون کم بدان * گوهر جهانی نه مویی نهان
صد بزرگان نشناسد کسی * صحبتشان تا نگزیند بسی
ره فلک تا نکری در حضور * چشمه خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بحشمت نگست * در محل خویش یکی عالمست
آنکه سها را نکری ذره وار * هست بمقدار زمین هژده بار
نسبت مردان هم ازانجا بگیر * مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک پرند * مور نمایند و سلیمان فرند
چند چو سنگی بزمین در شوی * پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراق چو بخشنده گشت * سنگ سیه چون گهر رخشنده گشت
رنگ زمرد ز قمر تاب یافت * لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر نه به دامان کسی در هنر * گو گذرت غرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را * تا نخرابی نبرد ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود * خشت و گل آمد به رکوع و سجود
گردستون چون بتو افتد سلام * بام و زمین بوسه زند والسلام
در پی آن پیر چه پویی بفرق * گو بد خود نیک نماید بزرق
زرد سیه نامه نقش غرور * تیرگی خویش نماید بنور
بر همه بت که کند شرح بید * تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک لب خطاست * مجلس و معراج بیکجا خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود * نطع و چو بنیان ز مصلا بود
طاعت آلوده بیاید بکار * منکر فرسوده بیاید بکار
زمره او تا که واصل شوند * هیچ زنانند که باطل شوند
صوفی می خواره که گوید حال * گر همه کشفست ملال و خیال
عکس و خیالی که نماید زمی * هست بسی زشت تر از روی وی
صورت پاک از می رخشان مجو * صدق در آیینه شیطان مجو
در سر این ره که تو داری به پیش * راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو * باد بپیمای و سلامت برو
دنبه که گرگی بتقاضا کردش * پیه دم لنگ پا کردش
طعنه فربه که زند با نزار * کاه تنک و تا ختن آرد خمار
آنکه نکرده قدمش زاب تر * خر قدمی خشک چه باشد دگر
تر قدمی پایه دیگر بود * گر همه زانی قدمت تر بود
فقر کن و جان عدمی پیش نیست * جمله دمی و قدمی پیش نیست
زنده فقیر نیست که دم باشدش * او مست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند * پایه عمر از قدم و دم شدند
پیش چه سنگ باشد و آن بوالهوس * گز نفس خویش بود همنفس
مرده به آن خر که زند بهر دو جو * گرد بهرجا دم عیسی گرو
زر که ستانی و دهی جیب حس * خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خرده جرد * شحنه خورد با می و مطرب چو مرد
حرم صوفی علف نشا پرست * موش ندانند که جا و از پدست
زاید زر دوست گره گره بخت * عقده کشایان بکمین کار رفت
نی شکری گو کرمی ساز کرد * خلق بدندان کرمش باز کرد
غم نخورد کعبه پی سنگدل * گز پی زر خواجه شود سنگدل
آه ازین طایفه رزق ساز * زاستین کوته و دست دراز
چشم سپهشان ننز آگاهی است * دام سیاه از پی سنگ پاییست
زشت بود صوفی و میان زرکش * موی نه و کوه گران بر سرش
موچه تراشی بسر نار بخت * خود نشوی اصلع چو کرانت برخت
زر چو بسنجند بسنگ و شکوه * هست گرانتر بسی از سنگ کوه
چونکه بسنجد سر تو تار موی * کوه چه سان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام * فقر گر اینست تجارت کدام
رند منافق بود پاک باز * به ز عبادت گر با حرص و آز

عاشق زر عاشق درگاه نیست * زانکه دو بینی در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش بپاشد غمی * حاصل عمری دهد اندر دمی
وانکه که ره زد بدل او درم * تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود بشریعت بود * در روش فقر خدیعت بود
تا تو ندانی که زر از بت کمست * برهمنا زر ازین در همست
این همه شیخان قراین پرست * برهمن و بت زرین بدست
دینی و دین مرد و هم در شناخت * زر چو باز سر بباید شناخت
کس بیکی کفه نکردست وزن * سبلت شیر و پر پای گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی * مرگ نخندد چو بگرید کسی
مرد رهی خانه سپنجی گذار * کار جهان زانجهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان برگران * بار سبک دید و ترازو گران
گر نه ز سنگی بنیاز ایستی * مرتبه هست به از نیستی
بخت تو گر خفت نه چندان بدست * خواب پریشان نگر آن بدست
پاک روش را مکن از فاقه عیب * آنچه آلهیست نگه کن بجیب
سهل ببین سختی و سنگ حقیر * گوهر آن سنگ ببین بی نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ * لعل ورزی هم دهد از کان تنگ
آب خور خاک چو اندک بقاست * ای خنک آن کاب خورش بر سماست
شعله چو زین چه خور خود یافت * مدت بودن بجهان دیر یافت
در چه گلخن بزمان کرم خرد * زاد و جوان بود و کهن گشت و مرد
تا که این مزبله مسکن بود * راست چو کرمی بگلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک * خاک بر خوش که بشد خوش بخاک
مرد در آنجا چو بزندان رود * گریه زبان آید و خندان رود
راه روار پا بنهد بر هوا * کی برد از جاه زمین بر سما
آنکه ز دنیا بته لنگرست * برزدن از وی بهوا منکرست
باید مرغی ز ملایک پران * گرش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران بر تن سیلان درای * بشنو هم از بانگ درای زحای
هم سبکی جوی که پرواز را * بار جلاجل نسزد باز را
کی رود این رهبر والی تنی * لنگر عیسی چه شود سوزنی
شد بسی از سایه خود بر گران * زانکه تبارش سایه درین ره گران
آنکه تبار گله ترک دوخت * هستیش از نیست بباید فروخت

## حکایت شبلی که یکدرم در گره داشت

شبلی از انجا که قدم پیش داشت * روی بدریوزه درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن * گفت که در ترک بیانی بکن
پیر درون دیده بیرون شناس * حرفه نگهداشت سخن راز پاس
نقد بسی داشت بیازی بباخت * در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه برو راه زن راز گشت * داد و هم اندر نفسی بازگشت
روی بد و کرد شناسای کار * کی بدر غیب ز خاصان بار
راز که در پرده صحبت و شام * نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با آن همه گنج وجود * قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من که شدم سلسله جنبان راز * راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که ندانی صواب * خوانی و آنکه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش * عربده در گوش کن و هوش باش
من که زگفتار تو جستم ز پیش * ره گرفتم بوطنگاه خویش
تا تو بدانی که دل راه بین * نیست درین مرتبه کوتاه بین
لیکن از آن زر که نیرزد بهال * یکدرمی داشتم از ملک و مال
بود دران خرده درون نم گرو * در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برآرم کلاه * خرقه ازرق نشود زرق راه
تکیه زدم زانچه و بالم نبود * تا دم این سکه جلالم نبود
شرم بدارم که بذات کهن * یک درم نقد و زنی کم سخن
ای که نکردی تو بصد گنج سیر * چون دم تجرید براری دلیر

پای چو برق نهی زینهار / دست چو خسرو زگدایی بدار

## حکایت منعم درانواع نعم فرستد که درویش چون خورد بیست

ای دم از آیین قناعت زده / مهر بدرهای بضاعت زده
گر قدمت راست بتابی درین / بر تو فریضست زکاتی بدین
صبر چو گنجت بکنج خراب / رو که تویی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود
طالب رزدان ز درون بی قرار / بر شکم مار بود پای مار
کوزهٔ زر بهر تجمل خرند / آب خوش از مشربه گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج / به که بود شربت سیب و ترنج
آنکه دهن بازدود دیش و بس / بیز نگردد مگر از خاک و بس
پای مسافر که بکند دلخاک / خاک خورد زان دهن خنده ناک
مرد که هرسوی بکامی بود / پیش نشسته غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چه نهی حیله ناک / باری اگر تنگ زنی از بهر پاک
باک بیابد تن آسوده حال / ریخ گشا زانست مسلم حلال
نیزه تر آن خانه که گنجش درون / پاکتر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بدو دانگ سیاه / مست به از تیغ جهانگیر شاه
آن زرسوز بذه که آتش وش است / کی چو دو س پارهٔ هیزم کش است
کنده سبک بر تن هیزم ران / صندل تر بر تن نازک گران
نازطلب از تن نازک و شان / زمره چه دارد خبر از که کشان
ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ باسوخته
تافته گردد چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه تا سان خورش خوی شد / زو شرف نفس بنکوی شد
خواجه چه زانی که ندارد دهنی / گنجه کند دست بکاس تهی
بشت منجم که قوی شد بقوت / زیر سطرلاب فزد عنکبوت
گردننده چو بکرما خرام / رقص کنان گشت بصحرا و بام
چوله ازین شرم که شد سایه‌نشین / رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمهٔ خالص چو بسختی کش است / این سخن آنکس که بداند خوش است
خواجه چه داند روش زندگی / بر در دونان نکند بندگی
دار داز این گونه چو خود را عزیز / گش بشود گندم سلطان بشیز
آنکه بود سنگ و سفال نوش / میل زر و زیورش بود بر جوش
ژاله که سنگش ز نم نو بود / نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست بسیر ز جو / از لب لوزینهٔ دونان مدو
چهرهٔ خورشید ازان یافت نور / کو ز جهان گشت بقرصی صبور
ماه ازان کاست کزانجا که هست / گچه کند بر سر خورشید دست
شد شش انگشت ز بردستنج / کو نقد بهر گرفتن برنج
دست بشو زاب کسان تن متن / دست مشو زاب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی / کن ز بی جبههٔ خود آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان / دیدهٔ کور تو بسوی خسان
بهر جوی ریخ بده جا پرد / گرم هم اندر دل جو جو خورد
هرچه زاسباب تو پرداخته / زانچه تو دانی به ازان ساخته
برگ معیشت که بکیهان درست / هرچه که بایسته تر ارزان ترست
آب و هوایی که دم و جان تست / بی درمی درهمه جاآن تست
زآتش و خاکی که نداری گزیر / خانه بگانه شده آن را مگیر
گوهر و لعلی که بیابد بکار / چون نگری قیمت او پیشتار
بودی اگر دانه چو هم گران / زنده نبودی وحکوییی دران
وارنه زدانه که ز رزنان بدی / لقمهٔ درویش کی آسان بدی
زرکه شکفته چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو نیش از تو بهم کرده اند
مرد خونخواره که چون شیر اوست / طبع در آرایش نخجیر اوست

وانکه نشش راز نبات تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولاب شاخ چوب / ابر بسقایی گشت نوبت
خاک بصد جای شکم کرد چاک / نانت یکی خوشه برون داده باک
عنصر و اجرام بکار تو یار / نشو و نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین مرد و یکجا شده / نانچو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان / دیدهٔ کور تو بسوی چنان
آنکه فلک را بغلامیت خواند / برگ تو آخر بتواند رساند
هرچه که روزیت رسد در زمان / و آنچه نباشد نرسد بیگمان
بس زبی آنچه نخواهد رسید / بهرچه بیهده باید دوید
مردم ناقص که جهد با قضا / پیشه شکست و مناره عصا
رزدل خرسند بیاور بتس / کانچه رسد بهره همانست و بس
لقمه ندانی که دهد کردگار / گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی / خاک بران زر که نجاکش نهی
بی درمی نقد رضا پیش نه / محتشمی لقمه بدرویش ده
بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
چشمه سبیل آورد سلسبیل / قطره کنجشک نثار خلیل
حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی حس و خاشاک دار
لب که بود ساده عسل خوش خورد / سبلت پر دام مگس گسترد
باد مکن بر سر ازین خار و خس / خورش خود و با خاک یکی باش و بس
بین که زهشیاری خود پیل مست / خاک بسر کرده خورد هرچه هست
شد شکم و حلق حواصل فراخ / بار شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه است بغایت برون / خشک فراحبت بدریا درون
نقد گره بسته و معده تهی / تکمه زدن کیسه زنی ابلهی
دی علفه را در علفه دان کرده کو / چند کره در شکم و تک چو مور
نیشکری گو می نابی دهد / صد گره سخت بر آبی دهد
لاجرم افشار دهندش بسی / بس ببرند و بکشندش بسی
جانوری گوشت بجز آدمی / معده چو پر شد بودش بی غمی
آدمیت آنکه نه سیری برد / بر سیری غم سیری خورد
چند با فزون غم افزون خوری / شیر و میت هست چرا خون خوری
بی خورشش کسب زر ستایگان / هست جو دزد ور زکل رایگان
چون کنه کاوکه در ران خزد / شیر ز پستان نخزد خون مزد
باد تاسف مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نگردد زباد
مردم حسرت که بدل در شود / آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بتری بود دشش جبه ساز / بفسرد از سردی خود چون پیاز
وانکه پر منت جو شیر از لجن / بگذر و دش هم بیکی پیرهن
گل که بهر جامه صد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک چو باد
خار مغیلان که نه برگی در دست / بس بود دش جامه همان بوی بوست
نشته سلطان منکر زرناب / جبه درویش نگر زآفتاب
گر زخود پای بدامان تو بی / جای نگهدار که سلطان تویی
شربت آسایش تو آب بس / مشعلهٔ بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت جو زآبت سوشتی / بهر تکلف بتکلف مکوش
آب عنب هست حلالت بکام / مغل تو گر دوش بتکلف حرام
گر بهی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جا بیت بود
وانکه منیش آرزوی تن بود / سیر بناچار بیک من بود
خرکه منی جو بیکی دم خورد / دل شود دش جو جو اگر کم خورد
با کم کم ساز چو پیش آیدت / تا دهدت ذوق چو پیش آیدت
سیر بسیرت جو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر سیاهی سگ دکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو

آنکه شکم دشمن درویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود نشود جرم بحیله کری / تنگ بخشکی و فراخ از تری
گرچه که بتوان بدو نان رستن / باکم ازان تیز توان رستن
چند کشی از پی پیشی گزند / گوش بخرسندی و باش ارجمند

## حکایت پیر کهساری که گران سنگ بود

کارشناسی بی کاری گرفت / رفت بعزلت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفایی نهاد / دل ز قناعت بگیایی نهاد
خاصگیی از ملکان دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سلخ فلک چون هلال
رنجه شدش دل ز جهان دیدنی / کرد زبان رنجه بپرسیدنی
کای بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیری مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست / کام چو دارای طلبد توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند / بیخبری ز آفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه / بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خاره / طعمه کردم ز گیا پاره
گفت سوارش که مگو پیش و کم / آدمیا زانچه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه / وارهی از خوردن مشتی گیاه
پیر بدو گفت و بخندید باز / کی شده بازیچه دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهی / بندگی شاه چرا کردهی
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت / همچو من از بندگی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام / ماند چو تو هم چو خودی را غلام

## مقالت هشتم در پایه بلندی عشق که روشن چون خورشید است

خیز دلا برگ قناعت بساز / تات چو خسرو بنوازند باز
چون تن آدم بگل آراستند / خانه جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در روی دلست / وارنه علف خاره آب و گلست
دل نه همان قطره خونست و بس / کز خور و آشام برآرد نفس
دل اگر این مهره آب و گلست / خر همه از اقبال تو صاحب دلست
لیک دل آن شد که هوایی دروست / وز طرفی بوی وفایی دروست
زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هرچه بسوزد چراغ
زنده دلی جو ز دل دردناک / زندگی کالبدی هست خاک
شوق نه در آب و گل قالبست / مست نگردد خم اگر تا لبست
سیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده جانی که دل اندوه نیست / سوخته به دل که درو سوز نیست
گرمی دل مردمک دل بود / خون چو بتن سرد شود گل بود
زاهل تکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعله هستی فروز
کفچه ز دیگ ارچه که حلوا کشست / چاشنی آنراست که حلوا چشست
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست / ذوق دهان راست نه انگشت راست
عشق زبانی ز هوا سرد و بس / سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوش است / چون بجراحت فکنی آتش است
خون دل سوختگان چیست آب / گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نکاوش کند / ریش نمکدیده تراوش کند
نافه که بو از همه رو گردش / پوست کجا پرده بو گردش
نوحه گواه دل غمکش بود / دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقت بزار / کو بگدازد و فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر / گاه گلی کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صدق است دور / هیزم تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود / کوشش آتش سوی بالا بود

مشعله عشق چو شد خانگی / سوخته شد عقل به پروانگی
کشته این تیغ سیاست بسیست / آنکه امان یافت ازو کم کسیست
راند چو بر تخته هستی قلم / عالمیان را قلمها زد رقم
ذله بمهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را / کشت بخاک آتش دیرینه را
فاتحه خاک بر افلاک کشید / رایت آتش بزمین در کشید
داد سگان را بلا یک برات / کرد بدل لای شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این / غوک چه آگه که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این گلند / چار فرشته مگس این ملند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس / زیر و زبر کرده عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کشش مرکزش آن قوت بود
روح درین زاویه بیگانه است / عقل درین سلسله دیوانه است
آنکه چشید این قدح تلخ فام / تلخ شدش چشمه حیوان بکام
شربت شیرین بشماری خورند / باده تلخ از پی کاری خورند
چاشنی باده تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می قند خواب / عارف هشیار ز بوی کباب
جان بیکی نقطه کزین حرف ریخت / گرد خودش جمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی دروست / اوست که از عشق نشانی دروست
جان که بعشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست
چند بری عشق ببازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صف کافر شکند مرد نیست
زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که تا کاهی اند / کشته حق چون ملخ و ماهی اند
به که درین ره برضا ایستی / رنجه مشو چون بقضا ایستی
گر همه بر دیده زند دوست تیر / منت او بر دیده نه و در پذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جز از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر جذب بود تیز تیز / آتش سوزنده ازو تیز تیز
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست
آنچه که بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد از بیت شمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید
صورت زیبا که جمالش بود / فتنه نیازاده خالش بود
مردن عاشق نه ز غم خوار است / کز پی جان غمزه بجان دار است
نه هوس است این همه آشوب دل / مست تماشاگه جاروب دل
دل که بود شیفته لب از خودست / حاجبی ابروی خوبان بدست
سیمبرانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طره شان دزد ولایت نشست / نرگسشان جادوی سرانگیخت
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
مایه مهرند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب چون نوششان / زلف بلا پیچ به بناگوششان
چون خطشان سرمه دهد در شراب / کیست کزان سرمه نگردد خراب
دلشدگان را رخ زیبا هلست / مستی بلبل نه زبی برگ گلست
گر بنود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبان نه بشهوت وبال / قند چو بی کشت بباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / سرمه آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش
دیده بادام که بی نوریست / از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تماشا کند / دیده بناچار تماشا کند
زان چه که ز لانه آواره کیست / دیده چه آگاه که نظاره کیست
زان دل آزرده خرابی کند / گو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشترست / خسته دلان را دل از او ریشتر
حسن نه نیکویی نرگس و موست / هرچه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست / ناز و کرشمت بلایی که هست
باز که در اشک نگشت از خیال / شه کندش خون کبوتر حلال
آنکه در او شوخی خوبان کمست / میل بدو هست ولی یکدمست
تا که بویش نباشد پیوست / خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن ندارد فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیز خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آن کو بگلی روی کرد / داد ز دستش چو دمی بوی کرد
آدمیت آنکه بلای دلست / آفت هشیار برای دلست
هستی این طایفه سرتا قدم / عاشق و معشوق شد و غم بهم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود از آن وی بیافت
فیض ز قابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه در آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه بینی که زند دیگ دور / قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشغله بادی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
جانشینی دارد و هرکس بکام / شهد ز لب بر سر گلاب از مشام
با ز نه قابل دل هر دوست / بس دل مردم که بغفلت کمست
در برد آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل هم چو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
بر نتافت چو شد پاره و از بند ماند / خون چو شود سرد ز پیوند ماند
دردست که مهرش تمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که پیوند پاک / مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور / آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ رنگش بود / هست چو موری که بر آتش بود
شوق نباشد بتماشای نرم / تا نبود جوشش خونهای گرم
دوست بصحرا چو فراوان بود / خار شود گر همه سلطان بود
آنکه طلب خمر و شامش کند / زانکه از دوزخ کاهش کند
عاشق مفلس که دلش برشت است / بس طلب وصل کند البته
گرچه بسوزد دل خرمان تاب / کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود چاره گر / درده بناچار شود کشته سر
سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور
کرم که پروانه بر آتش بود / بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه
گلخنی کرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم از آن یکنگاه

## حکایت گلخنی که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی می سوخت

شه چو بگرمابه رسیدی فراز / سوخته بردی ز بر ابر غاز
در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی / در دل از آن سوز اثر یافتی
گردی از آن گریه در دیده جوش / خنده در دیده نهفتی بنوش
روزی از آن غم که عاشق گرفت / جذبه عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی ناگفته کان سوی دید / تاب نیاورد که آن روی دید
او شد از آن سوی بنظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن یعنی و برخاست دود / او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختش دید چو معشوق خام / تا بدرد سوخته بود او تمام

ای که بسوزی ز تف کینه زار / لاف چو خس میزنی از عشق یار

## مقالت نهم در مرافقت و موافقت رفقا با اتفاق

زان همه کاداب نکوکاریست / پایه اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر / هیچکس از دوست ندارد گزیر
چون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه بصحبت گماشت
دوستئی باید از آنگونه جست / کان ابدالدهر بماند درست
همدمی کس نه درازست امید / هم چو خضابست بموی سپید
گونه خوش رنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده چو گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساسش بود از خشت خام / بیت شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر در اندیشه ایشان بباخت
دوست نکو آنکه ز هم پوستی / باز نداند ادب دوستی
دوست نکو دشمن کمتر ترا / مغز شمر مخلص کم مغز را
بسته بود یار وفادار مغز / گو بود آگنده لب لب ز مغز
آنکه چو خرماست رفیقش مهان / پوست برون تر و درون استخوان
با که ومه صحبت از آنسان گزین / کز تو خردمند شود همنشین
چند چو آتشکه آهنگران / دود شراری بدهی از گران
باش چو عطار که پهلوی او / جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالمند / بیشتری محرم صحبت کمند
تا تویی از روی تو باشند شاد / چون تو شدی از تو بیارند یاد
دوستی از هر که کانت بود / چون نگری دشمن جانت بود
دوست نکو هست کریمی بهشت / دوست چو آیینه نداد دست زشت
تیغ دو رو دوست چو بینی نگر / آینه از پیش و دگر پس دگر
هر که سلامی کندت یار نیست / هرصدفی را در شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار / یار که او را بتوان گفت یار
مشرق و مغرب همه پر همدمست / لیک از آنگونه که باید کمست
شیشه شیراز چه زمرد وش است / لیک از او بس که گهرکش است
تا فلک از پرده دغایی نباخت / اهل ز نااهل نباید شناخت
گر ز سگ و بوزنه ایوان تهی / تا ز سگ و گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر ار شد عزیز / گو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نادانت ز جلاد بیش / گو تن غیری برد آن جان خویش
یار درون تیره برون نه زیاد / گر همه لالست روان کن بیاد
زاغ دلان را قفص شوم ده / مغز علیواج و سر بوم ده
یار کژ البته بود کژ نشان / خواه تو بر چشم و برابرو نشان
مردمی از کس مطلب پیش و کم / گر بمثل ذره عینست هم
نفس تو هم با تو موافق کمست / دیده دو رنگست و سیه دل هم است
چشم کز و مردمی هست امید / نور سیه دارد و ظلمت سپید
با سر و گوشش آدمیت آدمی / دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تختت بنوت درخت / کنده بود ناشده کرسی و تخت
آدمی از مردمیت مردمست / عود که بویش نبود هیزمست
لطف که بار وی ترش گردد بار / بر دل یاران نبود خوشگوار
هر که که با آب در آمیخت آب / نی مزه سر که و نی ذوق آب
فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به از کور بود پاسبان
کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نشود دوست جوی
عکس تو کاینه پذیرد درست / چون تو کجیست ار چه بصورت چو تست
زاهل صفا دامن تر را چه تاب / آب ملوث نتوان شست زاب
گرچه ترا دیده تر آبی بود / چونکه شود تیره حجابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار / گو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست / زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست

یار چو در کار نباشد نخست
کار که بی یار برآید کمست
یار غرض جوی فراوان بود
آنکه کشد رنج تو یار آن بود

عزت بازست ز بهر شکار
ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اسکره بر لب زده مهر سکوت
نی بزد هیچ سخن جز که قوت

گرمی خون جوید و پیوند جان
کاغذی آمد همه پیوند نان
دیده بد دور ازان ارجمند
گوشه و اندر سر یاران بلند

دل که به پیوند نکوشد بسوز
یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی‌سوز بود پر خراش
مردم پرسوز بود مهرباش

یار جهان هش که نامت برند
بوی سلامت بسلامت برند
تنگ جهان کن که چو شیرین شود
نام تو دیباچه تزیین شود

یاری آن کن که صفایی در وست
نی گل رنگین که نمایی در وست
آینه آن به که ز آهن کنند
زر نشود گرچه که روشش کنند

پیل تو هر سو که به پیوند تاخت
آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم سیر بنانت کند
بهر جوی نقد بجانت کند

سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد مگسی را بجام
حاسد پرفتنه بیازند کی
مکرم والا بنوازند کی

دست تبرزن تبر انداز سخت
سایه‌کنان بر سر و دوشش درخت
سوزش گل جسته گلابی ببوی
گل برخش خنده زنان تازه روی

کشتن مگس را چو نشانی بخوان
پیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی اورا قدح خوشگوار
او زهی و مجلس تو در خمار

تو نهیش سینه بط در دهن
او نخورد جز جگر خویشتن
ده که شرابی بصفا چون خورد
آنکه شرابش دهی او خون خورد

هی که حرامت وبالت شود
چون نمکت خورد حلالت شود
دامن ازان کنج نمک در نورد
کو نمک کنده کند گاه خورد

وار فلک از کش نکش اختران
پایه بلندت دید از همسران
بس مخور از پیش نشینان خوش
روی نگردان ز قرینان خوش

تخم نکو هم نشان سینه را
پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن
از دگران پرسش او بیش کن

غرق درم ماهی دریا مدام
تیغ بیچاره نبخشد بکام
آنکه بود نقد مرادش بدست
پرسش او خود بکند هر که هست

چشم بره نه که مرادیش هست
وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد
مشک به بوست بدرویش داد

وای بران مدبر ناحق عیار
کو که اقبال نه پیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند
صد شجر از بوی شود بهره‌مند

پیه بود کو چو کشد سر تیغ
سایه‌نشین را زند از برگ تیغ
تات متاعی بنه بارست
رخت برون ده که خریدار هست

خود بده آن مایه که دارنی بیار
وارهد آن خود بیر در وز کار
کوش که چون داد خدایت بسی
برخورد از یافته تو کسی

چشمه حیوان که بس پرده ماند
زیر بها گشت چو ناخورده ماند
دولت آن سر که شدش بخت یار
بر سر آن بخت فشاندن نثار

لیکن از آنجا که دل پرورست
گرچه جهانیت بنانی نکست
گیت گزین دایره لاجورد
دستگهی یافت که پاکم نکرد

داد تکبر چو شود سرگرای
تنه خلق نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ
راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله خورد و گ را
در سر و در مغز خلد دوک را
سوخته محنت اگر هست دوست
پیه شود یافته چو چربی پوست

آتش سوزنده چو در تن رسید
پیه شود پوست چو روغن رسید
هر که در افتاد بسیلاب سیم
بر قدم خویش بماند سلیم

کوری من کز فلک آمد به پیش
چند حسان دیدم درد چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من
دیده خور من چو سگ کوی من



چون سر شتان یافت ز رفعت کلاه
پیش نکرد دست سوی من نگاه
من هم از انجا که حیا زینت است
میل بسر سفله نه کار منست

آنکه علیکم بنکوید تمام
هر که سلامش نکنم و السلام
کو که شکست و سخن کم کند
گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب
سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آن را که نه زاید عطاست
دیو بود صحبت دیوان خطاست

هر که تنکی کند از تو گریز
تو بفراخیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند
جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی بود
دوستی جان ز گرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست
هیچ نیرزد چو وفادار نیست

سگ که وفایی بر بایستش
ز آدمی به که وفا نیستش
یار توان یافت بگیتی بسی
لیک وفادار نیابی کسی

صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست

## حکایت وفاداری که دامن صحبت با خار دوخت

راه نوردی ز بزرگان راه
در طرف دشت شد از جلوه‌گاه
از اثر جلوه غباری بسر
وار می در رشته خاری بسیر

چون بخراشش بی کاری گرفت
دامنش اندر سر خاری گرفت
او نستد باز بعزم طواف
دامن ازان سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین
گشت بهم زانوی خویش همنشین
گفت که با من سر و کاریش هست
ورنه بدامان من او را چه دست

آنکه کشد دامنم از بهر جنگ
من دهم این گوی گریبان بچنگ
از پی یکسال که آن خار بن
خار شد از گردش چرخ کهن

خاست نشیده صحبت شناس
گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود
ترک وفا بین که ز سوی تو بود

صحبت تو داد چو دستوریم
هم تو دهد انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفایش کمست
آن نه وفا بلکه فریب و دمست

آنکه در آفاق وفایار اوست
هر که در آفاق وفادار اوست
چیر و من سوی وفا کن خرام
تا نشود ترک وفایت تمام

هر که نسب شد ز خلف روشنیش
دولت و بخت که زاد از تنش

## مقالت دهم در حرمت و رحمت بذوی الارحام

یک خلف از ده به بسی سر کشد
بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار
یک خط و صد صفر شود بیشمار

مرد نداز خلفا بانگ کوس
تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانیست
در همه جا غرتش ارزانیست

مهره که افتاد برون از سری
بست بباز وش دگر سروری
یکشب روشن ز بسی سلخ به
یک پسر شیرین زد و صد تلخ به

تیره بود دیده دامن تران
نور بود زاده نور آوران
دود ز نم دوده چو از روغنست
دیده ازان تیره ازین روشنست

سگ بچه پیش آرد و بز اندکی
زان یکی از ده بود این ده یکی
آنکه ز آبا روشش تنگ یافت
در روش خویش همان رنگ یافت

کوک که بشود ره نوشش فراخ
زو بجهد جز نم باریک شاخ
بوی ورا داد تن رنگین مجوی
رنگ دهد لاله ولیکن نه بوی

زو چه توان خورد که گاو نیند
گاه سیه دارد و مطبخ سپید
خلق دعاگو ز بی فایدست
جای لا ییلاف بس از نابدست

کم بود از چرب زبانان فراغ
دیگ کجا پخته شود از چراغ
آنکه گشادیت بکار اندرش
بانگ درایت بگوش اندرش

دمدمه دیگ دمادم صداست
زمزمه چاه بزمزم صلاست
آنکه صدایش دمادم بود
نقد ذخیره تهیش کم بود

گندم و جو را که صفت نان دهیست
خوشه پر بر سر شاخ تهیست
گر بدرت داشت جای ترتبت
آن حق او بود ازان تو چیست

در تو دمی سیبت ازشکناب     بد بود الحق خطا به صواب
بچه دانا ز بخیلان چه ناز     خرچه کند با شتران پا دراز
نیست همه نسل کرامان عزیز     تخم جیار رست بسی تلخ تیز
خویش تو خود را چو بود خویش خوار     خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عافیتان شد دهان     بوز نگار از کلا شد توشه دان
زشت بود شعله بجای بلند     کاسه خالی و صدای بلند
جای بلندانت بباید نشست     چون ز تو بی برگ بود زیردست
گشت دو مدبر چو بخویشی یکی     خانه پرادبار شود بی شکی
بهر عروسک چو شود بوم شاه     جغد ویرانش جهازی بخواه
سیمکش ار سایه کند لاشی است     سایه او دافع گرما کیست
رز چو فرو بست گره سنگ چیست     سر چو بزرگست کله تنگ چیست
پاره افشای کلاهی که تنگ     یا سر خود خرد کن از زخم سنگ
ای غلط رزگه دمی بهر زه     قیمت زر شد بعطای فره
شهره مکن هر چه نکو بیش از دهی     در کف تست آنچه بدستان دهی
هر که دمی شهره کی اندیشه کرد     زانچه شود شهره همان پیشه کرد
شعله که دانگی بفقیر آورد     شش جهت از وی بنفیر آورد
ای که بصد عربده بانگی زدی     شش نتوان یافت چو دانگی زدی
عرف نخواهی علمی بر مگیر     نیست الف لام در اسم ضمیر
گر تو شدی از همه خویشان بزرگ     در رمه خویش شبان شو نه گرگ
پایه سر خویش ز حد بیش نه     منت و بر خویش نه بر خویش نه
سیم بدار بر سر مادر مزن     بوسه بپایش زن و بر سر مزن
گر همه شهد است بدهان آوری     زهر بود چون بزبان آوری
آنکه سرانجام زنی نشترش     به که ز اول ندهی نشترش
آنکه سر ناخنی آزار جست     سرزنش گر همه جزوی ز تست
ناخن از انگشت چو برتر شود     بایدت انداختن ار سر شود
قرة عینت چو شد آزار جوی     گریه کنان دست خود از وی بشوی
موی زیادت چو برآید بچشم     گریه بسیار گشاید ز چشم
هست عصا در خور کوران زشت     کور دلانراست سزاوار زشت
رگ که بود کژ بکشیدن سزاست     رشته بپیچان بکشش گشت راست
گر شرفی در رگ نیکوی تست     هر چه بجز تست دعاگوی تست
دیر ز بد گشت چو شیرین کسی     آب خورد شربت شیرین بسی
عرق زباکی بد عاصم شود     رشته نپوید مکرم شود
ما و منی با پدر خویش چند     گو سر اجلیل بر وی فکند
آنچه تنت پاره از جان اوست     قطره از چشمه حیوان اوست
او چو ندارد ز تنت جان دریغ     وای که چون داری ازو نان دریغ
یک شبه را که دو عالم بهاست     کم زند آنکه گهرش کم بهاست
زو که فتوت فتوت بود     خونش خوری این چه مروت بود
سوخت ز تو مادر فرتوت پیر     آنکه بهشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو بهر بخ برتوست     دوزخی آتش نداند بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله تند     خس نکند تیزی و ندانش کند
گر تو نخستی دل آبای خویش     نیش نه بینی نه ز ابنای خویش
نیش جراحت چو زمردم جهد     از دم مار و دم کژدم جهد
چون تو بدی گر ز تو آید بتر     خون جگر گوشه تهمت مخور
گر ز تو چشم پدرت دید خار     از بر خویش همان چشم دار
گر تو بهی چون تو پدر کرد است     وارنه سگی زاده تو سگ جراست
گر بچه خود بخورد گرز مار     بچه او نیز شود بچه خوار
میوه که شیرین سخنش تو بهی     خار ز خود جوز که درختش تو بهی
خون که بتن چشمه حیوان ماست     گشت چو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر از پیش     گو چو قوی شد نتوانیش پس
زاده بد در مکن کش مکش     ناخنه از دیده بناخن بکش

زانکه بدان گفت پدر بشنود     فر سخن خویش و گرش نشنود
این نه حدیثیت بد ماند خورش     او همه تن بر تب فرزند کوش
زاده اگر بود همه خاک تست     سرمه چشم پدر و مادرست
خوش سخن چو در خنده گشاید دهان     بوسه بران لب که زند خوش زبان
گرچه پدر دیده پراز خون کند     مردمش از خانه پدر چون کند
درد کشد گرچه که از دیده برد     دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم زد و دیده خوشند     رنج دو دیده زد و دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود     میوه دل میوه جانی بود
پرورشش زاده دشوار زیست     آنکه ترا دست چه داند که چیست
سهل نماید بر استر و نان     محنت زاده بمیدان آستینان
گیر که مادر کند از بهر خویش     پرورشش زاده بباید بپیش
چیست صدف را که زجانی دو نیم     پرورد اندر دل دریا یتیم
زاده که شد جانور از تو بیوست     دشمن جانت چو بینی نه دوست
دست قضا کین همه بر هم نهاد     از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دو آتش زده در خوی شدی     دهر پر از جانوران کی شدی
آدمی از سینه مفتون خویش     دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بدآماده خوار     جان طلبی نان وی آماده دار
شوره ربا شد چو سگ خانگی     طعمه برد بی حق پروانگی
حاصل رگ تو و بر کرده دیگ     تا برد از تو علف مرد ریگ
لقمه چو بی غم بدهانش نهی     لقمه شدی کی ز دهانش جهی
خام خورد پخته مادر مدام     پخته که آن خورد و همش کوی خام
آنچه کند طفل شکیبا بود     پرورشش مار نه زیبا بود
بچه طاووس جوار بیضه جست     دانه خود جست ز بال و دست
بچه که گنجشک و کبوتر کشند     ریزه کنان دانه و بادر کشند
صید همایون که بشست خودست     راحت مردار کف دست خودست
خواجه مبادا که به پیرانه سر     بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت     یک پدر از ده پسر افتد بکشت
ناخلفی را که بود شوم چهر     بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو که خشم فغان برکشد     لقمه بدندان ز برادر کشد

## حکایت مرد برادرکش که معتضد خون خود کرد و در کردن تیغ داد

از پی میراث یکی خشمناک     ریخت زکین خون برادر بخاک
تیغ ز خون شسته نه پنهان و دشت     پیش در میر و لایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند     یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ بر آورد سیاست گری     تا بهر آسیب رباید سری
گر دیکی از جگر مهرزای     روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن فدای پسر     کوز پیدرا زمن قدری پسر
آن دگری گفت که بفکن سرم     تا هرم و مردن او ننگرم
هر یکی از این کو نه دران جان بسپرد     جان ز برای دگری می سپرد
مرد سیاست گر شمشیرگر     ماند دران مرد و تحیر بدید
گفت چه خوب بیت شمار ایهم     داین چه طریقیت وفا راهم
هر دو نمودند که یار بیم و بس     وا بیندم بار سیاست در آه نفس
گرد برادرکش نظاره کی     هر کی بیابان ستمکار کی
گفت بسیاف که شمشیر کار     از سرشان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست     من بکشم جان برادر ز پوست
هر که از نیکو نه فتد در وبال     عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو پسر ساختند     قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص     کرد ز عدل آن دگر را قصاص
مرد که با خون خود داور است     چون نگری دشمن جان خود است
خیره از اهل رحم آزار جوی     قطعه الله رحم را بگوی

## مقالت یازدهم در [illegible]

تجربه کردم ز هر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم نهند | آخر از آن به که بخاکش نهند
زر بود چون بمغاک اندرست | خاک بود گرچه بخاک اندرست
هرچه بخوردی و نهادی چو مور | خاک خورد در روزی تو سنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم | پیش کند قافیه‌اش دان کرم
جانوری کان بجز از مردمست | در علف یک شکم خود گمست
آدمیت آنکه بنیروی کار | پر کند او صد شکم و صد هزار
حال جوانیست بس آن آدمیست | کودک از آنرا سبب بی غمیست
بسته بخواری گره خود قلم | شد بجوانمردی ازین رو علم
گرچه کشش بی گره مرد و زن | به که به بندی گره خویشتن
تیشه که یکسر سوی خود در انیش | خنده زند اره دندانیش
لطف بجاییست که دوری بود | بر زن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد | زان بی شهوت نه بی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فکند | دانک که او باز بدریا فکند
آنکه دهد بهره به پر و کم بکم | ز اهل نیاقت نه ز اهل کرم
گر تو بیی از ره کرم زرفشان | پر بکند اکم به توانگر فشان
خاک برابر که گذشت از فر آب | رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه بنسبت نتواند کسی | بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است | هرچه بهنجار بود آن خوش است
دادن ملزم شرفی شد بلند | دادن مسرف بزه و ریشخند
آنکه درم جامه ندارد بپوست | بخرد ست ار دهد آن را نکوست
صحن جهان شد چو خوان نشان | باغ بود بر همه زرفشان
وانکه توانگر بزرست و منال | گر همه بد بود اسراف مال
در دو یکی چشم کرم راست توز | وز دو سه یکی قسمت خیر الامور
پر دلی آن به که بطاقت بود | پر دلی از وام حماقت بود
زشت بود مرد ز اسراف از | می بجوانمردی و او بیجز
ای که سخاوت همه درمی کنی | ور گدا اگر می بخوری کی کنی
جود نه از پی مالست و بس | قسمتی از قدر منالست و بس
حکم سخا نیست به بسیار خیز | از درمی دانگ و ز دانگی بشیز
نیست تقاضای جوانمرد جنگ | میوه چو بخت چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف نشه بزور | بس که فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد | توت کلاغ از بن دندان دهد
هر بد و سفله که احسانش نیست | فلفل ابریست که بارانش نیست
عشوه رزاق بگنجینه در | عکس درم هاست بآیینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش | کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش | کی بدهن لذت نوش آیدش
تا نخورد آهن فولاد جنگ | قی نکند زر ز جگر گاه سنگ
آنکه بدادن دل تنگش بود | تنگ بود هر چه بچنگش بود
کوزه که باریک بود نول وی | زو همه باریک بود آب وی
دادن مدخل که نباشد بسی | میل نباشد که بذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس | سم بدو سه قطره بگویند بس
دست جوانمرد بود کنج بار | دست نکو هیچ نگیرد بتار
دست شناخت شناسنده را | دست نکونست رساننده را
بینی اگر تو دهی از کف درست | سجده کند پیش تو دست نخست
سر بنهند از دامن پیادمی | پله چو بر گشت سبوسد زنی
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک | قطره نگون ره فتد در مغاک
پایه‌ود آنجخت دهد اختر فراز | یا ستان هرچه ستاند باز
منزل مهمان نبود سر دری | بار عزیزان نکشد سرسری
خس که کند پیش کرمت بگیج | کآتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد در دو دار | باز رود طبل زنان در شکار

هر که بود سفله ز جود و عطا | هم چو خس از غرق و خوار آشنا
می طلبی از فلک شیشه گون | کاسه شان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی | ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه که امروز توانگر دهد | روز دگر عاقبتش پر دهد
قطره باران که بصحرا گمست | چون برسد وقت جو و گندمست
نام سخی بر شد و پرواز کرد | زانکه ز خود لنگر خود باز کرد
نام بخیلان بزمین مانده است | زان روش سنگ گران هرچه هست
هرچه کرم بهر خدا گستری | مزد بری نام نکو بر سری
وآنچه بپای کنی از خویش دور | حاصل تو زان نبود جز غرور
سایل گر بین بفریب و فسون | دم دهد و مال ستاند ز دون
از خود آنکس که توانگر بود | زر دهد ار نام خود خوب بود
آنکه دمت داد مسیحت اگر | مرده ز هیچ دمش را مخر
لیک جو درویش نفس راند و بس | عیسی جان در نفس و بستان نفس
آنکه متاعیش بمنت دهی | اجرت باریست که بر وی نهی
هرچه دهی هیچ و منت منه | وآنچه پشیمان شوی آن خود مده
هرچه که نتوانی از آن خاستن | زشت بود دادن و واخاستن
کس ز زمین باز نلیسد لعاب | قطره کی از آب رود بر سحاب
طفل بود کز خود ناتوان | هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خود آدمی | کو برساند بدلی خرمی
محترمانند درین روزگار | سنگ دل و ظالم و افسوس کار
کار سخا از بی نانی زبون | کبر نکند بد و عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید | کاسه شان نی سیه و نان سپید
نقش درمشان ز تمنای دل | معتقد دیدت و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد | دولتشان داد و گدایی نبرد
پاک روانی که در دل زنند | خط صبا بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراسته | مال چه باشد که ز جان خاسته

## حکایت جوانمردان تشنه لب که شربت زندگانی فدای هم کردند

کعبه روی چند بگرمای تاز | تشنه فتادند بدشت حجاز
چون بعدم طاقت کامی نماند | جز بجگر جرعه جامی نماند
دود اجل خاست ز سر بندشان | پیمودی از پای درافکندشان
بر تن تفسیده تقاضا میزدند | زنده بمردن سر و پا میزدند
تا که از اطراف بیابان و دشت | ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوز نشان دید و درون بسوخت | از تف سر سوخته خونش بسوخت
لرزه زنان آمد از اشتر فرود | بر سر آن تشنه روان شد چو دود
شربتی از مطهره در کاس ریخت | زانچه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر | چشمه حیوان خور و تشنه ممیر
از نظری کرد اشارت بیار | کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد جان گوهری | گر در آن او بسوی دیگری
همت چنین هر یک از ایثار خویش | ترک خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد | چشم جریان قدری باز کرد
همت نخستین که نخورد آن شراب | گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت جوابش نبود | خاک شد آن تشنه که آبش نبود
بر دگری برد چو آن آب سرد | آن دگری نیز نماند آنکه خورد
آب نزد کاتششان مرده بود | جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تف از دل نشاند | وآنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز جان مردمی | کاینت جدا کو نه جوانمردمی
همت جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری صفت آن سران | چند چو خر وصف دیگران

## مقالت دوازدهم در منزلت شهیدان معرفت پوش

ای بغزا بسته کمر بر میان | باخته سر در ره سود و زیان

جهد تو گر هست ز بهر خدای / با نیت صدق بمیدان گرای
عربده و لاف ز سر دور کن / بلکه ز سر تیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی کو را بود
مردی اگر شور و فغان بود مست / زال بیازار بهین رستمست
گر صفی از خصم بجان آوری / مرد نه چون بزبان آوری
تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند با نکو بد بکس
باری اگر نیست ادب در تو بیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود تند زبان در دریغ / زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ
زان لب سوفار بره در خورست / کش سخن افزون و سخن کمترست
گرده که گوید نباشد بسی / خاصه که ناگه دهد نکو بد کسی
مرتبه باز بود بیشکی / زانکه ز صد گرده نگوید یکی
نعره بیهوده زند ماکیان / زان خورد آلودگی خاکیان
بس غزا گو یا که جو در پی نشست / کم نتهد خویشتن از پیل مست
شو بکه معرکه شمشیر گیر / کیست که در پی نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخره طفلان شود از زخم سنگ
جلوه بی جنگ بصحرا ورود / مست جو با کوفتن بی سر دود
گر چه تن مرد برادی برست / نیت اسلام ازان برترست
بین که نا انگشت بهنگام شست / در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زبان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور
نی ز پی دخل زیادت کنند / کز پی احیای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شربتی از چشمه کوثر خورند
در ته آن خنجر چون چه شو / جان بده و زنده جاوید شو
نامه کشتن نه بدریا توان / تیغ بیکقطره بشوید روان
سر چه جز انیت بمیدان طواف / مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش بغارت رسید / غارتی کشته باشد شهید
پیش گروه زن صحرا شتاب / کشته شود دعی از آنک کتاب
غازی رسمی که بغارت رود / مست جو حاجی که تجارت رود
جون حج از انسوی زیارتگهش / کعبه طفلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و جوبی جزا / گر غرضی هست نباشد غزا
ره بتر از دل غرض آلوده‌ای / جهد خود ست این نه جهاد خدای
تا ختن غز که عبارت گریست / از پی رعایا بی و غارتگریست
جلوه گری کو گذرت حمله تند / مست جو پیکان رز اندود کند
زیب ملوکانه کند از ملوک / تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود / سر زن آراسته بهمن بود
آنکه نه از صدق دلیری کند / بهر چه آرایش شیری کند
زن صفت تا زره و دشنه چند / زشت بود در رد کشتی و دشنه بند
مرد نه بیند نگر اندر رضای / غیر همه خود بین بود و خودنمای
پر دل اگر ساز ندارد بجنگ / باز و دستش بود اسباب جنگ
گبر که تیرش بشد انگشت هست / تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و روبین تن ست / نی ز پیش حاجت و نی جوشن ست
تیغ نه بینی که بهنگام کار / پر شده گرد ز پی کارزار
بازو از آهن جو شود صد منی / کار مجو گر چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه دران / لیک بجنبد نه بر گستوان
جون ز پی رزم فرامی برون / جوی سلاحی که بیابی زبون
جون تو ز بونی کشتی از ساز خویش / کی فکنی سر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز تا بنش / شیر بانگشت یکی ناخنش
هست نهنگ آنکه ز بی جوشنی / بشکند از ماهی بافنده تنی
با همه سلاح از دل ترسان کند / زان سرخنجت بگریبان کند
تا بشکوهست دل صفدران / خود نه زیباست بفرق غران
هست بجا تا سر شاه مبین شاد / بر سر کلاه نه بد کلاه

ماه و شش از سینه ببارد توان / نیست به بستان ز زنان بکنون
آنکه شد از مشغله تیزرو و کبود / خورد زره و تیغ کبودش چه سود
در صف کونه یک رزم دروی / رزم کند کونه صد جنگ جوی
مرد که رو پیش بتو انگشت گزد / سرخی رو بایدش از غازه گرد
رزم داران گرد و مرد سلیم / گر رخ او خون بگریزد ز بیم
مرد تنک زهره بکوبد ستیز / از تنکی رزم کند تیغ تیز
نی غضب شیر بزرگی درست / شیر که رزم دست دلاور درست
خنده کن ای مرد که در کارزار / لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او چیره زبانان کند / دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز بیم آب / گرد بخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خورست / کو ز پی تیغ همه تن سرست
شه چو دهد دل بدلیران جنگ / شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که جهان معتلند / شه دلشان داد ازان پر دلند
آنکه ستاند دلش بیهیجا درست / گر چه ضعیفست توانا ترست
پشه که بر پاست از جای خویش / نشکندش پیل ته پای خویش
حمله بی صرفه مکن کز نبرد / کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش کورانه که شد جای طعن / دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تک آموختند / حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای / ده سگ درنده بماند بجای
سگ ز توبه گر کمی از سگ بجنگ / خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد که اندام و پشت / باز سبک باشد و کلنگ درشت
مرد مبین کو بنظر کمترست / مورچه را تیغ بنارک خورست
پیل پشه خود بدانسان دلیر / کو ز دلیری بگوارد خون شیر
دشمن اگر چیر بهیجا گرش / پشه بسیلی نه بتعفار کش
به تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده چو خنجر زنی
مو که بردی که ز جان شست امید / گلشن سوری بود در کت بید
وای بران مرد و نام آوری / گز تو بجزی رسد یاوری
نا بده زبون هم سر تو زبون تیغ / گر سر خود دیگری از جا دریغ
نی کمی از سگ که جو بوید دلیر / باز خرد منعم خود را ز شیر
باش جو باغنده طفلان بحرب / گو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو گو بیکی ز خم کس / سر زده بوید که نه پیندز بس
جلوه کند مرد بر روز و غا / اسب نخندد بکه آشنا
مرد دلاور که جو سا بیین بپاید / بت پرنده بپریدن که دید
آنکه دهد پشت دلاور بود / پشت وی از کوه نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ / در ره بنشین تا نتساند خدنگ
پشت بدان داد کان در مصاف / تا فکند ناوک بپهلو شکاف
آنکه گریزد بتعاقبش مپوی / وانکه زبون گشت گزیدن مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد
گر چه سگی عربده چندان کند / خنده عفو از بن دندان کند
مرد که پیش تو زبون شد ز جوش / سگ ز توبه گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که خونزا نکیست / قتل زبونان نه ز مردانگیست
بسته مکش گر همه گبر بود / زانکه پلنگی برسن بز بود
وانکه کشی مرد بنبرد آزمای / تیز مکش خون ز برای خدای

## حکایت گبر که آب دهان سوی حیدر انداخت

بود اسدالله بعین مصاف / یا یکی از کینه وران در طواف
حمله بسی برد سوار دلیر / گبر ستیزنده نیامد بزیر
تا بجهان کش مکش از دست بود / شد زد و سوالت بکار خرد
هر دو دلاور که بکین آمدند / گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم در زده زان داوری / پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد / کافر دشمن بزمین برد مهد

چون که آن شد که کهن گردنش
دور کند بار سر از گردنش

زد بدلیری سگ زور آزمای
آب دهن در رخ شیر خدای

سخت به پیچید ز خشم اژدهاش
کرد نه صید مخالف رهاش

بس که درآویخت در و خشمناک
کان زده بار دگر آرد بخاک

زد سرش از خنجر و سینه شکافت
سر زده در پیش پیمبر شتافت

گفت رسولش که چو خصم درشت
بر زمین آورد بصد حیله پشت

چیست که بگرفتی و بگذاشتی
باز وگر دست بخون داشتی

گفت نیوشنده ایزدشناس
کاین دلیلم بود بمتر این هراس

من چو شدم چیره بر آن سخت کوش
آب دهن بر رخ من زد ز جوش

در غضب آورد و ان نفس خام
در دهن نفس بجا لگام

کانچه غزا زین غضب آرم بجای
بهر خود است این نه ز بهر خدای

گشت ضروری که رها کردمش
پس ادب از بهر خدا کردمش

آنکه جهادش ز پی دین بود
این کند و نیز غزا این بود

مرد غزا جز ز پی دین نکرد
دید بسی خیر و اگر این نکرد

## مقالت سیزدهم در اندرز پادشاهان در اعانت بی پناهان

ای بسیاست علم افراشته
تخم ستم در ره دین کاشته

غافل از آن درکه عتابت بیست
فارغ از آن غم که حسابت نیست

در پس این پرده که راز تنت
هر سر انگشت گواه تنت

آنکه کشد عهده بگفتن نیوست
روز جزا پرسش آن تن از اوست

آنکه از او دست کسان صد هزار
شد بفلک چون بود انجام کار

آه کسان خود بباید شمرد
آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد

تیر ضعیفان که گشاد از کمان
بگذرد از نه سپر آسمان

خیره زبون شد چو ضعیفش گزند
شه ز مگس در ته خانه نژند

گر همه سلطان بتماشا رود
خرمن درویش بیغما رود

پیل که بر روی زمین پا نهد
پای نه بر مور بعمدا نهد

بخت رعایا چو رعایت کند
هر چه کند جمله عنایت کند

رحمت مادر چو فراوان بود
شیر شود خون که به پستان بود

چون طلب دخل ولایت کنی
کوش که حکمی به رعایت کنی

اره صفت قسمتی راست باش
نی همه چون تیشه سوی خود تراش

دشمن اگر چند به پیش و پس است
عدل ملک حرز روانش بس است

تیغ بعدل آینه پادشاست
چون به ستم رفت کلید بلاست

عدل که از تیغ شود فتنه زای
باز هم از تیغ نشیند ز پای

آب کند گرچه بنا را خراب
زود فتد گر رسانی بآب

شه که نه بر تخت بتمکین بود
شیر نمد در به پشمین بود

شاه که شب تا سحری خورد
روز نخسپد غم دین کی خورد

رخنه شود ملک بعز ما نها
اره شود تیغ زند بدا نها

گر نه بود کن مکن خسروان
خانه مظلوم بگیرد عوان

در تو زبیم ملک آزادیست
بوزنه را رقص نه از شادیست

مصلحت ملک برفق و عطاست
در همه جا حکم سیاست خطاست

موی که پیچد ز پی شانکیست
گر نه زنی استره دیوانگیست

شانه بسرها هم ازین برد گوی
کو بزبان فرق کند مو بموی

استره یکسر بستردن خوش است
زان بهمه روی سر اندر کش است

تا بسلیمان نرسد دود مور
مهتر گر باید و جاسوس کور

شه که بود عصمت عالم ز جور
آفت و فتنه است بر اهل حضور

هیزم سوزان که بآتش درست
نور چه بینیش که خاکستریست

نور چراغ آنچه بمسکن کند
طاق شبیه زاویه روشن کند

تا نکنی خدمت سلطان دلیر
تیغ و سنان روید از اندام شیر

گرچه ملک به بود و بر خورد
بد شود از کارگذاران بد

خواجه که دامن بکفایت کشد
پیرهن از بهر ولایت کشد

گربه گرسنه عطسه شیر ژیان
زو نه بد طوطی الحمدخوان

تا کف دستور در انگیزش است
نوک قلم نشتر خونریزش است

شغل سلیمان چو بدیوان رسید
زانو میان باله بکیوان رسید

طایفه خامه شان دردناک
بر رقم خویش چو افکنده خاک

یک خطشان لی شکن و پیچ
حاصل از آن حشو و دگر هیچ نه

آنکه خط راست کشد از قلم
بین چه گربهاست بزیرش رقم

صد فن بکر جهل بدفتر نهند
تهمت این علم بحیدر نهند

آنکه کند خانه خلقی خراب
کافیش کار کنندش خطاب

وانکه جوی روشن بسوی حقست
خنده زنندش بزبان کاحمقست

کامه حریری که سگالد همی
از قلمشان زار بنالد همی

گر دو قلم را بخیانت علم
بر همه را دست سزای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای
خواجه چه کند آلت درویش شوای

وه که از این باب چه حاصل کنی
کالت حق آلت باطل کنی

زخم خورد خلقش ملش از قبال
زهره بعقرب فتد اندر وبال

کار جهان چون بتگران گشت راست
کوشش بنرمی که درشتی خطاست

خس چو پراکنده بصحن سرا
رفته بجاروب شود نز عصا

میکسان خشم ز کس کم زنند
مورچگان ملک نه بر هم زنند

ظالم اگر خود زبان میر تست
تا نشنوی خوش که زبان گیر تست

گردم اگر در ته خاک و خس است
راست بدانکش گزی در بس است

گر دستمکاره بخونیش متن
کز رگ تو بهر تو بافد کفن

روبه صحرا سگ خانگی
گفت که چند از دم بیگانگی

داد جوابش سگ روباه گیر
تا نگرفتم ره تو راه گیر

فاخته را گربه به پیداد کیش
گفت بحلق تو نهم طوق خویش

گربه بعمد گونه سرافکندگی
گفت ز تو طوق و ز ما بندگی

تمه زد از نای بطی با عقاب
رفت ز یک تمه جنگلش بخواب

سینه مرغان که جهان پاک شد
نام وی از اسکره خاک شد

ظلم بدان کی شود از بند پاک
حک نشود سایه بخنجر ز خاک

ظالم هنر چو سگ کوچه گرد
لابه کنان پیش دود بهر خورد

شحنه که برداشت کمان ستم
زه که کند آنکه جنایت بهم

شاد شود سگ چو بود خر لنگ
دست زند شل چو کند رقص لنگ

پیش ستمکاره مکن پشت کوژ
زانکه فراوان ترید است یوز

کی نظر شه بسواران رسد
پرورش از کارگذاران رسد

در تف خورشید بفرق جهان
سایه ز ابر است نه از آسمان

گرد تنی گر نه بنورش تنی
تیغ چو بیکن که کم از سوزنی

سوزن پوسیده بدین یک هنر
گر چه فرو برد برآورد سر

سیر همه گندم سلطان خورد
برزگر از قرص جوین نگذرد

خار یکی را چو بپا در رود
گوشت از آنجای درون تر رود

گل بگل اندر خزد از کوه بیخ
خاک نه خاک ز نیروی بیخ

گر تو کنی نام بزرگ اعتبار
بحر سه حرف آمد و قطره چهار

بدل ستمکاره نشد سودمند
نام بانصاف برآید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان
گرگ مسلمان بود و بی زبان

قدر من و قدر تو گر اندکیست
خون من و تو بجراحت یکیست

هرچه که بر خویش پنداری روا
بر دگری در دها شد دوا

## حکایت خطا کردن تیر پادشاه بی خطا

تا جوری از ملکان دیار
صید همی خواست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت
صید کنان سوی دهی برگذشت

بر دیکی کودک پیوه سرشت
بر سر آن راه نگهبان گشت

ناگه از آنجا که قضا رفته بود
طفل ز آسیب صبا خفته بود

دید شه از دور در آن خرد سال
در نظرش مرغ نمود از خیال

ناوک سوزان که درآورد شرق
جست بران سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بلا بینی نکرد
گرد خطایی و خطا بینی نکرد

موکب دولت چو بدانسو کشید   باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دیده جگر سوخته   تیر بلا کش بزمین دوخته
داده ز پیکان قضا آب خورد   قطره آبیش بجا کرده سرد
ماند زبان بسته در آن داوری   با دل بدخو بزبان آوری
گرد بتاسف لب خندان گزید   که سر انگشت بدندان گزید
یافت جگر باد ز سینه کباب   خون شدنش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاکی خونین نهاد   خاک بسر کرده درآمد چو باد
آه جهان کرد که صحرا بسوخت   هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک   گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز   طشتی دگر کرده بر و گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد   در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش با تو خود سور کن   وام خود از گردن من دور کن
وا گرنه هم رابغلط رهبری   زر ده و زیزدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر   جرم من بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست   این دو اگر شهر بود هم تراست
شه چو بتسلیم سری پیش کرد   تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و فولاد که پیوسته گشت   راه خصومت ز میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل و رای   لختی از آن بیهودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گر از تو رود   مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود   من که بعمد اکشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد   من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند   داد جهان کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند   تا کنی آوازه چو خسرو بلند

## مقالت چهاردهم در تحسین دیانت صابن

ای بدیانت علم آراسته   خاسته خلق فزون خاسته
خفته تر از خاک ز آسودگی   پاکتر از پاک ز آلودگی
دولت روزی که ترا زاده اند   عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا   در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود گو مباد   نقد تو بس در گره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش   هر چه درآرد برکت نیستش
قطره که افتاد بگل در نگشت   وانکه بشبگیر سبو پر نگشت
مال کسان ارچه که مالی خوش است   چون بنهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود   آن همه موم است که آتش بود
بهر حرامی نبود مرد تیز   شیر کند ز آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود جیفه بین   مرغ سیه چشم بود دوربین
زر که بزنگست چو پر مگس   لقمه مکن گو نگوارد بکس
کیست کز این لقمه تو قی نکرد   وانچه فرو برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج   کی دهد ار در کشش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب   سیر کجا گردد از آشام آب
چشمه خورشید بدریای خویش   تشنه قطرت بدریای خویش
مرده زر را که ندارند دوست   دوست کسی است که محتاج اوست
هست تن مرده که سوزد کبود   مردمک چشم سفالان کبود
آدمی آن است بنزد خران   کوست چو خر در ته بار گران
گر همه کبریت که مالیش هست   در نظر خلق جمالیش هست
وارچه بود مومن پرهیزکار   هر چه زرش نیست ندارد عیار
تا زکی روز تمول بود   خنده مل پرده در گل بود
خاک ببر در تهی چشم را   کز پی زر در شکند پشم را
مور که حرصش بود از حد فزون   زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خور از مرد ببالای گنج   لاجرم از سرزنش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال   فرق ندارد ز حرام و حلال

گاه خورش گرد دهن پاکیان   دانه همانست و پلیدی همان
در همه مذهب نشود هیچ حال   مال ربا خوار و متاع حلال
آدمی آتش خورد از حد فزون   کژدم از او دود بیاید برون
حفظ که بر پیشانی خاین بود   جایزه غضب خزاین بود
در شکم مار که چندان خطست   تذکره جان تذرو و بطست
آتش از آنجا که خیانت گرست   بهره کارش همه خاکسترست
خاک زمین پیکر و بهر کشت زار   دانه یکی منعقد آید ببار
کار سیه گر که بهشیاریست   آن همه نیز از نک سیه کاریست
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه   ره نگر از دزدی دیگ سیاه
بهر درم حیله خاین بسیست   هر که درمش خورد چرا با کیست
آنکه ندارد بخیانت هوس   هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب نگیرد نه بتا آب جای   سنگ نباشد بهوا دیرپای
آنکه بود تشنه مال کسان   در رود از حیله بحال کسان
اخذ درم با زبان هیچ دست   تیغ درم گیر یکی از صد است
سنگ که ره نیست هوا در رود   در رود آتش بمدارا درد
دزد بمحراب که تنها رود   از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر حج چو اکبر کند   هم بحرم صید کبوتر کند
گر صفت از بی خویش است و بس   آب خوش از تو نخورد هیچ کس
آب که در مجمره روغن خورند   جوش دل و لوله تن خورند
گر همه خلق خیانت کنند   لیک دو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم تدویریست   زان دو دمین حاکم تحریریست
گرچه درین سر دو ره داد نیست   لیک ز تحریر کس آزاد نیست
باز مبادا که فتد شهر شاه   در قلم هندوکان سیاه
زاغ نشاید بچمن پیشکار   خال یکی به ز برخی هزار
لشکریان چون ز دل ناسپاس   شاه شناسند نه یزدان شناس
آنکه ره بینی از و نیت پاک   آنکه بره بینی از و ترسناک
آنچه که بر خود نپسندی روان   بر دگری هم مپسندار توان
قوم دگر هم که ز تن پیشه اند   چون نگری راست کژ اندیشه اند
در روش عامه مجو کیمیا   زانکه نرستست بشارع گیا
راستی از عدل که باز و نهاد   چوب کژ و چوب تراز و نهاد
سکه بقال تراز و بود   جدول خط راست ز بازو بود
او خود از آنکه برنشش بازوی خویش   ساز دغا گر دو ترازوی خویش
هر چه کس النفقه یا زو کند   طعمه شاهین تراز و کند
گشت چو شاهین تو مردار خوار   زو چه مردار چه گیری شکار
باز ز کار کژ و مقراض نیز   هست بموداری دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز   حاکم از آن گشت باکسون و خز
گر دو چو مقراض بسی رقعه کم   ماند تهی چشم و گره بر شکم
رخنه خیاط سر سوزن است   لیک درایان وی آن روزن است
گرچه کسی راز درم چاره نیست   لیک خسیسی چو ربا خواره نیست
خواجه که حرصش بربا ره نمود   عمر زیانش شود و جیفه سود
بهر دو سه دانگ که بروی رود   منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل عقل سلیم   یکمه عمر از پی یکجو سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال   مال ربا خوار و متاع حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک   سنگ نشستش بود در زنگ و خاک
مرد کند کاه مقامر غنی   دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند بدل عشوه کوش   وام ستان باشد و عشوه فروش
آنکه کند وام ز حرص و هوس   نیست بدان دل که دهد باز پس
چون ز پی نیست رستیش خم شود   لابد از آن شومی ادا کم شود
پیشتر آدمی که به خوی   تند شود باشد و آشفته گوی
آنکه نترسد ز خداوند پاک   از سخن آدمیانش چه باک

عربده‌ای نبود کم حاصلان / نره خبکنت بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار / طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل عامل که بداندیش چند / آن همه زنجیر شکنجه چند
آنکه بمردار جهان رو نهاد / بد دلی خویش بیکسو نهاد
گرچه همیشه ز مگس کرد قوت / هیچ مگس را نکند عنکبوت
سفله که دل بست بزنجیر سیم / ز آهن زنجیر تنش را چه بیم
شرع که بنیاد صیانت نهاد / قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
کیست بدین گونه که از خاص و عام / کش بدیانت بتوان برد نام
طایفه عهد که بینی بجای / کبر دلا شد مسلمان نمای
نادره یابی که درین روزگار / کس بود از ترس خدا رستگار
ای شده ز اسلام و سلامت بری / دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که فنا پیش هست / شرم نداری که خدا پیش هست
روز قیامت بجفا و صواب / گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند بسرمایهٔ خلعت کمان / چند گره در نظر مردمان
سرخ کنی در رز بیگانه چشم / غرقهٔ خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار / شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
حجره که آزاد بود از گزند / در نکشد سلسله و تخته بند
سفله که در زاویه جا کند / پیشش در دیده بکالا کند
آنکه بدزدد نظر خویش را / زو که نگهداشت رز خویش را
هر که دغا لازم جان ویست / عاقبت الامر زیان ویست

### حکایت آب ریختن شیرفروش و آب بردن رمه را

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی / آب دران شیر در آمیختی
بودی از آن شیر طمع بشیر / توده چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک / سیل درآمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر خورد
شیر حک از تف و تابش بسوخت / قلعهٔ آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد باغم و آزار جفت / کار شناسیش دران کار گفت
کان همه آبی که دران شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان زان سخن باشکوه / ماند سرافکنده چو سیلاب کوه
چیست و اگر زین طلبی از خدای / زین دل خاین بکفایت گرای

### مقالت یازدهم در ملامت موذیان

ای بجفا کرده دل خلق ریش / پیشه آزار گرفته بپیش
نی بجفا بار بهی بسته اند / مشت زنان مشت تهی بسته اید
هر که بره بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی بزبان آورد / گوش و دم خود بمیان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت درست / خشم فرو خور که حلاوت درست
زهر کشنده که زبانت نبود / چون کششش داروی جانت بود
هر که نه در دیش مسلمانیست / عاقبت کارش پشیمانیست
هر که پشیمانیست مسلمان پرست / وآنکه پشیمان نبود کافر است
خشم کریم ارچه گدازش بود / از پس آزار نوازش بود
با دل نیکان نبود خشم پای / هیچ کسی گرم نباشد چنار
نخل که فرمانت همه بار او / پرورش خسته کند خار او
مردمی سفله مدار استوار / کان همه نقشت در انجام کار
زاد لکا رست عوان نرم در است / نرم بود خار در آغاز خاست
وآنکه تنی یافت ز یزدان شرف / هست چو گل اول و آخر لطیف
مردم بی سنگ بخود کم بود / سنگ گران کو سر مردم بود
باز کند دیده چو خاری نهند / پیش نهد فرق چو باری نهند
پارهٔ آتش بود آن پر گزند / کوزهٔ می شعله برارد بلند

خس بغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که بباد بجنبد ز جای / سنگ بود کو نه خیزد بپای
خشم سران رفع سلامت بود / زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خاست ز افلاک شد / باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش / زانچه ملامت بود آزاد باش
هرچه گرا اول بملامت کشد / آخر کارش بندامت کشد
گوش که ناید ز تو بابهانت غم / لیک نگهدار ز بابزا تو هم
گرچه که پولاد بسودن کمست / سود کی آهن سوهان همست
بنده که خلقی بود دستش در نهان / به بود از خواجه بیاوه دهان
سفره کرا به که بود مشک در / از دم شیری که گندست به
از ته دم عنبر تر زاد کاو / زاد نجاست لب مردم بدار
نیک شناسد خرد هوشمند / کز بن تا لب او فرق چند
هر که دمش نیست ز فرزانگی / بابت خدمت ز دیوانگی
به که بد خلق نکویی بسی / تا بد تو نیز نگوید کسی
بین بد و نیک همه و دم مزن / هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدا بیش ز نکویی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند عذر بزرگان تباه / گر نشود از لگد غوک چاه
آنکه خردمندی او بی شکیست / مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بد گفت مرنج ای حکیم / یخ چو سخت است ز مهر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان / دیبه بدوز از بد و نیک کسان
هرچه ز تقدیر ببارد علم / موی نگنجد بشکاف قلم
اهل هنر گر بشماری درند / بی هنران نیز بکاری درند
نی که ستی برده از طرف رود / گر ندهد باده سراید سرود
سود نی از نیشکر افزوده تر / کین قلم و تیر دبدآن تنگر
قهقههٔ کبک برفتار زاغ / گرچه بسی کام بدبینان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن / کبک رو از من بپری ناز کن
هیچکسی نیست ز بن پا و زشت / کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت / در شکم مار جوزد خارپشت
سرمه که خاکیست سیه در نظر / روغن از و یافت چراغ بصر
هر که در عین گرانان بود / تختهٔ تعلیم جوانان بود
هرچه که مخدوم بداندیشه کرد / بنده همان حال همان پیشه کرد
رند که او پا بتباهی نهد / کام گرش راست گواهی دهد
هرچه که بد راند کسی در پیت / خوی بد آخر همه جا با ویت
تا کی ازین کو بملامت روی / راه جهان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری دود باش / گوش بخشنودی و خشنود باش
بنده که با خلق فروتن بود / پیش خداوند ممکن بود
چون تو ز کو عی نکنی در قیام / نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران / سیل ز کرد دون هوزدار مرکران
پا چو نهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبی را نگه کس مکن / بی حرکت تیز نبود نی سخن
طرفه چه غوک ز آواز رود / لیک مبادا که بگوید سرود
آنکه سرشت منیش از منیت / کن مکن دوست برد دشمنیت
ز آب ملوث بکه ریختن / لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ارچه کند بندباد / دامن کهسار نجنبد ز باد
ای همه سجاده بگوشت نه در / گس نکند گوش ز سجاده پر
در همه جا پا بحد خویش نه / مرتبه بشناس و قدم پیش نه
کور که با شیر گشاید کمین / بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغبغب پر کند / کی ز بزرگی سخن در کند
گوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه

آب که با نکی بمساوات کند
غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که قند بت را
دست کرم سای فرودست را
بنده هم آخر که آزادست
گیر که در سلک غلامی صفت
کار باندازه بار وسش ده
بار بمقدار توان وسش ده
سوز بدلهای شوشش بود
دود بجا نیست که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش
خاک میفکن تبرازوی خویش
گر ملکی چون ستم آمد بکار
پشه زند زود برآرد دمار
پیل کند رقص جو شد یک زمین
پشه نواساز دکس دست زین
ای که همه تخم جفا کاشتی
به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود
بی سپرانرا سپری هم بود
سوزن اگر در حله دارد رهی
خار زپا برکشد آخر گهی
گر در دشمن جو بداری بکوب
جا بکه دوستی هم بروب
گرچه شود خشم تو ده تن بپوست
گر همه یکبد دست کنی هم نکوست

## حکایت در درد چشم زاغ کحلی پوشش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود درختی فراخ
پهن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش بیخ ملامت شکن
داروی بیماری و اکسیر تن
برسر آن خانه زاغ کهن
از کهنی کرده زعنقا سخن
ناگهش از چشم بد روزگار
در گهر دیده در آمد غبار
چون اثر درد بغایت رسید
بر سر مرغی بشکایت رسید
گرد از و چشم رسیدش بسر
باز نتادید هم از چشم تر
محرم بینای بصیرت شناس
در شب تاریک نگهدار پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست
زهره بکیوان نطاق اندرست
مصلحت آنست که خیزی ز پیش
بازشتابی بوطنگاه خویش
برسر شاخی که سکون کرده
عیش بیندیش که چون کرده
برگ به برگ آنچه گذشتی بران
در نگر آلایش خود را دران
آنچه نه رنگی بوی از بوی تست
دیده دران مال که داروی تست
زان در ناسفته که بینا کشید
آن شبه را رشته بمینا کشید
زاغ روان عزم شدن ساز کرد
بال بهم برزد و پرواز کرد
سر بدرختی که وطن جاش بود
سوخته وار آمد و برشد چو دود
بهر ورقی راکه نظر برگشاد
بود چکیده نقطی زان سواد
وسمه هر برگ زابروی شاخ
بود ازان سرمه چکیده فراخ
زاغ چو بی غالیه برگی بچید
بازشد و باز نمود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست
آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج
دید چو ناخاسته برگ علاج
گفت چرا باید ازین گونه زیست
کز پی آن زار ببایدگریست
یک دو جرازان ورق شسکای
از پی امروز نماندی بکابی
هات جو مردم بنیاز آمدی
مردمی خویش بکار آمدی
آشتیی گر بکنی تنگ نیست
دار بکنی تیز مکن جنگ نیست
کوش که خشم و لجکومت روی
جند بآزار و خصومت روی

## مقالت شانزدهم در سیرت ستوده انسان

هرکه در سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود
آنکه مزاجش همه زور بود
دور ز ما آدمیانست دور
نیکی مردم نه نکو رویست
خوی نکو مایه نیکوییست
بس بدبدخو که نکورو نمود
باخط بدکلک منقش چه بود
زشت درشتش هست با لیک تو
روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا
کوز بس و پیش نماید صفا
آینه را زشت جو روشن شود
وجه درویش معین شود
درتن بدخو کرم و لطف ریز
خشم و جفا خود بود شخانه خیز
کور کهن راکه دل از وی رمد
گل تو فکن خار خود از وی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت
گرمی گهر تو همه بر یخ نوشت

شعشعه برق ور آرز دست
قاعده بحر فرو خوردنست
سینه دریا بشود پر غبار
گرچه که باران کندش سنگبار
نور خدا به چه از موی خوش
موی سپیدی کشد از موی جوش
مار که دندانش بود در شکم
خرد شود او هم دندانش هم
دون که دل آزار بزرگان کند
میش بود گر دم گرگان کند
حس که بود بینی شمع و چراغ
سوخته گردد هم ازان سوز و داغ
بط همه جا ز خم و بالی کشد
باز زده از بس سالی کشد
نقش گر از انزکری خاست نیست
دایره تا گرد شود راست نیست
کالبد آنرا که مدور بود
خشت مربع طلبد خود بود
آنکه سیه رویی خلقت درو است
سرخ کجا گرددش از غازه پوست
چهره مبند و که سیاهست و تار
سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلقت آن کز پی کارست
او همه تن آلت کار خود است
مار که زشتست همه تن براه
خواه بلنگر شو و خواهی بجاه
شیر که گر دافت صیدش جدای
خنجر و تیغست همه دست و پای
زان بدی اندر دل بدگشت دوست
کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون
سیخ دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم بی روکه دید
روی در آیینه زانو که دید
پشه مبارک نبود شوم را
سایه همایون نبود بوم را
از تن بدسیرت زیبا نهاد
از ملک الموت مسیحا نزاد
او دست سنز در که بمقدار خویش
بهره بغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد پیر
تب زده را می شود آن دستگیر
سود کسان جوی بد مهر کهن
نفس بدار منع کند منع کن
تشنه خلقی همه را بر تنست
لیک بتن تقش جو روز نست
بس که رسد صندل تن جا بجا
مارکش اگر سلسله ننهد بپا
حلق تهی گیسه مدار استوار
زانکه جو شد سیر بعکس است کار
سگ جو شد آسوده نشیند خموش
مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک چون زرست
زر محک مردم بد گوهرست
نکرم اگر چند گشد کوب دم
هم دهد از منفعت خویش بهر
در که شکسته شد نه باطل شود
سرمه چشم و فرح دل شود
ناکس اگر هست بستان باغ
گنده کند جیفه مالش دماغ
مست دماغت ز دل تیره گون
شد ز سیه دانه کامت قرون
چون تنت از حکمت عالم تهیست
گرچه که پر باد کنی هم تهیست
دم که بما شوره جوله کنی
باد تهی را بهی که کنی
خاک که دل نام و فرازش کند
هم رهی باد غبارش کند
باد جو بسیار بسر رفت راه
بشکند از فرق نسیلی کلاه
آنکه در رباد سری راه کرد
هم ببریدن سرش آگاه کرد
کاسه بپیمانه خاکست و بس
باد چه پیمایی از دم نفس
لیک مشو خاکی ازان کو نه نیز
کاب نماند بوجود عزیز
گرچه کسی خاک رهست از دو تا
کشت جو بی آب شود در عنا
آنکه زمین خاک قدم باشدش
چون دل صد پاره زبی آبیش
مرد که خورشید برد تاب ازو
سوخته گردد جو بری آب ازو
وانکه بود صد مهر اندر تنش
سرزده گردد جو کنی سرزنش
پنج گز و جنبه جهان بررود
سر ز پیش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش سبلت کنان
کی رهد از بازی سبلت زنان
منحرد عبد که سیلی خورد
کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سر که بیاید ازان سوس
دو زنش از وی نکند ترس
فخر کند نعت زن از کاو کاد
ذوق مقامر بود از شش داد
پرده دری کان بحل خود راست هم
پرده دران را شرفی شد عظیم
طاس پک رخنه که انجند بدست
رخنه بر بال بدار صد شست
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز
سوخته گشت از فلک پرده سوز

جنبر فرکه شود بی خضاب / تیغ بد صید رخنه زند آفتاب
سخنه اگر بایدت بلندی مبین / بیش نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خواره که بالا رسید / هم ز قفا خار کی اینجا رسید
چشم خسانرا چو ببالا رود / چشم بجز آبان که در انست سود
دیده فرو بند بروز غبار / تا ز خیانت نرسد خار خار
ز اهل روش گر قدما را مگیر / اسب کمان پای بنه بید چو تیر
به بهتر از بی هنر ار بیهده خواست / تیشه وزیرست و تبر پادشاست
هرچه درارد هنر از کار خویش / تیشه کند فرج بهنجار خویش
برز بیکاره مخور زینهار / سیر نشد مردم ز نهار خوار
حسرت و افسوس به بهره خورست / وانکه خورد پیش کر سفره رست
بهر سزا کردن حاسد مبای / کاهش او بس بود ار اسزای
تا ادب نفس بد اندیش کن / بی ادبانرا ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش / بس که کند بی ادبانرا چو خویش
آهوی وحشی که چو خانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب نیست به بنیاد او / نکرت او بس بود استاد او
طوطی که استاد مقال خودست / زا پنه شاگرد خیال خودست
آنکه ز سختیش غمی کمترست / با ادب آموختگان خمترست
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان خم ز تواضع کند
پنج بزرگی با دب محکمست / عیش حرامست چو حرمت گمست
آنچه بود بی خرد آنرا مزاج / پیه خرد ازاست نبرد و سلاح
صنعت جانان چو زند جوی خون / نا نه که حاجت نیز زد فزون
ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پران مکن از بهر لاغ
وار تو همین عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ رنگی مدار
زشت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت آنکه جهان ساختند
شد ختنی بر حبشی خنده پر ز / داد جوابش حبشی از سر تیز
نقطه از من تنو زیب تنست / نقطه از رنگ تو عیب تنست
گرچه کس از خلق بنسبت فزونست / عاقبت از عیب منانی دردست
بس دم کاوان که بی جاه را / گشت محاسن ز فرس شاه را
گرچه فزود همه مرغانست زاغ / خال جمالست برخسار باغ
بی منزلت آنکه بود عیب بین / تا تو گهر بین بوی او مهره چین
آنکه ز بد زر سرباتش جشان / وانکه گشد آب جمالش فشان
ناشود از عقل سلامت پسند / خطبه اخلاق بنامت بلند

### حکایت دم زندگانی بخش روح الله

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزه صحرا بدمش زنده گشت
بی خردی در رخ آن گنج راز / کرد بدشنام زبانرا دراز
هرچه که او گفت سخن ناصواب / زین طرفش بود بحجت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه که زد خنجر پهلو گرای / بر در عیسی نفسی جانفزای
گفت رفیقی که نکو نیست چیست / پیش زبون گیر زبونیت چیست
زد چو بر دیت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی / کای ز دم جان تو بی آگهی
هرکس ازان سکه که درکان اوست / آنت بیارد که بدکان اوست
او خم سرکت کجا می دمد / آنکه بیانت بدل کی دمد
من نشوم چون ز وی افروخته / او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم / این صنعتم داد خدا زان شدم
خیره اگر خشتمی از همدمان / رو که تو بی عیسی آخر زمان
باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز
سبزه بباید خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب

### مقالت سیزدهم در غنیمت داشتن شب شباب

برگ شود برگل نسرین فراخ / آب چکد از بدن اندام شاخ
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه نوخیز دگر گنجد پوست
برخ گل لابه کند لاله زار / جلوه کنان دست بداده چنار
از خط سنبل که معطر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ دوستان / باغ بخندد چو لب دلستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد / فاخته ترا بسرود آورد
گرچه کند مرو رستی خوش / تیز نهد بر سر گل با هوش
باد چو گل رخت برید در خار / خنده فرامش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بزاغ / غنچه نهد دلب شیرین بباغ
سرو سرافراخته پست افتد / در ورق لاله شکست افتد
ناف شکوفه بدهد بوی مشک / پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد برگل نسرین دریغ / بید بیارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسرد کان / زرد شود سبزه چو گل خورد کان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود / گرد مه دیده عبهر شود
پرسنه گردد جمع حله پوش / شاخ دهد خرده بهیزم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر بیارد گهری از سپهر / خار بکارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تنست / نسبتش اینک هم ازین گلشنست
تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران زتو / جلوه کند صف سواران زتو
شیفتگان دیبه برویت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس نوباوه نداند گناه / غنچه نوخنده ندارد نگاه
تاب دهد چهره زیبائیت / میل کند سینه برعنائیت
دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
نازکنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان
روز جوانی بشبت آن رسید / تا شب تو نیز بپایان رسید
نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونه رخسار که بزردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست / لرزه کند پای ز سستی و دست
چشم شود منزوی در خانها / رخنه شود رسته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جدا از پشت پیر / تار بخندد چو کهن شد حریر
عشق بتان بار بندید بدوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش
خشک شود عقده بازو چو کلک / سست شود مهره گردن سلک
گند شود باد هوا ز آسمان / میل ز معشوق بتابد عنان
از می و گلزار فراغ افتد / ز بد ضرری بدماغ افتد
بر همه این درد مادم رسد / از همه بگذشت و بما هم رسد
داعیه کم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدانگونه که دانی گذشت
سینه پیر بد طرب را امید / لاله کبود دم شد و سبزه سپید
مانده ز رفتن قدم ره گرای / تنگ تنگ های برون شد ز پای
نه فلکم بر جهل افزود وشت
شد ره راه سه پنج گشاد / سفت و نهم در ششش و پنج اوفتاد
گرچه مه چارده مرغ بکات / دل ز سر چارده بازی نجات
عمر بده بازی و نادانی است / پست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد بری تا جهل / هرچه کنی خوی بذیرست دل

چون ز جهل پای فراتر نهی / سکه محالست که دیگر نهی
چون بنود از بس پنجه شکست / وای ازین کونه که افتی شکست
از بس هفتاد به افتاد نیست / صد نفحه از سوی هفتاد هست
در تو در آیین جهات اندکیست / زیستن و مرگ نسبت یکیست
وار بعد افتد هد باید کی / مرگ نکو به ز جهان زندگی
مهلت تو گر صد و گر پنجه است / از پی آرایش زاد رهست
چونکه دران تخته نداری شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز بیرون و درون سربسر
تا فرو شوکز پی خون سیاه / موی سفیدش بود و دل سیاه
چند سیه نز شب تو تیره تر / نور خداوند چراغت نه بس
پیر شدی پیشه پیران بذیر / زشت بود شیوه جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید / مرده بود گرچه که بصد جان زید
وانکه جوان پیر نماید ز پشت / طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی بموست / گرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از کلاب / سخره چو موی سیهت از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود / سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجوانان ریش / مرگ که همخنده زند آن نگر
پیر که از لرزه برارد علم / فاتحه یاسین شودش در قلم
ای خرف الحمد چه خوانی بمن / نوبت یاسینت کنون جان بکن
هست چو دوران فلک تیز رو / دانه بدستان سی چو کهنه چه نو
بین تو که سر بیز نکون در مغاک / چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسب ای جوان / خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای / تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز / تات نماند مدت خیز
توبه که کام روانی خوشست / دولت تقوی بجوانی خوشست
پیر که خوابانش نپرسند باز / دل چکند که تهجد بر نماز
کالای آیین گرانان بود / بارکشی کار جوانان بود
هر که چراغی بجوانی نسوخت / خانه به پیریش نباید فروخت
نقد بقا را علم اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن
خیز زکاتی ز جوانی بده / کیسه پرست آنچه توانی بده
جیبت زکاتت تن آراسته / راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود / پیش خدایت خم اندر سجود
تا نبی و شمن دین سرایان / تحفه تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی / زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بکرانی زنی / کوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت زند / خواجه چه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری شد / گفت بیازی که کمانت بچند
گفت مکن زنج تنی مایگان / رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر رس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود / تا نرود از تو ندانی چه سود

## حکایت پیر صاحب نظر و جوان تمسخر کر

صبحدمی لاله رخی چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ
نوشش لب از قهقهه شکرفشان / جعد ز زنجیر نمایش کنان
فتنه رخش نرگس بیمار هم / اشکنه زلف نگه دار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از گل گلهان داغ بود
می شد و در گل نظری می فکند / وز شب مرغ سری می فکند
فرق فروهشته ز ابروی خویش / پشت بکمون کرده چو ابروی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
مرد خردمند که بگذشت مست / مستی او تو به صوفی شکست
گفت در تکی که تماشا کنیم / سود ابد بر سر سودا کنیم

رخ بنمای صنم خنده ناک / پیش که از خنده بپیچی بخاک
تا ز نکویی قدری سوی تست / چون دو ملک در هوس روی تست
خوبی ازان بس که نماند بسی / بس که نمایی و نه بیند کسی
بر شکن راه نهانی برس / پیری من بین و جوانی مپرس
جای نظرست ملامت مکن / وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش / گرد جود بیا چه چارف بکوش
دید بیازی سوی شب دو تا / گفت نکو گشته چه جویی براه
بخته که شد سوخته زان خوف خام / داد باندیشه جوانی تمام
گفت چگویم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش
کم مکن آن باقیه نقد عزیز / پیش که جویی و نیابیش نیز

## مقالت هژدهم در دوا دوراه بخانه که اول بر دولتست

خدمت پیران بجوانی پذیر / تات چو خسته کند ایام پیر
ای ز شب عمر گران سایه تر / در نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
خاست ز اوج فلک آوازه صور / هیچ نشد خواب گران از تو دور
تات زمانه ز عزیزی نخاست / بایدت از مایه که هر خاست
صاف مبین شربت دوران مدام / گشت نکوارد چو فرو شد بکام
هیچ مشو بر نقع تنگ دهر / چون ز نوبت شربت آبست زهر
هیچ فقاع کره هیچ هیچ / چون گرهش باز گشایند هیچ
شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عامل شد و عذر بخیل
عبره که جو بیند بخواب اندرون / تشنه چو نو شد بشراب اندرون
شنبه و آدینه بیکجا مدد ز / یکشبه فرقت میان و روز
زینت دنیا چه تماشا کنی / هر که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در نقاش / موزه کیمخت نگه کن بپاش
صورت آیینه ریایی شمار / کاینچه که بنمود بعکس است کار
پویه که این گرگ چه تک میزند / دزد حیاتست که تک میزند
مرنفسی دزدی عمر از تو نیست / دزد که او عمر بدزدد تو نیست
نادره دزدی که پی سوز را / دزد دار زین که نه شب و روز را
چرخ نگر آینه آهنیست / زانکه درون تیره برون روشنیست
نیست عجب دزدی گردون هر روز / این عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که برانند بجنگ / از دو تن و ملکه زده تن خدنگ
شحنه اجل بین که ز پس کینها / دوخت بیک کین همه پیمانها
یکدم عمری تو که چیزی کم است / باد بروت تو از ان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم
رو ز جوانی شد و یادش مکن / این دم پیریست بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست / عید دگر از پی عاشور نیست
نیک نه تنهات اینجا کیست / دست فلک را چو تو لعبت بسیست
انکه فلک داد زر بخشش صلا / رخنه ز مر سوسن گشاید بلا
گرچه پر از گرگ شود بیشه گیر / کی رهد از دشنه قصاب بیر
صعوه که در دام طلب بد مرد / خواجه رها کرد و غلیواج برد
رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بنمود کشت / رنجه مشو چون قلم آسوده گشت
آن طلب امروز بهر گوشه / کز پی فردات بود توشه
باشش چو در هندسه اول رقم / در ره وحدت بنتاد ان علم
صوفی مشو کز کمر هیچ هیچ / چون بمیانش نگری مایه هیچ
مانده بد همراز پی حال آمدیم / کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد / خرقه شدش سلخ و جمالی نبرد
ماه جوانی چاره ده سو برفت / هر شب و هر روز سیه روتر است
اوج رود تا بزوال آفتاب / از پس آن در زمی آرد شتاب

روزنه تنها چون بزوال اوفتاد / از پس آن تن بزوال اوفتاد
چون تا همه روزت بغذا اکال خوب / سجده مکروه بود در غروب
قافله در شام رسیده هنوز / ریز قبل خویش تو در نیم روز
آدمیا نزد سخنی بس بود / کاو بود کش خله در بس بود
بسته شد از بند ملال جهان / کم شده از ذلت بدی ناکسان
خاک نگردد سبک ار روفتن / آب نگردد تنک از کوفتن
آنکه سرش تیز بود بهر کار / هست بهر پرده رگش صد هزار
بینه جو با دانه به بستر خزد / پهلوی خسپیده بدندان گزد
حیله گر دست زنان شد نگار / آبله باشد کف مردان کار
آنچه ز دست تو دهن میخورد / رشوت آسایش تن میخورد
گر ز سبانی بدمن لقمه سیر / بر سر مو شعله برارد ز زیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار / کارکن و چشمه ز هر مو برار
چند درین گنبد وارونه گشت / خوردن بیکاره چو گوران بدشت
رستن از گاوپرستی خوشست / فرنزاز و هندوی سرگین پرست
کم علفی زنده بجانت کند / معده چو برگشت زیانت کند
فاقه ده روزه بخندان بود / هیضه یکروزه غم جان بود
پشت قوی دار که کار از وی است / ترک شکم گیر که بار از وی است
مزبله جو بید شکم ... / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که برد چون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم بزیر
گر شکم جیفه ... / پشت که صلبت شکوه تست
معده سبک دار که در رفتنت / چاره سر کن که کله زینتست
راحت مردم سبکباری است / رنج گران در گرانباری است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت
کاو تنک گور خرام او فتاد / مور نه بجذ ز ... او فتاد
ذره چو در رقص شود بر هوا / نیست از انجاش فتادن روا
پیل که کوهی بتواند ربود / پیمه ز خرطوم تا ندر ربود
جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف خله تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن وارنه کن از ره کران
ور بنه در مرحله دل بری / هم خر و هم بار بمنزل بری
راهروی را که درین ساحلست / عبره دریای فلک مشکلست
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز
خوف صد همچو او نادرست / کشتی نه بحر براهل نشست
رهطلبی کان ننود رنج بخش / خفته بکشتی و نشسته بر خش
ساکن کشتی که باقلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مرغ که جا در پی مرغان گرفت / روز ختن تا حبش آسان گرفت
راه بر انداز همه جا جا یکیست / کاهلی از راه و روی یارکیست
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین سکون کم بود
هر که نشد پی به پی رهشناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست بی راه روان برگذر / راه بر راه روان دگر
پی جز شارع بدگر سو کشید / کم شد کار تبکار بو کشید
بی رهی اندر همه جا هست عیب / خاصه براهی که گذشت از عیب
لیک بهر سو روشی پیشه گیر / پیر یکی گیر و باندیشه گیر
راه بری جو که کم آسوده گشت / سبزه و جوغ از قدمش سوده گشت
گر بچنین راهنمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیده بپیما بخواب
کاهلی و خواب چو شد کار مرد / شخص چو گل گردد و رخسار زرد
آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش خوانی و باشد سفال
بایستش چشم گران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن
آنکه بود بار گران لنگرش / بار دگر چون کشد آخر سرش



کی بود آنکس چو فرشته بران / کش شود اندام چو لنگر گران
شرع که رو شستن از آبت نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد

## حکایت جوینده شب قدر

آنکه خورد غوطه بخواب اندرون / کی رود آن لطف بخواب اندرون
عارفی از زنده دلان در نهفت / تا بچهل سال بشبها نخفت
گرچه که هم غره و هم بدر داشت / آرزوی نور شب قدر داشت
هر شبش سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته
یکشب از انجاش که روزی نبود / نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگینش بزمین نرم کرد / دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکار شست / آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمی هاتفی آواز داد / کانچه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله پیش / چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب دمی بهره جز نسیان دهد / خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسرو اگر زنده دلی زینهار / این نفس چند بجان زنده دار

## مقالت نوزدهم در شکایت گردون دون نواز

چون نتوان جستن ازین تیز جای / بیهده تا چند زنی دست و پای
ای شده مغرور بمستی خیال / جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورشش با در گردون مبین / کافت جان مگس است انگبین
هر که ازین شیشه می کرد نوش / خون وی از سینه برآورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار / پیش خوری بیشتر آرد خمار
هر چه رسد بهر زیادت مپوی / بین کمی عمر و زیادت مگوی
ای که بکر ما به خوشی باسرود / تا نکنی رقص که افتی فرود
لا به مبین زین ره روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر
نغمه طرار که مستی وراست / مستی و سهلت خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر / زانکه سرشتست بآتش زبهر
باغ چه بینی که بهارش نیست / هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو سراسر غمست / آنکه بود شاد بعالم کمست
چشمه که بینی بسراب سپهر / سوخت بسی تشنه دلان زانبهر
هر که بمهرش نگرد بهر تاب / روی سیه گردد و دیده پرآب
مهر کسی را که چنین است خوی / کینه وی چون بود آخر بگوی
آنکه سراپا همه گر زندگیست / زو طلب لطف نه فرخندگیست
گور نه که دولاب روان گرد ساز / راست برآورد نگون کرده باز
سر ز فلک چون بود اندر بساد / کافکندت سم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و ببازی مخند
خنده تقلید که در کر بود / بابت صد خنده دیگر برد
هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته رویی دگر / رنگش میل بسوی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ / دشنه شمشیر نگه کن بچنگ
هر که ز رنگین زرش پر قباست / سلسله آفت و دام بلاست
آینه بر داشته زال عجب / روز کند وسمه و سرمه شب
بیوه که او وسمه برابرو کشید / دل ستدن دانش که بر سو کشید
اشک نه باز بهنگام خاست / از لب خونابه سرخاب راست
رقص کبوتر منگر در نوای / زخمه شاهین نگر از چنگ و پای
سرخ و سپیدی که درین دایره هست / خون شهید و سلب ماتمست
که دهدت ملک ز دریوزه‌ای / که کند از کاسه تو کوزه‌ای
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ / دانه خشخاش چه آگه ز باغ
بس که کسا زاب لب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچکس
جان که در آمد بتن و رفت گمست / آمدن و رفتن او بهر چیست
پیکر آراسته این چیست تن / زمزمه ساخته این چه سخن
غرقه بماندیم درین جای بست / هیچ سر رشته نیامد بدست

آه که فرصت همه بر باد رفت ... کار نه بر قاعده داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد ... سبزه او مهرگیایی نداد
کوشش گردون ز حسابش نکرد ... عمر جهان رفت که رو بس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب ... قافله بگذشت مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت ... گم شد و از خویش نشانی نیافت
در رحل ترجو کسی در شود ... هرکه جنبنده فروتر شود
خاک بو خواهد که فرو گیردت ... پای نگیرد که گلو گیردت
چون گشادت آخر ازان گل کسی ... کوست فرو رفته تر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود ... دام بسی مرغ بریشم بود
گر نه کسی پای نهد بر سرش ... سر نبرد تا بنهد پای خویش
دهر که از خویش دورنگی نشست ... زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیک رنگ برارد علم ... زود کشد چرخ دو رنگش قلم
دشمن بی مغز شد این هفت پوست ... زانکه بیکجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست ... رونق آن گل که بهاریش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم ... همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیایی نماند ... اهل چه جویم که جایی نماند
آنکه نشستیم در ایوان کاخ ... زان همه یک مرغ نبینم بشاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک ... خاک بفرق افکنم از دست خاک
حال کرا گوییم و هم حال کو ... همنفس یار من امسال کو
رفته بغار آن همه یاران یار ... ای من مسکین سگ یاران غار
خاک شد آن صورت زیباییان ... ای سر من خاک کف پایشان
دی ز سر درد چو آشفتگان ... کام زدم بر سر آن خفتگان
خاک نگه بیندم و آبم نبود ... نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک ... خاک شد و باز نیامد بخاک
قطره که افتاد بدریا درون ... باز همان قطره کی آید برون
همنفسی نیست درین بوستان ... با که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند ... سوختگی از جگرم بو زند
سوخته دل پیش فراخم نگشت ... آرزوی دل قدری کم نگشت
آن همه یاران و حریفان می ... رفته براهی که نیاید بی
ای دل ازان می که نداری بجام ... دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود ... رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت دار خون برند ... وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدو دیدن بود ... گریه خونش زبر بدن بود
تیر که نالد چو بجست از کمان ... هم ز جدایی است که دارد فغان
شمع گر دور اوفتد از انگبین ... سوختن و گریه زارش ببین
طرفه دلی باشد ازین سینه دور ... کو بچنین درد بماند صبور
خشک شد این باغچه یاران کجاست ... سرو گل اینک رخ یاران کجاست
گر نگرم در گل و گر در چمن ... دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود ... گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یار ... جان خرابم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید ... دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز ... وقت بیامد که بیابد باز
هر دم ازین غم که بخویشان رسم ... کاش بمیرم که بدیشان رسم
نیست کهن ابلق عالم جهان ... کش بتوان باز کشیدن عنان
گرچه ز صحبت دو سه گامی بسم ... عاقبت الامر بدیشان رسم
نزد وصلت دهم ای جان پاک ... خاک چو آمیخته گردد بخاک

## حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست دو روباه افتاد

صید گری دام بصحرا کشید ... بر سر ره رخت تمنا کشید
ماند جگر تشنه در آن ساده دشت ... تا ز فلک چشمه رخشان بگشت
گردش این چشمه زبالای فرق ... گردنش تشنه و هم زآب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر ... گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که با باده سندش ببرد دوش ... سفره زرافی زد و پشمینه پوش
غرقه بخون زان تف آفتاب ... سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو رو دهان بسته صحرا نورد ... جست ستم گشته و از جست و زد
نی مدد از خویش نه یاری ز دوست ... دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تنشان موی به آتشکون ... موی بمو تیغ کشیده بخون
گفت یکی وه که بخونم کشند ... تا ز سر این پوست برون کشند
وان دگرش گفت سرافکنده پیش ... بین که چه بر بافتم از موی خویش
سرد و درین فتنه زجان دست شوی ... کاب خور جوی برآمد ز جوی
دید دو مظلوم زبون آمده ... آنکه بخون تشنه خون آمده
گفت بدان همنفس غرقه باز ... کی چو من از همنفسان ماند باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشم ... خرقه دیرینه ز سر در کشم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ ... هم جداییست ز تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هم چاک ... گر کشم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز ... شرط بود اشکی و داغی بسوز
پیش که از هم دگر افتیم فرد ... خیز بگرییم کناری بدرد
بین که درین دوری دور و دراز ... باز بیکجای کی آییم باز
وان دگر از دیده فرو ریخت آب ... سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من ... نیم دمی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود ... تنگدلی سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت ز ولایت برون ... ما و فراقی ز نهایت برون
باز دو پیوند که با هم کنند ... کار دو مشتاق فراهم کنند
در هوس وصل بود سینه سوز ... وعده بد کالچه موینه دوز
زانچه شمشیر گشاد و غمساز ... از سر سوزن بهم آرند باز
ای که بخوردی ادب روزگار ... صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی ... پای بپیچیش ز خس و خسی

## مقالت بیستم در نصیحت فرزند مستوره

ای تن تو چشم و چراغ دلم ... خوبترین میوه باغ دلم
گرچه که اخوان تو نیک اخترند ... نی ز تو در دیده من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان ... سرو بمان باشد و سوسن بمان
دختر اگر نیست پسر کی شود ... بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد ... نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو معمار تو از پیش دید ... سکه مستوری تو پیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال ... نام تو از فال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز انجام خویش ... راست کنی قاعده نام خویش
سال تو هفتست درین رسته ست ... حال بس از سنت شناسی که صحبت
عیش جهان ساز که از شان خویش ... زنده کنی سنت خویشان خویش
باید چون در صدفی ارجمند ... تا صدف آوازه برارد بلند
در که بزرگان همه میلش کنند ... یاد صدف هم بطفیلش کنند
بر که کسی از پی سامان خویش ... پای بزنجیره دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه ... دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو کر لنگر دامان تست ... دامن تو پرده سامان تست
سرقدمی کز پی سامان نشست ... پرده نشین گشت و بسامان نشست
زن که بر او گشتنش آسان بود ... زن همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از ره بدزدد کفن ... روز برسد ز همه مرد و زن
زن که خواند بگل و لاله زار ... جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی ... خنده گل هست تقاضای می
بر رخ گلگون نه پدیدت بهست ... چشم چو شد سرخ سفیدت بهست
سرمه بچشم خود از ایشان مخواه ... گشت شود از سر همه روسیاه
روی ز گلگونه باطل بشوی ... گرکشی گر بی غازه شوی سرخ روی

تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ همه راست حجاب افتاب
محنت زن عصمت بی باکیست / خانه پر دزد بهسایه یکیست
پر نکنند این همه شکرلبان / تا نفشان تیغ بود یا زبان
گرد شکر نی مگس اندک بود / گرنه مگس رانش اتابک بود
زن بهوانی که ملامت کشد / پر شو و بین چه ندامت کشد
زن که در آسودگی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شود او خراب
چون بمی آلود وجود شریف / از در و دیوار در آمد حریف
گرچه که چهره بشود از رخام / بوی بهمسایه رساند بیام
پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی نخود از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود / از مگس و موران مان کی بود
شب چو ببندی سر دیک نعیم / گربه و سگ راز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام مگس / مقنع تو دام فرشتت و بس
یک خم دستار زن زر بیت / بر زده دستار فقیهان بمست
جلوه نه آن شد که بتی چون پری / جلوه نماید بنا شوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / ور تتق شرم بود درد شناس
خنده نخواهی ز قربیان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه برانداخت حیا را نقاب / دست بشو زو که از و رفت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه برخنه شود از سودگی
معقل خود از زن بس دامان کند / آنچه کند بازچه پنهان کند
مرد که در پرهنگی کوشدش / پرمنه چون کرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار / کرده چگونه نکند آشکار
رسم بدانست که چون بد کنند / شهرت آن از شرف خود کنند
هر زن زیبا که برعنائیست / از پس ده پرده برسوائیست
چون زن بد رو بتباهی نهند / شکل دی از فتنه گواهی دهد
جنگ ز آغوش گرفتند تنگ / کرد حمایت رگ غماز جنگ
کشت جو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت ببانگ بلند
هر که بجز جفت حلالت بود / سخ منا کر همه خالت بود
روی بتاب از مه و خورشید هم / تا نبود سایه همت هم قدم
هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیت را بمقام خیال / جلوه حرامست مگر با حلال
زن بجوانمردی و در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک جهان نیز مشو شنک خوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش از و کم شود / گرچه بهشتست جهنم شود
مطبخ اگر روزن دودش نبود / گریه کنان خلق گریزد زدود
کاتش جان شد نکند یاوری / زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آورست / بانگ دهشتی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند / گرگ در بندست چو دندان زند
مرد بیک عربده در ریش کرد / زن بیکی عربده در پیش کرد
نعره سگ نیست چو از یک دهان / گرگ زنه رخنه برارد فغان
خانگیانراست عذاب الیم / خانه خدا مفلس و زن بار حیم
شوی گر از کیسه توانگر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری / بر ز قناعت نبود زیوری
وار طلبی زیور درج ملوک / دُر ز خوی جبهه و رشته ز دوک
ز آیینه و شانه رها کن هوس / آیینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه / سایه همت نخواهم براه
شوی یکی گر زن مردم گسست / یک زن و ده شوره خوک و سگست
تیس که در قالب مردم کمست / دشمن مردم بتن مردمست

با تو چو بدخواه بهم خاکیست / کشتن بدخواه زمردانگیست
بر دل آلوده نخواهی گره / تا بتوان رشته دراز دش مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای / کش نشود دیده بدر رهنمای
وین همه آفت که بتن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوشش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برد و چشم چو مایل بود / دست نظر رشته کش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت / موتوی از سر مستی خور گشت
تا گره غنچه بود نا گشاد / دست نیابد بکر بیانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی / آهن سر سوزن شود دشنه روزنی
زن که گشاد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو رویش فراغ
مرد که گیسو نهد از چادر کام / خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که برعنائیست / نام هوسش بین که چه رسواییست
فسق جوانان چو دگر گون بود / فسق زن پیر نگر چون بود
ذال کند سرمه در داغ چشم / گاو بس از مرگ شود زاغ چشم
ذال که او حامل باد و دمست / حامل رازش مکن ار تهمت است
ز آب شود سرتن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه که کس پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی
تیس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود دگری خویش باز / پاس که دارد دگریش را باز
حضم چو خود زاویه غارت کند / رخنه خود را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ جگند گرچه بود پاسبان

## حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید

تا جوری از سر قصری بلند / پیش و پس شهر نظر می فکند
دید بتی در ته دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعده صبر بکارش نماند
کرم فرستاد به پیامی بر او / تا فکند دست بکامی درو
گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت بس پرده بسی گفت و گوی / کام نیامد بسوی کام جوی
شه که شنیدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / پرده گشایش شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تا چرا زانکه را این چه کار
چیست درین تن که بحشمت نکوست / کز کششش سینه گرفتش درست
گفت دو چشم تو ز من برد خواب / کرد ملک دیده حسرت پر آب
رفت پری چهره بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم ازان حال گذشته را نمود / گشت ز شورش دل شه پر ز دود
از عمل خود بخجالت نشست / گرد رها دامن پاکش ز دست
ای که تویی دیده خسرو بنور / باش بدین گونه بعصمت صبور
چونکه قلم تتمه نو ساز کرد / گوش فلک را سخن باز کرد

## گفتار در اختتام این مجلد مخلد و اتمام این نیر منور

چشمه خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود
خفر درین مجمره ام راه یافت / چشمه که کم کرد درین جا بیافت
آب حیات از قلم و قطره جست / زین هوس از روی سیاهی بشست
صد شب قدرست درین یکرقم / زانش کند سجده درخت قلم
زانبهی نفز تر و کو سرین / جای نه کانگشت نهد کس برین
جام همی ساختم از خون خویش / نی خم سرکه کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی / تا نفسش نپرد نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام
فاش نه زو بیت کز انسان بجاست / راست تر از هرچه توان گفت راست
وسمه ز غیبت بر ابروش / کحل جلاییست بچشم اندرش

گیسوی او دان همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از تری دم سوده ام / بر جبینش از خون دل اندوده ام
دود برآورده ام از جان نگار / تا ز قلم کردم از بنیان نگار
صورت این بت چو مه از زر مغ / نیست ز هر دیده که بپسند دریغ
جز سنم پیشه که محرم نه اند / تازه گشتند ایندم و همدم نه اند
زان سر یکی هست غرطوان جام / کور روش نظم نداند تمام
تیغ زبان ناشده کار آزمای / کاه سر نظم برد کاه پای
او تن فرزند برد بند بند / وارند بدرشش سزه برآید بلند
باز ز خواسته بد کاه کار / هست نیز کاتب ناقص نگار
نظم روان از قلم داده کوب / خورد شکسته سر و پایش بکوب
خامه چو تیری بروانی ازو / کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کو نخطش کرده جای / کم شده زان تیره کیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو شوی پیشتر / سیم ازین هر دو سیه کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ / سایه انصاف نه بیند بشاخ
گزلک کین را دهد از تیره آب / حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نکرد بی نظیر / نیز کشد خرده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خور / خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفتست بکاری درون / بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود / سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زر چه باک
عیب هنرمند که جوید کسی / آینه را پشت نه بیند کسی
دیده انصاف چو بینا شود / در شمرد گرچه که مینا شود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست مگر خار خار
جم که درم اول از ورق نمود / عدل او از رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / قد رحم الله و من انصف نوشت
پیشتری عدل پیشینه ساز / داشت با انصاف و عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / پیند از انصاف هم آخر کسی
داند ازانجا که سخن دانیست / کین چه نمودار سخن رانیست
گوهر ازین گونه زکان که زاد / تا دره چندین ز زبان که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان / عرصه هر بیت جهانی دران
دل چو همه در بزرگم سپرد / کی شود از سرزنش خلق خرد
هر در ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت کراست
ای که نظر سوی هنر نیستت / عیب ز خود کن که نظر نیستت
گر هنرت کاهنی کاستست / کوری احول نظر راستست
دوخته بر دیده ازین ناکسان / کاهل هنر چشم ز سند ارخسان
در ز بی دیدن بی دیدنیست / کردن خود در خور تو دیدنیست
این دو رقم کش بم خون داده اند / چاشنی باده برون داده اند
تا کنم آن را که بود باده کش / هم بیکی چاشنی باده خوش
سبزه چو در پیشگه خوان رسید / پیشتر از کاسه نمکدان رسید
چون قلم آراستن نامه جست / خال نهد بر رخ ناخن نخست
رسته با آنکه زبان تیز یافت / موی ز دمو نتواند شکافت
گرچه که ما جست و فراهم نه ایم / او که کم از ماست ازو کم نه ایم
آنکه مقابل بسنان بازیست / باری اگر زخم خورد غازیست
تندی ز خشم ز فزایندگیست / راست که دیوانه به از احمقست
دیر شود پخته چنین زود بخت / گرچه ز می پخته ام این دود بخت
هر که خورد باده حلالش بکام / وانکه حرامش کند او را حرام
هر شکر من که مگس زد شود / باز بگویم که دلم بد شود

سنگ چو بر دهلوی غزنه زون / رزد هنش در سندان چون نوان
کم کند آهنگ نه بو نان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سنگ که با کوه در آید بجنگ / باشش بهر لحظه در آید بسنگ
تیر که پر عاریت از مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شکافت
نی غلطم کانچه نمودم بپیش / عریت بود نه بر جای خویش
گر گهری هست ز کان سماست / لقمه ز نان ریزه خوان شماست
چون ز شما یافتم این در جیب / داده حق را نتوان کرد عیب
ماه که در پی تو خورشید نیست / گرمی خورشید بر او بهر چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب
در که بدین سینه نهان داشتم / یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش / خواه کمش سنج کن و خواه بیش
باری از اندیشه گنجینه سنج / گشت یکی گنج مرا سیم رنج
گر بود از عمر شمارم دگر / پنجه رسانم بنگار دگر
من کنم آنچه از دلم آید بکف / باقی الا تمام علی الله حسب
شکر خدا را که ز فضل خدای / گشت زمین چو بهشت این سرای
پست ترین نیست درو بیز گنج / پست تر نیست وصد و بیست و پنج
وار همه بیت آوری اندر شمار / سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام / شد بد و منت این نه کامل تمام
چرخ که خورشید جمالش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت
هرچه دلم ریخت درین حقه در / قطره نم ریخت ز دریای پر
شغل درین حادثه بسیار شد / نیم دمی در سر این کار شد
صرف زمان کرد همه انجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت / دل نه ازین جاه نمازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید / نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب / هیچ ندانم که چگویم جواب
یارب از آیین صواب خودم / هم تو بیاموز جواب خودم
بو که ز تر هتکه دار السلام / بوی علیکی رسد والسلام

۳

# کتاب شیرین و خسرو

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینه جود / درونم خوان بشادروان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی زآفرین دیگران دور
در آسایشم شکر اندیش گردان / بدشواری سپاسم پیش گردان
امیدم را بجایی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اول ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم
بمعصوم شوی تا پاکی پذیرم / بخویشم زنده گردان تا نمیرم
نه دل بل مرده دارم نهانی / تو بخشی مرده را زندگانی
برافروز این زیارتخانه خاک / بعقل روشن و اندیشه پاک
بخواب غفلتم مگذار زین پیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می بینم درین درج / بغفلت زندگانی میکنم خرج
ز بهر گرمی هنگامه خویش / سوادی میکنم در نامه خویش
چو کرد نقش این دیبا مسلسل / بتحقیق السار کن دیوان مسجل
حساب من که آن دیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
کرم را شحنه کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآموزش امیدم تازه گردان / امیدم را بلند آوازه گردان
چو زاموزش رسید امیدواری / بیا بسم الله ای دل تا چه داری

## مناجات

بنام آنکه جان را زندگی داد / طبیعت را ز جان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش خاک است / کمینه بخشش او جان پاک است
چو هر بند نابیند از ثریا / چراغ افروز در در تیره دریا
بعنوان عنایت کرده تحریر / حساب کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی نیازی / عنایت را عنان کارسازی
اگر تقدیر او مرکبست اگر زیست / نموداند که حکمت اندرو چیست
نه دانا زو خبر دارد نه اوباش / که فکرت نیز کور آید چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / نظر می افکند با چشم کوتاه
ز غیرت لطمه خورده خطرناک / کزان تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمی زاد
قلم کو باز نشناسد قلم را / چه داند باز نشناسد رقم را
نه در ما گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خرد را بود او کی کرد آگاه / کجا نابود را در بود او راه
نه آن بودست کو نابوده گردد / نه مصنوعست هم تا سوده گردد
ز کرد نیستی آسوده ذاتش / ز آسیب زوال ایمن حیاتش
ببخشش بنده کازادست گیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد

کسی کز ظلمت فسقش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد بشب کس را درازی / کشد شمعش بباد بی نیازی
چو خواهد روشنی در جان تاریک / نماید ره بحکمتهای باریک
مبین خار ار چمن کم گشته بیناست / که قدرت در وی پوشیده رازیست
بتکرارش هر جا دری راز با بیست / وزو سرسبز تسبیح خوانیست
به پیکاری بملکش یک کس نیست / تصرف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نه کم گردد نگیرد زان ذری بیش
چو داد از جان نور زینت زمین را / طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را نگر کین سو عنان داد / که هم دل داد ما را هم زبان داد
ز گوهر مرد را پر کرد سینه / خرد را ساخت گنجور خزینه
کفایت را بمردم داد منشور / که تا زو کرد این ویرانه معمور
جهان را تا بیارد مر کسی زیر / سلاطین را ودیعت داد شمشیر
درایت را طریق از اصل تا فرع / حوالت کرده با دروازه شرع
چو بهر بندگی بخشید هر چیز / کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیاریم / سپاس خواجگی را چون گذاریم
بیارد مردم از چندین کرامت / یکی را شکر کردن تا قیامت
خدایا چون بمنشور الهی / رقم کردی سفیدی و سیاهی
زباران عنایت گل سرشتی / برات مردمی بر وی نوشتی
مثال هستی ما هم ز اول / بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی / کلید گنج ایمان نیز دادی
گریبان گز کرم حرفی گشاید / چو خورشید ار بگردش بر نیاید
تو با چندان کرمهای نوازش / ز مفلس کی ستانی داده را باز
چو انعام را چو خود بخشیده نور / مکن بخشیده خود را ز من دور
بهر فعلم که گر دانی سزاوار / رضای خویش کن با فعل من یار
بقهر نفس نیرومندیم ده / بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
ز غیبم همتی فرمای بخواست / کرامت توشه فردا کنم راست
جهان ده پایه همت بلندم / که از مرد و جهان دل در تو بندم
بیاد خویش کن زانگونه شادم / که تا ناید هیچ وقت از خویش یادم
جهان تنگ یک خویشتم کن یگانه / که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن شرمساری / که سر بر مردری کو بد بزاری
جهان ده مردم چشم مرا نور / که نبود هیچگاه از مردمی دور
جهان در عیب خویشم دیده کن باز / که از عیب کسان بر بندم آواز
هوای دل چو پیچد گردنم را / ز عون خود توانا کن تنم را
چو افتد لاشه در سیلاب بختم / فرو مگذار در سیلاب رختم
ازین طینت که ماندم پای در گل / روانم کن بسوی عالم دل
چو بیکاری کند نفس علف خوار / ز توفیقش قوی کن بازو کار
بهر مویم که بر اندام روید / زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم / مکن چون سگ بشهوت خوک بندم
چو نفس بد کند شهوت پرستی / بده نفسی که بر گردد ز مستی
من خسته که دیوم داد خواری / بدریای صلاحم کن نماری
بنرمی گوشمالم ده که خواب / که سختی را ندارم طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم / بکنجور عنایت کن براتم
دلی دارم درین کاخ گل اندود / که نقدی با ویست از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ / که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی کو نیست در دین پای با من / اگر خود جان بود مگذار با من
بدان کنگر که دارد نور امید / بدست من چراغی ده ز امید
امیدم را براهی کن حوالت / که باشم پیرو ختم رسالت

## در نعت حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کاصل هستی شد وجودش / جهان گردی ز شادروان جودش
چراغی روشن از نور خدایی / جهان را داده از ظلمت رهایی

دل خصمان گوا بر صدق ذاتش / گواهی داده سنگ از معجزاتش
دم خلقش که دم داده عبیر را / فروکشته چراغ بولهب را
تحیت موزان دیرش را بوادی / خضر بانی وود فرزند هادی
شده بر عنکبوتی سوی غاری / مگس گیری شده عنقا شکاری
دو قربان پایه زنو زندگانی / در کشته زندان زوی جاودانی
کهش آموز سخن کهش کهن شیر / کهش حجت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش / کلید نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از پایه او / بخزدی هر که باشد سایه او
همین او را نگویم سایه یارست / دگر هر کس که باشد سایه دارست
بدانسان گشت در وحدت یگانه / که تا گنجید خود هم در میانه
در احمد از احد کامل خیالیست / چو احمد بی احد شد صور خالیست
بنام احمد اندر جمع نه نام / مگر حا میم سجدست اندران نام
کتاب انبیا کامد ز پیشی / همه بر نامه پاکش حواشی
ملایک خوانده شمع آسمانش / طریق شرع روشن از زبانش
نوشته بر دخان از نور منشور / دخانش نور بل نور علی نور
ز مویش چرخ را منشور لولاک / ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود در ته جانش / خضر از آب حیوان تشنه تابش
بر اهل اقتلوا رانده غضب را / بلوح فاستقم خوانده ادب را
گدایی ناخنش در سربانی / که از نون و القلم بند نشانی
ز هستی نور او بود اولین خیز / چو صادق بود نور اولیش تیز
ز دولت منذی تخت جهانگیر / لوای شرع را کرد آسمان گیر
قضا بر کرده چون دیباچه زادش / قیام فرض شد ذات العمادش
بکویش سلسبیل آبی سبیلست / برویش حرف یک نقطه ز نیلست
بنانش خرمن مه کرده جوجو / ز میم معجزش نیمی به نو
هدایت را بگردون برده رایت / گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه او حی کلامش / باعلا پایه ادنی مقامش
ندارد سنت مرد و جان زن رام / نمکزان شاه هشت ایوان نه نام
بران آیینه دل واجبست آه / که بر معراج او شکر راه بدراه
دل خسرو که مست آینه کردار / ز زنگار رشتش یا رب نگهدار

## صفت معراج حضرت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

سخن آن به که بهار جمندی / ز معراج نبی یابد بلندی
رسولی کاسمان را پایه داده / رکابش عرش را پیرایه داده
شبی شک آمده زین حجره تنگ / ز بستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت از ره دور / براق غیب را آورده از دور
نگاهی جلوه در نه باغ کرده / بنرگس سرمه ما زاغ کرده
دو دال سایبان ناسوده دوشش / صفیر رایضان نشنیده گوشش
نه اختر لیک ز اختر پاک جان تر / نه گردون لیک از گردون روان تر
زمین تا آسمانش نیم گامی / ز گامش تیز گردون نیم کامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره کش قدم تا دور می تاخت / همیرفت و غبار نور می باخت
نخست از بیت اقصی در گشوده / باقصی قبله دیگر نموده
چو بر محراب اقصا ریخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بخنده رسته در / گریبان مه جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته / عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید / بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست بر کف بهرام داده / سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان در رسیده / ز نعلش گوش گردون شد دریده
ثوابت را داو از دیده روبان / دو دیده در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر جبریلی
بموکب داریش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاووس انور

بهمراهی چو دامن وا گسسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته
ازانجا میل میکائیل کرده / ازو منزل بر اسرافیل کرده
بعزرائیل تیز ارکان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ز زلف حور بر فرق سایه داده / ز پای خود بکرسی پایه داده
گشاده بند نعلین فلک بال / وزو در ساق عرش افکنده خلخال
چو پای از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده
ز رهش کرده وهم از پیش برخاست / جنیبش جیب داده از چپ و راست
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده / جهان بیجهت نظاره کرده
شده تعس از سلام غیب شادش / حدیث تعس کرده خیر بادش
چو کرده وعدهای لطف در گوش / بکرده زیر دستان را فراموش
دعایی کز در رحمت شنیده / ازانسو خوانده وزینسو دمیده
چو مالامال گشت از نعمت پاک / بیندل نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرده رحمت مژده در هشت / ز سیفور عنایت شسته در بهشت
بریدار ز ذیل خلعت رقعه چند / بدرویشان مسکین داد پیوند
بدان پیوند کز وی تیز پوشی / گناه عاصیان را پرده پوشی
اکرامت بعصیان راه دارد / شفاعت را حوالتگاه دارد
حوالتگاهی از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت از غیب آتش و جان را / خط آزادی از آتش جهان را
مثال آسمان بر دشمن و دوست / که شیخ من مبارک نسخه اوست

## در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره

نظام الحق نبی را بازوی راست / که چرخ از رقش عطف مصلاست
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت داری از توقیع فرز / ولایت نامه او لی مع الله
یکی در از کلامش آسمانست / اگر چه سر بزرگی در میانست
نگنجیده جبین آن یگانه / درون نه کلاه صوفیانه
زدیوان ازل واصل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش
دمش گنجینه تحقیق پر زان / جبینش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر خویش از عیب جسته / آب دیده دست از هر دو شسته
کراماتش که بیش از ممکناتست / بمعنی توامان معجزاتست
ز سیر و طیر همت کرده برکار / که سیر ادهم و در طیر طیار
همش سهم سعادت شصت در شست / همش سر بدایه چون کف دست
بدیده راز چرخ از جسم سینه / چو صورت در حجاب آبگینه
غلط گفتم که از پیدایی خویش / حجاب آسمان هم نیست در پیش
پناه مدبران و مقبلان هم / سر صاحبدلان و بیدلان هم
مریدانی که پیشش دست بسته / ببیلی گردن شیطان شکسته
در حجره که تیرش رفته در قوس / بپالی بیضه مرغان فردوس
بستنش کرده جبریل آشیانه / فلک در صحن او گنجشک خانه
بجایی کز بزرگی خرده داشتند / بزرگانش همه خرد خواستند
قدمگاهش بوهم اندر نیاید / کری بر روی دریا بر نیاید
بهر چشمی که در راه امیدست / ز خاک پای او کحل سفیدست
دران در که دولت را مدارست / طریقت را طریقی نامدارست
نه تنها خسروست از مدحتش جان / که هر دم تن بتن با جان بجان
دل از نور حضورش باد معمور / خرا این نور حضور از بینش دور
چو در بکشاد بر من خازن راز / ز دل گشتم چو دریا گوهر انداز
همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف شد آسمان گوش
ز عطر افشانی این باکوره غیب / معطر شد جهان از دامن و جیب
عطارد بر من آمد خاک بوسان / حظی بر دست چون زلف عروسان

که گردون داد این فرخنده منشور / که اقطاع دولت شد ابد معمور
مسیحت خوانده روح الله ثانی / نفس بستان ز روح الله که آنی
خضر کش داد آب از چشمهٔ خویش / نخورد از چشمهٔ خویش آب خوش بیش
بدین خوبی زلالی خوش گواران / چه می‌ریزی بهر خاکی جو باران
بجام شاه ریز آن شربت ناب / که اسکندر شناسد قدر این آب
علاء الدین والدنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی
ستاره رایتش را تخته در زر / فلک از حملهٔ او کند شمشیر
بتیغ اسلام را پیرایه کرده / جهان را ز آفتابی سایه کرده
دل خصمش ز سنگ سست ریزست / که مغناطیس پیکانهای تیزست
کسی کز جان نباشد شکر کوشش / زبان شمشیر گردد در گلویش
کسی کو جسته جانش را خراشی / تنش را گشته سر مو دورباشی
فلک کرده بروی شام و شبگیر / چو بر فرزند زیرک باب پیر
دل پاکش که هست از کینه معصوم / بهیجا آهن و در بزم چون موم
گذشته ز اختر و انجم کلاهش / گرفته مشرق و مغرب سپاهش
فلک را کرده رخشش هفت خرج / جهت را داده میدانش دو شش طرح
درش پیدا و دریا ناپدیدست / درش بی قفل و آهن بی کلیدست
نهاده سر بسر گنج و درم را / کلیدش داده گنجور کرم را
ببخشش سرکشش معمار عالم / ز انگشتش کلید کار عالم
رضای حق بتسلیمی خریده / دعایی را باقلیمی خریده
ره دین بس کزو بی خار مانده / سلاح غازیان بی کار مانده
زبانش گر نه بند آزاد داده / فلک را توبه بیداد داده
بخون خوردن نهنگش دم فروریز / دهان بسته چو بیماران پرهیز
چو عدلش دزد در زه فاش کشته / دهان فتنه پر خشخاش گشته
ز عدلش جان مظلومان نگه گاه / فرامش کرده تیراندازی آه
نزار و بیت امانش جهانگیر / که هم سنگست در وی جای که هم شیر
زمین را در او بس کز بدان رفت / همه جا دزد مرد و پاسبان خفت
جهان را خلعت امن و امان داد / که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
همیشه حشمتش در چاره سازی / بظالم سوزی و عاجز نوازی
سیاست را چو در دل راه کرده / تحمل را شفاعت خواه کرده
برآرد آفتاب از خاکیان دود / لوایش گر نگنجد ظل ممدود
فروغ لعل خورشید از نگینش / طلوع صبح اقبال از جبینش
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه / کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
مه و خورشید مشغولند از آن بام / که نور رویش افتد صبح تا شام
بخاک پای او چرخ آرزوسنج / چو درویش حریص از فکر گنج
بزرگانش بصف پیل زوران / سلیمان را کمر بسته چو موران
ستاره گشته بر درش کنیز جم / چو ابرو خم نگشته ابرویش خم
چو هنگام لب شه ورزیدن / نسیم خلقش آید در وزیدن
بصحرا گر نی شکر بند گردد / نبات از سر شاخ قند گردد
چو در می خوردن شستی حرامست / حلالش باد مری کش بکامست
جهانبانیت آن نی می پرستی / که پاس عالمی دارد بمستی
بشادی چون نخسپد خوش جهانی / که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را زامن از خواب کم / چو بیدارست بخت شاه عم
بلا و فتنه با هم خواب دارند / قضای عهد ماضی میگذارند
چو غافل خفته از خواب شبانش / بخوابی هم نه بیند گرگ راش
ز شه بیدار شهابیت بر تخت / که هم خدمت و هم رای و هم بخت
دلش چون تخته حکمت سکالد / فلاطون را بحکمت گوش مالد
ز موج خاطرش در بحر طوفان / فرو رفته جهانی فیلسوفان
تو جرئت بین که من زین گشته در / ز نم دم پیش دریایی چنان پر
ولیکن این دراز دریای شاه ساییست / که لطفش آب و خسرو گوش ماهیست
چو باران کرم داد صدف داد / قضا زان نطفهٔ پاک این خلف زاد

کنون این زاده کو سر تمامست / مرا فرزند و سلطان را غلامست
چو یابی پیش آن محراب کرنیش / محل خاکبوس ای قرة العین
در آنم کآسمان سوی نهد گوش / مگر اندر زبان ما را فراموش
چو دولتمند گردی در همه چیز / در آن دولت مرا یاد آوری نیز
درین دولت نه دولت پایدارت باد / ز لطف شاه برخوردارئیت باد
خدایا تا مدارست آسمان را / مکن زین پادشا خالی جهان را
فلک چون خاتمش زیر نگین باد / کلید عالمش در آستین باد
زهی دین و زهی فیروزی از تو / جهان را طالع بهروزی از تو
تو بی کآوازهٔ آفاق تخت / بهشتم چرخ نوبت کرد بخت

## در خطاب زمین بوس

مرادی کان بشاهان دست کم داد / نشسته منتظر کش کی یاد
چنین دولت بعهد جان عاشقست / که نگذارد عنایت یکزمانست
نگویم کت ز تخت ارجمندی / که خود تخت از تو دارد سربلندی
نگویم زیر حکمت شام تا روم / اگر گویی دل بدسنت همه موم
کلید فتحت از تیغ گلو بند / گشاده عرصه دروازه دربند
سنانت کوه را سوراخ کرده / خدنگت موی را صد شاخ کرده
تا سر چند بهر عشرت و نوش / عروس ملک باشد اندر آغوش
دلی بکر مرا گذر روی و بیا / دلی در سینه بگذارد شکیبا
تماشا کن که گر ارزد بچیزی / سریر شاه را باشد کنیزی
ز احسان خودش بخش ارجمندی / هم او را هم مرا ده سربلندی
که تا چون جلوه درگاه یابد / بشادروان عزت راه یابد
گرش بخشیست گرد خاک درگاه / وگر خاک تو روبد بر گذرگاه
ز بختی چون تو دوری گرچه بخت است / درین ره خاک رفتن نیز بختست
قبولی بخشدش گیتی خداوند / که یابد با دل پاک تو پیوند
که تا زان یک پذیرفتاری خاص / شود بر فرق سردانده ز خاص
ملک را ماجرای کار گردد / زمین را مخزن اسرار گردد
بزرگان خازن کانهاش خوانند / حکیمان عیسی جانهاش خوانند
شهان شانند بر چشم سیاهش / سران سازند تعویذ کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق جانی / همش جان خوانند و هم زندگانی
چو زینگونه در آمیزد بجا ها / چو جان پاینده ماند در زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پیوند جان دارد نمیرد
سخنهای بسی کو بنده زان فرد / گرش نتوان پی در ملک جان برد
حدیثی کو نه ورد سر زبانیست / نشاید زنده خواندن گرچه جانیست
سخن چون کس نخواند مرده خوانش / وگر هست آب حیوان در دهانش
تن مردم که جانش اندرو نیست / قیاس زندگیش از حد برونست
سخن کش صید جان باشد ز حد بیش / حیاتش تا چه حد باشد بیندیش
من ار لافی زنم در نامهٔ خویش / شناسم دست باف جامهٔ خویش
کزان سرمایه کو با جان زند بوس / ندارم هیچ در دامن جز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه کو خوش کند کام
برین فرزند دل بستن ندارست / که این چل ساله طفل هشت ماهست
رها کن تا شود آن زاده ناچیز / که نابالغ بود بعد از چهل نیز
ولی خام ارچه از پیری سیم رفت / همان ناپخته باشد گر سکم رفت
همه عمر آنچه من در نظم گفتم / چو رفت از گوشها گویی نگفتم
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد / قلم بر آب راندم تیشه بر باد
ز آسیبی شود تصنیف بد پاک / چو حرف هندسه بر تختهٔ خاک
وگر لایق نمی باشد بتعظیم / ز سالی نگذرد چون حکم تقویم
چه محکم سکه باشد بر منگ / که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من ار خود در افکنم زین سکه نامی / بخسرو کی رسد ملک نظامی
چو اول تیر چون الماس گفتم / گهر نشناختم خرمهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل را فرق / ز گفتن باز ماندم زین طبع چون برق

بران دل کین سخن بخشد بسی نیست
کهی دریا دید که قطره هم نیست
چو در دریا رود چون بنده در
کهی مشتش تهی باشد گهی پر
بر سفتن چو دستم نیست گستاخ
ضرورت میکنم خرمهره سوراخ
که این مهروست وگر در قیمت
نترسم چون بپذیرنده گریست
کرشتم خود سراسر عیب پاکت
چو نو پوشیده عیبش چه باکت
متاعی کو کساد جاودان یافت
خریدارش به از ترکی توان یافت
بامیدی که دیدم در خور تو
بضاعت بار کردم بر در تو
ز تو بهتر نمی یابم خریدار
تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز را با شب دورنگیست
زمانه گاه رومی گاه زنگیست
بروم و زنگ بادت پادشاهی
بزرمانت سپیدی و سیاهی
مظفر بادت از دولت نشانه
مبادا یکدم از بی تو زمانه
سپهرت رام در عالم گشایی
خدایت یار در کشور خدایی
دلت بر آرزوها کامران باد
بداختر آرزو باشد همان باد

## در نکوهش این داستان گوید

شبی کاقبال را دولت قوی بود
سعادت کارساز خسروی بود
درآمد خازن دولت به پیشم
نوی کرد از بشارتهای خویشم
بخواهش گفت کای نظم تو چون بیت
گرفته گوش جان آورده دوست
مرا بپذیر و خاص بندگی کن
بفرخ روز من فرخندگی کن
ازین پیشت که یاری بود دم از دور
چو خورشیدی که بر خاک افتد از نور
نگر کز یاری من قاف تا قاف
چو گنج افشاندی از فکرت آفاق
کنون کز بندگی می بوست پای
دو عالم بنده گشتت حکم فرمای
گرفتی این جهان را زمعانی
گران عالم بگیری هم تو دانی
ز تو بر در فشانی دل نهادن
ز من بند از دل دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را
ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوش خوش شنید آغاز کردن
ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن
ز من بر گنج عالم ره نمودن
ز تو کردن گشاده طبع را جیب
ز من دادن بتو نوباوه غیب
مدار از بیم شکی محکم انگشت
که داری کیمیای غیب در مشت
ذهابی دادت این گردنده دولاب
چرا داری دریغ از تشنگان آب
دران چشمه چو فیضش دم بدم آید
سبو بینی نیست کز خوردن کم آید
ز کاویدن چو چشمه ریش گردد
زلالش هر زمانی بیش گردد
برون ریز آب چاه ار خود بود شور
که چون چشمه به بندی خود شود کور
عروسی را برون آر از عماری
که خورشید آیدش در پرده داری
همش دیبا به بر باشد هم اکسون
که افسانه سراید گاه افسون
برفق از چشم نیکانش نظر خواه
که چشم بد نیابد سوی او راه
چو کم عمران بمیرد در جوانی
جوان ماند به عمر جاودانی
من این پیغام کز دولت شنیدم
چو دولت سر بگردون بر کشیدم
فکندم مرغ همت را بپرواز
دل گم گشته را در دادم آواز
در درج جواهر باز کردم
ز دل بر لب نثار انداز کردم
امید از همتم بازی شگرفت
که بازوی مرا کاری شگرفت
گر آگاهی خبر گوی ای خردمند
که چون میگردد این گردنده چند
چه سنگست این که گه بالا گهی زیر
که سیرش رود پیچی ماند نقش دیر
چگونست این بساط ظلمت و نور
که گاهی مشک بیزد گاه کافور
کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیالست این که می بینیم با خواب
درین چرخه نظر کردند بسیار
سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند و گنجینه نهان ماند
همه خوردند و دریا همچنان ماند
بسی اندیشه را دادند پرواز
ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهوده فریادی کند کس
صدایی باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست
کسی کانجاست کی داند کران کیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن
فلک را چون توان مدخل گشادن
درین اندیشهای پیچ بر پیچ
دروغ افسانه بینی دگر هیچ
بنای برستی زین گره فاوان
که برناید کلوخ از تنور طوفان
کجا داند فلک بر حرف تقسیم
دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نه بینی هر زمان استاد چالاک
که خود خاک افکند بر تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی
که ناپیدا ندوز نقش چینی
مگر این تیر رو چرخ کلاست
که حاصل زین روش سستی شناست
ورق چون بشکند عقل ار چنین جا
که چرخ آنجا نماید کاسه اینجا
که گر داین کاسه گر زو نبیست این باز
وگر او ساخت این خود بشکند باز
نیاید خاک را منزل بر بدن
از اینجا بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا ستانی از فلک داد
کزین تخته نخواندست آدمیزاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست
زمین و آسمانی پیش ازین نیست
همان گرمی که در گندم نهانست
زمین و آسمان او همانست
بران گنگی که قدرت را کمندست
چنین دره خدا داند که چندست
چه آگاهی که شب گردان این راه
کجا دارند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم
بگرد فکر بیجا صل نگردیم
فرو بریم ازین خورشید سایه
سر بیعرش را بوسیم پایه
ولا در دامن اصلاح زن چنگ
که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروز از توانی مشعل نور
که شب تیرست و مرکب لنگ و ره دور
گرفتم خود دلیل و لحهای مرقوم
همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این حیله چون در عالم پاک
ز انجم راه می باید نه افلاک
گذارشهای این حرف ورق گیر
چه خواند باز با قانون تقدیر
بتانی کاندرین محراب کامند
بران در چون من و تو خاک راهند
همان در زن که این خواب فرجار
فراوان سبحه را کردند زنار
رواقی کین کهن بنیاد دارد
چه داند چند چون ما یاد دارد
فلک بتخانه ای بینی بلندی
نوشته بر سر بتخانه بندی
بعبرت چون در او بیند خردمند
فرو ریزد ز دیده قطره چند
تو نیز ای یکشبه مهمان این در
حریفی چند ازین برخوان و بگذر
زمانی یاد کن زین جان دمساز
ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداریی داری پس و پیش
ازان خفتن که نتوان خاستن پیش
بخوابند ابلهان هنگام هوش
بخفتن باز باشد چشم خرگوش
چو دستان سر ز خفتن بر نیارد
همه خوش من بگنجشکان سپارد
جهان جای نیست بی بن بر سر راه
نشاید مست خفتن بر سر چاه
یکی افسانهای خفتگان گفت
چو وا بینی فسانه گوی هم خفت
سخن باقی و شب در گفت و گو رفت
سپیده بر دمید و مه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان
جنیبت پیش راندند آشنایان
کجا اند آن جوانمردان چالاک
که پیش از ما فرو رفتند در خاک
ازان منزل نیامد کاروانی
کز آن گم گشتگان گوید نشانی
چه نازک بر دمید آن لاله در باغ
مگر از خوبرویان دارد این داغ
ازان خوشبوست این گلهای خودروی
که از خون جوانان دارد آن بوی
بنال ای بلبل مهجور مانده
بیاد دوستان دور مانده
درین دوران که سرتاسر خمارست
کسی کو مست باشد هوشیارست
نه زان مستی که چون سر برزند جوش
از و خود در خروش آید بیک گوش
ازان مستی که چون نو کرد بنیاد
سروشش عیب کرد آدمیزاد
بس از جامی که یک قطره هشیار
نبخشد تا نگرداند نگونسار
برافروز از شراب شوق سینه
که هست آن آفتاب آبگینه
مباش افسرده چون گرم است افروز
که آتش پاره ای پیچند بی سوز
جز از پروانه ناید عاشقی خوش
که پا کوبان رود بالای آتش
خدایا هر کرا بو هست زین باغ
زیادت کن دلش را آتشین داغ
جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز عشق پاکست
که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله جان و عقل و دینست / تو عاشق شو که به زان حیله‌ای نیست
دلت بر که ز که مهربانست / نشان صحت ایمان همانست
دگر گر تیر دگر شیر بر دست / برو پیش سگ اندازش گر مردست
نداری جون ز عشق گریه سوز / وفاداری ز سگ یاری بیاموز
اگر چه عاشقی خود بت پرستیست / همه مستی شمر جون ترک هستیست
بعشق ار بت پرستی دین پاکست / اگر طاعت کنی بی عشق خاکست
نه کم زان زن هندو درین کوی / که خود را زنده سوزد بر سر شوی
بسا کبر اگر پیش بت بتسلیم / بر آن پاره شد خوش خوش بدو نیم
تو کر با یک سگی از دین شوی فرد / نداری شرم ازین ایمان بی درد
کبوتر در هوای یار چالاک / فرو افتد ز ابر تیره بر خاک
ترا گر پای در سنگی در آید / جو بی دردی ز دردت جان بر آید
فدای عشق شو گر خود مجازیست / که دولت را درو پوشیده رازیست
حقیقت در مجاز اینک بدید / که فتح آن خزینه زان کلید

### حکایت

شنیدستم که محمود خوش اخت / جو وقت آمد که بر صحرا زند رخت
دران تلخی که شربت نوش میکرد / نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه / که گر هست آرزویی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت زان زو پاک / نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز / که ای مهمان بکیدم را نوا ساز
جو پرسیدی که در حاجات غم جیست / بگویم کارزوی واپسینست
نظر تا هستم نتواند بازم / بگردانید رخ سوی ایازم
که یکدم در رخش بینم نهانی / برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنین پیش / که تا ماتم کند بر کشته خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده / جهانی نیم کشته باز کرده
جو عاشق کام دل را دید حالی / بیک نظاره قالب کرد خالی
اگر چه عشق خود آشوب جانست / سعادت نامهٔ مرد و جهانست
درین کوی ار دری بتوان گشادن / بگوییم پای سر باید نهادن
درین در دار چه زیر افتد سر مرد / فدا بادا سر من بهر این درد
جو سر در دم دهد زین باده ساقی / بهای دردسر شکرانه باقی
ازان می جرعه در کام بریزم / که تا روز قیامت مست خیزم
الا ای مردم چشم گرامی / که چون سعد فلک مسعود نامی

### در نصیحت فرزند خود گوید

ز نامی کز در امید داری / سعادت نامهٔ جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود / ز مسعودی بمحمودی رسی زود
جو آمد پایهٔ عمرت بده سال / ز تو فرخ شود باید فر اقبال
جو زین بالا شوی هم چشم دارم / که بالاتر شود زین تیر کارم
همان شب یافت بختم تاج شاهی / که نو گوی تو رست از گوی ماهی
کنون کت ده دهی شد سکه پاک / زنم نه کاله بر نه بام افلاک
جراغی جون تو اندر دودمانم / جراغ روشن باشد چشم جانم
جو از روی تو شد چشمم پر از نور / ز رویت باد یا رب چشم بد دور
اگر بپذیری ای فرزانه فرزند / پدروارت بگویم نکته چند
کنونت لوح دل پوشیده جو تست / خرد در دست و نادانی شگرفت
کنم سرخیت اگر زین بمانی / بدانی قدر آن را جون بدانی
جو شهد از سرکه بشناسی سرانجام / شناسی قدر این لوزینه در کام
خدا آنروز هم روزی کنادت / ز پند من دل افروزی کنادت
کسی را کو درین گیتی خردمند / که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و گوشی که بی تمییز باشد / ستوران را خر آن تیز باشد
جو در گوش گری گوید کسی راز / کند کر دیگرانرا تیز آواز
نخستین پندم آنست گر بکوشی / که جز در طاعت یزدان نکوشی
همیشه ز اعتقاد پاک پیوند / خدا را بنده باشی نفس را بند

دران کوش از نیاز سینه پرور / که دامن پاک داری آستین تر
بصف نیک مردان شو کمر گیر / ز بدنامان گریزان باش جون تیر
بنعم دار همچون مومنان گوش / مکن جون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکار آن دانه خام / که بار آرد پشیمانی سرانجام
جو در مغز او فتد جوش جوانی / عنان گردان تو از دل ناتوانی
جو شیران بر شکار انداز مستی / جو خوک و سگ مکن شهوت پرستی
جو پیران پختگی کن گاه خامی / که نیکیست از جوانان نیک نامی
و گرت پیری کند روزی خداوند / خدایی شو جو مردان خردمند
بطاعت کوش جون روشن ضمیران / مکن کاری که بخندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
کمانرا کوز باید جون کمان بود / جو خواهد تیر کرد و بشکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست کار و راست گو باش
مترس از صنعتی کان راست کاریست / که مزد راستکاری رستگاریست
گریزان باش زان کژ مار بدکیش / که باشد راست دیدار و بد اندیش
رقم زن را ببین کو خط کشیدست / که چندان میل کژ زان راستی خاست
مزاج از کژ ز پاکن تا توانی / که تا با کژ مزاجان در نمانی
دوکش را با شد از نخش پیچی / نبیند راست را با راست هیچی
بگیتی بایدت خورشید رویی / جو صبح دویمین کن راست گویی
نخستین صبح کاذب بی فروغست / سیه رو پیش ازان کش در دروغست
کسی کو را هوس در جمع مالست / نشان راستی از وی محالست
بصدق آنکس تواند شاد بودن / که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل / بنه نقد رضا در دامن دل
گرت خوردی و پوششت هست بر جای / زیادت را ز در بیرون منه پای
گرت در خانه باشد نانی از جو / منت از بهر گندم در دوا دو
جهانی صبر کردن پادشاهیست / دویدن در پی گنج گداییست
امل در دل خداوندی نباشد / سریری به ز خرسندی نباشد
طمع را در همه جا روی زردست / خوی پیشانی آب روی مردست
جو با کم شادی و افزون نخواهی / علم بر بام دولت زن که شاهی
مباش از بهر تخت و تاج محتاج / زمین را تخت دان و چرخ را تاج
گرت دندان بهم بندد بپرهیز / بمال مردمان دندان مکن تیز
بکش پیش همه بی مزد خوانی / مخواه از خوان کس بی مزد نانی
می از جام کسان در کام کردن / لوندی را حریف نام کردن
مریز اندر گلو سیل شرابی / که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت مکن ست / شراب لعل گون خوناب تست
وگر گردد بزرگی نعمت اندوز / بخدمت وام آن نعمت همی توز
کرم را شکر گوی زندگی باش / نمک را حق گذار بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز مهربانی / برد بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی / به پگاه گدایان بر صبوحی
درت را قفل با درویش کن سست / توانگر خود نه محتاج در تست
دهان مفلسان شیرین کن از قند / که بر حلوا کند منعم شکر خند
شکمهای تهی را پر کن از قوت / که مرغ سیر حنظل بود قوت
صلای منعمان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد بدانه
جو نان دادی بباید شکر گردان / که باری نانت می ارزد بخوردن
منت چشم مهانرا مکن ریش / بنه منت ولی بر دیدهٔ خویش
جو پیلان باش پیشانی گشاده / نه جون موران گره بر سینه داده
جو بتوان رعیتی را داد در بند / گره بستن جو موران بر شکم چند
مشو باری ترش رو تا توانی / اگر شیرینی بدین سو تو دانی
بدسر از دوست رو بی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد
جهان هم خویش را مکرم مکن نام / که از سرمایه داری دست بر وام
کسی کز وام شیرین شد شمارش / همیشه تلخ باشد روزگارش

نمیگویم که گر بدهی فرح نیست   گرت باشد بده ور نه فرح نیست

ز حاجت پیش دریا مجو چیز   وگر ناجسته یابی رد مکن تیز

چو گردد ابر دولت بر تو دربار   فروتن باش همچون شاخ پربار

بهشتی به که خدمتکار باشی   که خود در نیستی ناچار باشی

تواضع کن ولیکن با کم از خویش   که با پیش از خودی لابد کنی پیش

چو دنیا باشدار خواهی سعادت   بخور نیشاوند پرسی گیر عادت

چه خوش گفت آن برادر با برادر   که کن تعظیم خال از روی مادر

وار از دنیا بسوی دین پناهی   نیت هش دار و میکن هر چه خواهی

نیت را گر ز حق باشد فراغی   گیا بی را بود پاداش باغی

نخواهی آخر اندر کار باجوش   توکل را مکن از دل فراموش

بهر کاری که باشد تا توانی   خدا را یاد کن باقی تو دانی

## آغاز داستان خسرو و شیرین

بتاریخ عجم داننده راز   چنین کرد این حکایت را سرآغاز

که چون خورشید هرمز رفت در خاک   کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک

جهانرا خسرو از سر کار نو کرد   کرم را در جهان بازار نو کرد

بترتیب جهان بودی شب و روز   گهی لشکرکش و گه مجلس افروز

چو بیداران بپس ملک و اسباب   ز بیداریش عالم رفته در خواب

سران از تیغ او اندیشه کردند   همه گرگان شبانی پیشه کردند

جهان آراست ملک از دانش و داد   که شهر آسوده گشت و کشور آباد

مقیمان زمین زان مهربانی   همه مشغول عیش و کامرانی

با شکنه ناله کس ننمودی آهنگ   مگر چشم صراحی و رگ چنگ

چو شه را با رعیت دل بود راست   ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست

هم از غارت رهد کالای محتاج   هم از تاراج خصم ایمن شود تاج

زمینی کز خزان میرد نباتش   هوای معتدل باشد حیاتش

بظلم شاه خلق از جان شود سیر   بود اشک گوزن از خنده شیر

چراغ از روشنایی ارجمندست   چو در کالا زیان آرد گزندست

گیا را پرورش بخشد آفتابست   چو از گرمی کند خشکش عذابست

کند آب از لطافت سبزه را مست   چو تند آمد درختان را کند پست

دهد باران بخوشه دانه در   چو بارد ژاله ریزد خوشه پر

ز انصافی که دور خسروی یافت   بگیتی عهد نوشیروان نوی یافت

ولایت ضبط کرد از قاف تا قاف   ستمکاران فرو مردند ز اطراف

نماند اندر جهان صاحب کلاهی   که در پیشش نرفت از دیده راهی

کلهداری که سرکش بود و بی باک   سرش را با کلاه افکند بر خاک

حسابرا پاک رفت از هر دیاری   بگلزار زمین نگذاشت خاری

بجز چوبین که در ره خار بودش   وزو پای مراد افگار بودش

نبود از کین در آن فرخنده ایام   کس ایمن دل تر از چوبینه بهرام

دلیری بود چون شیران بمستی   چو بهرام فلک در چیره دستی

بعهد هرمز از تیغ و خزاین   مسلط گشته بر ملک مداین

از او اورنگ هرمز را نوی بود   که هرمز را سپهداری قوی بود

بگرگان و طبر کرده دلیری   گهی شیری و گاهی شیرگیری

چو هرمز سوی خاقانش فرستاد   بکوششش ملک خاقان داد بر باد

رسید اندر مداین باده و گیر   کشیده پور خاقان را بزنجیر

کلو بسته بسی میر ولایت   غنیمتهای حسی بی نهایت

چو آن فیروزمندی دید از و شاه   تغیر یافت اندر حالتش راه

ز خجلت کرد طعن پیکرانش   نوید پنبه داد و دوک دانش

ازین وحشت که بر بهرام ره یافت   چو وحشی گشت و روی از در می تافت

برون آمد بخشم از نیروی خویش   حصار خویش کرد از بازوی خویش

ز طاعتگه بعصیان دور می بود   گهی پیدا گهی مستور می بود

چو بر هرمز سرآمد پادشاهی   ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی

## رفتن خسرو از مداین جهت استیلای بهرام چوبین



بران شد کاتش دل بر فروزد   در و بهرام چوبین را بسوزد

فراوان داد رایت را بلندی   نبودش بر عدو فیروزمندی

اگر چه پایه کسری نگهداشت   فراز تخت هرمز خوابگه داشت

بتخت ایرا خسک در بسترش بود   بکس در توی پیراهن درشتش بود

دگر باره بکوشش گشت کین توز   که دشمن چیره میشد روز تا روز

مصافی کرد چون فیروزمندان   ولی یاری نکردش بخت چندان

مظفر گشت خصم سرد مهرش   علم بشکست ز آسیب سپهرش

روان شد با دلیری چند سرکش   دلش از شعله چوبین در آتش

مداین را درود دیگران داد   بس ادهم را بمیدان عنان داد

همی رفت از طلبکاران نهانی   غبار آلوده چون باد خزانی

بسی روز از کششش در خاک و در سنگ   ز نعل رخشش میپرید فرسنگ

برفتن هم رکاب شاه شاپور   همیکرد از سخن کوته ره دور

ز سر فن نکته و افسانه و پند   عبارت را بجان میداد پیوند

عجایبها که دید از سر ولایت   همه میکرد پیش شه حکایت

که در چین دیدم از استاد در کار   که گردی دایره بر دور پرگار

دگر دیدم بروم ارپشه ورزان   کز از بلور گردند آب لرزان

عجب چیزی بدیدم تیز در گرخ   که گویی گرد کردار شیب فرخ

دگر دیدم در اقصای خطا هم   که ده ماهش سنگ آمد فراهم

زبس دعوی چو بی سنگ او فتادند   بمعنی در میان سنگی نهادند

قرار آن شد که از یک ضرب هر کس   دو دم کم باشد از سم پلنگان بس

بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست   که از ده زخم کامل سنگ برخاست

زسر تا پای او از هیچ رویی   بجز جان در نبایست مویی

ز چندین نکتها کم گشت لب تر   ندیدم هیچ نقشی زین عجب تر

که در چین بود وار من نقشبندی   نوشته نقش شیرین بر پرندی

چو من دیدم جهان در صنعت چین   گرفتم نسختی زان نقش شیرین

نمایم گر خبر داری بیاری   دل اندر دیدنش بر جای داری

بفرمان ملک کوشیده در حال   نورد فته زانگشت تمثال

تماشا کرد شاه آن پیکر چست   که شیرین جانی از نقش قلم رست

درون جانش تا باکی در افتاد   بهر کنج دلش چاکی در افتاد

همیدید آن خیال بوالعجب را   بدندان میگزید انگشت و لب را

بکهبد گفت کین از وی نمونست   تعالی الله که آن صورت چگونست

ازین صورت مرا شد کار دشوار   بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور   که ای در صورت شیرین همه نور

شنیدم کز ره فرمان روایی   زنی دارد برارمن پادشاهی

امورش از رقمهای مسلسل   بتوقیع مهین بانو مسجل

بتی کین نسخت از وی در پرندست   بنایب دار آن تخت بلندست

مهین بانو نمودار یست بر تخت   بدو دارد نظر بینایی بخت

برسم بندگان پیشش کمربند   همش بندست و هم فرزانه فرزند

بریده خدمتش را گر کمر بست   همش خاک ره و هم نور دیدست

خلافش در دل با تو نیاید   اگر بند جهانرا در گشاید

کلهداریست چون شاهان سرافراز   نه بر رسم عروسان مقنع انداز

بشکل آهو بدل شیر دلیرست   نگیرند آهوش زیرا که شیرست

سواری چو گرز رخشش سبکخیز   ز زود آید براند در تک تیز

خود آموزد در هنر ناوک زنانرا   ریاضت خود نماید بوستانرا

بناوک موی را صد شاخ کرده   بنیزه کوه را سوراخ کرده

بتابد یکی زنداز تیر قتال   کس را با سلیقی و پیشه اقبال

برش گر لطف چون در یتیمست   درونش آهن و بیرونش سیمست

کشیده چون بچوگان آرزو پیش   شکسته سینه گردون بگویش

چو کویش خاک بوسی ساز دارد   بچوگانش از تواضع باز دارد

ز سر رفت که مرد اندازست در جوز   همه هست و نکو رویش بر سر

جمالش خود صفت کردن نه رایست / که این صورت بران معنی گواهست
نه تنها آفتاب از حسن و تابست / که در ضبط جهان تیز آفتابست
براق دولتش کز کین بیفشرد / سرانرا در زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر کرد بادی / سر او بر پر دولت ایستادی
سران در راه او خاکی مثالند / که چون خاشاک شارع پایمالند
نماندستش بگلشن هیچ خاری / که در دامانش آویزد بخاری
همه همواره گشته عرصه بخت / چو گشت پر کلوخ از مالش بخت
چو تیره بخت باشد داورانرا / بشکند زور آورانرا
اگر سوهان بدندان دارد گرد / درشتیها کجا هموار گردد
درون چون پیش باشد آسیا سنگ / به پیکان چو کند با آسیا جنگ
ملک چون پشت داد اهل و عارا / ز پشت تیغ حک شد آن خطارا
اگر خاک از هوا آبی نه بیند / غبار سرزمینی کی نشیند
جهانت ایمن آن ملک از جهانست / که کس خاری نه بیند رسته در راه
ز شب تا روز کار آن جهانگیر / نشاط مجلس است و گشت نخجیر
سرش هشیار و نعلش در شرابست / دلش بیدار و چشمش مست خوابست
خود اندر خواب عهد و عهده تخت / حوالت کرده بر بیداری بخت
ببسته با چنین عشرت پرستی / در شهوت بهشیاری و مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسمار / کلید کس نیابد بر درش بار
اگر چه در نکویی هست بی جفت / حدیث جفت نتوان پیش او گفت
جهان نخلی که گر شوانش برخورد / نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهان خسرو که مثلش در جهان نیست / حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بدانسو تابد از دور / مهی نورا کمالی بخشد از نور
سلیمان چون سلیمش افکند سخت / چه زیبا باشد آن خاتم بدین دست
چو صورتگر نمود آن صورت حال / بدام افتاد مرغ فارغ البال
ملک را در گرفت آن حال شیرین / که شیرین آمدش تمثال شیرین

## رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه از پی یکدیگر

سوی ارمن شتابان شد بنخجیر / چو عنبر گز سوی مرکز رود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت / بهر روزن مهی در عزم انداخت
بصحرا داشت شیرین گرده نخجیر / گهی از غمزه کشت آهو که از تیر
ز تیر ترکش گزروش در خورد ره بود / پلنگانرا به پیشانی گره بود
قضا را از اتفاق بخت قابل / مه و خورشید شد با هم مقابل
ز گرمی بس که دلها مایل افتاد / نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند / نظر بر دیدن رو بر رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه / که بود آماج واری در میانه
بسی کردند تدبیر سخن ساز / ز حیرت هر دو را بر نامد آواز
نگه میکرد ماه از گوشه چشم / دلش بر می نگشت از گوشه چشم
بسی میخواست دل برجای دارد / بطوفان بر زمین چون پای دارد
اگر چه دل عنان میداد جانش / کرشمه باز پس میزد عنانش
چو نتوانست از و دل را جدا کرد / چنین راندند دل بر چاره کرد
ز بی صبری جدا میدید و میرفت / ز حسرت در قفا میدید و میرفت
روانه سرکشم چو بیدل بی حال / کبوتر می شد و شاهین دنبال
چنین تا شد گذر بر مرغزاری / سمنبر خیمه زد زیر چناری
اشارت کرد خوبانرا که پویید / غریبانرا خبر یابا ز جویید
دو دیدار آزاد دردی شد خبر جوی / از آن پیکانگان آتشباری
ملک فرمود تا شاپور فرخ / بگوید در خور گوینده پاسخ
جوابش داد شاپور از سر هوش / که بنود راز مادر خوبتر گوش
اگر خود پرسد از ما بانوی دهر / بگو سیم آنچه داریم از جهان بهر
پرستار آنچه بشنید آمد و گفت / سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را / نشاندند وز چنین بکشاد چین را
بدو گفت ای دلم مایل بسویت / نمودار خود دیدار رویت

که اندوکین شد این ره نوردان / چه شان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند / دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت / سعود چرخ بالا همنشینت
کنون چون ناگزیرست از نمودن / بگوییم آن قدر کارزد شنودن
دران فوج آن سوار کارمندست / فرس گلگون و او سرو بلندست
بکن تا سهل بشماری شمارش / که نیکو می شناسد روزگارش
با و زنگ عجم پوشیده چهرست / که او خود آفتاب آن سپهرست
سعادت بین که داد این خاکساری / که آمد نوری از دولت بمینوی
بزرگان دولتش را تیز خوانند / بنامش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از رهروان بشنیده نو نو / ز حد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست / که او را خواهد ار ممکن بود خاست
نثار شاه را ره رفته میداشت / که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن میچاره میجست / تمنا را کلید کار میجست
موافق شد چو با اندیشه تدبیر / دران اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو وقت آمد که اقبال اندر آید / باستقبال حاجتها برآید
ز بختی کامدش ناخوانده در پیش / مبارک دید شیرین طالع خویش
نباید در پی دولت نزدن گام / که نا خوانده به پیش آید بهنگام
چو خواهد گشته از خوشه دربار / همه در وقت بار دابر دربار
خرامان رفت با جانی پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه روی / شده تازه ز سرو دیوانه خوی
سرش میداد دستور خود را / بصد حیلت فراهم داشت خود را
فرود آمد ز پشت باد چون باد / چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
چو سر برکرد در نظاره نوز / بامیزد چه بیند چشم بد دور
جهانی دید از عشق آفریده / جهانی پرده عاشق دریده
از آن بینوا این ز دیدن گشت مدهوش / دزانسو او ز حیرت گشت خاموش
دو عاشق روی در رو مست دیدار / نظر در کار مانده عقل بیکار
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشید از راه شیرین زبانی
که یارب این چه دولت بود مارا / که ابری چون تو مهمان شد گیارا
نمکس جلاب شیرین را بود قند / چه شیرینم که شاه من کرده ام صید
بقطره کی رسد دریای پر شور / سلیمان کی خزد در خانه مور
کجا در درج گنجد مهر گردش / که از تابی برقص آید زر و زن
چو افتد آفتاب از پیت میمور / سزد گر کلبه ما را دهی نور
سخن را کرد خسرو نار بستی / کز آسیب فلک دارم شکستی
مرا خود هست بر دل بیکران بار / شمارا هم چه گردانم گران بار
سران مردم که او را مردمی خوست / نخواهد بار خود بر گردن دوست
مرا کاریست زینجا بوم بر بوم / همای خویش خوانم رانده ناکام
چو زانجا باز گردم شاد و خندان / شوم مهمان بلطف ارجمندان
بزاری گفت شیرین کای دغا باز / چو دل بردی ز من چندین مکن ناز
اگر خورشید بر بالم زند بوس / ز پشت پای خویشتم خیزد افسوس
چو خود می بوسم اکنون نیست شایست / تو پشت بازنی شاید ز رایت
ملک از رخصت آن لعل چون قند / زداند ر پای شیرین بوسه چند
پس آنگه گفت با صد گونه زاری / که ای در جان نشانده تیر کاری
من از عطف عنان مطلق خویش / ترا می آزمایم در حق خویش
وگرنه من کجا آن پای دارم / که از کویت برفتن پای دارم
بود در نخجیر اسیر انداکاو گیر / مرا در گردن جانت زنجیر
چو در شصت خودم بردی چو ماهی / گشادن میبر بهر جانب که خواهی
هوای تو در آغاز جوانی / بهم چون آتش و آب ندانی
چو راز عاشقان زینگونه شد فاش / عنایت گفت حیرت را ز خوابی

شکرلب گفت با خسرو که با این خیز / چو دولت سایه بر فرق یار ریز
بیامد بر صبا آزاد سروی / چو بازی جره بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین / که تا خسرو شود مهمان شیرین
فرستاد آنگهی شیرین سوی تخت / که سوی دولت آمد میهمان بخت
همین با نوازان دولت خبر یافت / که مه در منزل پروین گذر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاهان / بجای آورد شرط نیکخواهان
طریق خدمت از غایت برون برد / نثار افشان پای بوسش دردن برد
بزرگانرا فرود آورد هر جای / ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس بیاراست / خردمندان نشستند از چپ و راست
نسیم می شد اندر جان نوازی / درآمد ساغر اندر بوسه‌سازی
پیاله بر دبر رسم ظریفان / زمین بوس صراحی بر حریفان
خرامان گشت ساقی باده در دست / وی از می مست و می خواران ازو مست
ز هر سازی که در آواز می‌شد / سر افرا به می باز میشد
شده هر رود لوازی زخمه‌ساز / بدلدوزی شده ابریشم ساز
بطان باده و مرغان آتش / بشادی گریه میکرد خوش خوش
چنان دراج و مرغ از سور بگریست / که آتش ز آتشکشان وقتی بر و نیز
سپندی گشته بر سوز آتش افروز / سرودی گرم و رقصی از بر سوز
نکو زانگیز شد عود قماری / معطر کرده گرد دو نزا عماری
ز بوی خوش که جان آرزو میرفت / فرشته میرسید و مست میرفت
چو ماه چارده بنشسته خسرو / پری وش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست مهمان زاده نوش / کرشمه بانگ بر میزد که خاموش
ز خاطر رخت دوری می نیافت / ولیک از یار دستوری نمی‌یافت
گر او جان پاره کرد این پرده میدوخت / گر او دم داد و این در پرده میسوخت
بنود اندر میان گستاخ رویی / که در گنجد سوسن را کام جویی
نظر مستغرق دیدار مانده / و گیلان خسرو بیکار مانده
تمنا را بدل قار و رو میبود / بر شوت خون دل میخورد و میسود
برون محبت هر دم جان بی‌تاب / زبان میداد امیدش که مشتاب
دو دست شوق را زان هم تن آلی / بظاهر مستی و باطن خرابی
بدینسان تا بشام از اول چاشت / نهی جوزونید کز جان چاشنی داشت
چو آمد در غنودن چشم خورشید / بر قند رفت چون ضحاک جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند / که از چرخ اطلسی در خانه کردند
شراب و عشرت و نقل مهیا / کنیزی نیم شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر / هوای سوسن آزاده در سر
همه شب مانده بودش چشم بر راه / که طالع از کدامین سو شود ماه
رطبها دید و رغبت کم فزودش / که تلخش بود چون شیرین نبودش
ببوی گل همی بود از درون خار / بپای گنج می‌پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن تیز / مرا مانده بود از نوش و نیش تیز
ز تنگ و نام خون در پرده میخورد / ولیک از پرده داران پرده میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش / فراقی در میان چون کوه آتش

## اظهار کردن خسرو تعشق خود با شیرین

چو صبح از پرده آه عاشقان زد / برون زد شعله گرم و دم سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست / حریفان راست گشتند از چپ و راست
تو پیدل باید زاری در آمد / جگرها در جگرخواری در آمد
ز نوشش ساقیان و نغمه‌ساز / می از دلهای صافی گشت غماز
ز آهی کز دو دو غم پر درد میخواست / حیا را اندک اندک برده میخواست
دران صحبت که شوق از حد برون بود / ز روز اول آمیزش فزون بود
بدانگونه ز جان تا بر و مند / همی بودند صابر روزکی چند
نم اندر گل اثر میکرد نو نو / که سیل تند بر میرفت جوجو
چو طوفان موج سر بر زد ز مستی / حلل ره یافت در بنیاد مستی
جهان شد دیگهای تنه در جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش

شبی زاندوه دل با چشم بنشست / سخن را قفل دل بر چشم بشکست
نخست از دیده خسرو خون برآید / بس آن زار جگر پیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور / مشو زین گونه تیز از مردمی دور
که مهمان خودم خواندی بیاری / بس استوه آیی از مهمان نوازی
نه مهمان تشنگم گشتم بکویت / که جان از دیده شد مهمان زرویت
وگرنه تا بقا را خشم نباید / شکم واری کسی را کم نباید
مرا حلوای شیرین کی کند سود / کزان حلوا نمی بینم بجز دود
نه لب شیرین ز نام قند باشد / ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا ز برپوش / بماه دی چو شوان کرد بر دوش
بحیلها نزاران کسوت چه خیزد / گر اندر طبله با نوشیده ریزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش / بحرمی نشاید راندن از پیش
ولی آنکس که زاد از بخت محروم / نیابد بهره پیش از رزق مقسوم
چرا بنود مرا دلسوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم خوش نشد ز دوریت چند بینم / جدایی در حضورت چند بینم
بروزم چون رسد شبهای دیجور / که باشی روز با من شب نه‌ای دور
چو پیش آوردی از لوزینه تلخی / رها کن تا کنم شیرین دهانی
چو خواهی تشنه را بر چشمه‌ساری / بتر کردن لبی بگذار باری
شکر با تلخ شد از پاسخ شکرریز / گر شیرین باد از من عشق پرویز
بجان تو که در جان وفا دوست / تو جانم گشته و جان من بتوست
شب و روزم دل ای بیخادوتن الحاج / تو آنجا یار زمی باشی من آنجا
چرا خوش نایدم با چون تو یاری / گرفتن کامی از بوس و کناری
ولی ناموس و ننگ پادشاهی / شود زاسیب فسق اندر تباهی
بنا میزد میان خاص و عام / نکو باید حرام و دوست نام
مرا این نیکو نه می بایدبسی سوخت / که عصمت چون بدرد کم توان دوخت
ملک گفتا که با این رغبت گرم / توقف از بی عارست یا شرم
سرت گرشد گله ورزد و رنیم چه چیز / کلاهی و سری داریم هان خیز
بتابستان چنین بی آب جوی / اگر گردد باز دریا بهر رودی
نبی بی گی میبین زرد و چمن را / که برگی میبدانم چید و سمن را
گر اکنون ماند عیشی تازه دارم / امید از بخت بی اندازه داریم
واز اختر خاست گردن و شمنی فاش / تو اندر دوستی با ما یکی باش
همه یارند بهر قسمت در گنج / کسی یاریست کو قسمت کند رنج
دگر باره شکرلب گفت کار / کشم از دیده رنج چون تو یاری
مرا آنچه از دست باخیزد زیاری / بغمها تا کی نشیند جانسپاری
بیاریم ار بسر باری کشیدن / توانیم از قدم خاری کشیدن
ورت گردی ز دل آتش نتابیم / عماری زاستان رفتن نتوانیم
ورت در جنگ نتوانیم یاری / توانیمت دعا خواندن بزاری
نپوشیدست زیر آبگون برد / نم گنجشک و آتشگاه نمرود
نه من زان میکشم دامن زرایت / که روزی چند تنگ آید قبایت
از آن بالا نیامد نور خورشید / گر گرد از کسوف ذره نومید
ولی میدارم این لوزینه تا دیر / کز اندک تیمه چشم پر شود سیر
چو باز از طعمه برگشت سرمست / بخوردن باز کی گردد سوی دست
دلم زان گرد و سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص بینمت سازم گلوبند / وگر نه درگذار آرم دمی چند
زرت چون پخته شد سازم بنا کام / بزر پخته برنخ نقد خام
فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد فولاد یار سیم بر نرم
ضرورت خاست از شیرین بزرگی / و شیعت را طریق استواری
که جز خسرو نگیرد جفت دیگر / وزین گفته نباشد گفت دیگر
شکرلب گفت این خود گفتنی نیست / چنین دری بیازی سفتنی نیست
چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
نیم آن آهویی کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی

حریف از آب خضر آرد بگیرم — وگر جو خود ز دلی باشد بمیرم
مرا بر خویشتن هست این قدر زور — که بنشانم ز تن شوریده را شور
بسو بیت زان عنان دادم کسی را — که از یک جفت بنود چاره کس را
اگر بر تو کسی دیگر گزینم — بباز تو نیست گر شوی برگزینم
مه نو گر دگر جا دیدی امید — نگشتی گنج دستش پیش خورشید
کنون سوگند خوردی میکنم یاد — که گیتی را محبت افکند بنیاد
که تا روزی که خواهیم در زمان جفت — بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد — زمین بگشایدش یک عقد بی عقد
بآسان هم بعقد اندر بیابیم — دلش را ناز فراوان باز یابیم
جو شه دید آنجنان سوگند و عهدی — دگر در کام دل ننمود جهدی
بزلف و عارضش قانع شد از دور — بیوبی دل بنهاد از مشک و کافور

## اجازت خاستن خسرو از شیرین در رفتن بروم

حلاوت سنج شیرین شکر خند — جنین برداشت مهر از جه قند
که با خسرو جو شیرین بست پیمان — که این بلقیس گردد وان سلیمان
ملک بر رسم اول جند گاهی — بهرا ز دور میکردش نگاهی
بمی میکشت دل را آتشین دود — ز لب دریاکش از دل تشنه لب بود
بشیرین گفت میدانی که کارم — پریشانست همجون روزگارم
مرا در ملک خود کاری در افتاد — رسیدم با تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری — بملکم نیز هست امیدواری
گر قسم از رخت فالی مبارک — که تا جم باز گردد سوی تارک
گرم دستوری باشد زترا — برآرم سر برم از زیر تا بیت
سپه بستانم و رانم بتعجیل — بعالم بیدق جوبین پیک پیل
بنیزه بردرم هفت آسمان را — لباسی تنگ بوشم دشمنان را
بدین تیزی که کردم خصم را تلخ — من و لبهای شیرین و می تلخ
جو خار از راه خود یکیک بچینم — بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ار جه ما طاقت نداریم — که دامانت ز دست آسان گذاریم
ولی جون همت بیدار داری — به آن باشد که پاس کار داری
جو مرد از پاس دشمن شد جهانگیر — باشد دست کش گردد جهانگیر
تو رونق کن اساس بادشاهی — که من خود با توام هرگه که خواهی
جو گشتی آتش دشمن کز نفت — بساط دوستداران خود بر نفت
اشارت کن بابردی جوگان — که تا آن سر ردم جون گوی غلطان
قرار کارشان جون محکمی یافت — دل خسرو ز شیرین بی غمی یافت
مهین بانو دو سم جولان بهم داشت — که هر یک در دویدن زان دم گذاشت
یکی شبگون و نامش کرده شبدیز — گرو برده ز صرصر در تک تیز
سیاهی جنگ کرده زاغ جانگیر — جو دود از آتش خویش آسمانگیر
دویم گلگون ز ماهی در هوا بود — که گرم و نرم جون باد صبا بود
ز آتش جابکش نعل اندر آتش — که در رفتن جو آب تیز و خوش
تو گویی مهره را هر یک بافسون — کشید انداز دهان مار بیرون
صنم فرمود کاوردند در حال — برسم خدمتی پیش آن دو همسال
بخواهش گفت مارا برگ آن نیست — که آید خدمتی در خور بهان نیست
ولیکن در زمانه نیست بنهان — متاع مور در گاه سلیمان
متاع من که سرتاسر کسادست — سلیمان وار بپذیر ار جه بادست
جو مورم منکرار تو هوشمندی — کنم بیش سلیمان باد بندی
جو شه دید آن دو باد شبک بسته — صبا را بر دو گونه رنگ بسته
دران نظاره حیران ماند بادیر — نمی شد جشمش از دیدارشان سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود — که نوری زان سیاهی در بصر بود
نگهبانش ببر در بیش من بیگران بار — کنون زین بیشتر گشتم گران بار
جو آرد گرد شبدیزت بمن یاد — بسان سرمه در جشمش کشم شاد
جو خاکی گرد شبدیزت بمن بای — بسان سرمه در جشمش کنم جای
خدا الجنم دید تابی کم و کاست — توانم عذر جندین مردمی خواست

بگفت این و جبین بگشاد جون بدر — بذیرفت از مه خویش آن شب قدر
برآمد همجو مه در شام دیجور — سواد سایه شد خورشید پرنور
برون راند آن شب فرخنده زان بوم — مبارک روی شد بر قیصر روم
زریش دل بژگان جوی خون داد — بس از دل ناوک خونین برون داد
جو قیصر دید زاوج پایه خویش — جهان خورشید اندر سایه خویش

## پیوستن خسرو بقیصر روم و لشکر کشیدن بمداین

بتاج و تخت دادش سرفرازی — کرم بست بر مهمان نوازی
بس از جندی بخویشی مژده دادش — بدامادی کله بر سر نهادش
ز قد خویش نخلی بیرداد — وزان نخل رُتَبش خرمای تر داد
جو دریا لشکری دادش فراپیش — که بنشاند غبار دشمن خویش
غبار قلب دریا خیز بودش — که دریای غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب قوی این — ز قسطنطنیه شد سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش — که خسرو میرسد جون کوه آتش
نکرد از خیرگی در سر هراسی — مقابل راند جون ناحق شناسی
دو لشکر روی در رو ساز کردند — بکوشش بازوی کین باز کردند
بخونریزی روان شد تیر دلدوز — برآورد از دل و از جانها سوز
دهن در گوش مردان کرده سوفار — سخن میگفت کانک نوبت کار
سنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جانی ربوده
ز تیر انداز کی زنبورک از دور — مشبک سینها جون خانه زنبور
نی ناوک نوای زار میکرد — نوای او بدلها کار میکرد
خدنگ از سینه دل میکرد غارت — کمان میکردش از ابرو اشارت
مبارز تشنه شمشیر میگشت — بخون آشامی از خون سیر میگشت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن — همیبنداشت کوبان سر ز گردن
جگرها کز بلارک جاک میشد — بگردون بانگ جاک جاک میشد
همی لرزید زخم از گرد ن مرد — بخنده گریه خونین همیکرد
بگرمی توسنان جون برق گشته — میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین سر سوی حصاری — ز سنگی برده سرجاگو مساری
اجل دامن بکشتن جست کرده — زمین بنیانه کوزدن سست کرده
جنیبت بس که آتش پای گشته — هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغهای جاک و میر — شده در کاس سرها جاشنی گیر
تن افتاد کان میداد در گل — صلای کرکسان از دیده و دل
شکمهایی که میگشت از سنان سیر — جو برگ گندنا میخورد شمشیر
شده خسرو بکین جوشان تر از نیل — جو کوه آهنین برکوهه پیل
به پیرامن بزرگان سپاهش — ز جشم بد بآهن بسته راهش
بزرگ امید بارای جهانتاب — نهاده جشم بر جشم سطرلاب
نظر سوی فلک بر تاب کرده — فلک در جشم اسطرلاب کرده
جو طالع را زمانی دید فرخ — به بیل شاه کرد از فرخی رخ
بشه گفتا که دولت را ثباتست — بران پیلت که دشمن پیل پامات است
روان شد بیل شه باسرفرازی — بیک شه بیل برد از خصم بازی
برانسو تعبیه زانگونه بشکست — که مهره رایگان شد دست بر دست
ازین جانب حریف از سر گرانه — بمیر انداخت خود خانه بخانه
مبارز سرنگون از زین همی گشت — بد بیدان بیدق از فرزین همی گشت
بخون در مهره گردون زمین سنج — جو رنگی مهره از یک سوی شطرنج
بساتن بیش شه کند رکال انگیخت — حریفش گوییا مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطرناک — بساط روی آن شطرنج جون خاک
دو رویه کاسه بند فتنها نهاده — دو نیمه رخ شده سرها فتاده
شه از مصفوبه رندان سپه را — کزان مصفوبه بردافتاد شه را
جو خودراد رتنزل دید بهرام — بیرد آن زلزله از جانش آرام
خرد گشتش رفیق و راه بر داشت — خود را جلد کرد و راه بر داشت
گریزان بیشه و خسرو بدنبال — روانه سرکش و جوینده قتال

بسی چون باد بی برگ و بیدش / بعمر ای زمین کردی ندیدش
گسسته لشکر او فوج بر فوج / ز خون آمد بدریا موج بر موج
شه آن سرکشان را بار میداد / بخون و مالشان زینهار میداد
چو زینسان از شکوه بخت فیروز / مظفر گشت بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد روایی / ز سر نو کرد اساس پادشاهی
برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی / بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود / رعیت را براحت کرد خشنود
جهان کرد از جهان رسم ستم دور / که شد خاک درش بر چشمها نور
ز دولت گرچه فرخ بود درویش / ز چوبین خار خاری بد همی بیش
بگیرد سهل مرکز صاحب تخت / غم دشمن خصوصا دشمن سخت
بترس از کینه وز نیم کشته / که بد گیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاست گاه خسرو / عنان زد در فلاکت داده بیرو
بتندی زان ترکتاز همچو بادش / بجز در حد ترکستان ستادش
رها کرد از میانه کشوری چند / وز آن کشور درآمد با سری چند
برسم چاکران چون بخت شاقان / کمر در بست بر درگاه خاقان
چو لشکرکش سری بد کار فرمای / ز خاقان نارمیده شد بهر جای
فراوان داد در کوشش عنان را / هم آخر در سر آن کرد جان را
زمانه بازیی کان با کسان ساخت / چو آمد وقت او با او همان باخت
چو در دل مردن چوبین یقین دید / بنای دولت خویش آهنین دید

## نشستن خسرو بپادشاهی و گنج یافتن

جهان خواندم درین دیرینه منشور / که چون خسرو سرافراز گشت مشهور
بشادی با دل آزاد بنشست / غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جهان از تیغ کرد آفاق را رام / که گشت از بیم ورش عرصه تا شام
چو از کین شسته شد مرز و بومش / روان شد حکم تا دریای رومش
چو آن نیرو جهان را گشت معلوم / بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر نیز چندی / که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی / که بر قیصر کنندش بدگمانی
از آن کردند کی قیصر خبر یافت / به پیش کار خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش باخلاص / طرف دار حبش در دوستی خاص
پس از چند آزمون شهریاری / یکی گشته در و نهاد استواری
چو دید آن بستگی مرد خردمند / گشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بیکران بار / دری کز وی شدی دریا گران بار
چو مالامال شد بحر از خزانه / ز روم اندر حبش کردش روانه
پر از دیبا و زر هفتاد کشتی / چو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر شصت کشتی چون ثریا / تو گویی مایه بیرون داد دریا
دگر پر نقره صد کشتی سراسر / که هر یک بود با دریا برابر
نهان گفت کین سرمایه ملک / که هم ملکست و هم پیرایه ملک
بجنبانند جهاز بارکش را / رسانند رو بسلطان حبش را
بگویید کاعتماد این دل پاک / مرا دل داد کین گنج خطرناک
کنم اندر امانت زینهاری / کامان وز نهار روزگاری
امانت دادمت در پرده راز / برم هنگام حاجتمندیش باز
روان شد خادم و آزاد دیر / که اسب جوشش چون باد بر میر
مخالف گشت روزی قوت باد / همه کشتی ز رو یکجا بر افتاد
همی شد هر یکی پرنده چون طیر / چو ماه نو فلک خیز و سبک سیر
بر نیسان تا رسید از جنبش تیز / بانطاکیه در سرحد پرویز
خبر بر شاه برد از معبر آب / که روزی بر در آمد زود بشتاب
اشارت کرد شه کانجا شتابند / خدای آورد ما را باز یابند
طلبکاران روان گشتند دلشاد / بسوی گنج بادآورد چون باد
ز دریا برکشیدند آن خزانه / چو لولو ز آب دریا زآبگینه

بسا بنیاد از ایشان مهر پرور / بقصر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را بعرض آورد گنجور / که دریا بود از آن پرگشته و شور
وزان نظاره پیش خسرو میشد / نظر گه روشن و گه تیره میشد
ز در دیدند دریایی نهاده / ز زر کانی بهر جایی نهاده
گهرهای مهین دید اندر انبوه / ز در دریا شود حاصل نه از کوه
فرستاد از پس نظاره خسرو / سوی گنج کهن گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص / دو دریا را بیک جا کرده غواص
از آن مایه که در دولت نوی یافت / دل پرویز نیروی قوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مالست / بقای مملکت بی زر محالست
گدا باشد ملک بی زر خدایی / نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکر گشادن / زرالتخت بی تنگ سر گشادن
نه بی زر لشکری آید فراهم / نه بی لشکر زر آید نیز با هم
بزرگان کز سری افسر نهادند / اساس مملکت بر زر نهادند
ولیکن بی زر از بهر خزانست / ز بهر نام نیک جاودانست
ز بهر آنکه گر صلحست و گر جنگ / کسانی را ندارد در حشم ننگ
چو ماند لشکری بی توشه ناچار / بناکامی شود با دشمنی یار
ز شه واجب چو بر راحت کفایت / زیادت گر دهد ور نه معانت
تصرف کرد در گنج قیصری شاه / ندا داد اندیشه خویشی بخود راه
بتاج و تخت خویشی در نگیرد / بخیل از گرگ میشی در نگیرد
کند غارت دلیری با دلیری / برد شیری شکار از چنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است / که با هم بازوی خود در کمین است
نیاید پر دلی کز بازوی خویش / زند سر سینه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در هر شماری / ز ترسنده نیاید هیچکاری
ببند بدست ترس پادشاهان / ولیکن از تغیر داد خواهان
نبودش ترس خسرو از شه روم / ولیکن نخل موم بودش از روم
همه کس نخل شیرین را گزید است / نه نخل موم کو شیرین برید است
چو او خرمای نخل راستین داشت / بنقل آن در لب این زر آستین داشت
ملک بنشست روزی خرم و شاد / بخشش گنج بادآورد بکشاد

## غزل گفتن باربد در مجلس خسرو و گنج بادآورد بخشیدن

ز ترمت بزمگه را ساخت گلشن / ز موج زر زمین را کرد روشن
زر افشاندی در آن باغ بهشتی / کف دریا وشش کشتی بکشتی
همه روز آن خزینه شاد میداد / ز باد دستش بر باد میداد
همی گفت آنکه خود بد باز خویش / چنین تاراج پند گوهر خویش
دهم بر باد بر بزم فراکش / که از بادش برهم در هم خاکش
بهانگ کوس میداد از در بام / صلای عام بر هر خاصه و عام
جهان شد خانه و کو پر فراوین / که کس مفلس نماند از مدایح
از آن بخشش که داد آفاق را بهر / مثل شد گنج بادآورد در شهر
سخن گویان سخن را تازه کردند / ستایش را بلند آوازه کردند
فراوان ز تخت از نو منشور / بدامان بزرگ امید و شاپور
نواسازی که بودش باربد نام / نوایی ساخت آن روز انگبین فام
نهاد از زخمه چون برزد مقامش / نوای گنج بادآورد نامش
چو در مجلس نوازش کرد از عود / برآورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از درون تر / بهر زخمه خراشی یافت از سر
برآتش کان نوا در جانش افروخت / زیادت روغنش میداد می سوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش / شراب جان نواز و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل نعاجی / نمی بار آورد یا در سماعی
سماع و عاشقی و می پرستی / سبب شد این سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه بمستی جز یکی نیست / می ار با جی در آمیزی شکی نیست
در آمیزند با هم شیر و جلاب / نیامیزد بیکجا روغن و آب

درو هم بستان شد انگور الجیز / از این شکر توان خوردن ازان بیش
چو در خسرو نوای نو اثر کرد / هوای دلبرش زیر و زبر کرد
جهان بر باربد خوش گشت حالش / که یکدم خاست بخشیدن جهانیش
معلق پیش ایوان بود یکسر / ز مروارید شادروان مقبر
بتری سردری چون قطره آب / که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولوی پرتاب میشد / دهان ابر از و پر آب میشد
اشارت کرد کین ابر گهربند / ازان تشتها بگشای در بند
بکشتش گر دهان چون یکی در / بدین درکن دهان باربد پر
زمین بوسید مرد گوهرین ساز / ز ایوان کرد شادروان در باز
نبود اندازه دیدن عذر را / چو حالی یافت آن گم کرده خود را
بحیرت گفت کای ابر گهربار / نسنجد کفه من این قدر بار
تو خود پرخواهی از گوهر دهانم / ولی کی گنجد این دردر دهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن / بود در قطره دریا نهادن
شهنش گفت اگر بهنا چند کوهی / مکن چون سنگ جستان شنگ خویی
کسی کز همتش روزی فراخست / برش زین باغ رنگین شاخ شاخست
دهندی ستانند کو جرا داد / که هرکس را چه میباید عطا داد
بر و خوش خور که افزون میپذیر چیز / کرا فزونتر تواند دادنت نیز
زهستی نخش باشد آنچه هستیست / مرا صورت مکن کین بت پرستیست
طرب در مطرب آورد این دم آرا / گران بار از عطای شاه برخاست
بشادی برد شادروان بخانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع کش تر / بسی از گنج باد آورد خوشتر
نوا را نام شادروان ره بود / که آن پرده ز شادروان شه بود
چو مروارید ها بر سر فشاندش / که شادروان مروارید خواندش
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زهره دامن افلاک بوسید
بشه گفت ار رهی زین چشمه پر شد / ببخشش برد شادروان از و در
ز ایوان آورید آن سان دیگر / ز مروارید شادروان خوشتر
بتری سردری چون آب باران / سزای گوشهای تاجداران
بگوش شه کنم گوهر فشانی / ببخشش گوش را باشد گرانی
شهنشه پیش ازان کان باد چون بود / هم از آواز ساقی بیخبر گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز / بصد جادو زبانی شد فسون ساز
دل شه کز کشش مطلق عنان بود / نشان شد هم بآن جایی که خان بود
بیار ار چه کشش بسیار بودش / ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار میساخت / بامید رطب با خار میساخت

### وفات یافتن مریم و باز رستن خسرو ازو

شناسای معانی موبد پیر / چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو ستد گنجینه روم / خلافش رو نمایان گشت معلوم
چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه / نداد اندیشه را با خویشتن راه
زمانی پوزشی کاندر حرم کرد / ز مریم چندگاه آن تیز کم کرد
ز شیرین عیش مریم بود خود تلخ / ازین کامش فتاد آن ماه در سلخ
بتن عیسی جانش ماند بیدم / تنش چون گشته مریم شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی / وزان پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بایست و نابایست برخاست / بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین در غم افکند / بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کش خروش دم بدم بود / خروشش از پی یار و منت حرم بود
بماتم کرد پیراهن بتن چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر بزم خندی / بر آتش می بود همچون دردمندی
بر حالش غرض در شام و شبگیر / شتابان گشته پیکان تیر چون تیر
چو شیرین دید کز خسرو رفته شد راه / به بی صبری شتابان گشت چون ماه
رسید آن در بی قیمت بدریا / چو حوز بر بره و مه بر ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن بی خار دید و شمع بی دود

گلش نو شد فراز آباد نشست / بآزادی چو سرو آزاد نشست
جهانداران ز نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خاست بیرون افتاد از پوست
بجای خاطری شد مجلس افروز / قدح میخورد و خوش میبود هر روز
کمر بسته بتان نازنین وش / شکر خندی چو شیرین همنشینش
بگرداگردشان پروانه شاپور / یکی گشته دو شمع روشن از نور
اگر چه خوش دلی کردند تا دیر / نگشتند از جمال یکدگر سیر
دران عشرت کز آلایش برون بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود
نجوید شهوت آنکو عشق بازد / که مرکز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست / محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه / که نتوان خوشه چید از خرمن ماه
بزد دست برخرما و انگور / به بیداری قناعت کردی از دور
دو سلطان کرده در یک کشور آرام / بدل گشته یکیتی تیغ با جام
مرا این گرچه زان من دورتر بود / دو صاحب چون یکی شد زیر و زبر بود
طرب کردند آن مرد جهانگیر / گهی در بزم و گه در دشت نخچیر
شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبر فشان چون طره حور

### عشرت کردن خسرو و شیرین بر لب شهرود

زمانه برگ عشرت ساز کرده / فلک درهای دولت باز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی / نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
معنیان زمین در پرده راز / عروسان فلک در جلوه ناز
کواکب در میان سرمه تاب / درست افکنده مروارید شبتاب
گشاده شب درین طاوس گون باغ / دم طاوس را بر سینه زاغ
فرو برده زمانه جام جمشید / شده مه در زمین مهمان خورشید
ز زلف شب که دامن بر زمین سود / بساط خاک گشته عنبرآلود
بیازی در هوای رغبت انگیز / معلق زن شده مرغان شبخیز
شده زهره بصد دست ارغنون ساز / ثوابت را برقص آورده زآواز
ز نغز آهنگ صحرا کرده خسرو / کشیده بارگه بر سبزه نو
لب شهرود مطرب نهاده در رود / غبار غم جهان را کرده بدرود
بروی لاله و گل خرم شاه / چو بر نطع کواکب خرمن ماه
بساط سبز و تر بر سبزه پاک / فلک را ساخته همخوابه خاک
معنبر شمعهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روزن روز
بخور مجمر از عود قماری / زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا جا بجا عبیر انداز میگشت / بپای هر دم از ره باز میگشت
سپند از سوز خود پر شور میشد / ز دودش دیده بد کور میشد
نهانی مجلسی کز هیچ سویی / بجز محرم نمی گنجید مویی
ملک را داده گردون داد نشست / بشارت نامه مقصود در مشت
صنم با او برسم دلنوازی / نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سرایی / ز چهره داده شب را روشنایی
از ینسو ده غلام نازک اندام / ز جعد از بهر دلها تافته دام
نسیم و لاله و گلرنگ و شمشاد / گلاب و لوز و مینوی دلشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد / دگر جوزا که پروین پیش او برد
وزانسو ده عروس ناز پرورد / ز چشم بد بدیده رویشان گرد
بهار و سوسن و گلنار و گلبوی / زلال و کوثر و پروین و هم روی
همای فرخ و مینای دلکش / نشاط تازه و سیاره خوش
به پیش تخت شاپور سخن سنج / مهیا چون کلیدی بر سر گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام / که خوردی مشتری بر یاد او جام
ز لعلی تا جوانی یار شیرین / بشیرینی نیابت دار شیرین
نشسته شاه و خندان پیش شاپور / چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض باشد مهیا / بود آن خانه هر دم چون ثریا
مباد اهیچکس را تنگی حال / که سایه تیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود کالا بکار آر / که باشد در سوادش برگ بسیار

چو خالی شد سپهر از دزد کنارش / بر روی خاک بگذارند خارش
چو بی برگ از خزان شد گلبن باغ / ز بلبل بر سرش بینی و نه زاغ
بریشم زن ره عشاق میزد / سرودش بر دل مشتاق میزد
کرشمه ساز کرده ساقی مست / ز غمزه ناوک افکن شصت در دست
خرامان جام در کف چون تذروی / شکفته لاله بر شاخ سروی
ز می مغز بتان را جوش میداد / رطب را چاشنی نوش میداد
ازان سیمین بران سرکش خرامی / چنانی داشت پنهان با غلامی
سخن گویان بغمزه دوست با دوست / هوای دل نمیگنجید در پوست
بسی کوشند دل را بر قفع انداز / که پوشند آرزو در پرده راز
نشد ممکن که در سر لابه و بوس / مژه غماز بود و دیده جاسوس
ز ابرو کشته هر مو بی زبانی / ز لب هر خنده شمع دلستانی
ازان دلها که صید یکدگر بود / دو صید اندازی دل را خبر بود
اگر چه شهریار و شاه بودند / ولیک از درد عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی را صد گرفتند / قیاس کار عشق از خود گرفتند
چو گشت از جام نوشین دلها خوش / فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان / ز جان بیرون دمید آشوب جانان
پس انگاهی بتعظیم خداوند / وثیقت یاد کرد و داد سوگند
بناز نرگس رعنای شیرین / بچشم خویش و خاک پای شیرین
که نارم سر بکاری هیچ راهی / که من هم زین نمط دارم کلاهی
کسی کز راستی بینم شمارش / مراد او رسانم در کنارش
صنم کش بیش هجران ناوکی بود / درین اندیشه با خسرو یکی بود
چو خوبان یافتند این استواری / زبانها باز رست از پرده داری
ز رشتی و خوشی با همسر خویش / برون میداد هر یک گوهر خویش
نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت / که دی باد بهار این سوی ره یافت
مرا از خود در بود و طرفه کاری / که بر باید نسیمی را بهاری
بهار از سوی دیگر گفت چندان / که بستان بی نسیمی هست زندان
اگر بر بوی او بیم نیست بیمی / که باشد هر بهاری را نسیمی
درآمد لاله رنگین بگفتار / که میگشتم سحرگاهان بگلزار
دلم را سوسنی بگرفت از زیر / رهانم داد و بر من راند شمشیر
بآزادی زبان بگشاد سوسن / که در باغی شدم با بخت توسن
بجام لاله عشرت ساز گشتم / قدح ناخورده بیخود باز گشتم
سخن را زنگ و بویی داد گلنار / که در مستی بگلناری زدم چنگ
چو شد در مغز از آن گلنار بویم / روان شد اشک گلناری بر رویم
بخنده گفت گلنار شکرخند / که جان ما و جور عشق تا چند
ز دل آنکس که سینه سنگ دارد / که صبر از عارض گلرنگ دارد
چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد / که آمد شادی و دولت بمن شاد
زلالی ریخت اندر کام من دوش / که کرد از چشمه حیوان فراموش
زلال خوش زبان بگشاد کلوز / گذشتم بر یکی جویی دل افروز
رسیدم زیر شمشادی که جستم / چو جستم پایش از خود دست شستم
چو آمد جوی کوثر در سر آب / بشادی جام را کردم لبالب
گلابی یافت با من آشنایی / که ناممکن بود ازوی جدایی
گلاب صاف گفت آن اوستادانه / که در شیشه مکن زنگینه یارا
گلابی کی رسد نیکو پسندیش / که در کوثر چکاند قطره خویش
برون داد از دل انور چشمه نور / که خواهم نسبت در شبهای دیجور
جهان شد دیده در پروین اسیرم / که گر پروین نهان گردد بمیرم
بخنده گفت پروین کز تنگ تا خفت / چو دولت چشم انور بر من انداخت
جمال من از و نوری بکف کرد / که مه با نور خویش از وی شرف کرد
سخن برداشت میمون خجسته / که بودم شادمان روزی نشسته
همایی سایه کرد از اوج بر خاک / که من میمون شدم زان سایه پاک
همای فرخ اختر گفت کاری / فسونی در خورد با سایه داری

چه میمونی تواند بود جایی / که ماند استخوانی از همایی
لب نوشاد نیز از شادی نو / ز سرو تازه کرد آزادی نو
که جانم راز شادی ناگزیرست / که از تخم نشاطی در ضمیرست
نشاط از عشق پنهان پرده بگشاد / که عهدهای کهن دارم ز نوشاد
دلش از می نشاط آباد خوانند / مرا از وی بت نوشاد خوانند
بزاری حاجت زد طاوس گلفشن / که بی مینو بماند زنده طاوس
نه زین طاوس گشتم کم درین باد / بجز مینو رسد شخصی بفریاد
درآمد چونکه مینو نام در گفت / که مینو کی شود طاوس را جفت
رقیب من که مینو را دهد جام / مگر رضوان
سخن برداشت جوزا گفت در دل / مرا مهر سیاره کرد منزل
سیاره که چون دریا درآمد / نهان سیاره در جوزا درآمد
بجوزا گرد رو سیاره و گفت / که جوزا کی بود سیاره را جفت
من آن سیاره ام کز نور تابی / ز جوزا دارم اوج روشنایی
چو دور آمد بشابور سخن گوی / روان کرد از لطافت آب در جوی
که در خوابم نمودست آسمان دوش / که گویی مشتری دارم در آغوش
مرا زین بازخواهش نیک اختری داد / عطارد را قران با مشتری داد
بپاسخ گفت ماه مشتری نام / کزین افسون نگردد مشتری رام
که یار دگر کرد سوی مشتری راه / مگر بر آسمان خورشید با ماه
بزیبایی منم آن نقش فرخاش / که سوی ره نیابد هیچ نقاش
همه چاشش بر ایوان نگارند / ولی نقشم برابر جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و در وارید می سفت
که بود اندر کمین فتنه جایی / نشسته در ره صید اژدهایی
درم شیرین شکاری بازخوردش / بشیرینی شکار خویش کردش
منم آن اژدهایی آهنین چنگ / که شیرین کرد نخچیرم بنیرنگ
دگر خود اژدها گیرد اسیرم / چو شیرین جان من باشد نمیرم
نه شیرین نام آن شیرین ربانست / ولی شیرینیش میخوانم که جانست
مگر شیرین ازان خوانند جانرا / که چیزی ماند آن شیرین دهان را
لب شیرین جوابش را عنان داد / زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خاست از چشم دغاباز / که باشد غمزه را دستوری ناز
بشوخی کرد بازار سخن گرم / بگفت آمد میان شوخی و شرم
که شیرافکن غزالی بوده ام مست / بسی ناوک ز نازم برده از دست
فتاد آهو کشی را سوی من رای / پلنگ تیز خشمم دوخت بر جای
جهان دانم کزان پیکان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین
ازین پیش از فروغ بخت دلشاد / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد / شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بردست جانم شد گرفتار / کنون چشم من و خاک ره یار
کرم کردن نتانم جز گر رو / نتانم کردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود خندان / که با من بود رای هوشمندان
خرد چون برمنش پوشیده شد نام / چه تحسین بر من از خلق و چه دشنام
جوانی گشت بر شمشیر جانم / چه باک آمد ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن ترک رفتست / کرم دشمن بدی گوید معافست
امید ننگ و نام از عشق خامست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بعشق انگور گفت و گوی نرسید / چو می خواری بود کز بوی ترسید
برانکس نام غواصی بود زرق / که هم در جوید و هم ترسد از غرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور / نه بیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی از مرغزاری / گزیرش کی بود از آسیب خاری
شهنشه کز طریق مهربانی / ز شیرین یافت آن شیرین زبانی
دل از شادی نشستش با فرحی جفت / چو گل خندید و چون گلنار بشکفت
بسجده پای شیرین تاج سر کرد / کف پایش ببوسه پر شکر کرد
بزاری گفت جای بوسه دانم / ولیکن آنجا دلیری چون توانم

کجا بخت من آن سرسبزی دارد  که دولت را به بوسی رنجه دارد
اگر اندیشه میکرد عنایت  بنوسد جز بدستوری‌ات بات
شکر لب زان نوازشهای چون نوش  نهاده گوش میبند حلقه در گوش
دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم  می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب ارغوانی  دمی خورد و بخسرو داد باقی
که من چون چاشنی گیرم درین جام  از و کن چاشنی لعل من وام
در بوسی زد و بوسش و بار نشان  یکی وام ده و ده باز بستان
دهان زان جام در جلاب تر گیر  از و می و از لب من نقل برگیر
نشاط انگیزی آن جام پر نوش  ملک را برد پیش از چاشنی هوش
بصد ذوق آن زلال روح پرورد  ستد زان شوخ و هم بر روی او خورد
ز دریا گرچه تشنگی خارش  بدان پیکر عد رفت از دست کارش
چو باده بر رخ خوبان خورد کس  بود دریاکشی را جرعه بس
نشاید عاشقانرا می پرستی  که زان دیوانگی خیزد نه مستی
شراب و عاشقی چون شد بهم یار  معاذ الله بر سوایی کشد کار
بجایی کآتش اندر خرمن افتد  کجا میرد چو در وی روغن افتد
چو خورد آن باده را مست جگرخوار  بدستوری شد از شیرین شکرخوار
دهانرا بر دهانش همعنش کرد  لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد
لبش خوش بود بر آلایش جام  اگر چه تر نگشت از شربتی کام
جهان وقتی خوش و عیشی دلنواز  ز پیاپی خوشتر ز نوروز
دو یار نازنین در باده همدست  جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود آنچه باید در نظرگاه  غم و اندیشه زحمت برده از راه
گهی جستند از می جانوازی  گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند  گهی در پای یکدیگر فتادند
گه از جاروب مژگان خاک رفتند  گهی ز الماس دیده لعل سفتند
گه او در زلف این شبگیر کردی  بگردن زلف او زنجیر کردی
گهی این حد او بکشادی از ناز  دل درمانده را کردی گره باز
گه این جستی ازو خون دل شک  برین دعوی زدی در دامنش چنگ
گه او با این عتاب اندیش گشتی  شفاعت خواه جرم خویش گشتی
گه این افسانهای نازگفتی  ز هجران سرگذشتی باز گفتی
گه او از دل برون دادی تباهی  بگریه باز راندی ماجرایی
دران مجلس که بود از عشق بازار  خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه  بهشت این جهانی بود درگاه

## خاستن خسرو دختر ازار شیرین جهة وشاقان خود

چو خندان گشت صبح عالم افروز  زمانه داد شب را مژده روز
نماندند فلک زانجم نشانی  بنیلوفر بدل شد گلستانی
ملک را وعده دوشینه برخاست  حریفان پیش خواند و مجلس آراست
درآمد باربد بر نسبت دوش  نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشق بازی در سر افتاد  دل از جوش شرابرا یاد افتاد
اشارت کرد خواندن موبدانرا  همان کارآگهان و بخردانرا
چو مجلس ساز شد خسرو چنین گفت  که گردد سروری با کوثری جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش  شود همسر بکابین حلالش
بزرگان دو صاحب چاره سازان  همی جستند راه عشق بازان
همی کردند یکیک را فراهم  دو کس را عقد می بستند باهم
چو گشت آسوده خاطر باز پیوند  بپوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست  که چند از یکدگر فارغ توان زیست
نه پایندست بر مردم جوانی  نه کس را اعتماد زندگانی
جو اسباب جوانی رخت بربست  سبل گردد بچشم نرگس مست
گل از بو گرچه باشد نافه مشک  چو شد پژمرده خاشاکی شود خشک
بحرمی بکش یاری چنین را  غنیمت دار بازاری چنین را
چه بختست این که چون من پادشاهی  بود محتاج رویت چون گدایی

کنونم ده زکات خوبی خویش  که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبله جور  منت می بینم و می میرم از دور
مگس کز جان کند در جام جلاب  به از کربت در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب رود زیر  که از دیدن نگردد آدمی سیر
ازان جویی که نتوان خورد آبی  هلاک تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون پایه ماست  زمین تا آسمان در سایه ماست
سریر ما که دارد بر جهان دست  در و جز نیستی دیگر همه هست
چوانند رضا در بند داریم  بنسیه خویش را خرسند داریم
بیا تا با هم از تخت جهانگیر  درآمیزیم همچون شکر و شیر
متاعت را که قیمت هست بسیار  ز من پرمایه‌تر نبود خریدار
ز سودا به که مردم سود گیرد  که سوداندیش در اندیشه میرد
تو تر مکن کز بس همیون درختم  به پشت پا مزن دردم که تختم
شکر با پاسخ شکر بند بکشاد  بپاسخ لعل شکرخند بکشاد
که بخت آنروز ما را داد پایه  که اقبال تو ما را کرد سایه
که باشم من بخدمت زیردستی  کنیزان ترا بالین نشستی
نخندان قیمتی دارد متاعم  که رنجد گوش دلال از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد این خاک  بمژگان روبم از راه تو خاشاک
کرم در جمله خدمت دهی راه  کنیزی را کنی مقبول درگاه
وار از تو خویش را مهجور یابم  همت چون آفتاب از دور یابم
گر از تو دور بودن پای دارم  نه پنداری که دل بر جای دارم
گر از من میروی چون گل ز بستان  ثوار دل دور همی مانی من از جان
بجان تو که جان بهشت صد داغ  ازان بهتر که بی روی تو در باغ
غمت من دانم و این جان خونی  تو هم دانی که در جانم درونی
ولیک اینست خود سودای شیرین  که سیری آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته در بست  که هرکو سیر باشد زود سیرست
کسی کو را بود صد گاه پرتش  به یک سکبا کجا بندد دل خویش
کسی کو شربتی مردم کند نوش  تواند سرکه را کردن فراموش
چو مرغی خرمنی بیند بهر گام  بیک دانه دلش کی گیرد آرام
چرا گل دامن از بلبل بچیند  که مردم بر گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمه شیرین گوارم  که آب زندگانی نام دارم
تو میخواهی بچشم راه جویی  بنوشی شربتی در دست سوی
بگو تا درکشم دست از عتابت  غبار خود بروبم ز آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش  نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی  ز دورت بینم و خوانم دعایی
دگر بر من زند بی طاقتی راه  کنم نظاره در خورشید و در ماه
کیم من تیغ اندازی قصب پوش  که خونم با کله داران زند جوش
به آتش در زنم جوشیده را  مکن بی پرده روپوشیده را
که من گرچه زنم کار آزمایم  رها کن تا بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم  دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در حیاتت  که بودم خالی از یاد جمالت
اگر جز من کسی بودی درین روز  نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این بیقراری  چسان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم بر بچیدی  بجز نظاره گرد او ندیدی
وادی کت بروی من خجل کرد  گناری بود و نتوانم بحل کرد
دو بوس از لعل من کامد بیادت  حرامت باد گر دارم حلالت
حلال آنشد که با من چندگاهی  بحرمت باشد از دورت نگاهی
گرت زحمت بود زاندیشه خام  چو کام خود بگیری گیری آرام
ورت نحستست سودایی که داری  بیا بی خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت  که آسان نگسلد پیچی کو شد سخت
بنای دوستی چون محکم افتد  خلل زاسیب دورانش کم افتد

جهان پیوند کن بهر اندرا / که در روی ره نماند چشم بد را
ملک گفتا که بر یاران جانی / بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشه از روی چو تو ماه / رساند بر فلک هر شب علی الله
نه زانگونه ز سودای جمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد بوی تو در خاک استخوانم
هم اول بر سر من بود تقدیر / که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر این هوس رفتست در کام / ز تن با جان برون آید بناکام
دو جان را کز ازل با هم وصالست / کنون از هم جدا کردن محالست
نه رغی بود صبرم از گل و بید / که نیلوفر نتابد روز خورشید
نه کم گردد مگس را ذوق جلاب / نه ماهی زنده تا نبود بی آب
نه بی نم تازه ماند سبزه نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
نکو گفت آن که دانایان نه بر جاست / که دل را دل بود آیینه راست
دو آیینه چو رو در رو بخندد / ز یکدیگر خیال راست بیند
خیال راستی باشی که در تن / من از موم آیینه دارم نه از آهن
مبین کین در دل از دوری خرابم / بکش هر دم بزخم دور باشم
من از بهر هلاک خویشتن فرد / تو پنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کآتشش هرگز نمیرد / بگو بیم خود که سردی چون پذیرد
چو غربت داری از خاری میندیش / مکن کاری که خاری آردت پیش
غم روزی که در وی سور باشد / همان روزی خوری کان روز باشد
چو پیش از غم دل از غم خاک باشد / همه عمر آدمی غمناک باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار / ز بهر روز غم چیزی نگهدار
کسی کو ز آفرینش سربلندست / همه وقت و همه جا سربلندست
گذارد کس که یاقوت خطرناک / ز درج زر فتد در دامن خاک
دری کان تاج سلطان افروزد / کسی در بند غمخیش نورزد
زری کاین عزت شد شمارش / کسی هرگز تواند کرد خارش
بسی زنیکونه نقل افتد و ریز / حریف گرم دل تنگست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد / بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین شدش یکباره نومید / برفت از تاب چون موم از خورشید
بخشم از پهلوی دلجوی برخاست / جنیبت جست و راه رفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلود شد تند / ز شیرین کرد دندان هوس کند
ز زلف او گره با داشت با خویش / یکی در ابرو و ده در دل چو نیش
غزالان خاک بوسان پیش رفتند / سوی فرمان روای خویش رفتند
نه نرگس دید و نه با کس سخن گفت / ز مرکب جست در بستر شد و خفت
اگر از خوشدلی خسبد همه چیز / بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد / ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق شب نخسبد یک زمان هم / دمی گر خفت بیدارست آن هم
درست اندوه بیماران نداند / که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از آن خواب جگرگاه / بنومیدی برآورد از جگر آه
پیاده گرچه دل مشغول بودش / دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک میریخت / جگر میخورد و خون در خاک میریخت
بسی کاندیشه را پرواز میداد / بشب میخورد و خشمش باز میداد

## نصیحت کردن شاپور خسرو پرویز و دلالت لشکر

سخن پرداز گویای خردمند / چنین برداشت از درج گهر بند
که چون خسرو زیار عصمت اندیش / بمشکوی خود آمد با دل ریش
ز سوز سینه ماند افتاده رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بمشکو چند گاهی بود غمناک / دلش چون دامن و دامن چو دل چاک
ز غم خوردن چو رفت از کف عنانش / ز مشکو میل صحرا کرد جانش
برآهنگ شکار از خانه برخاست / بدو و تنی نه زین منزل آراست
روان شد با غلامی چند دلخواه / که بودندی بخدمت گاه و بیگاه

ندیم خاص شاپور خردمند / بهم راهی سخن را گفته پیوند
فرو گفتی بچستی مرزبانی / برآیین ندیمان دستانی
بافسون بر گشادی مشکلش را / تهی کردی ز غم طبق دلش را
گر این گردون گردان از و راست / بنای کار او بر بیوفاییست
نیارد هیچکس را شد دیدن / نه یک دل را ز رنج آزاد دیدن
از آن بهتر نداند کوشش کار / که یار بیوفا چون داند از یار
جوابش باز دادی خسرو از درد / که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین ز راه بیوفایی / بریده از آشنایان آشنایی
مگو کین تلخی از شیرین نکو نیست / که عیب از بخت خویشست از و نیست
بهر نیک و بدی کندر میانست / گنه بر بخت و تهمت بر زمانست
چو تلخی میکند بخت از ندیمم / گنه بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه نبود باده باقی / شکایت چون توان کردن ز ساقی
چو باران قطره بفشاند از غیب / اگر بستان نخندد چون کنم عیب
چو شب نبود چراغ خانه را نور / اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنها خواهم گران گیر / چو با دل بر نمی آیم چه تدبیر
فراوان زین نمط رفت از حکایت / میان شاه و شاپور آن حکایت
بر آتش کز دل شه بر زدی تاب / روان شاپور بر وی ریختی آب
بسی سودا چو دیوانگان در سر افتاد / سخن در خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس زعشاق / بتی شیرین‌تر از شیرین در آفاق
گزان گاهی که من هستی گزیدم / بتی چون او بشیرینی ندیدم
بپاسخ گفت شاپور سخن سنج / که ای در هفت کشور نوبتت پنج
بلذت گرچه شیرین هست چون نوش / ترا شیرین ترست از جان چو هوش
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماید نقش مغزش نقش دیبا
ز آتشگاه سرما خوشتر بود تاب / بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه کش نباشد صبر خندان / جوش چلغوزه باشد زیر دندان
نه من زان میکنم این نکته بر کار / که شیرین بکند از حسن بازار
جهان سروی که در عالم نخیزد / بدستش گو بهم زن تا لم چون بریزد
ترا یک روی او گر صد نگارست / بچشم من یکی با صد هزارست
تو هم دانی که از دانا و دانش / نداند نقش را کس جز نقاشش
بمعبودی کنم سوگند را یاد / که نیکی و بدی را زوست بنیاد
گر در نیکویی و شیرین زبانی / بشیرین کاری و شکر دهانی
زمین و آسمان گر با هم آید / چو شیرین پیش فرزندی نزاید
ولی او چون دل شه مستمندست / وزان یکدل دو عالم در گزندست
صلاح دولت شاه آنچه دانم / ضرورت گفتنی شد تا توانم
عنان گردان نه آخر تاجداری / مکن چندین بتاج و تخت خاری
خللها یابد اندر کار ما راه / که دارد طاقت رنج دل شاه
ز راحت راست بهر آن بت سیم / عیاذا بالله از دیوانگی بیم
نباید چوشش سودا بیش گردد / خورد را چشم بیش از ریش گردد
چه باشد بعد از آن در زیر طاق / نه حال ما که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد تن را / زبون دادن نشاید خویشتن را
ولی گر میل با دشمن شود یار / نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
بهست آن دشمنی کو دوست خونیست / بترس از دشمنی کو دوست رویست
چو نتوان عشرتی با یار کردن / بباید خویشتن را خار کردن
چو او را نیست با پیوند تو رایی / تو نیز از دامن غربت مکش پای
کسی کو غربت یاری نداند / ز غربت فرق از خواری نداند
به آن باشد که نازاری دل ریش / بخوبانی دگر بندی دل خویش
کنی سنگین دل اندر سینه تنگ / کشی دستی بهنجار از بهی سنگ
چو رفت آن گل نوخیز از یاد / همه عالم پرست از سرو آزاد
چو جان بر جای جانان چند خوابی / چو دولت مست خوبان چند خوابی
دو چیزست اتفاق هوشمندان / گران باشد خلاف مستمندان

یکی چون بی‌وفا باشد نگاری / بدل کردن بر یکی گلعذاری
دگر زانجا که شد عشق آتش‌انگیز / برآهنگ شکر کردن سبک‌خیز
کسی کز عاشقی بگسست زنجیر / یکی بس باشدش زین پرده تدبیر
مرا خود هست در خاطر دگر چیز / بگویم گو بدل باشد شکر نیز
شنیدم در سپاهان هست ماهی / بتان روم و چین را قبله‌گاهی
شکر نامی و شورانگیز عشاق / بشیرینی چو شیرین در جهان طاق
نگاه دلبری در نیکخویی / ندارد داوری در خوبرویی
دو نارنج برش در حلهٔ گور / بدل نزدیک لیک از دستگه دور
درش زآشوب مشتاقان چو محشر / بسی سرگشته سرگردان بر آن در
بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا پیچند رویش
رسند از هر طرف صاحب‌کلاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
خیالش دیده را سایند بخواب / خزینه بر درش ریزند چون آب
چو جان و مالشان گردد بتاراج / پس از عمری نماید رو بمحتاج
همه روز از طریق عشقبازی / بنقل و می کند عاشق‌نوازی
شبانگه سوی مهمان پر امید / درستند سایه برجای خورشید
جنان از جام نوشینش کند غرق / که سیکبار اندز انگبین فرق
فرستد همچو طفل نازنینش / بانجیری بر انگشتر نگینش
ازین گونه برد هوش جهانی / کنیز از در آغوش جهانی
خود اندر مهد عصمت شاد ماند / سمن در بند و سرو آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت پر / نشد خاریده زالی کس آن در
عجایب گوهری باشد که در کار / بود پوشیده رو با صد خریدار
فراوانش رسید اندر میانه / ز عشق خسرو و شیرین فسانه
وفای شاه بس کافزون شنیدست / بصد جان مهر شه را برگزیدست
ز سر آیند با جان پرسوز / خبرهای ملک پرسد شب و روز
بجز تو دل بکس مایل ندارد / بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ارزانی درآن راه / تواند شب که خورشیدی کند ماه
ز با شیرین بسی شیرینی همه جفت / شکر را نیز شیرین می‌توان گفت
گرت جلاب شیرین نیست در جام / شکر هم خوش تواند کردنت کام
همه مستی نه با انگور یار است / که آب نیشکر هم مستکار است
چو گل نبود درم نه مشک ناب است / چراغ اندر دل شب آفتاب است
شکر نامی که از بهر هوس را / نگشت از هوس بسیار کس را
چو در جای بهای شیرین جایگه داشت / تواند جای شیرین را نگهداشت
شهنشه زان فسون غیرت‌انگیز / شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آه با افغان بود در گشت / شبانگه سوی مشکو آمد از دشت

## رفتن خسرو بصفاهان بهوای شکر

دران سودا که بودش فتنه‌اندوز / همه شب با دل میداشت تا روز
چو شد نارنج مشرق صبحگاهان / سپید و سرخ چون سیب صفاهان
زمانه گشت ازان نارنج‌سازی / مشعبد وار در نارنج‌بازی
برآمد شمع شاد روان جمشید / فراز کرسی زر همچو خورشید
بخدمت خواند دستور گزین را / ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ / دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ
جنان باید که با نیکوترین رای / شوی در کار دولت کارفرمای
نگهداری طریق نیکخواهی / نداری غایبم از اورنگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند / برآمد بر کمیت باد پیوند
همان خاصان دولت در رکابش / کز ایشان طبع بودی ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید و شاپور / درانسو باربد با نای و طنبور
دو استر پر ز گوهرهای غلطان / که کس قیمت نداند سرگران
که تا هرجا که خرجش سهل ماند / بدری دخل اقلیمی ستاند
هوای دلبر نو کرده در دل / همی شد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان / درآمد بی‌سپاه اندر صفاهان

طلب کرد از کنیزی پوشیده جایی / ز موکب ساختش دولت سرایی
بزرگ امید را در حال فرمود / که ره گیرد بدکان شکر زود
بر دستکی ز مروارید خوشاب / پیک تشنه درون صد قطره آب
رساند تحفهٔ شه با دلارام / بس انگاهش دهد پوشیده پیغام
که آمد بهترین پادشاهان / خریدار شکر سوی صفاهان
سزد گر برگ مهمان را بسازی / ترا رسم است خود مهمان‌نوازی
رسول کاردان پیغام را برد / بر آیینی که در خور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنید / بگوش خویش نام شاه بشنید
بران جا دم که بیرون افتد از گوی / برهنه پا و سر پرید با سوی
ازان شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخاست با صد بیقراری / چو مه بنشست در شبگون عماری
ز سودای کهن باز غبت نو / دوان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود / که شیرین نوشش در خوابگه بود
درآمد نازنین و دید شه را / بمژگان رفت خاک بارگه را
چو جانرا از جمال شاه خوش کرد / متاع خدمتی را پیشکش کرد
بذیرفت آن همه خسرو کم و بیش / نشاندش از عزیزی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش / موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد از پیشینه پیوند / ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت / برود و می دل افتاده برداشت
برآهنگ طرب می نوش میکرد / ازین میخورد ازان در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه میشد / دل زهره ز ره بی راه میشد
برود از سر ترانه تاب میرفت / بهر سو آدمی در خواب میرفت
ظرافتهای شاپور از سر حال / عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امید هم در خورده کاری / زلب میکرد مردم شهدباری
شهنشه کایتی بود از ظرافت / سخن را آب میداد از لطافت
شکر چون نی شکر جانی دگر بود / که سرتا پا ز شیرینی شکر بود
نگار بنامی فتاد از چشم آشوب / مژه میرفت دلها را بجاروب
دهانش داده چشمش را دلالت / زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو معجون شفا دادی زبان را / به پیوستی جراحتهای جان را
قدح برکف گرفته عاشقانه / خوشش میریخت از رخ دانه دانه
دلی کو آب برد از دانهٔ خویش / همان جا دست شست از خانهٔ خویش
میش چون در مزاج طبع ره یافت / هنر جولان خود را عرصه گه یافت
ز رامشگر ستد چنگ خوش آواز / روان دستی فرود آورد در ساز
نوا را بربطی ساز میکرد / که گوشش باربد را باز میکرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش / نوازش یافت لحن جان‌نوازش
ملمع و خوش نوایی کرد برکار / کزان شد فتنهای خفته بیدار
بنوک غمزه مروارید می‌سفت / که شاه در روان مروارید میگفت
نوا چون گفته شد بگشاد نو نو / ز راه خسروانی عشق خسرو

## عشرت کردن خسرو با شکر

برون برد از دل جوشان خلل را / ز جوشش دل برون داد این غزل را
چه فرخ روزگاری باشد آن روز / که گردد همنشین دو یار دلسوز
همه سرمایهٔ عشرت مهیا / ز موج شادمانی دل چو دریا
مراد و خوشدلی و کامرانی / نشاط و عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا دهد دست / گر از دولت بنازد جای آن هست
مرا از زندگانی کامرانیست / چو آن نبود چه جای زندگانیست
مرا کین دولت امروز است در چنگ / بدولت چون توشم جام گلرنگ
کسی کز مدبری بیحال ماند / نباشد زنده گر صد سال ماند
ز ما چون برد دولت روز بد را / غنیمت داشت باید روز خود را
کسی را زنده گیر اندر دل خویش / که بردارد نصیب از حاصل خویش
بشادی کوش اگر سرمایه داری / بتا چندت کنم غم گذاری

زمان چون رفت دیگر یافت نتوان / عنان زندگانی تافت نتوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را بازگردانیدن امروز
درین شیشه که زهرش در شرابست / جهانی زو بهر دوری خرابست
کسی را باشد این شربت گوارا / که داند خوردن اندر روی یاران
تو چون عقل و دل جان پاک داری / بخور زین مهره کان تریاک داری
تهی دل کو بمحرومی زبونست / چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست / نه هر میوه برای هر دهانست
سزای کام هر کس نیست شکر / نه سگ خرما خورد نه گربه کشنیز
شکار شیر گنجشک آمد انجیر / بپیرد چون ز سگ پستان خورد سیر
خری کو روزی اندر خاک جوید / گرش ریحان دهی خاشاک جوید
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک / رها کن کژ مزاجان را بخاشاک
چو بگذارد جهان در کام راندن / برغم او بباید کام راندن
چو خوی رزکار آمد خسروانی / نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندان خای باشد / برو زن بانگ تا بر جای باشد
کسی کو را فتد با مشت زن جنگ / قدم بی سنگ باید دست با سنگ
بوقت جنگ باید سنگ در دست / چو پا در سنگ آید اوفتادست
حریفی کو زبون آمد زبونتر / زبونان تیز گیرندش زبونگیر
مگس چندانکه جست از کنج دیوار / نخست از عنکبوتان مگس خوار
چو خواهی کاسمانت گوش مالی / مباش از کیمیای صبرش خالی
چو با بیش از خودی کردی فراخی / بهنجار رسش نتوانی وادباری
چو باقی نیست کس در گردش دهر / خوش آن کز شادمانی یابدش بهر
خوریم امروز آب با صفا را / که فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروزش بخور خوش / مشو ز اندیشه فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد / غم بیهوده فردا خوری باشد
بسا کس کامده فردا کشیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
بس آن بهتر درین ده روزه بنیاد / که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش / که باشد از ریاحین بوستان خوش
بهر کو بیند از آب و سبزه هر کس / جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمان نو آمد خسرو روز / مبارک بادم اقبال نو امروز
شکر چون زین ترانه باز پرداخت / حریفان را علام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین ساز / شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دو بیتی هر چند خوش بیست / که در هر چاشنی از قند خوش بیست
ولی چون شب بجان بود از غم دوست / خلاص جان خود محبت در بوست
بدل میکرد یاری را بیاری / بسوزن میکشید از پای خاری

## بردن شکر خسرو را بمهمانی

چو گیتی کرد صاف خویش را درد / سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بصد خواهش گری شه با پری روی / بهشتی گاه خود شد میهمان جوی
شهنشه نیز بگذشت از رضایش / بمهمان شد در آن مهمانسرایش
کنیزان سرای از هر کرانه / نثاری ترتیب کردش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه رویی / جنیبی را برد مهمان بسویی
چو هر گل ساخت با هر بلبلی جای / ملک ماند و بهار عالم آرای
بدان دل شد که آرد در برش بر / خورد زان شاخ نازک میوه تر
شکر گفتا که چون من هم برآنم / که باقی عمر و دولت با تو رانم
تو هم بهر دل من گر توانی / حدیثم گوش کن باقی تو دانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود باز / صنم برداشت مهر از حقه راز
که گر خسرو نداند داند آفاق / که من چون رستم از غوغای عشاق
چه شیران را ز راه افکندم اینجا / چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
چه زرها خاک شد در آستانم / چه سرها پست شد بر آستانم
که با چندان حریفان در بر من / نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصود من این بود اندرین کار / که رو در پرده آرم پارساوار



ولیکن بس که نامت می شنیدم / هوایت را بصد جان میخریدم
خیالت گرم کرد از جنبش درد / مرا میکرد میل دیگران سرد
غمت زان سبب خلقم دور میداشت / همه خلقم بدین معذور میداشت
درین فکرت ز شبها که بستم / که یکدم نیست از همت نشستم
چه خوش گفت آنکه سنگ از تیشه سود / که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی سپند را زیر بر آرد / بهمت مرده را جان در بر آرد
کنون کاقبال کرد آن کارسازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز / سرانجام از قضا آتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من بست / بعقد من کجا دامن کشی دست
همی خواهم که تعهد ز اشتیاقت / بجز تزویج با من اتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری / بکا بینی خوش ارزد چون تو یاری
همین دم موبد آرد طلب دار / که تا فردا ندارم صبر این کار
صنم گفت ارچه جانت ناصبورست / بساز امشب که تا فردا نه دورست
ملک با کام ازان سرو شکر خند / بآغوشی و بوسی گشت خرسند

## عقد بستن خسرو با شکر اصفهانی

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوه خور در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبقها راز گوهر کرد خالی
دو کار افتاده با چندان امید / شد اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد اصفهانی / که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشویی بهم راست / مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست
درو پیچید چون گل در گیاهی / غلط کردم که در گنج اژدهایی
پر از صد گونه نعمت دید خوانی / درو پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر / نشاند آنگه نواله غرق در شیر
شکر خاییده شد در زیر گازش / بحلوا در شد انگشت درازش
بگنج انداخت مارش مهره خویش / صدف بستد ز باران بهره خویش
چو شیرین دید شربت را خردمند / فشاند از آب دروی قطره چند
دمی با دلبر اندر کام دل ماند / دلش آسوده شد چون کام دل راند
شبانروزی کشیده در سرش تنگ / همی پیموده فرسنگ فرسنگ
بدانسان کرد جلاب شکر نوش / که شد حلوای شیرینش فراموش
خبر بردند بشیرین مشوش / که خسرو شد بشیرین دگر خوش
که از جور فلک دلتنگ می بود / گهی با بخت بد در جنگ می بود
ز دلداری نرگس نیاری از یار / هم از دل دور ماند هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل / ز بی سنگی غمی چون کوه بر دل
بتنهایی نشستی در شب تار / همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام / فرستادی بدست باد پیغام
شبش تا صبحگاه این کار بودی / بروزش کار خود دشوار بودی
چنینت را برون راندی ز اندوه / گهی در دشت راندی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را / بدینها داشتی مشغول خود را
شبانگه بازگشتی سوی خانه / نشستی هم بر آیین شبانه
چو لختی کوه از ایشان بی سپر کرد / بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند در وی با دل تنگ / ز نعل رخشش می برید فرسنگ
ز خارا دید جویی ساز کرده / رهی در مغز خارا باز کرده
درو سنگی تراشیده چو سندان / سپید و تر چون گلبرگ خندان
بهمواری و صنعت چون بلوری / که بر رفتن نمی یارست موری
جوانی دید خوب و سرو قامت / بکوه انداخته گرده قیامت
ازو هر بازوی زآهن ستونی / ز تیشه بیستون بیشش زبونی
بپرسش گفت مرد مهتر سنج / بکوه از تیشه آهن زرانیخ
چه نامی و چه سان نیرنگ سازیست / که بیشت صنعت از رنگ بازیست
بکوشش مردگان آواز در شد / چو آواز ارشنیدن بیخبر شد

نگاری دید در زیر نقابی　　شکفته زیر ابری آفتابی
بزاری گفت فرهاد ای دلارام　　درین حرفت که می بینی تمامم
بسختی چون نگنجم فولاد را تیز　　بهر زخمی بود کوهی سنگریز
دگر تیشه بهنجار آزمایم　　بصنعت پوست از مو برکشایم
جو در دستش کرامت کین کوهکن نیست　　تو تیزم باز گو تا نام تو چیست
که تا کی تو در گوشم رسید است　　ز پیچ ویشی همه هوشم رمید است
صنم گفتا کزین پیشه نو سازیست　　رها کن سرگذشت من دراز است
ولیکن خواهشت فرمود کاری　　بریدن جویی اندر کوهساری
بزم کار چون زانسوی رانی　　ضرورت کارفرما را بدانی
بکوهستان ز من از بیز و میش　　گله دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرند کان جمع پرانبوه　　درآمد شد برنجند از سر کوه
بباید ساختن جویی بتدبیر　　کز آنجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو برنیاید　　تو کن کین از کسی دیگر نیاید
فنت را کو گوا با خویش دارد　　شناسد آنکه دانش پیش دارد
دران منگر که من خود شیر خوارم　　اگر چه شیر خوارم هوشیارم
جو بینش را بود آیینه بی زنگ　　ببیند صورت آیینه در سنگ
جوابش داد مرد سخت بازو　　که مزد دست من نه در ترازو
وگر نه کی گذارد عقل چالاک　　که بهر نسبه نقدی را کنم خاک
شکرلب گفت کای بیچاره با من　　که مزد چون تویی ریزم بدامن
بزاری بر زمین غلطید فرهاد　　زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم نه مالست　　بزر نرخ هنر کردن وبالست
سران صنعت که بر سنجی بمالی　　بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از جهان رخسار دل دزد　　تماشایی کنم آن باشدم مزد
ز ابروی هلالی پرده برکن　　من دیوانه را دیوانه تر کن
صنم چون دید کو دلریش دارد　　تمنایی بجای خویش دارد
کرم بنگذاشتش کز خوبی خویش　　زکاتی را نگه دارد ز درویش
بدست ناز برقع کرد بالا　　که چون پوشد کسی زانگونه کالا
تن فرهاد از آن نظاره بشکست　　ز سر تا پای گشت از بیخودی پست
ز حیرانی زمانی بیخبر بود　　دلش در خون و خونش در جگر بود
چو حالش دید شیرین داد آواز　　کز آن آواز جانش آمد بتن باز
میان دربست و ساز کار برداشت　　ره مشکوی آن دلدار برداشت
شکرلب در پی فرهاد درویش　　شد از کوه سوی مقصد خویش
چو پنهان کرد در خورشید رخشان　　درون کوه چون لعل بدخشان

## اظهار کردن فرهاد نسبت خود با شیرین

طلب فرمود شیرین کوهکن را　　که تا مشغول دارد خویشتن را
زبیرون سرایش پیش خود خواند　　بتعظیمی که واجب بود بنشاند
درآمد چاشنی گیری شکرخند　　درختی از نبات و سروی از قند
فرود آورد بهر قوت و قوت　　ز فرق مطبخی خوانی زیاقوت
درو آرایشی بر رسم شاهان　　سزاوار دهان نیکخواهان
چو نعمت خورده شد ساقی بپای　　نشاط انگیز گشت از میوه و می
فرو میبرد خوش خوش زاد مسکین　　شرابی تلخ را بر روی شیرین
شراب و خلوت و زینگونه یاری　　کجا باشد ازین به روزگاری
چو سرخوش دید شیرین میهمان را　　طلب کرد از دلش راز نهان را
که از سیمای تو از فرق تا پای　　فراست را چو گشتم کارفرمای
گواهی داد دل کز خسروانی　　گزینیان با فرودستان نمانی
جوان کاردان گفت این خیالست　　گدا را تهمت شاهی وبالست
کجا با خسروان همسنگ باشد　　کسی کز سنگ روزی میتراشد
گدایی کو ز دوران تنگ روزیست　　به از من گر نه چون من سنگ روزیست
بکان کندن رود هر کس بکهسار　　مرا در کوه جان کندن بود کار
رود هر موری اندر گوشه خویش　　من اندر کاوکاو و توشه خویش

همه کس باده کش در جایگاهی　　من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تننده در عمل بهتر ز جولاه　　ازان معنی که این بهتر و آن جاه
چو در بخت این گره بر کار من سخت　　بشیره چون توانم کرد با بخت
سران مرغی که روزی سنگ دارد　　نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس بی پا بود گر راست خواهی　　گدایی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریب آرزومند　　بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی　　هنر بینیست چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید　　بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین ظریف حالی　　که پوشی گوهری را در سفالی
مرا از نیکوانه بیتر اله میپندار　　که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان دانا که ما را دانش آموخت　　بهر منزل ز خود شمعی برافروخت
که با من راست گویی گوهرت چیست　　دیارت از کجا و نسبت از کیست
تکبر کرد مرد از هر صوابی　　ندید از راستی بهتر جوابی
ز لب بگشاد قفل راستکاران　　که گر بشنود خیال بختیاران
من اندر نسبت از خاقان چینم　　بگوهر صاحب تاج و نگینم
بقصد دولتم مانی از ارژنگ　　طراز سحر می بستی بر سنگ
بدانم داست این طبع هوسناک　　که چون ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت جهان آشفته شد هوش　　که کردم دولت شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور　　که ماند از تاج شاهی گوهرت دور
مدام از تیشه مفتر سنگ خارد　　هوس نی بر نگین لعل دارد
چو باشد مهره ساز کار پاشم　　بیاقوت و زمرد کی نهد چشم
چو دولت را بر رفتن باید آهنگ　　زند مقبل نگار مدبر آن سنگ
چو آید بخت دهقان زاکرانی　　دلش مایل شود در جنت رانی
چو خواهد گشت زرگر تنگ روزی　　هوسناکی کند در کفش دوزی
بدر گاگاه گشت از بیشه من　　به تیشه کرد پاره تیشه من
بینی تا دیب گرد از سر نمدساز　　نیامد زین هوسناکی دلم باز
برنجش داشت از آزار من دست　　بآب دیده شست از کار من دست
بعهد تو مبدی از خود دوریم داد　　بر آهنگ سعد دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام　　ازان کشور درین کشور زدم گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم　　چو پیکان دست بر در تیشه خوردم
چو دیدم پادشاهی خود همین بود　　که خون دل در انگشتم نگین بود
نیم زین بس بتاج و تخت محتاج　　خوی پیشانیم بس در نبه التاج
هنرداران دو بازوی از ارنج　　بدان کم کان دو ابر در هاست گنج
چو شیر از راست خود از پیشه خویش　　چه شان جای دگر جیه پیشه جویش
بر دو نا مرد پرنج از بی نویت　　کشند مرد از میان سنگ یاقوت
بگو هی تا نیم با اندکی مزد　　نه کارم با عسس نه بیم از دزد
بتنهایی ز بس کاسوده کارم　　سر انبوهی مردم ندارم
نه بر خلق جستن بر در خوش　　صداعی باشد از بهر سر خوش
خریدار کسی شد جان مشتاق　　که دارد نام و ناموسی در آفاق
نپرسد هیچکس کم نام را حال　　که موران ایمنند از پیچ دلال
کنون کم دولت شد کارفرمای　　خود از دولت نهم بر آسمان پای
کنم جویی در آن خارای دلگیر　　که جوی آرد فرود از آسمان شیر
بشرطی کافکنی در کار من نور　　زروی خویش لحتی فرد خرد دور
بگرد من برآیی گاه گاهی　　نمایی آفتابی بعد ماهی
چو بیدل دید شیرین کوهکن را　　برحمت در پذیرفت این سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جان کن　　چو بر امید کو سر مردگان کن
بران وعده همه شب خرمی داشت　　ز جان شادی ز جانان بی غمی داشت

## ساختن فرهاد جوی شیر از بهر شیرین

برون آمد چو صبح عالم افروز　　بسان جوی شیر از چشمه روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد　　بکوه سنگ شد چون کوه پولاد

دل خارا بتیزرویی همی کند   که در هر ضربتی جویی همی کند
چنان بر کوه میزد تیشه تعجیل   که سنگش سرمه میشد میل در میل
چنان میداد زآهن سنگ را تاب   که هم آتش ازو میجست و هم آب
جو بر کارش فتادی چشم یارش   یکی را ده شدی نیروی کارش
بنظاره شدی که که پری روی   نشستی تکیه مانی بر لب جوی
جو دیدی دستکار کوهکن را   گزیدی پشت دست خویشتن را
امیدش را بوعده بند کردی   بدان وعده دلش خرسند کردی
بگیتی گرچه خوش کردی ضمیرش   ز پر چشمی نگشتی دل پذیرش
جو دل بر سیم دارد عاشق مست   بباید داشت از سیمین برش دست
بجان کن خدمتی گر یار باشد   که خدمتگار زر بسیار باشد
بجز مردم ز مردم خاستن چیز   تهی چشمی بود نادیدگی نیز

## زاری کردن فرهاد در صحرا گرفتن از عشق شیرین

جواهرسنج دریای معانی   چنین کرد از سخن گوهرفشانی
که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ   زغم بی سنگ شد با آن همه سنگ
نه جوی شیر بر دل جوی میکند   که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها سنگ میکند از بی جوی   که گاهی کوه میکند و گهی روی
ز عشق آتش بلا بالش گرفته   ز دامان شعله در جانش گرفته
ازان دردی که سر بر زد ز جانش   گداز انگشته مغز استخوانش
نه روی آنکه روی از عشق تابد   نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته   مژه در چشمها مسمار گشته
ازان نالش که او کردی بانبوه   بنالیدی بآواز صدا کوه
بگرز آتشین الماس میسفت   سرشک لعل را از طاس میرفت
برآوردی جو آه صبحگاهی   گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
جو شیرین که گهی پیشش رسیدی   نمک بودی که بر ریشش رسیدی
درو دیدی و نالیدی بزاری   میان خاک غلطیدی بخاری
جو مرغ تشنه کابی بیند از دام   نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش   گریزان از خود و از سایهٔ خویش
سپهر افسون غم در وی دمیده   دلش از هوش و هوشش از دوی رمیده
شده از دست چون شوریده کاران   با آهو و نخجیر چون سایه داران
بروزش دیده اشک انداز می بود   شبش چشم از غنودن باز می بود
ز حیرانی بکار خویشتن گم   شده دیوانه همچون دیو مردم
نه در محنتش نشان هوشمندی   نه در خوابش فسون چشم بندی
سحر تا شام خارا سوختی زآه   میان خار غلطیدی شبانگاه
به پشتش خار جز نی نیم نیمی   خلیده چون درفشی در ادیمی
ز پاکی دام و دد گشته ندیمش   نه ترس از گرگ و نه از شیر بیمش
گهی تنش پلنگ از گریه شستی   که از خرگوش خوابی وام جستی
گر از دندان بریدی سبلت شیر   نخوردی و شدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی   ز بهر زهر غم تریاک کردی
هواداریش را چون عصمت درمیان بود   نه زینش سود و نه زانش زیان بود
تن مردم چو شد زآلودگی پاک   پلنگش آهوست و زهر تریاک
رسول پاک در پاکی سرشتست   که پاکی را سلاح از رو بهشتست
گهی در گوشه با مرغان نشستی   ز وحشت دل پریشان باز رستی
بنغمه ماجرای راز گفتی   غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار ره از تاج   بخاریدی بناخن پشت دراج
خرام کبک یاد آوردی از یار   نگونش غرق خون کردی بمنقار
ز عشق زنگ آن زلف خمیده   نشاندی زاغ را بالای دیده
جو در شهر آمدی از قله کوه   شدی نظارگی در گردش انبوه
یکی بر حالتش بگریستی زار   یکی زخم زبان کردیش بسیار
یکی در خنده لب را باز کردی   یکیش از طعنه سنگ انداز کردی
یکی افسوس کردی بر جوانیش   یکی خوردی دریغ از زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو پشت بر پشت   بدو باران کلوخ و سنگ درشت
نهاده او بزخم سنگ گردن   تنش سنگین شده زان سنگ خوردن
بشادی زان کلوخ امرود جانش   کلوخ امرود گشته در دهانش
بنود ار چه کلوخ امرودی از دوست   بسنگی بود خوش کین از پی اوست
بود دهقان جو بهر ابر دلتنگ   شود شاد ار ببارد ز آسمان سنگ
مدان عاشق که از آزار ترسد   چه گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا هر که مروارید جوید   نخست از گوهر جان دست شوید
بآب زندگانی چون روی راست   نخست از زندگانی بایدت خاست
ز بهر تخت جانانست این ساز   که از نازکتنان یابی بجز ناز
چو زخم تیغ و سندان خورد شمشیر   بتیزی در رود در دیدهٔ شیر
نشاید چون سپر بودن درین کوی   که پیش از زخم پرچین کرد روی
سر مردانگی آن مرد دارد   که گر غضبان زندش سر نخارد
بباید همچو فرهاد اژدهایی   که تا بر سر خورد سنگ آسیایی
بدین پیچ آن غریب پیچ پرورد   ز گردون منجنیق فتنه میخورد
بدل جز عشق بازاری نبودش   بجز دیوانگی کاری نبودش
ز بس کز بیخودی هر لحظه میمرد   شب و روز آرزوی مرگ میبرد
مدام از بس که ناخوش بود جانش   حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد زد خویشتن را   که تا تیرست قول مرد زن را
شنیدم ابلهی را خیره کاری   فرو برد از سر بازیچه خاری

## حکایت

سرش پوشید و مارافسای را گفت   کزان پیدایی بنا درین خفت
فسونگر چون فرو شد در شمارش   بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد بیدارش دغاباز   ز شخص خفته بیرون نامد آواز
جو بگشادند رویش بیخبر بود   دمش محتاج افسونی دگر بود
بر دون خویش را چون فال بد زد   همان فال بد او را حال بد زد
بگو گفت آن حکیم فال پیشه   که خود را فال نیکو زن همیشه
حکایت فاش گشت اندر زمانه   بگوش عالمی رفت این فسانه

## آگاه شدن خسرو از عشق شیرین و فرهاد

جو در هر شهر گشت این داستان نو   رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشقست بی بنیاد   بدل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هر چه بشنیدند از آن راز   همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری   که دامان دلش بگرفت خاری
جهانش از عشق شیرین تلخ شد کام   که در کامش شکر را تلخ شد نام
فرو بست از سخن لبهای خندان   بخایید از غضب لب را بدندان
ز سوز سینه گشتش عیش ناخوش   گرفت از غصه بستر بالش آتش
جو مردان شد ز غیرت لاابالی   که از غیرت نباشد مرد خالی
جو طبع مرد از غیرت بود دور   ز نامحرم نماند خانه مستور
ولیکن رخت چون جنبد ز بالا   بپای خود رود بر درد کالا
جو آب خویش را بی بند خواهی   درت را ریسمانها چند خواهی
کشد یک ماده را ده خوک در زیر   بنا شد ماده شیری را دو نر شیر
نداند مرد آیین خردسان   که تنها داشت شوی اندر عروسان
جو طاقت طاق شد شه را ز تیمار   طلب کرد از ندیمان چاره کار
که چون شیرین ز ما بگسست پیوند   بیاری بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کارم بجویید   خلاصم چون بود از وی بگویید
شکر خوردیم تا یابیم تسکین   که شیرینی بود در جای شیرین
جو دیدم شور شیرین همچنان بود   که در گرمی شکر خوردن زیان بود
جوابش داد شاپور از سر هوش   که بادت آرزوی دل در آغوش
جو امیدی کنی بر بخت جاوید   ارادت باد حاصل بیش از امید
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست   که از خوبان وفا جستن روا نیست
دگر با کس وفایش بیش بودی   مکافاتش وفای خویش بودی

چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز / نشاید دیگری بر خوان تو نیز
ولی خوش باش کآب کس نکردست / نکو خوردن که لب هم تر نکردست
چو شاپور از حکایت باز پرداخت / بزرگ امید لختی در انداخت
که شاها دیر شد کاختر بکارست / همه کار جهان ناپایدارست
کواکب را خلاف اندر میانست / طبایع را خصومت همچنانست
جهان در بیوفایی هست معذور / که هستش تیرگی وابسته نور
ز دست شب نهد چون روز جام / نهد خفاش در پوشش سوفا نام
دگر پوشد رخ روز از شب تار / خروس و زاغ خوانندش خطاکار
ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم / تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی لا بدین باغ / که هم پوشش بود همخانه زاغ
بس انکس کو دو رنگی را نشانست / حقیقت قرة العین جهانست
چو این مادر دو رنگ آمد بنیرنگ / کجا آید از او فرزند یکرنگ
ز ابلق کرهٔ ادهم بیاید / که مار از بچه مار پیسه زاید
وار از صد آدمی یکتن گزیدست / خدایش از رحمت خویش آفریدست
چو روشن شد تحقیق این معانی / گر کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بی مهران کنی ساز / نخست از خویش باید کرد آغاز
مشو بر طرهٔ شیرین تشکن گیر / وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد بینایی نشیند / که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور / بنیکی احول و اندر بدی کور
ز نیز انداز احول راست مپذیر / زند گر چه پیک تیر او دو نخجیر
نمودار کژی کز چشم کژ خاست / بود بیتی دروغ و نیمه راست
ز رای خویش ساز آیینه صاف / بنقد خویش هم خود باش صراف
در آن آیینه بنماید همه چیز / دگر آیینه بیند دوستان نیز
تهش کمتا ز بیها چند گویی / چو آیینه نشاید عیب جویی
خیال آیینه صادق نخوانند / که میگوید دروغ و راست مانند
نه هر چه آن راست دانندانش درست / ز هر چه آن کژ نماید تیر سستست
کند سرکش بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن بد خویش / نباید هیچکس را روز بد پیش
بچاه افتادن مردم ز کوریست / دگر بپا فتد آن خود ز شوریست
گذشته خود گذشت از بود و نابود / پشیمانی نمیدارد کنون سود
کنون آیینه را باید نظر داشت / که از دل چون توان این بار برداشت
بزرگ امید گفتا آنچه رایست / منت گویم دگر به زآن خدایست
روان کن نامه با یاد کاری / عتاب و لطف را در وی نگاری
جواب نامه را چون باز خوانیم / از آن پاسخ قیاس خویش دانیم
ملک فرمود کین معنی صوابست / کلید هر سؤالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبر آلود
با ملای ملک مرد گهر سنج / فشاند از کلک چوبین گوهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

## نامه نوشتن خسرو بشیرین و عتاب کردن بجهه و بیداد

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد
خدایی کافرینش کرد برپای / درونش جای و بیرونش همه جای
ز چون ما بندگی را ماند در بند / خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را دستگاهی / کند در چشم یکدیگر گرامی
وگر خواهد چراغ مهر بی سوز / ز دلها مهربانی را کند دور
اگر نیکیست ور بد بی کم و کاست / همه حال آن بود کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دسترس نیست / کلید کار او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای جاودانی / برآورده بشارتهای جانی
که شمع دیده شیرین شکر ریز / که چون شمع از شکر شد خاطر انگیز
سلام از من که دل در دام دارم / غلامم لیک خسرو نام دارم

بخواند با هزاران بیقراری / پس از خود پیش خود نالد بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش / که مردم زین دل بیچاره خویش
بیم یکلحظه از یاد تو خاموش / فراموشیم شد گویی فراموش
نه خوش خوش دارد از شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوشش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس نبودم / که لب پر خنده و دل پر ز خونم
تو هیچ کت نگذرد بر دل که روزی / بر این در مستمندی داشت سوزی
بلی اینست رسم آدمیزاد / که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی گر من چه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز تا شب در حضورم
جان نزدیک تو گشتم ز حد بیش / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
نه از کوی تو زان برتافتم مهر / که دل نی میل شد با طبع بی مهر
غمی کو را چو جان با تن وصالست / ز تن بیجان برون آید محالست
ولی چون دیدمت کز من ملولی / نکردم چون گران جانان فضولی
بچشم افشاندم از خاک درت نور / وزان در همچو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود ز راحت همین بود / گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با او یگانه / مرا هم خود برون کردی ز خانه
بلی آنرا که باشد سر بکاری / نخواهد بر سر خود هیچ باری
نمکسا خورد با جلاب نتوان / حسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر جز با منی راضیست رایت / رضا دادیم ما هم بر رضایت
ترا چون دل بسویش مهربانست / مرا تو جانی و او جان جانست
شو و با هر که خواهی آشنا دل / دلت این جنگ نتوان کرد تا دل
ستم بر دل خداوندی نباشد / وگر گوید خردمندی نباشد
نگفتم میل در قالب نیاید / که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق کز دل نیست باد است / نمودار زبان بادیست در پوست
مبارکباد کن خود را بجز خود / بعشق تازه و همخوابه نو
ز لعلت شربتی کو را بکامست / حلالش باد اگر بر من حرامست
اگر تو وقف او گردی نه چیزم / نصیب خود بحل کردیم تا تیز
نشاید دید کام از حیله توزی / کسی روزی خود گو رهست روزی
ولی زین گونه با او هم مشو شاد / که ناری ز آشنایان کهن یاد
ز بهر ما بآبی بود تقصیر / بجوی دیگران خوش میرود شیر
کرا و یار شد نی ما خار بودیم / که ما هم روزی آخر یار بودیم
وگر یاری بنو دادند میانه / غلامی بوده ام آخر ز خانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین بیرون نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
اگر چه جود و جلدست و کاری / مکن بر پرده نو استواری
دل از میل کهن مگسل که سودست / شراب کهنه دار وی وجودست
وران دل را وفاداری قدیمست / چرا اینجا کرشمه و انکار چیست
اگر چه دوست چون دشمن نباشد / ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندر نازکی از سرو کم نیست / ولی در نازکی تا قدم نیست
بتا زاگر چه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
کر منم خود گفت ای سرو فرامان / نگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره جهان تیراز جوانی / که یاران کهن از پیش رانی
چو باشد در سرای منعمی سور / گدایی تیز باید نانی از دور
چو فرمایی بنزدیکان براتی / بدوران نیز ده آخر زکاتی
چو خاصان را دهی زان لب شرابی / بمحرومان کم از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بدهلیز / ز در خاکی روان کن سوی ما نیز
جوانمردان چو پیش آرند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
وگر محروم خواهی نیزم از خویش / نگیرم نیز نام آرزو پیش
نگویم خشم بعد از این در جستن کام / بهم دوزم دو لب زین گفتن خام

بهر خود ز استانت دور دارم / تا از کار خود معذور دارم
شوم راضی بذل بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست بگذارم بر را / نشورانم ز خواب خوش شتر را
نگویم هر چه زان بی تاب کردی / مگر زین آرزو سیراب کردی
جو حلوا خورده باشد یار چالاک / من آخر صحن حلوا را کنم پاک
جو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعه آن من هم از دست
متاع نیک داری چون تو دربار / ضرورت باشد ار جویی خریدار
ز مشتاقان چه چاره سیمتن را / فراوان مرغ باشد یک چمن را
نه تنها عاشقان هستند و فلاش / گر زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق و عاشق شهر گیر دو / که گل نی متر باشد باده بی دود
اگر تو نه یکی صد یار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری
جو آید میهمانی کش نخوانند / گریبان از درش بیرون برانند
اگر خود بمیهمانی گرانم / درون خوان از طفیل دیگرانم
من و خاک درت زین بس نهانی / کرم خوانی ورم رانی تو دانی
بعنوان جون مسجل گشت منشور / رسید از قاصد آن پروانه نور
پری پیکر جو دید آن نامه نغز / بهر حرفی برآمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در سر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لوزینه الماسی سرشته
نرفتش لقمه در لعل خندان / که سنگی نامدش در زیر دندان
رطبهایی که کار خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد
جو خواند آن ماجرا را تا بپایان / برفت از جای چون شوریده رایان
بسوز دل دبیر خویش را جست / که داند ز آب گل آن نامه را شست
قلم زن کرد گل با مشک جنت / نشان میکرد هر چه آن بامکنت
خیالی را که خسرو کرد تحریر / جوابی بازمیکشش گلو گیر
نخست آغاز آن دیباچه راز / که ناز عاشقان زابود غماز

## جواب نوشتن شیرین نامه خسرو را در عتاب جهة شکر

بنام نقشبند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزدپرستی
خود را با کفایت کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را جو به پیوند آشنا کرد / بتیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم / بصد زنجیر نتوان بست برهم
اگر پیوند خواهد ور جدایی / ستیزه نیست با حکم خدایی
جو تقدیر است ما را قطع و پیوند / رضا دادم بتقدیر خداوند
جو وقت آید که این غم با سر آید / مراد از بام و بخت از در درآید
تو نیز ای دوست کار از منت خویشست / جو روزی باشدم روزی بسوی دوست
ز روی تست که جو دورم از کام / جو افتاد دست بسپارم با کام
دارا زینجار کی نالم شغبناک / جه یارم کرد باد وران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی / سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز شوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم حسرز امان بود / که تعویذ دل و آرام جان بود
جو دیدم بر سرش نام مبارک / کهش بر دیده سودم که تبارک
بهر خرده خود نامی دگر یافت / بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز سرتا پای آن فرخنده تحریر / نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن پرسش که با یار کهن بود / فراوان زار زار و مندی سخن بود
زیادی کز من آمد بر دل شاه / ز شادی جان نهادم بر سر راه
شدم زانکونه با دولت هم آغوش / که خود را کردم از دولت فراموش
که باشم من پرستار کمینه / که روزی بکند رم شهنشاه سینه
کنیز اویم ار دارد عزیزم / وگر خواهد گذارد هم کنیزم
شدم بر هر چه فرماید یگانه / شفاعت کیست کاید در میانه
جو گرد دو سوز آتش بجمر افروز / تواند گفت عود آهسته تر سوز
جو تابستان کند خورشید گرم / تواند گفت هر باکند کی نرم

جو بیرون کرد شاه از دل غم خویش / کنون من هم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی ما را جنان بود / که خوانیم با تو دایم هم عنان بود
ز آمیزش که دارد نور با نور / نخواهی بودن از من یکزمان دور
گمان تقتا دگاه هند خارخاری / بجشم دوستی اندک عیاری
بیفتن شدکان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر من زبانی
وگرنه بر کس این تهمت نتوان بست / که خود می نوشی و خوانی مرا مست
تو از پیمان من بیرون نهی گام / برابر عکس ز پیمان نهی نام
کنی خود با هم آغوش دگر خواب / دهی گوشش من بجواب را تاب
خود اندازی بیاز ار شکر شور / ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روزه مریم کنی پیش / بس از شکر گشایی روزه خویش
جواز تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یاد شیرین شکر خند
جو در لب جوی شیر آمد کنونم / جرا آن یار شد تشنه نگونم
کمش زین طعنه شیرین را بیایی / گر جوی شیر شیرین نیست بر وی
تو بی شیرین تری را جاشنی گیر / که بر شکر فزود آورده شیر
مخور چندان شکر کافیون نماید / مبین چندانکه شیرین خون نماید
چه پنداری نوای مهربانی و دوست / که بی مهرم جو تو من نیز در دوست
به بدعهدی جو گیتی زود سیرم / نگشتن جون فلک هم زود سیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت هم ندیدم
اگر بند بد در پیشت گروهی / وبال کوه کن بر من نکوهی
دل خود را نگهدارم سخن نیست / عنان دیگران در دست من نیست
ز تهمت بیگناهی را منه خار / که نه گل دید از بستان نه گلزار
چه تاب بدین من دار آن خاک / اگر که نپیندم دامن کند چاک
کی آرد گردن آنکس ده رانوش / کز آواز صراحی کم کند هوش
کسی کز من بگفتاری شود فرد / کرم بپیند غم جان باید ش خورد
گر از پیشش دمی بی بهره باشم / بدست خود بلاکش کرده باشم
کسی کو مید بد تفسیده را آب / بروغن داده باشد شعله را تاب
دلش روزی که بهلوی من آمد / نه خود خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش / تنا بیش می بینم بخویشش
من آموزم دم هر چیز دانم / طریق مردمی را نیز دانم
کسی کو بهر من کوشد بجانی / گرش بدهم دلی باری زمانی
دل او چون مرا میخواهد و بس / بلی خواهم دل او را خواهد همه کس
تو میدانی که مردم را همین خوست / که دارد دوستار خویش را دوست
تو بر من کرد گر نگزیدی یار / رسیدی بر منت نیکو نگهدار
جو این بنیاد بد خود درفکندی / گناه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد / تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهنه جون بآتش در بدن تن / چه حاجت روغنش گوست ز روغن
تو شاید با جنین مطلق عنانی / که مرکب بر عنان داران جهانی
مزن چندین گره بر مستمندی / که از دست دل خود یافت بندی
مکن زینسان دل درمانده را ریش / که درماندست در دست دل خویش
جنان در دل نشستی پیچ بر پیچ / که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی / تو داغ غم را مکن دیگر چه سایی
اگر ماریست اندر رفو چه سنگ / وگر موریست اندر رخنه تنگ
وگر در گرد کوهستان بلنگست / وگر در گرد دشت دریا نهنگست
وگر مرغیست اندر لاله زاری / وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنکه حیوان نام دارد / همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم ز آشنایی در فراقند / نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا چه تنها مانم جنینست / گزین غصه پریشان بایدم زیست
همای آسا بزلفت روی کردم / بتنهایی جو عنقا خوی کردم
روانم جون زغن کان شاخ در شاخ / نه درد بالیزم آسایش درکاخ
ز سودایش که بی آرام کردم / گهی در صحن که بر بام کردم

کسی همدم بجز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من تا صبحگاه / بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسمیست شاهان را که تا روز / شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کشد کمتر چراغ خویش درویش / که داند سوز او از سوز خویش
بزاری چند سوزم چون چراغت / بکش تا وارهم از درد و داغت
غمت جز در دلم ماوا ندارد / تو گویی جای دیگر جا ندارد
دلم گم گشته باز آورد نتوان / چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون شوم زین نفس خودرای / رسن در گردن و زنجیر بر پای
منم هر روز و این شبهای دیجور / تو خوش خسبی ز روز جون بینی دور
من از صد یار خود را بر تو بندم / چو باور نایدت بر خود چه بندم
سماع من که اندر دل نشینت / رها کن کو چنین باشد ز جنبت
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر / ترا روزی شکر بادا مرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبکخیز / ز شیرین بستدش وادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر مهر برداشت / عبارتهای شیرین در نظر داشت
نکنده پیچ پیچ نامه رایش / همیخواند و همی پیچید بر خویش
بهر حرف نکته از ناز می یافت / جواب نامه خود باز می یافت
بسی جلابهای سرکه پرورد / که مستان را بود در باده درخورد
مفرح چاشنیهای شکر ریز / چو باده تلخ فام و رغبت انگیز
جگرهای نمک بر ریش کرده / نمک بیش از قیاس خویش کرده
همی خورد ارچه کاسش ریش میشد / ولی میلش بخوردن بیش میشد
چو در خود خورد خسرو آن سخن را / بشورانید عهدهای کهن را
دلش زان شور شیرین بر سر گشت / وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم / که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرینی کار / که شیرین یار و من دور از چنین یار
بدین عزم از بساط بزم برخاست / جنیبت خواست و راه رفتن آراست
یکایک بارها فرمود بستند / علمها را به بخت نیک بستند
چو مرکب بهر رفتن شد سبکخیز / برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم میرفت پویان / گل خود را بکوه و دشت جویان

### بازگشتن خسرو از صفاهان و خواب دیدن و تعبیر خواستن

جهان روشن شد از تاریخ شاهان / که چون شه بارگی راند از صفاهان
غم دل در گریبانش زده چنگ / همی برد آن خوش و آن فرسنگ فرسنگ
چو در ارمن رسید از جنبش تیز / زره داران شیرین کرد پرویز
بکوهستان دهی بود از گذر دور / ز آشوب خلایق مانده مستور
عنان باد پا را تافت از راه / در آن ویرانه نور افکند چون ماه
چو قندز وضع گشت این نطع سنجاب / زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب
جهان سرد و هوای پوستین بود / ملک در شقه دولت بیاسود
سحرگه چون روان شد باد شبگیر / برآوردند مرغان ناله زیر
گشاد از خواب نوشین نرگس ناز / ندیمان را بخدمت داد آواز
چو از خواب گران بیدار گشتند / برسم بندگی در کار گشتند
حکایت کرد کز بیداری بخت / چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندر که گویی / درآمد گلرخی با صد نکویی
دو ساغر در دو دستش صاف و پاک / یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
سپرد آن ساغر جلاب پر نوش / بمن کین نوش کن گر دیدم مدهوش
جوانی بود دیگر هم نشستش / سپرد آن ساغر دیگر بدستش
جوان چون شد بساغر چاشنی گیر / بپاشاند و شکست و ریخت آن شیر
کنون این خواب را تعبیر چه بود / بخواب اندر جلاب و شیر چه بود
بزرگ امید کش گنج هنر یاب / چو تو بیدار نتوان دید در خواب
تو خود دانی که زین خواب بهبود / بلذت شیر چون جلاب نبود
چو آن جلاب شیرین کردی آشام / ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماند آن مرد ناشاد / بجوی شیر ماند تشنه فرهاد

وز افتاد آن جوان را ساغر از چنگ / در افتاد از کمر را شیشه بر سنگ
ملک گفت آری اندر خواب تا شیر / همان پیدا شود کاید بتعبیر
نشاید خواب پیش ابلهان گفت / که نیک و بد برآمد هرچه بشکفت
چو صبح دیو جست از خواب مستی / گرفته ساغری پر شیر در دست

### رفتن خسرو پیش فرهاد بطریق ناشناخت و مناظره کردن

سپهر از جنبش رودی که انگیخت / روان شد ساغر و شیرش فرو ریخت
شهنشه گفت از بخت دلفروز / بکوی شیر خواهم رفت امروز
کشید از تن لباس مرزبانان / برون آمد بآیین شبانان
روان شد پرس پرسان بر سر کوه / دلی پر غصه و جانی پر اندوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی / بدید آن سنگکارا روی در روی
جوانی دید در هیکل چو کوهی / ز فرمتران در روی شکوهی
گرامی پیکرش با بذله حالی / چنان بدری ز غم گشته هلالی
بلا پیش از نمودن کرد جانش / توانستی شمردن استخوانش
رخش پرخون و سر تا پای پر خاک / میان خاک و خون غلطیده غمناک
بگفتا چیستی و در چه سازی / بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتش عشق بازی را نشان چیست / بگفتا آنکه در بند بلا زیست
بگفتا عاشقان زین ره چه پویند / بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتا دل چرا با خود ندارند / بگفتا خوب رویان کی گذارند
بگفتا مذهب خوبان کدامست / بگفت آن کش فریب و عشوه نامست
بگفتش پیشه دیگر چه دانند / بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست / بگفتا گر غم شیرینست غم نیست
بگفت از دوریش چونی درین سوی / بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفت ارزد بجان یابی زمانی / بگفت ارزان بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری / بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز و خام کارست / بگفتا عشق را این چکارست
بگفت از عشق او تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم در مرد کی هم
بگفتا گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتا گر سرت بر نوک شمشیر / بگفتا هم بسویش بینم از زیر
بگفت ار خون تو ریزد جفایش / بگفتا هم بمیرم در وفایش
بگفت آخر نه خونریزی وبالست / بگفت ار دوست میریزد حلالست
بگفتا گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت / بگفتا بر نخیزم تا قیامت
بگفت آید گهی خوابت در آب / بگفت آری برادر خوانده خواب
بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ / بگفتا کاوم از مژگان بو سنگ
بگفتش چون بری چندین غم دوست / بگفتا تا زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در بلاکست / بگفتا عاشقانرا زین چه باکست
ز هر جنس گفت دارای زمانه / جوابی باز گفتش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری / وزان سوزی که چندان پخته کاری
کسی کز عشق درد آشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا را پای دارد / قدم بر دوستی برجای دارد
ز باز آر داشت چون جولانگه راز / برآیین دگر شد کاربرداز
مزاجش را به پرسش باز پرسید / وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی و کجا افتادت این سوز / که بیسوزد دل من بر تو زین روز
جوابش داد مرد غم سرشته / که این بود از قضا بر من نوشته
چو با شد دست تقدیرم عنانگیر / کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چو روز در قسمت آمد ممکنان را / که باید تافت از قسمت عنان را
وگر نه من کیم این کوی پویان / که بندم بهر خوب رویان
بخاک پاسبان کردم هوسناک / ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
بگفت دیده چون دل مایل افتاد / بلای دیده لابد بر دل افتاد
ازین پیشم ببود این بانگ و فریاد / که طبعم بنده بود و جانم آزاد

ندانم کز کجا برخاست این دود / کز ینسان سوخت جانم محنت آلود
مبارک روی شیرین شکربار / مرا شیرین نمود از اول کار
بیامد در دلم زان ماه بی سلخ / که بر من عیش شیرین را کند تلخ
چو دل را خود عنان دادم به پرواز / کنون کز دست شد چون باشمش باز
نباید داشتن وحشی را به تدبیر / که ناید باز چون بگسست زنجیر
چو گنجشک نوآموز از قفص جست / چه سود ار طفل مالد دست بر دست
ملک گفت اندک اندک بر رود سیل / بیستی هم بدان نسبت کند میل
دل اندر چیز دیگر بند و میکوش / که از خاطر کنی مهرش فراموش
بتدریج این خیالت چون شود کم / بتسکین گرددت خاطر فراهم
جهان آزاد گردی روزکی چند / که ناری پیش یاد این مهر و پیوند
جدا بگذار از خار شرکت یار / فرو میخواند اینها بی غرض وار
چو وهمش کرد عاشق کان سخن جست / بخندید و میان گریه بگریست
بگفت آنگه توان برجستن از چاه / که تا زانو بود یا تا کمرگاه
چو قعر چاه صد گز بیش باشد / بجستن پشت و پهلو ریش باشد
مرا کند رنج آن زلف مشکین / بچه گر دو رسن ببرید شیرین
اگر چه چه نماید در نظر خرد / ولیکن هر که افتاد اندر آن مرد
بمردن زیر این چه رفت بایم / وگر کس برکشد من بر نیایم
اگر چه مست شیرین جان شیرین / ولیکن هست شیرین ز شیرین
چو از دل رفت شیرین جان چه باشد / چو خصم خانه شد مهمان چه باشد
مرا تا جان بود ترکش نگیرم / وگر میرم رها کن تا بمیرم
چو شد بی پرده روی یار خودکام / فرو شد خون صد عاشق بیک جام
چو صیادی که گنجشکان فرو شد / بیک مشت علف صد جان گرو شد
بنا شد در طریق عشق معذور / که هر جانی از جانان شود دور
منه بر جان من بندی که داری / تو خود را گوی هر بندی که داری
هر آنکس کو دهد دیوانه را پند / نخواهندش خردمندان خردمند
گر از لعلش مرا دربند جامی / رسم زو عاقبت روزی بکامی
وگر نبود ز بختم فتح بابی / گدایی مرده گیر اندر خرابی
چو لوح زندگانی شد ز من پاک / چه خواهد ماند از من پاره خاک
تو خسرو را نصیحت کن درین درد / که خواهد ماند از تاج و نگین فرد
چو او در عاشقی دارد جهانی / مرا خود سهل باشد ترک جانی
دل شه زین جواب آتش انگیز / بجوشش آمد چو دیگی ز آتش تیز
ولیک آن تیزی از لب برد در زیر / غضب را در غلاف افکند شمشیر
سخن را قلب زد لختی چپ و راست / پس از پیشش خجالت خورده برخاست
بمنزل شد ز کوهستان اندوه / غبار کوهکن در سینه چون کوه
ز فرد آنچه در دل داشت خالی / دل اندر پیش یاران کرد خالی
ندیمان کان سخن در گوش کردند / بند جای سخن خاموش کردند
فرو بستند لب زان کار شیرین / عجب ماندند از آن گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک بنیاد / خراب شد ز سنگ انداز فرهاد
اگر خون ریزمش بر رسم شاهان / مبارک نیست خون بیگناهان
ور این اندیشه را در پیش گیرم / عجب نبود گر از غیرت بمیرم
بیاید رفت راهم را بهنجار / که بایم وار بعد از آشوب این خار
بزرگ امید گفت این سهل کار است / بمژگان خارم از در بایست خار
روان کن مرثیه گویی را کز ملال / رهد داد از مرگ شیرین زند فال
اگر میرد فتوح خویش گیرم / وگرنه کار دیگر پیش گیریم
خوش آمد شاه را آن چاره سازی / نمودش خون آن بیچاره بازی

## مردن فرهاد در عشق شیرین

ملک را بود رنگی با سیاسی / برش حسنی رها گشت از زبانی
چو دیو دوزخ از عفریت رویی / چو زاغ کهنه از بسیار گویی
سهی کاهش فراخ و حوصله تنگ / ز آرزو غ برش سبلت شده رنگ
شکم چون دیگدان آتش اندود / دهن چون دام دار دیر خشنود

دهانش را کسی نادیده باهم / لبش را آشنایی نافراهم
خصومت پیشه البلیس خویی / عوانی زشت خواری جنگجویی
کسی کش پیش و کوشی نکو نام / ز دیبش ابلهی تقاضا گو ته دشنام
چو دیدی دوری کس در جبایه / ز مرگ او خبر بردی بخانه
مسافر چون ز در بیرون نهادی / ز فال بد زدی در پیش او رای
با تنها بخندیدی طربناک / فکندی دره و سیما بسر خاک
اگر گردندی از چوبش فرو کوب / زبان چون اره کردی فرز چوب
وگر سنگی زدندی خلق در جنگ / چو آهن تیز گشتی در ته سنگ
ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی / چو پیش پردکو بان بر دبیلی
کنه در سبلتش بیضه نهاده / بموی روی او رشک او فتاده
سگی سنگ چهره با خوی پلنگان / خری خر زهره نام او خرنگان
به پیشانیش داغی برکشیده / چو خطی در خطایی درکشیده
بس آنکه در غرض بگشاد لب را / که جفت ماه روشن کن دبب را
بسنگی برشد و نظاره میکرد / نمود آن سخن را چاره میکرد
ز بیرنگش ز چندان شعله گرم / نشد یک جو دل چون آهنش نرم
بکار آورد نفس بیخرد را / زبان بگشاد و نادان ساخت خود را
نشسته با شبانی راز میگفت / کز ینسان کوه صنایع چون توان سفت
گذشت از مرگ شیرین هم خویش / رفیقش هم بدان جان کندن خویش
نه این کوه ار ستیزد با که قاف / جبان لعلی نیاید بد روشن دهاف
دار از دندان کینه ناف زمین چاک / ز پیوند تنش آن گم کرده در خاک
دریغ او برد سر جشن خود بعیبت / دریغ اینجاست در خون کینی عزیبست
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ / فتاد از پیچ وی چون شیشه بر سنگ
بزاری گفت بازم کو چه گیتی / که هوش از جان و جان از تن بر می
جوابش داد مرد آمیختن دل / که ای در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان که آن گوهر زکان رفت / ز بهر کالبد غم خور که جان رفت
تو در کاری چنین زحمت مکش بیش / که بر دامن کار فرماز رحمت تو بیش
بخاک اندا خشند اندام پاکش / بآب دیده تر کردند خاکش
هزار اندوه از ان شاخ جوانی / که بشکست از دم باد خزانی
دگر ره کین سخن بشنید فرهاد / نشان زندگانی رفتش از یاد
برد زانگونه سر بر سنگ خارا / که جوی خون شد از سنگ آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خونش / دل گر خون گرفت از بوی خونش
ز چهره خون زدش کان خاک میرفت / میان خاک و خون افتاده میگفت
کرای بخت بی سامان چه کردی / بدردم میکشی درمان چه کردی
اگر میرزییم خون بهر یاری / هم اندر زیر پایش ریز باری
دریغا آرزو پیش ز مردم / بمردم و آرزو در خاک بردم
بمردن بود در پایش کامم / ز آن کو میرد و من زنده مانم
کنون کان دوست اندر خاک خارست / من ارمانم نه شرط دوستدارست
چو از عالم برون رفت آنکه یارست / مرا بی یار در عالم چه کارست
چو یارم نیست کش جان جای سازم / روم بر یاد و جان را پای سازم
من و راه عدم کین خواه کس نیست / ره من تا عدم جز یک نفس نیست
چو جان با جان درآمیزد بهم شاد / درآمیزی بخاکش جانم ای باد
همی گفت این که روز شراب آید / بتلخی جان شیرین بر لب آید
دهانش تلخ و شیرین در دهان بود / مگر کش واپسین شربت همان بود
بشیرین گفتش از چشم خون رفت / که با شیرین لبان جانش برون رفت
همین خو دارد این چرخ جفاکوش / که نهد کام دل کس را در آغوش
نماید تشنگان را شربت از جام / ولی در خاک ریزد گاه آشام
کسی کو زاد در صحرای عالم / نخورد آب خوش از دریای عالم
بس آهو کو بگشت افتاد شبگیر / چو با خورده خود اندر جگر تیر
چو بی روزی بود مرد رطب خار / ز شاخ تر خورد پیش از رطب خار
خیال خواب شد گیتی تو آهنگ / که بنماید ولی ناید فراچنگ

اگر دریا کشد لب تشنه در خواب / به بیداری نیابد در جگر آب
چه باید بیهده مهتاب گز کرد / چو نتوان شغل از بهر خود برد
شعاع خور نشاید زر گرفتن / چو نتوان از زمینش بر گرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام / که خاکش نفخه بینی عنبرش وام
چو روشن گشت کین سرمایه هیچست / رها کن کین جهان پیچ پیچست
بذیر بده چو مکرم داری ای خاک / بده این هیچ و بستان عالم پاک
کزان افزون توان این کم خریدن / بهیچ ارزان بود عالم خریدن
عدم را توشه کن کین جای کم نیست / غم آن وز خود کام وز کم نیست
مسافر کاب ازاینجا برنگیرد / چو در پیدا خور آید تشنه میرد
چو میدانی که گردون بدسرشتست / ثبات از خاک و این سیلاب سیرست
نخواهی تا بزیر گل شوی پست / ازین خانه بیا پیش از آن جست
رها کن خاک را در ظلمت خاک / رواکن پاک را در عالم پاک
همایی داری از فیروزه کهسار / مدارش چون غلیواژان بمردار
چو از بستان پرید آن مرغ محتاج / قفص خواه از زرش کن خواه از عاج
بطی گر دیده باشد جوی گلشن / کی آب خوش خورد در حوض گلخن
گرت صد زیب و زیور بود در وجودست / تن آساید بدان جان را چه سودست
دران عالم که جانها کارسازست / بیا زمرد تا چه بی نیازست
هراس از مرگ اگر با جان نیازست / که بعد از مردنت عمری درازست

رسیدن خبر مرگ فرهاد و زاری کردن و دفن کردن

خردمند آن بود کز کاردانی / غم مردن خورد در زندگانی
بگوش خسرو استاد معانی / چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد در روز خود بسر برد / چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در بیامد / برآمد جان و شیرین بر نیامد
خبر بردند بر شیرین خونریز / که خون کوه کن را ریخت پرویز
چنین گویند کین رسم نو افتاد / که شیرین کشت و چون خسرو افتاد
روان شد نازنین کز راه یاری / شهید خویش را گرید بزاری
بیالین گاه او شد با دل تنگ / به آب دیده بشست از خون او سنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش / بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک / غریبی را بغربت خانه خاک
بسی بگریست شیرین بر غریبش / فزونتر زان ز بهری نصیبش
بخانه باز شد با اندوه نو / درو دیدن در مندان کار خسرو
شکایت کرد پیش همنشینان / که بد باشد جفای کرم کیبان
کسی کز رنج مردم غم نباشد / بتر دو درمان مردم نباشد
چو مردم درد خود دشوار داند / کز ندیگری چون خار داند
همی زد از حزین خرنده لاف / که یاران که بهت از بربان باف
خوش گفتا که گر زیباست این کار / زپشت من بپشت خود به این بار
جوابش داد خرنده جو شید / که بشتم ریش گردد خرجنده ید
که خود چون منکری بالا نگیرد / بپشت من نویس این داوری را
منه شوان کشید از پشت خود بار / بپشت دیگران خوار حقود
بیارد نام مردن بر زبان برد / بجان دیگران صدره توان مرد
چه در دست آمد آن نامهربان را / که بی جرمی بکشت این بیزبان را
چو شوانت خلم زایی افتاد / کنامم را سیاست بروی افتاد
چو فرداد ست خون دردم افتد / دیت برخسرو و خون بر من افتد
ندانم کز چه سان بر سنجم این داد / که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو شوانم بکینش چاره کردن / که شوان جان خود را پاره کردن
بران شیرین کنم باری دل خویش / که ریزم بر شکر شور دل خویش
مرا چون شکر خود بود در ره / کنون خود زاد فی الطنبور نغمه
کسی باید که همچون کینه خواهان / شتابد بر شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند بیداد بروی / بیارد بازی فرهاد بروی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد / بحلوای شکر جانش کند شاد

صفت بهره زنان و کشتن او دستکر اصفهانی را

چو شیرین برزد از قفل شکر بند / برافکندند خوبان شکر خند
بخدمت بود فرتوتی کهن سال / چو گردون در جهان سوزی شده دال
بکون بشتی ولیکن کش خرامان / مهی در سلخ و نامش ماه تابان
بهر جا در مصیبت رفته جای / بهر گو در عروسی گوفته پای
بداده در جوانی تیره را داد / به پیری تیرچوکان بار استاد
بلورین سبحه بر کار کرده / بجای ریسمان زنار کرده
بشش در رود سحر در رشش نیرنگ / برون ساده لباس و اندرون رنگ
گشاده گریه تند و بی چون می / هزار آه دژم حل کرده در وی
فریب انگیزی از گیرایی گیت / زگردی بشه و سیمرغ راحت
همه پیداری زرقش بپرده / همه خواب در رونش راست کرده
حدیث نرم چون زیر از رگ چنگ / زبان چرب چون خنجر گه جنگ
زدار و هاکه کار آید زنان را / زره برده بسی سیمین تنان را
مزها مای مرداریند وازدر / که خوابش برد ه موش از بلا در
بهر جم ده زنجون منقا / سرشته شیر زغ وجون عنقا
کیایی ششحنیز آزموده / بهر ذره دو صد ابلیس زاده
چو در گوشش آمد آواز شیرین / بدندان جست لب زان کار شیرین
بجای آورد شرط خاکبوسی / سخن برداشت با صد چاپلوسی
که بانو را پرستاری چو من پیش / پس انکه بهر نا هزبی دل خویش
بزو ما تا یک بوشیده نیرنگ / کنم صحرای عالم بر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش / چو افسون خواندگان گردی زبونش
بیامد تا بر شکر بعد نوش / نهادی از مهربانی حلقه در گوش
پری روی از جنان جادو زبانی / جدا بودن بنارستی زمانی
گهی از عشق خسرو راز گفتی / گهش اندوه شیرین باز گفتی
عجوز فتنه با در روی در روی / در دن رفته شکر موی در موی
نیوشیدی بصد سوز جگرتاب / برون از گفت او یک شربت آب
بدانسان چون برآمد سالی آزاد / بنای فتنه محکم کرد بنیاد
نقد رسیغته در کامرانی / بپای داشت روزی دوستکانی
بخار باده در سر کرد کارش / صداع انگیز شد در دخمارش
فتادش در مزاج از طبع سستی / به بیماری کشیدش تندرستی
ز بس گرمی تنش آمد بنرمی / شکر را چاره نبود خود زگرمی
شکر در درمان باشد تب انگیز / شکر را دید کو دارد تب تیز
زبالین جستن سرو خرامان / بناهان کاری آمد ماه ماهان
بتدبیر آستین مالید و خشت / همی انگیخت نیرنگی بهر سبت
گلاب انگیز شربتهای محرور / نبات و شکر و معجون و کافور
گوارشها که باشد راحت درد / ز ورزهای پرهیز بی خورد
برون کرده زبانی همچو آذر / تو پنداری که ارسطو گشت مادر
که از بقراط خود را کردی افزون / گهی خندیدی از قول فلاطون
نهاده شیشه پنجاه در پیش / زحمزه چند گویم از عدد بیش
دوایی که نباید هیچ در کام / گیایی که کس نشناختش نام
گرانی را گوفت که آن را همی سود / وزین کوب شکر یکدم بیاسود
گمان بر اعتمادش بسته بیچاره / کبوتر نازک و شاهین ستمکار
چو ناگه یافت آن فرصت که میجست / بنوشش شربت زهری فرو شست
قدح پر کرد و در دست شکر داد / شنش را ز آخرین شربت خبر داد
چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش / درون نازکش افتاد در جوش
خرابی یافت اندر خاطرش راه / ز پرواز عدم جانش شد آگاه
نخست از بیخودی خود را ابش کرد / وداع مادر و فرزندگیش کرد
که رحمت بر تو بادا ای مادر پیر / که در رحمت نکردی هیچ تقصیر
زنو آن ساز دیدم بر سر خویش / که امیدم نبود از مادر خویش
در بیمار رفتم از دوران به پیچ / که حق نعمت نشناختم هیچ

چو بی مهری غم من خورد درایت   بمرد من بیامرزد خدایت
چو مرگ آمد بسوی تندرستان   تو کردی آن خود بر من چه باد آن
چو شخص تو از پا در فتاد او   چه سود آرد دوا کز نوش دارو
دران علت چه دارو جای گیرد   که اول سر ز دارو سای گیرد
اگر دارو حیات آباد بودی   طبیب از داغ مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب آرایش حیاتست   که گاهی سرخ رو که زرد دیداست
کند تقدیر بر جان کم سفیهان   کند بر مرگ و تهمت بر طبیبان
طبیبان را مگر کین نکته حل نیست   که در یک شیشه دارو و اجل نیست
وصیت بیش ازینم نیست با تو   که چون دور افتد از من راه تا تو
زمین با شرط تعظیمی که دانی   زمین بوسی بخسرو در رسانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک   بگویی آسمان را فتنه خاک
که ما رفتیم با جانی بر امید   ترا جان تازه باد و عمر جاوید
رها او را ز تو گرد چشم بد راه   ز رویت دور باد اچشم بدخواه
وراگر خود سر آمد زندگانی   ترا هر روز نو باد اجوانی
وگر من شربتی خوردم جگر جوش   ترا باد اشراب خوشدلی نوش
چو نوشی باده با شیرین تمیز   بریزی جرعه بر خاک با تیز
چو بنشینی بر دی دوستان شاد   فرامش کشتگان را هم کنی یاد
چو آیی بر سر خاکم خرامان   غبارم را ببخشانی ز دامان
اگر چشمم نگیرد گرد دنت را   بگیرد خاک باری دامنت را
گر از باد شکر گیرد ملالت   مبادا شربت شیرین حلالت
همین خار ارشدم خاک زمین سود   که روزی آخر این خاک آدمی بود
بپا واز خون من تزیین کفن را   زیارت کن هلاک خویشتن را
مرا از یاری شیرین مکن خار   که من هم روزی آخر بودمت یار
گلی بودم اگر نسرین نبودم   شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر   چو وقت آمد بدیدم در رخت سیر
از آن میوه که وصلم داد خالی   دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغی   همان توتش بود سوزنده داغی
چو افتد قطره در تابه گرم   بود چون روغنی در آتش نرم
ز شاخ بخته خرمایی گسستم   بخوردن با عنان بستند دستم
دمی با دوستی همدست گشتم   باول دو ستکانی مست گشتم
نخستم روز هجر از سوز رش تاب   چو روز وصل آمد میبرد خواب
تو خوش با یار خسب ای سرو چالاک   که من با خاک خواهم خفت در خاک
ازین بس کز جدایی تاب بینم   جمال یکدگر در خواب بینم
چو فردا صبح محشر گردد آغاز   کنم دیده ز خواب ابد زرخت باز
درین گفتن مژه در هم کشودش   درآمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در شکر افتاد   بخوزستان درون شوری در افتاد
ز هر چشم انجمن را خون بر آمد   نفیر از انجم گردون بر آمد
جوانمردان بسر با خاک کردند   عروسان از گریبان چاک کردند
ز مژگان خلق خون از دیده پالود   برآمد نالهای آتش آلود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان   همه غمگین شده شهر صفاهان
ببستندش بترتیبی که باید   کشیدندش بتعظیمی که باید
چو در دخمه نگار انباشتندش   سه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند   هواشی را ز دل یکسو نهادند
کسی کو پیشتر گرد از غمش جوش   ز خاطر پیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین است   دلش سنگین و قالب گوشتینست
همه کس با هزاران بیقراری   بگرید مرده را خود را بزاری
چو در خاکش نهد یکبار گردد   همان ساعت فراموش کار گردد
اگر دل تشنه دیگر رحیمست   فرامشکاری مردم قدیمست
در اندم کادمی را گل سرشتند   ز غفلت نکته بر وی نوشتند
گر از غفلت نبودی سینه را برگ   ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

اگر می بندگان مردن بدانند   اگر دانند خود زنده نمانند
چو ما راست ازین سان عقده در پیش   همیدانیم و می کوشیم بر خویش
همیدانیم و آگاهیم ازین راز   که تن با جان نخواهد ماند دمساز
ولی چون چشم بینش دور بینست   نظر می بیند و دل را یقین است
کسی را مهلت از صد پیش دیدم   رحیلش هم بچشم خویش دیدم
اگر چه دیدن ما دیر و زودست   چو عبرت بینش زان دیدن چه سودست
ببیند هر کرا چشمیست پنهان   خیال مرگ در آیینه جان
دگرگون چشم عبرت نیست کوتاه   ببیند لیک ننهد سوی خود راه
چو روز زندگانی بر سر آید   نداند کز کدامین در در آید
کسی زین جمله ایمن او فتادست   که با مردن کسی با خود نزادست
چو زادی باشش ز خشت را مهیا   که لولو سفته بر ناید ز دریا
بروجی کند زین نیلی حصار است   دو ششش بر کعبتین قلب کار است
که باید باخت با این شوخ قلاب   که دارد کعبتین پر سیماب
عجب لعبی که بر داوست مطلق   اگر چه هست این مهره معلق
بر آن باشد که ما نقدی که داریم   بپوسیم و بدست او سپاریم
عنانم بین که بر دانسته گستاخ   سخن را تا کجا زد شاخ در شاخ
چو گردم گنج باد آورد را صرف   خرامان باز گردم با سر حرف

### آمدن پیره زن بنزد شیرین

چو کرد آن فتنه بدماهان بنهر   بناخن جست بر مصلحت چهر
بشوخی با عروسان شکر خند   در اندوه شکر زد ناله چند
پس آنکه جست دستوری ز خوبان   روان شد سوی شیرین پای کوبان
رسید و ماجرا را پرده برداشت   صنم زان خود همه یکیک خبر داشت
اگر چه کار دانی پیش فرتوت   بخنده داد بیرون درد یاقوت
ولی در پرده گشت از غم دلش ریش   که او را بود تیر آن روز در پیش
کسی کز مرگ نبود جانش آزاد   چرا گردد بمرگ دیگران شاد
بخسرو تیر گشت آن قصه روشن   که مهمان شد شکر در سبز گلشن
بر آورد از جگر سوزنده آهی   که بودش حق صحبت چند گاهی
نشست از سوکواری با شهی چند   بماتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس بر آن سرو خرامان   بخاک افتاد در دامان بدامان
بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد   که بر زین خاست نتوان جز بفریاد
عملها را جزا چون در کمینست   جزای آنکه من کردم همینست
نکو را نیک و بد را بد شمارست   بپاداش عمل گیتی بکار است
اگر بنیاد تو بر نیک خوییست   مکافات نکویی هم نکوییست
وار از خود خوی بد را سازیابی   جواب خود هم از خود باز یابی
درخت زهر بر جا کاشت شیوان   چو کاری زو شکر برداشت شیوان
درین گنبد بنیکی بر کش آواز   که گنبد هر چه گویی گوید باز
یکی را ده صدا یابی درین راه   که بالا گنبدست و زیر آن چاه
چو چشم دیگری بخراشی از خار   خراش خویش را هم چشم میدار
برآید جان بستاند جان بتاوان   عقاب اندک زید کرکس فراوان
چو سازد تیز گر تیر بلا شور   هم اندر دیدنش خود را کند کور
بود سوزن به از تیغ برنده   که این دوزنده باشد آن برنده
چو آهنگر بسازد تیغ کین جوی   بدست خود کند خود را سیه روی
چو خسرو جرم خود را یافت باورش   پشیمان وارگشت از زندگی خویش
طبع یکبارگی برداشت از دو   رضای معتبر گشت و کینه بی بو
ز ارمن در مداین رفت غمناک   ز حسرت کام خشک و دیده نمناک
بکنجی در شد و اندوه میخورد   به بی سنگی غمی چون کوه میخورد
بپرورنش خوردن غم کار بودی   شب آسایشش خود دشوار بودی
چراغ دل ز باد سرد می مرد   چراغ جانش را هم باد میبرد
ز کوهستان ارمن چون سرافراز   سوی شهر مداین کرد پرواز

### صفت شب و مناجات شیرین با حق تعالی

صنم بشنید بعد از چند گاهی / که خسرو در صفاهان ده بوده ماهی
ز دوری با هزار افسوس نالید / پدیدار از غفلت گوش مالید

خمار عشقش از سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت

بجوش افتاد جان مستمندش / بدرد آمد درون دردمندش
ز اشکش خانه در سیلاب خون شد / صبوری از ره روزن برون شد

درآمد شحنه هجران بتاراج / روانرا طوق برد و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر / ولایت بستد از سلطان شمشیر

چو عشق آرد لگدکوب خطرناک / ز خر و بلکه گنجشکی و شود خاک
یکی دان عشق را موران و پیلان / بآتش در چه عود و چه مغیلان

شبی تنگ آمد از بس رنج بردن / جان کز ناشکیبی خواست مردن
سخن را مهر زد چون نقش چینی / برید از هم نشینان هم نشینی

بکنجی تنگ شد دلتنگ می بود / دلش با بخت بد در جنگ می بود
شبی تاریک چون دریایی از قیر / بدریا در فکنده چشمه شیر

ز جنبیدن فلک بیکار گشته / ستاره در رهش مسمار گشته
ذنبهای کواکب راستش چار / گلک دست و بال زنا شده یار

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک / چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سوادی تیره چون سودای خامان / بدامان قیامت بسته دامان

ربوده باد شد از شمعها تاب / زده مهرابد در دیدها خواب
شد آبی در ده چرخ آبستن گاه / ستردن گشته از خورشید و از ماه

غنوده در عدم صبح شب افروز / بیترا بانشسته دروازه روز
بکنج صبح قفل افکنده افلاک / کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ کین از کینه خواهی / گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسانرا بگاه بانگ تکبیر / خمیر پیره زن گشته گلوگیر

موذن قرص صوفی راز دوگانه / ز حلوا خورد لبش بر نامد آواز
جهان چون اژدهای پیچ پیچ / بجز دود سیه گردش دگر هیچ

شبی زینگونه تاریک و جگر سوز / ز غم بی خواب شیرین سیه روز
مباد آسیب غم در دل شود بخت / که اول خواب را بیرون نهد رخت

چو در بیداری و شادی بود رنج / چه باشد جان بیداران غم سنج
اگر چه پاسبان بیدار باشد / نه همچون عاشق و بیمار باشد

دران شب حالت شیرین چنان بود / که از غم جان شیرینش بجان بود
بآب دیده با شب راز میگفت / ز روز بد حکایت باز میگفت

همی نالید کای شب چند ازین داغ / همایی را مکش در چنگل زاغ
به پایان شو که من زین بیقراری / بخواهم مرد از شب زنده داری

چو دانم میکنی بر من جفایی / ترا یارب که مهری هست جایی
بدین بد مهری و تاریک رویی / شبی یا روز بخت من بگویی

تو هندو کافری نامم توبت / ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهانسوز / که بعد از مردن شیرین شوی روز

چه چندین خفتی ای صبح سیه روی / بآب خشم من رخ را فرو شوی
چرا از بر زمین چون یخ فسردی / دمی بالا کش آخر خود نمردی

مگر داری تو هم ز آشوب غم جوش / که چون من خنده را کردی فراموش
مریز اشک ای دو چشم تیره روزم / وگر سوزی رها کن تا بسوزم

مگر شد کز خمار باده دوشش / صبوحی گشت مستانرا فراموش
چه شد یارب بگه خیزان شب را / که در تسبیح نگشادند لب را

مگر بشکست نای مطرب پیر / که بر می نالد امشب نای زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد / که امشب خاستن را وقت گم کرد

مگر شد بسته مرغ صبح در دام / که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع گردون را تبه کرد

دگر زنگی شبی را این درستست / که گردون معقد سیاره بگسست
مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه روییست این بت پرستی

کهی باشد که این شب روز گردد / دل پر سوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی / بچشم خویش بینم روشنایی

بسی میکرد زینسان ناامیدی / که ناگه از افق بر زد سپیدی
چو لاله گرچه بودش در جگر داغ / ز باد صبحدم بشکفت چون باغ

چه خوش بادیست باد صبحگاهی / کزو در جنبش آید مرغ و ماهی
در آن دم هر دلی کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد

بزرگان کان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستی یافت / کلید کار خود در آستین یافت

همان در زن که ملک عالم آنجاست / وگر زان پیشتر خواهی هم آنجاست
که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد / کز بختش صد در مقصود بگشاد

چو شیرین یافت نور صبحدم را / بروش خاطری بزد علم را
بمسکینی جبین در خاک مالید / ز دل بیش صدای پاک نالید

که ای در هر دلی داننده راز / ببخشایش در بر بندگان باز
ز بی کامی دلم تنگ آمد از زیست / تو میدانی که کام من چه چیست

چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم براری
جز این در دل ندارم آرزویی / که یابم از وصال دوست بویی

ز حرمت داشتن چون بی دیالم / بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی / کرم حاجت برآری می‌توانی

بحق دم گشتن ازین درماندگی / تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم

بسر کبریا در پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در رو سپیدی / بصبر مفلسان در ناامیدی

بایمان تو اندر جان بدکیش / بپیوند کهن بر پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک / بدان حسرت که گردد همره خاک

بدان زندان تاریک مغاکی / ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند / بسوز مادران در مرگ فرزند

بآهی کز سر شوری برآید / بخاکی کز سر کوری برآید
بمهر آلوده دلهای کمان / بگرد آلوده سرهای یتیمان

بدان غرقه که برناید ز آبی / بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان / بدلهای سپید حق پرستان

بیادی کاول اندر تن درآید / بدان جان کاخر از مردن برآید
بعشق نو در آغاز جوانی / بغمهای کهن در دل نهانی

بدان بیدل که هستی نایدش یاد / بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / بهجرانی که هست از وصل نومید

که برداری غم از پیرامن من / نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای / برحمت بر گرفتاران ببخشای

برآور آرزویی را که دارم / کلید آرزو نه در کنارم
اگر چه ماجراست از ادب دور / تو آنی کز تو نتوان کرد مستور

نخستم از لباس آرزو پوش / پس این جرئت بستاری فرو پوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد / خدا از صدق فتنش آن حاجت روا کرد

بصدق آنکو درین حضرت بپاید / نهد اندر کنارش هرچه خواهد
چو پوینده مراد خویش یابد / بجز ز اعتقاد خویش یابد

دران شب کان صنم زینسان غمین بود / ملک را هم ز غم خاطر همین بود
همه شب تا زمین را یاد میکرد / بدل بر میزد و فریاد میکرد

فراوان غم کشید اندر شب تار / که تا شب را بروز آورد یکبار
چو رفت از دیده انجم سیاهی / جهان روشن شد از مه تا بماهی

نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویشتن داری شمارش
سبک بنشست بر شبدیز چون بدر / روان شد سوی خورشید فلک قدر

همان سودا عنان آویز جانش / همان خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان دنباله دل / بار من باز شد منزل بمنزل

چو دارا بود وقت برگریزان
گریزان گل ز باد افشان و خیزان

بخجلت همچو دم سردان همی گشت
بکوه و دشت سرگردان همی گشت

بسرسبزیش خاک را پیرایه میداد
دم سردش خزان را مایه میداد

روان می بود در ویران و آباد
بدینسان تا خزان بگذشت چون باد

## رفتن خسرو بقصر شیرین و در باز نکردن

چو بستان تازه گشت از باد نوروز
جهان بستد بهار عالم افروز

ز آسیب صبا در جلوه شد باغ
بشارت داد بلبل خانهٔ زاغ

هوا کرد از گل آسیب خزان دور
بمشک تر بدل شد برگ کافور

عروس غنچه را نو شد عماری
کمر بربست گل در پرده داری

بنفشه سر برآورد از لب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بویی
هزاران نافه در بر داشت گویی

حریر گل ورق در خون سرشته
برات عیش بر ساقی نوشته

غنوده نرگس و قمری بدستان
چو بانگ چنگ در بالین مستان

خمار نرگس شب ناغنوده
شکیب از جان مشتاقان ربوده

شکوفه شاخ را پیرایه کرده
سمن گل را بدامان سایه کرده

خبر میبرد باد صبحگاهی
ز بوی گل بشادروان شاهی

گزینان نوبهار عشرت انگیز
چراغ باده شاید کرد پرهیز

ملک بر عزم صحرا بارگی جست
بهشت آباد سرو نازنین رست

بخلوت با وشاقی چند دلخواه
جنیبت راند چون خورشید بر ماه

نخست از کشت کرد آهنگ نخجیر
فرود آورد هر مرغی بیک تیر

برون جستند بازان سبکخیز
بخون صید کرده چنگ را تیز

درآمد چنگل شاهین بدراج
نه تیهو ماند در بالا نه دراج

ره بط نیز از آن آهنگ میزد
برقص کبک شاهین چنگ میزد

ملک هر سو که مرکب راند حالی
زمین از گور و آهو کرد خالی

چو لختی رفت و صید افکند تا چاشت
از آنجا سوی بستان راه برداشت

بگلزار آمد از نخجیر گه شاد
بساط افکند زیر سرو شمشاد

بمی بنشست با خاصان درگاه
برآمد بانگ نوشانوش بر ماه

برون دادند مرغان شب آهنگ
نوای ارغنون زابریشم چنگ

شمال از شاخ سنبل خاک میرفت
صبا بر فرش نسرین پای میکوفت

ملک زانو زده بر مسند ناز
بعشرت رنج سوز و گنج پرداز

چو گل پیشانی دولت گشاده
بپالش پشت دولت باز داده

بپای گرچه می میکرد پرکار
نرفت از سرش سودای دلدار

بیاد وش رخ چمن نظاره میکرد
بجای جامه جان را پاره میکرد

سخن میگفت و آب از دیده میریخت
بدامان گوهر ناچیده میریخت

نه تسکینی که خود را باز جوید
ز همدردی که با او راز گوید

نبود آن روز پیش شاه شاپور
که از خسرو غم شیرین کند دور

گره چون غنچه میزد بر دل تنگ
همی شست آستین از اشک گلرنگ

بهر نرگس که در گلزار دیدی
خیال چشم مست یار دیدی

بهر شاخی که از گل بر گرفتی
بیاد دوست آه از سر گرفتی

ز هر سنبل که تابی باز کردی
ز زلف او عتاب آغاز کردی

شکیبا بود تا هشیاریی داشت
چو سرگرمش شد عنان از دست بگذاشت

چو سرها گرم گشت از باده چند
زبان بگشاد با آزاده چند

که نوروز آمد و گلزار بشکفت
صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد باز جام لاله بر دست
خمار نرگس بهانه بشکست

همه کس با حریفی باغ در باغ
مرا بر دل ز دوری داغ بر داغ

نشاید خورد می بی دوستداران
که شادی غم بود بی روی یاران

بود بی دوستان در مجلس ناز
پیاله سرنگون شیشه دهن باز

همه شادند و جانم در عذابست
کسی بی روی خوبان زنده نابست

اگر چه روی گل مهمان نوازست
ولی افسانهٔ بلبل درازست

مرا از سوز دل هر لحظه مرگی
کی آرد تاب آتش کاه برگی



بلا کم زین همه ناموس خاست
چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

بدان میداردم این کم شده بخت
که عصمت را ببازار افکنم رخت

زنم از غصه دل سینه را چاک
ز خون خویشتن رنگین کنم خاک

نکر باد آید وزین جوی خورم نم
بدان بدخو رساند بوی خوش نم

چو چندی زین سخنها گفت حالی
دل از اندیشه لختی کرد خالی

جنیبت جست و از دل بار برداشت
ره مشکوی آن دلدار برداشت

روان گشت از شراب لعل سرخوش
ولیک از سوز دل در سینه آتش

بر خاصی صبا در زیر رانش
خیال یار زیبا هم عنانش

بناگوشش ز آب گرم در خوی
دم سردش پیام آورده از دی

چو آمد سوی قصر نازنین تنگ
ز مهرش عقل رفت از سینه فرسنگ

خبر بردند تا آن گل اندام
که طوبی بر در فردوس زد گام

بلرزید از هوا آن دسته گل
کزان سیلاب شد جستش نشکند پل

شکوه ننگ و نام آواره کرده
لباس عصمتش صد پاره کرده

صواب آن دید رای هوشیارش
که بنهد جای در ایوان بارش

علمداران درگه را بفرمود
که بشتابید پیش آهنگ شه زود

چو پیدا گرد آن خورشید پرنور
زمین بوسید همچون سایه از دور

در افشانید و مروارید بر تاب
زمین را گرد بنشانید از آب

رسانیدش چنان با غرو تمکین
ازانجا تا در ایوان شیرین

چو فرمان داد شاه مشتری قدر
ز صحن خانه بالا رفت چون بدر

دویدند آن همه فرمان پذیران
باستقبال شاه تخت گیران

## مناظره کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو پیدا شد شکوه ارجمندی
کلاهی تا بخورشید از بلندی

فروزان از جبینش فر شاهی
زمین تا آسمان نور الهی

به پیرامون شه از پیش و از پس
غلامی چند از خاصان شه بس

خطش بر لاله عنبر بر سرشته
گلش از خوی گلاب انگیز گشته

ز بوی خوش که میزد آن تن پاک
گلاب انگیز گشته کرهٔ خاک

ز رویش آفتاب از دست میرفت
کسی کامد بدیدن مست میرفت

چو دیدند آن رقیبان چهرهٔ شاه
جبین سودند بر خاک گذرگاه

نثاری ریختند از گوهر و لعل
سم شبدیز کردند آتشین نعل

ز لولو حلقه بستند ره را
نثار افشان همی بردند شه را

ازانجا تا بشادروان گاهش
همه بر فرش دیبا بود راهش

چو آمد بر در قصر دلارام
کزان شیرین دهن شیرین کند کام

دری دربسته دید و میزبان دور
مه اندر برج عصمت مانده مستور

تعجب ماند و حیران گشت از آن کار
که نخل بار ور چون گشت بی بار

ز خجلت روی را چون زعفران کرد
که پرویزی چنین خود می توان کرد

زمانی بود بر در دیده پر آب
درونش تافته بیرونش بی تاب

بهر نوعی که میزد با خرد رای
نمی ماندش دل شوریده بر جای

جهان شب شد بچشم نیم خوابش
که ماند اندر پس کوه آفتابش

بکاری بازگشتن خاست در حال
که خواندش نازنین زان در خلخال

ملک را ماند آن آواز در گوش
بجان بیخبر باز آمد هوشش

نظر انداخت چون بر قصر والا
زمین بوسید ماه سرو بالا

دمید از هر دو جانب صبح امید
مقابل شد بدل گرمی دو خورشید

پری رخ از دو رخ میریخت آبی
بروی میهمان میزد گلابی

بنظاره فرو ماندند تا دیر
نمیگشت از تماشا چشمشان سیر

هلاکش گرچه ترک جان همی کرد
زبانش در سخن فرمان نمیکرد

ازان دل ماندگی کامد بجانش
ز بس گریه که میزد بر زبانش

جواب بستن نه زیبا دید با دوست
که در حلوا نیفتد بسته را پوست

نثار از لولو رخشنده بر کرد
جهانی پر ز مروارید تر کرد

بزاری گفت کای جانم بتو شاد
تنت شادی فزای جان من باد

بزرگیهای بی اندازه کردی
که با خردی بزرگی تازه کردی

صبا فتها نمودی با توان گفت — که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
در افشاندی و مروارید سفتی — نشاندی تا سرم در آتش و آب

ز قطع انداز و پیاهای زربفت — فرس نی بر زمین بر آسمان رفت
ز صحرا با بسی نوع احترامم — پیاوردی به تعظیمی تمامم

پس از چندین نوازشهای چون نوش — که کردی بنده دارم حلقه در گوش
چه بودت بی سببی در پرده ماندن — غریبان را برون در نشاندن

وا نگه داشتی در خاک خاری — چو مه بر آسمان گشتی حصاری
نه اگر چه عروس بر حصارست — مکن کز سنگ من بر مه غبارست

همان با این سرافرازی کلاهم — که افتاد از زبر دیدن کلاهم
نه شیرین آید از شیرین زبانان — ترش رویی بروی میهمانان

چو جانم جز وفا چیزی نیاموخت — چرا باید دلی لی موجی سوخت
تهی پر میوه باشد بوستان را — برون در نشاندن دوستان را

جوابش داد شمشاد قصب پوش — که دولت باد شه را حلقه در گوش

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک را سربلندی در پناهش — ستاره خاک روب بارگاهش
هزاران کام دل در دامنش باد — هزار اقبال در پیرامنش باد

دلش خالی مبادا از شادمانی — فزون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دید مستت — مکن از سرزنش سرو مرا پست

مرا بخت تو بالا برد پایه — که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود ابر ارچه بر دریا سرافراز — هم آخر پیش دریا سر نهد باز

گر این خاک از بلندی بهره مندست — درست آن پایه صد چندین بلندست
اگرچه ذره از روزن در آید — نه از خورشید روشن برتر آید

اگر بر مه رسد گرد وجودم — همان گرد ره شاهم که بودم
گرفتم خود سرم بر آسمان سود — مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی — که بر دم سر بخورشید از بلندی
ازان سر بر فلک برد این پرستار — که تا گرد سرت گردد فلکوار

نه تاج زر ز سر نیکوتر آید — که یکسر بر سر سلطان برآید
دگر گفتی که بود شرط یاری — غریبان را برون راندن بخاری

مکن غیرت که بر شیرین مسکین — بسی شیرین تری از جان شیرین
ازان رغبت که خسرو را بجانست — هوس در جان شیرین بیش ازانست

توانم کز وفاداری درین راه — نهم سر بر رضای رغبت شاه
فرود آیم ازین منظر خرامان — کمر بندم به آیین غلامان

ولی ترسم که وا مانم ز پرواز — تذرو ناز بین در چنگل باز
تو باشی پادشاه و عاشق و مست — چو در دامت در افتم چون توان جست

مرا مادر به نام نیک پرورد — بشهد و شیر و شکر چهره چون ورد
روا باشد که با این جوش خامت — بپای خویشتن آیم بدامت

چه خوش گفتند موشان از پلنگان — که نتوان رفت نزدیک به لنگان
بسا سیلا که بینی در نظر خرد — که رخت از وی بدشواری توان برد

جوان مهر دل بند بر خند شیر — بپای خود خرامد پیش او شیر
نه در شرط وفا ناحق شناسم — ولی ز آسیب تهمت می هراسم

چو گل در دست مستان آید از خاک — نماند دامنش ز آلودگی پاک
بگوشش تا کنون داشتم پاس — درنا سفته را از نوک الماس

کنون بازی کنی با زلف و خالم — میفکن برقع شرم از جمالم
تو بر بسیار حلوا دست داری — زبان در سر نگه پیوست داری

ولی حلوای شیرین را جهان خام — که پیش از پختگی شیرین کنی کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس — نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو چندین زیره بارا چاشنی گیر — قناعت چون کنی با جرعه شیر
لب شیرین که جز با جان نسازد — شکر داند که چون می گدازد

مبر نام شکر کز خود نباتست — که شیرین شربت آب حیاتست
شکر گرچه دهد ذوق زبانی — ولی شیرینست ذوق زندگانی

مکش چون بیدلم کز بی کبابی — شراب تلخ زود آرد خرابی
چه شیرین نیست ده این شربت نو — بود دور از لب و دندان خسرو

چو شکر خورده‌ای نوشین جلاب — که با سرکه نیامیزد می ناب
تو خوش خوش زی با پری رویان دمساز — بهر گلزار چون بلبل به پرواز

من و کنج غم و شبهای دیجور — درونم چون چراغ صبح بی نور
نه من خسبم نه از آواز من کس — همه شب مونسم هجران تو بس

تن از غلطیدن خاکم حنا بست — که خارم زیر پهلو پرنیانست
ز آهم گرد در وی آیی درین کاخ — هوا پر دود چون بینی بام سوراخ

چه میخواهی ز چون من عذابی — رها کن بیدلی را در خرابی

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره زبان بگشاد در ریز — بپاسخ کرد لب را شکرانگیز
که ای شمع من و خورشید آفاق — به پا پیچی چو خورشید جهان طاق

جمالت رونق افزای جوانی — وصالت خواجه تاش زندگانی
بهار از زلف مشکین تو گردی — ز لعلت چشمه خضر آبخوردی

مبادا آن چشم را جز بر دلم ناز — مبادا جز بروی چشم من باز
عتابت گرچه با ما تلخناکست — چو شیرین میکند تلخی چه باکست

چو عیب از شکرت شد سرکه پرورد — که سرکه با شکر خوشتر توان خورد
بود این هم وفا کز مهربانی — دهی زهرم در آب زندگانی

مرنج ار گو بهمت بالا گرایی — فرود آی ارچه بر جای بلایی
چو خورشید خاک آستانت — چه حاجت بر شدن بر آسمانت

مده دمهای سردم را بخود راه — که از آه ایمنست آیینه ماه
حذر کن زین فغان آتش آلود — که دیوارت سیه گردد ازین دود

نه بینی گاه جان مستمندی — نینداز در برین نصرت کمندی
درافکن زلف باز آن رشته تاز — شوم با چنبر گردون رسن باز

اگر بالا نخواهی زین مغاکم — دراز در نه آخر کم ز خاکم
وگر راضی بدان شد لعبت حور — که بوسم آستان دولت از دور

چو دارد داغ از خورشید امید — دهد زان تکیه بر بازوی خورشید
اگر زینت نشانم بر دل خویش — بزنجیر درت بندم دل ریش

گرفتم خود که یاری را نشایم — مکن خاری که خاری را نشایم
بجز زاین گناهی نیست بر من — که دارم دوستی با چون تو دشمن

روا باشد که تا بندی جفا جوی — بجرم دوستی از دوستان روی
اگر محراب دیگر پیش گیرم — سوای تو سگ کافر کیش گیرم

جوانی تهمت بر دست دارنی — بترس از تهمت روز جوانی
من از رنج شکر پرسیدم آزار — فکندی از بهشتم دوزخی وار

چو خود رایی بجوی شیر گشتی — شدی هم شیرخوار و هم بهشتی
چرا بی سنگ از من آیدت یاد — چو بستی نقش خود با سنگ فرهاد

بسا لوتشه که مهمان سوخت زان دود — سگ همسایه آمد نانش بربود
کرم جلاب شیرین پیش تو بود — ز شکر کی دهانم پیش بردی

ز شور شکرم تسکین نباشد — شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشت از عمر من بس مدتی دیر — که در رویت ندیدم یکزمان سیر

بهر وعده که در کارم نهادی — بسا عشوه که در بارم نهادی
فریبت کمتر از جور و ستم نیست — که جای کور از کوراب کم نیست

مکن چندین خرابی بر خرابی — چه سوزی تشنه را در سرابی
بکردم من گناهی ارچه کردم — شفاعت خواه اینک روی زردم

گناهم گر ببخشی شرمسارم — وگر خون ریزیم هم با تو یارم
گناه و عذر باشد شرط یاری — خداوندی بود آمرزگاری

بدین خاری مرنجان بیخودی را — مکافاتست آخر هر بدی را
بخوش خوبی توان با دوستان زیست — چو بدخو دست باشد دشمنی چیست

گلی کز بوی خوش بشنود نشانش — رها کن تا برد باد خزانش
بآزار غریبان دست مگشای — که غافل نیست دوران شکیبای

جفایی کز تو بر بهمسر رفتست / بتو نزدیکتر از دیگرانست
چو خواهی پشه را بشکنی نیش / طبانچه خود زنی بر گردن خویش

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر باره پری روی فسون ساز / فسون تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و چشم را خواب / روان کرد انگبین در جام جلاب
دعایی زیر لب پرواز میداد / سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان اجری خور تخت بلندت / سر گردن فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زیر نگین باد / کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس رنگینم درین باغ / که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تسکینی که خود را باز جویم / نه دلسوزی که با او راز گویم
ندانم کین گره با جان کند باز / که با پیکانه نتوان گفتن این راز
نه پیکم ره چو بینم رویت از دور / چو مرغ شب که گردش بینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار / مبادا کس برو زمن گرفتار
برانم زین دل دیوانه خویش / که آتش در زنم در خانه خویش
دهم بر باد حسرت جان و تن را / برسوایی بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه بشکافی بشمشیر / دلی بینی ز جان خویشتن سیر
تو ای بدخو که در جانم درونی / حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد / که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش / تو خوش اندر نشاط و عشرت و نوش
خوری با نازنینان دوستکانی / بس انگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر کاری می در جام کردن / بس ایوان مرا بدنام کردن
اگر یکرنگ باشی یار نغزی / دو دل لیکن چو بادام دو مغزی
دل بردم چو گشت از راست خوبی / مجو از آینه کژ راست گویی
عتابت گر نداری سود بر من / مزن پیکان زهر آلود بر من
ترا من یار دانستم بهر کار / ازان در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست / بخون ریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد / که من خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد تخت من آن زور با تو / که باشد چون تویی را هم برابر
مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خاری بتر زنهارخواری
ترا پنهان بهر چرخ آفتابی / بهر جا ماهرویی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این سحر و نیرنگ / زنی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم انگاه با تو زیر دستی / کنیزان ترا پایین پرستی
همایی کش بپستی رغبت آمد / قفای ماکیانش خورد باید
مبادا ماکیان را کامرانی / که دشوارست با سگ زندگانی
چو خالی کرد از کوه سر خزینه / بپا قوتی نشیند آبگینه
بجو دادن نشاید نرخ کافور / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین حوالی / که با ماهی نسازد مرغ آبی
که دارد این روا با حسن رومم / که یک گل با هزاران خار بومم
من آن بازی گرم کز چشم طناز / حظا ور دم بشتابم بیک باز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش
چو بر هر کس طریق باز بخشم / بدم صد جان و از دل باز بخشم
بنا گوشم نگر با دامنی گل / ز رویم خون گل در گردن گل
مرا زیبد بدین نوز الهی / که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش دراج / که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود سازم درین بام / نیفتد مرغ آتشخواره در دام
نه سرو بوستانست این تن پاک / که آلوده شود پایش بهر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای / که سرو باغ را در گل بود پای

---

نظر هر لحظه در من کرد نتوان / مفرح را بسبزی خورد نتوان

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدگان آهوی سرمست / بخواهد برد شیر شرزه از دست
جوابی با هزاران عذر چون قند / گشاد و کرد شیرین را زبان بند
که ای داروی چشم خاک کویت / دل دیوانه ام زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید / وصیفتهای رویت ماه و خورشید
جمالت کرده با جان آشنایی / جمالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد پر نور / وزان رخسار زیبا چشم بد دور
نگویم چون پری از من نهانی / که جان باشد پری تو جان جانی
ترا گر آشنایی صد زبان بود / اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم / وگر تیغم زنی سر بر نتابم
گرم سر میرود در بیگناهی / پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همیکن هر چه خواهی ور صبورم / مکن بهر خدا از خویش دورم
گر افتد رغبت کهتر نوازی / کنم بر آستانت سر فرازی
نسوزم گر همیسوزیم چون عود / که نابخته بود حلوای بی دود
مگو چندین ز سوز عشق با من / که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس / تو معشوقی ندانی آن ز من پرس
اگر از من روی چون گل ز بستان / تو از دل بازمی مانی من از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز / که تا روز قیامت نیستش روز
مگر زلف سیاهت کرد بازی / شبم را داد تعلیم درازی
من و شبهای جان محنت اندود / ز گردانی تنی چون سایه از دود
نخسبم از اول شب تا سحرگاه / گهی در زهره بینم گاه در ماه
ز آه صبحدم در سرخراشی / خورم پوشیده بر جان دور باشی
نه مهری کو سرم را گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود بشمشیر / که سیر گرسنه از جان بود سیر
نهاده دایما بر دل و نوش / مگر جایی زنامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت بر ره باد / مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم این را تو دلارام / که می افتد ز دانه مرغ در دام
ز تو چندین غم بر دل نهانی / صبوریت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم / تو از پشم کسان دوزی کلاهم
نداری شرم ای محراب مستان / که آری یاد بعضی بت پرستان
گرفتم خود که ماه آسمانند / نه آخر خاک روب آستانند
چو تو ناوک زنی از غمزه مست / ز تو یک تیر از ایشان شصت در شست
کبوتر خوش رود بر برج بلخی / ولی شاهینش نیز آرد بسیلی
بیانی گاه کبکان گاه ماری / کلنگان را نه پیدا پادزاری
چو گیرد چشمه خورشید تا روم / دران چشمه هواصل کی شود بوم
چو شعله بر فروزد آتشی تیز / ز خار خشک نتوان کرد پرهیز
ببین آتش که در خس زود گیرد / که گر چه زود گیرد زود میرد
اگر چه تاب شهوت گرم خیزست / بیک قطره بمیرد گرچه تیزست
ترا جاییست عشق بی هوایی / بآسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست / که تا صبح قیامت سر فرازست
بزاری گو بیت در ساز با من / مباش از پرده سنگ انداز با من
فسونسازی بسی کردم بگفتار / بران غمزه نگرد افسون من کار
کنون تدبیر کارم بردبارست / که با خامان ستیزه خامکارست
سفال خام چون بینی بر سنگ / ز آبش رخنه پیش افتد که از سنگ
شبت خوش باد کم کن آشنایی / که دارد طاقت درد جدایی
بمجلس گر بخوانی میهمانم / کم از خون ریختن بر آستانم
دگر باره نگار سرو بالا / گشاد از لعل تر لولو لالا
مبادا بی تو جوی ملک را آب / بدوران تو چشم فتنه در خواب

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

غمت پیوسته شیرین را بجان باد
دلت بر جان شیرین مهربان باد

نکو با من که مهمانم نکو بست
که کم شد میزبان در چوب و چوبت

مرا کشتی و من از مهربانی
بگفت جان خوانم و گه زندگانی

دلم آتش زدی جانت چه خوانم
کبابم سوخت مهمانت چه خوانم

بدین سان منظری کش سر بماهست
ز هجر تو مرا زندان و چاهست

بدیوارش من مهجور بندی
ز خون دیده کردم ششبندی

ترا کی خواهم اینجا میهمان کرد
بزندان دوستان را چون توان کرد

مگر یک عذر لنگم در ضمیرست
که یوسف را ز زندان ناگزیرست

من و کنج و شب تاریک و داغی
کز آه من نیفروزد چراغی

جهان ماندم بکنج خانه جاوید
کز سایه نه بینم روی خورشید

درین تلخی جهان شد روی شیرین
کرم یابد مگس هم سوی شیرین

کجا جوید مگس را اندرین غار
شده بس عنکبوتش را بدیوار

درین گوشه من از بس تنگ قوتی
خزیده در نقاب عنکبوتی

دلم خون شد ازین تیمار خوردن
دردنم خسته شد زین خار خوردن

تن من استخوان شد زار ز رویت
که سوی من سگی نامد ز کویت

کسی را دست باید خوانده همدم
که باشد همدم اندر شادی و غم

نه یار اعیار گو آن را که در کار
بشادی یار باشد در غم اغیار

نه توسن کاستری خار خوردنست
که در جو جلد و اندر تنگ زبونست

عجب در من جهان گشت آتش تیز
که خاکستر شدم زین آتش انگیز

هنوز اندر طریق عشق خامم
که می باید هنوز از ننگ و نامم

چو باشد تشنه را اندر جگر تاب
خنک باشد ز بیرون ریختن آب

درون عصمت که بیرون پرز سوزست
چو غسل روزه دارا بذر تموزست

مرا گر بجنگی در دل بود دود
برون مرهم نهی کی دارد سود

دلم صد پاره شد کز آه خونی
فرو خوردم بسی تیغ درونی

کنون بین تا چه سان بر سر دریغی
ز دل بر میکشم چون برق تیغی

تو در پیش چنین شمشیر بازی
مکن چون پابنی گردن فرازی

خدنگ مستمندانرا مبین نرم
که از خورشید روشن بگذرد گرم

بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم نالها را در خموشی

دهان برد و چشم از ناوک آه
فرو خوردم سنانها بر جگرگاه

کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق
ندارد برگ بودن جان مشتاق

ز دل تا چند جوشم چون خم مل
برون خواهم فتاد از پرده چون گل

گرفتارم بدست این دل زار
مبادا کس بدست دل گرفتار

ترا گاهی از خود نیست در می
ز حال من خبر کی باشدت کی

دل آسوده نشناسد که غم چیست
ستم نادیده کی داند ستم چیست

تو خوش خوش میخوری عیش ابد را
خورم من هم ولیکن خون خود را

مرا در می کباب از پهلوی خویش
که بهر جان تو بی سوزم دل ریش

ترا باشد سماع از پرده یار
مرا هم هست لیک از ناله زار

چرا افتادستی نی نومیدم از خویش
نبریدست دل امیدم از خویش

هنوزم رخ چو برگ یاسمین است
هنوزم سرو بالا نازنین است

هنوزم سیب سیمین نارسیدست
هنوزم درج لولو بی کلیدست

هنوزم گیسوان شوریده کارند
هنوزم آهوان مردم شکارند

هنوز از لب سر خونریز دارم
هنوز از غمزه پیکان تیز دارم

هنوز اندر سرم صد گونه نازست
هنوز افسانه زلفم درازست

نه زلفت این کمند از آتش و خاکست
کمند گردن گردن کشانست

چو زینسان گرمی دید کی بندم
بآزادی روا رمن پای بندم

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

جوابش داد شمع تاجداران
گرامی شمع و چراغ گلعذاران

ز تو سر تار مو جان کمندی
زمویت سرخمی بر سینه بندی

همه ساله ز بخت خود جوان باش
همیشه همچو دولت کامران باش

مبادا چشم بد را بار رفت کار
زگلزار رخت در چشم بد خار

بهی خوردن مزن طعن خرابی
که جوشی میخورد از بهر خوابی

ز بیخوابی چو گردم مست بیخواب
کنم زان نوش داروی داروی خواب

نه خواب از بهر راحت جان این کس
که بهر دیدن دیدار تو بس

جهان در دیدنت از خواب مستم
که از نادیده رویت می پرستم

درین غم زان دمادم باده رانم
که چون بیخود شوم خود را ندانم

بی آنکس که بنشین بایدش خورد
دیدار افیون که اگر بنود از درد

همه عیبم بمستی مینمایی
بمن گویی که دیوانه چرایی

ز جام باده می بینی خمارم
خرابی می نه بینی کز تو دارم

ز می گر جرعه در کام کردم
ز تو طوفان خون آشام کردم

ازان جرعه چه می پرسی که چونست
درین طوفان تماشا کن که چونست

نه من می نوشم از عشرت شرابی
که بر سوز جگر میریزم آبی

ولیکن دوزخی زینگونه پرتاب
کجا گشته شود از قطره آب

چو یاد آرم ز تو گر خود خرابم
روان در سر فرود آید شرابم

منم هر روز و این اشک جگرسوز
تو پنداری که من مستم شب و روز

بلی آنکس که او سرمست ماند
همه کس را چو خود سرمست داند

من از یاد تو هر ساعت بحالی
ترا در کار من هر دم خیالی

بلی اندر حق یاران جانی
عجب نبود ز خوبان بدگمانی

بیا تا با کسی کاو قوت یاری
بدو افزون بود تا استواری

بدی خود شیر گیرا اندر حق خویش
بس آهو گیر گشتی از سگ خویش

دریغا اندر سرم جوشش جوانی
نبخشایم بهر نوعی که دانی

ستانی جان و هم نبود ترا داد
دمسده زین زبان صبری وباد

دلم پر آتش و دیده پر از آب
میان آب و آتش چون کنم خواب

ترا گر داد یزدان خوبرویی
مرا خود گشته دیگر چه گویی

تو خود آگه ز اندازه خویش
بپرس از جان من آوازه خویش

مرا کین روز غم تاریک فامست
ز زلف و خال شب فام تو دامست

نه خال عارضی دارد جمالت
که هم با تو ز مادر زاد خالت

ز من برس آفت زیبایی خویش
که گردم در سرت بینایی خویش

گره زد طالع اندر کار بختم
ندانم بر چه طالع زاد بختم

تو بی خفته از بیداد داری
گزین سان خالها در زاد داری

ازان شد روسیاه آن خال خونخوار
که خال تست و دارد بار رخت کار

ندانم تا چه داد مذهبت را
که خالت هم نهی گیرد لبت را

من آیم بر درت ناخوانده هر تاب
بسان گوسفندان علف خوار

تو بی رحمت ز چشم فتنه انگیز
کشی خنجر چو قصابان خونریز

بلی بز را چو آید آخرین خواب
بپای خود رود در کوی قصاب

کنون کشتم ز جان تسلیم رایت
بکن هرچه اندران باشد رضایت

مبین شاهم که خاک آستانم
مکن با خود برابر داستانم

اگر گل چرب تر باشد مبر ظن
که گیرد خاک تیره جای روشن

بلی گل خاره گشت غیرت دل نه
ز روغن تو به بتواند زگل نم

مرا کین مردمی از چشم بد رست
برا در خوابنه خاک درست

جانم رد مکن زین خاک پیروز
که خویشانرا زیکدیگر کنی دور

مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش
بیاموز آشتی از دولت خویش

چو گردد مرد و لب با هم یگانه
نفس هم در نگنجد در میانه

دو دیده در جوار هم نشینند
که هرگز روی یکدیگر نه بینند

دگر باره کشاد آن سرو گلرنگ
جوار تنگ نبات آن غنچه تنگ

اجازت داد لب را شهد ریزی
صدف را ز تنگ مروارید ریزی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

سری کو یافت دولت از درازی
دو الک باز فراک جلالت

گسی چون انگبین تلخ را نوش
چو شیرین یافتی بادت در آغوش

تمنای شه از کهتر نوازیست
کبیر از آنچه جای سرفرازیست

اگر مهمان فرود آیی روانیک
وگر خونریز بسم الله انیک

نه یک جان گر صد و گر صد هزار است / چو تو خواهی مرا با آن چه کار است
بپر جان دامانم ده ز داغی / درین ویرانه کو کم گیر زاغی
ترا صد نافه در مشکوی پر مشک / چه میخواهی ازین یک مهرهٔ خشک
گر آن دولت ندارد این بخت جوشان / که در کنجم بسبلک سفته گوشان
توانم این که بر بام سرایی / مه نو بینم و گویم دعایی
ازان بالا تنز آمد ماه منظور / که هر کس را رسد نزدیکی از دور
مرا این دولتی بود آسمانی / که گردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون تو سری باید فلک سای / که تعظیم ترا خاکی کند پای
چه برخیزد ز چون بادبردی / که افشانند ز دامان تو گردی
چه در خورد تو باشد جان پر شور / کجا گنجد سلیمان از در مور
گر افشانم هزاران کان گنجت / نباشد پای مزد پای رنجت
مگر از دیده همچون شرمساری / کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر بیدار دار تو بخت دردم / چه بنداری که از رویت صبوردم
بجان سوگند سر جام خارست / شبم سالی و سالم روزگاریست
ز عشق پای بوست آنچنانم / که در دل معتکف گشتست جانم
ولی ز اختر بسوزم حیف بختست / که این ناموس و نام از تنگ بختست
دمی سر دم بگوشم عقل هشیار / که زین آلودگی دامن نگهدار
دگر ره گویدم جان هوایی / که عشقست این نه آواز پارسایی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که با می پارسایی خود کم افتد
دلم چون شد زگوشش چند گویم / بخاشاک آتشی را چند پوشم
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که پنهان نازکست و دیده قتال
چو مرغی کو کند رغبت بپرواز / بدشواری جهد از چنگل باز
ور آلوده شود این دامن پاک / بریزد آب رویم جمله بر خاک
بنام نیک باید کام جستن / کز آب روی نتوان دست شستن
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / که گل بستان و آب روی مستان
مبین منعم که آخر پادشاهم / بهر موییت پنهان صد کلاهم
ز همت با کواکب هم عنانم / ز رفعت با ملک هم آستانم
سرم سیاره در کوی بلندست / ولی بر آتشت رویم سپندست
بگردن آنکه از سبزی نشانست / سر سبزم بگردن سود از انست
وگر چون لعب میدان آیدم رای / پیاده کی ربایم صد دل از جای
کلاهم از هوای شاه آنست / ز خون عازیانم غازه در روست
چو شیر باده گرد از زلف نخچیر / کند گلگونه لیک از خون نخچیر
بمجلس هر گل از من بوستانیست / ور آیم در رعنا من بوستانیست
نه من گرچه نخجیر بودیار / پناهم گر بشمشیر او فتد کار
فشانم خون تر چون قطره از میغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد کو به پیشش / که تا در پای خود بیند سر خویش
بلک از همت جنی کوه بنیاد / بگو تا زد دهم هر ذره بر باد
هران کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن وایمن شو از کار
چو باشد کار ما را دل بشمشیر / تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست بی زور / که شیرینم برویت با همه شور
وگرنه من بحسن آن آفتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
مدان زانگونه هم خورشید را پست / کزان چشمه بشوید هر کسی دست
سر خود گیر کین دریا بگیرست / که افسونت نه با ما جای گیرست
بگفت این و کشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دل شاه
چو خسرو پاسخ دلدار بشنید / بگوش خود ز دلبر بار بشنید
فرود آمد ز چشمش سیل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگدل کرد / که ابر از گریه دریا خجل کرد
شکرلب چون شنید این داستان را / سکیبایی نماند آن دلستان را
خود را خاک تا خود پای دارد / بمستوری قدم بر جای دارد

## فرود آمدن شیرین از بام قصر و بقصر بردن خسرو را

بسی کوشید جان مستمندش / بیامد پند و لا سودمندش
چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / وز آن صبری نه بر هنگام کردن
دل از عقل و خیال اندیشه برداشت / حجاب تنگ و نام از پیش برداشت
ز بی صبری دوید از پرده بیرون / حیا را مقنع از سر کرد بیرون
چو آمد پیش آن آزرده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
بزاری پای شه بوسید غمناک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
چو شاه آن دید و دوش در سر افتاد / ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد
نشاده سرو تن تا در بر مانده / بدل تشنه بدیده سیر مانده
چو آمد صفرا سرو و دامنوش / صنم برخاست با صد عذر چون نوش
بخواهش دست زد در دامن شاه / بقصرش برد و خالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود / زمین گرد از لب خود شکرآلود
نماز شام بود و شمع در تاب / که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
چه خوش باشد بنوروز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی
بآیین بزمگاهی ساز کردند / کز آن فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که سر بر ماه میزد / صبا را گاه رفتن راه میزد
نسیم از سوی شیرین گرد میروفت / سپند آسا بر آتش پای میکوفت
ز بیرون نیز چندی محرم راز / درون خواندند با صد پوزش آواز
درآمد باربد طنبور در دست / پیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزان جانب نکیسای خوش آهنگ / بخارید از سر ناخن رگ چنگ
نوایی میزد آن سرو آستاد / که جان بر داشتی هر لحظه فریاد
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز / غم دیرینه را در داد آواز
چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق / فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

چه فرخ ساعتی باشد که تدبیر / دو عاشق را کشد با هم بزنجیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی در بزم وصل آرام گیرند
گهی بر سرو و سنبل دست مالند / گهی افسانه هجران سگالند
کز آن بها نصیب جان ربایند / که از دلها غبار غم زدایند
کسی کو خواب بختش راستینست / کلید دولتش در آستینست
اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو مگذار شکر حق گذاران
سر گردون گر چه چندین دیده دارد / دو تن با هم قرین دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در امانند / مگر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف رانی کند ماه از ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از روش دور / پراکندست ازان ماندست بی نور
ببین چند انجم آرد چرخ با هم / که تا یکجا دو تن گردد فراهم
دو روزی کز غلط کامی برآید / فریب آسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که چندی زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش دارد دهانت / چو خوردی باشد آن آسیب جانت
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یکدم پریشان
شود کرسی بچندین روز موجود / بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد / برآرد باد از او در یکزمان گرد
چرا گل رست بار برگ بر دوش / بنای برگ ریزش در بناگوش
غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوند وفا یابی ز یاری
قران سعد چرخ آز آفرینست / که یاری دلپذیرش همنشینست
حریفی کش نه با رغبت سرشتست / بود عفریت اگر حور بهشتست
کسی کز دل نباشد سوی او هوش / ز دل پیش از نظر گردد فراموش
پیاله‌ای دیریاب زود بر ریز / چو شربت دادیم تلخی میانگیز
تو آن گنجی که در کنج خرابی / چو گنج مغز ازان کنج یابی
دلم کز تو نسیم یاسمین یافت / مگس گویی که بوی انگبین یافت

چه رای چون مگس از انگبینم / که گر تیغم زنی دامن نچینم
چو مرغ آموخت با مردم بدانه / قفص جوید بجای آشیانه
مکن پرتاب ای ترک کمانگیر / که بستان خرمست و خانه دلگیر
کسی کو را بود زینگونه رویی / چرا گوید حدیث رنگ و بویی
مرا کنجی که در پیشت نشینم / به از باغی که بی روی تو بینم
بهشت و بوستان بی دوست زشتست / بروی دوستان زندان بهشتست
من و جام می و زلف و تا هست / بهشت و باغ من روی چو ماهست
چو من زان روی گلرنگت شوم شاد / رها کن سرخ گل را تا برد باد
چو آمد در کنارم سرو کاروی / همان گو هیچ سروی بر لب جوی
چو دست باربد زین نغمه بگشت / زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت
نکیسا خود فسون جان ز بر داشت / بآهنگ حجاز این پرده برداشت

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

چه روزست این که بخت سازگارست / همه در دست یارم در کنارست
شکوفه میکشد شاخ جوانی / خضر میریزد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش در سازست / بهر جانب دری از خرمی باز
خمار و شوق با هم میشود یار / سرود عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خوابست / چراغم را زبان در آفتابست
زمانه چهره شادی گشاده / غم از دل روی در صحرا نهاده
صراحی باز کرده چشمه نوش / براه سلسبیل آورده از حور
نه بزمست این که نوش جان سرشتست / که یکجا مست و خانه زان بهشتست
مگر رضوان که شد مهمان بما دوش / کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صدای ما شنیدند / که پرسان کو بگو اینجا رسیدند
مگر مژده بچیست آسمانرا / که می بوسد بتعظیم آستانرا
مگر باران رحمت در فشان گشت / که موج عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آمد از دریای مقصود / که شد پای حریفان گوهر آلود
مگر ابر وفا بر شد بخورشید / که از سر تازه شد گلزار امید
مگر دولت صبا را یافت رهبر / که ناخوانده درون می آید از در
مگر باغ سعادت غنچه بگشاد / که بوی آشنایی میدهد باد
در ای ساقی خورشید پایه / بفرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش فرخ کن دمانرا / صلای خوشدلی درده جهانرا
روان کن شربتی کز بزم شاهی / فرو شوید غبار نامرادی
جهان زن موج غم از جوی جان آب / که کشتی نشکند غم را بگرداب
رسید آن میهمان کز من جدا بود / دلم در دیده و در دم آشنا بود
سحر که خفته بودم نیم هشیار / که یار از آب چشمم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت / غبار صندل از گیسوی من رفت
رسید از مهربانی بسویم / زخون آشنایی شست رویم
زهی خواب گرانم صبح تا شام / که از خوابم گران گشتست اندام
مجنبان مردم ای باد آستینم / که ژولیدست برگ یاسمینم
چه انبوهیست در وای دل از پیش / که تا بینم بمقصود دل خویش
دهم دل طعمه زاغ کمانش / بخون دل کنم رنگین عنانش
تو در خواب آمدی یا خود خیالست / که در بیداری این دولت محالست
تویی یارم نمیگردد یقینم / بحالم دیده وانگه در تو بینم
اگر جانست و گر پیوند جانست / گواهی میدهد دل کین همانست
مرا با یاد خود خوش میزد آب / ببند ای ابر تیره چشم مهتاب
بگو ای پاسبان صبحگه خیز / که چشمه باز در دریا فرو ریز
بگو ای زهره گردون تا بچنگل / که پیش چشم بد شو پرده نیل
کسی کو را وصال یار روزیست / همه عمرش نشاط و دلنوازیست
کسی کز خوبرویان بهره مندست / اگر در پایشان غلطد بلندست
نه دولت مسند تاج و نگینست / زخوبان روزی دولت آنکه اینست
رخ خوب و می لعل و جوانی / چو این نبود چه باشد زندگانی

نکیسا چون زد این راه روان را / بتاراج از حریفان برد جان را

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوای باربد جانی دگر داد / خراب عیش را مستی ز سر داد
بدانسان این غزل زد بر زه زیر / که آتش زد بشیرین و بپرویز
زهی روشن بنور صبحگاهی / فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه گشای اشک گلرنگ / وصالت چاره ساز سینه تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل یار / بکنج دیگرت صد جان افگار
کند چون باد آن زلف سمن سای / صبا بر روی گل ترسان نهد پای
مکن زنجیر مشکین را گره گیر / که نتوان داشت دل در تن بزنجیر
کسی کش دل بزنجیری نبستست / اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی و خون خلق بیدار / مکن گردن بچندین خون گرفتار
حریفت جز که بیداری نداند / دلارا این در خواب بیند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش / فراقت هم بران خونریزی خویش
نگاه حمله گرگ تیز دندان / نترسد از نفیر گوسفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک / نخواهم شد مگر پیش درت خاک
بآه عاشقان ناشکیبت / بناز غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود / که در گرد عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان گاه مستی / که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
که یک دم زیر پایت جان فشانی / به از صد سال بی تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم / کزان خورشید روشن باد جانم
چو نوشی باده و لب را کنی پاک / بیفشان جرعه آخر برین خاک
وگر ندهی میی زان جام لب گیر / کم از بویی بدست باد شبگیر
اگر دولت بدادی آن خرامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت را اگر گویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه کآخر آشنایم / بدشنامی نمی ارزد دعایم
ازان کامی که بازار تو شد تیز / شود از مشتری بر مه درم ریز
فرو شد چشمه خور در خوی گرم / که دارد روز بازاری جهان گرم
دریغا کان جان دکان پر قند / خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون نگیرد آستینت / که نشیند مگس بر انگبینت
نه پندارم که باشد هم کنارت / چو من کاسد متاعی در دکانت
ندارم قیمتی سوز دلم وای / که آتش را بجان باشد همه جای
ندارد پیش ازین حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمت صد سال و گر دیر / شوم صد پایه از پایین کهت زیر
کند چون شه باستقبال صرصر / بود اول قدم صد گام بر سر
چه باید خس فشاندن در دل آب / که بیرون افگند آتش بتریاب
چه باید بر هوا افکندن سنگ / که بازش سوی پستی باشد آهنگ
بخاک ره فروشد بیگناهی / کم از دنبال چشم آخر نگاهی
کرم ندهی بخود نزدیکی ای نور / تماشایی توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز هست / بحمدالله که هجرت نیز نوبست
اگر شادی ز جانم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
ز اقبال غمت زانگونه شادم / که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در بر گرفتم / طربهای جهان از سر گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رایست / شکسته دل نشان روشنایست
درخت سایه ور کش بشکند شاخ / در آید آفتاب از راه سوراخ
چو رود باربد زین خوش ترانه / پر آب زندگانی کرد خانه

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زان رحیق کوثر آگین / شرابی ریخت در جام نگارین
سحرگاهان که نرگس مست برخاست / پیاله برگرفت و مجلس آراست

نسیم صبح مستانه بگلزار / بجنبانید دامن کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر / ز بوی دوستگانی مغز من تر
ز باد صبح میزد بوی عودم / میان خواب و مستی می غنودم
که در آغوشم آمد نازنین سروی / چو طاووسی بمهمان تذروی
بدان سایه که دولت بر من افکند / کلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت / نهادم بر ثریا پایه تخت
بهاری دیدم از لطف آفریده / خضر ز آب حیاتش پروریده
نشاطم تازه کرد از باده ناب / خمارم را شکست از جوی جلاب
ببوسه دل ستد جان رایگانی / بها میزد زهی بازارگانی
جهان کرد از شراب بوسه مستم / گران آثار بوی از خواب جستم
چو کردم چشمهای نازنین باز / حریف خواب را در دادم آواز
بهارم همچو گل در آستین بود / خیال خواب سر در آستین بود
مرا این خواب خوب از بخت بیدار / عجب خوابیست دور از چشم اغیار
ببین تا چند بیداری کشیدم / کز ینسان خوابی اندر خواب دیدم
دریغت باید ای دوران قلاب / که هر کس را چنانی ازین خواب
هنوزم چشم بد خو میکند باز / بپا کای دوست در رو دیتم باز
چه خوش کاریست روی یار دیدن / گهر بی سنگ و گل بیخار دیدن
بیاری صاف باید سینه مرد / که می چون درد باشد کم توان خورد
ببین از کبر خوبان شکل دلجوی / کرشمه آینه بیند در سیه روی
نه هر کو یار شد باشد وفادار / فراوان نسبتست از یار تا یار
نه هر آبی که بود از دل گلابست / نه هر دردی که رنگین شد شرابست
هزاران جان فدای آشنایی / که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی در خرد کار آزمایند / ز کار افتادگی یار آزمایند
سفال از طاس زر کم نیست درکار / ولی کاه گرو گردد بدیدار
کسی کو ز آفرینش ناتمامست / چو دلسوزی کند مشنو که خامست
رواج می بمجلس بهر مستیست / کمان چون تیر نبود چوب دستیست
چو بد خاری فتد باری بهر چیز / کسی باشد سزای صحبتی نیز
وفا کز یار نامعلوم باشد / تکلف شد تکلف شوم باشد
بموسم مندوان شنگرف مالند / هم آخر از سیه رویی بنالند
وجود مردم فرخنده دیدار / ز بهر مردمی باشد پدیدار
زمانه در پی شد کین بست ارادت / که گر با کرت نشیند راست بادت
مقام گرچه عل باشد دعا ساز / برو با چون خودی این مهره میباز
بد از نیک خواهی نیست از رای / کله در سر همی باید نه در پای
ز نیکی دوستان را دوست نامست / چو باشد دوست بد دشمن کدامست
ز پا باید که سوزن برکشد خار / چو سوزن خار گردد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی / که بتوان یافت زو بوی وفایی
کسی با کین سعادت یار باشد / ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون بدین افسون جل درزد / شکیب عاشقان را برد بی مزد
رباب باربد شد سحر پرداز / بزخمه خون چکانید از رگ ساز

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

جهان کز سینه بیخ هجر برکند / فرو گفت این غزل را در نهاوند
زهی حسن و جوانی از تو در ناز / غمت با جان من چون عیش دمساز
درت حاجتگه بخت جوانم / سر زلف تو خلوتگاه جانم
جمالت مردم چشم نیازم / لبت سرمایه عمر درازم
بگو بی تا کجا می خوردی امروز / کدامی باغ روشن کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین حور / کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دلفروزی / کرا بخت این سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه / بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم آن ترمنگه پاک / بدیده توتیا سازم همه خاک
چه دولتمند بود آن دیده روشن / که جا را از جمالت کرد روشن

جهان رویی کز و مهرست در منت / در آینه جمالش هم در لعبت
مبین زاینه روی ای صبح امید / که در آینه نتوان دید خورشید
بدان سختی مدار آینه در پیش / در آب چشم من بین صورت خویش
تا آینه نگویم این هوس را / از آن کو باز نستاند نفس را
تو خود هم رحمتی کن بر دل ریش / حجاب آینه یکسو نه از پیش
چو خواهم دیدن این روی طربناک / بنه تا آب شویم دیده را پاک
نه بینم چون تو باشی در نظرگاه / کرم خورشید پیش آید و گر ماه
چو با لعلت بهم همدست باشم / ببوسی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم / خماری بیست و مهره بی موم
بیاید نقش آب ارچه بدزدید / رقم بر باد خود هرگز نگیرد
جدا گرد این فراق دیر پیوند / بشمشیر فراقت بندم از بند
نیاید هرگزت ای سرو آزاد / که روزی از فراموشی کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد / تنی کز بیدلی جانی ندارد
تو کز غم فارغی ور بیدلی فرد / چه دانی تا چه باشد محنت و درد
نه من از نی ز خون دل خرابم / تو پنداری که من خود مست خوابم
چه گفت آن فرهدان فرخنده حالشا / که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلاکم پیش ازین غم / که از صد بیدلت گردد یکی کم
بزی کز گرگ بستاند شبانش / غم قیمت بود نی بیم جانش
بود بر ساربان چون شد شتر ریش / غم بار از غم جان شتر بیش
اگر تنگ آمدی از من بغربای / که تا چون عود بر آتش نهم پای
ز مهر ار جانب بیداد کردی / بسوزم تا بسوزش شاد گردی
مرا می سوز تا باشم بدان خوش / که پروانه نشاسد قدر آتش
چنان کن تا ز غم چون موی گردم / که گر بنوازیم بد خوی گردم
نوازش مستمند از ناز زد / زبونی کو ستمد از ناز زد
وگر من رحمتی خواهم بزاری / تو خوی نازنینان کی گذاری
درخت ارچند آرد میوه خوش / بتر زن کی گذارد شیوه خوش
گل ارچه تازه روی آید بآفتاب / گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطرهای چشم بدروز / که از طوفان فرو نشیند این سوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر / بدندان پشت دست خود کنم زیر
نگر کان آهوی مشکین کمندم / بدان مشکین رسن چون کرد بندم
بلی بر عشق خوبان عشق بازند / ز مویی پیل را زنجیر سازند
اگر چه سوخت جانم آن ستمکار / هنوز ای آه من در روی کن کار
اگر چه کرد مویی او دو تا ام / هنوزش تار مویی کم نخواهم

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد زین پرده پرداخت / نکیسا در غنون خویش بنواخت
ز موزونی بدانگونه که دل خاست / روان کرد این غزل در پرده راست
کجایی ای دلم برده بدستان / نظر زین به فکن بر زیردستان
بنور وصل روشن کن چراغم / ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید بتنهایی غنودن / چرا شاید بعمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب / که دارد مرگ پیش تکیه بر خواب
منازار گل هنوزت نازنینست / که هر گل را خزانی در کمینست
نباشد هیچ روزی بی زوالی / نه باقی باشد اندر تن جمالی
بزرگانرا خطر پیشست ازین تیر / که از پیلان خطا کم بیشود تیز
عقابی کو هوای کار گیرد / بط آسان و ملخ دشوار گیرد
مبین طاووس را از پای رنگین / به بین منقار در منقار سیمین
جوانی چیست اندر نفس خوابی / بتار آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر بافلاک / بیک باران نهد رخساره بر خاک
بیندیش آن زمان کین خاک گم گشت / بزندان فراموشان کشند رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد / همین کو بد که مسکین آدمی زاد
بسا خانه کزین دود کهن سوخت / نشاید روسپی را حیلت آموخت

چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز / بس است استاد کارش ناخن تیز
بیان کامی ز عیشش ار توانی / که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو میدانی که دنیا را وفا نیست / دل اندر بیوفا بستن روا نیست
وفادار آن بود کز نیک رایی / کند با بی‌وفایان بی‌وفایی
نه مرد آن چارپایی دان جهان سود / که باشد دیر خشم و زود خشنود
خری کافتد ز ریش پشت پهلو / بهشتی چو کند سختی فراموش
مرادی کند زین دیر بلاکست / چو آخر خاک خواهد گشت خاکست
دمی در عمر ار چه یکدم شادیی نو / چو آخر غم [illegible] دیک جو
اگر چه گربه لیسد پشت فرزند / بدندان نیز داند پهلواش کند
جهانرا برگ دلتنگی فراخست / طرب نایاب و محنت شاخ شاخست
مرادی گر ز گیتی هست خوش باش / وگر نبود قضا را بارکش باش
حیات بی‌مراد از مرگ کم نیست / چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو زینگونه مغرور جوانی / که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه رو فصل بهاران / شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین شربت غبار از دل جدا کن / نشاط رفته را از سر بپا کن
بآن باشد که با یاران دمساز / کنیم اسباب شادی را دری باز
دو روزی کز حیات آوازه داریم / بیا تا روز کاری تازه داریم
کنیم امروز هر چه آن دلنوازست / که از ما تا بفردا ره درازست
کسی گردد بدین فیروزه فیروز / که بر فردا نداند کار امروز
ملک را کین غزل بنواخت دمساز / شکیب از جان شیرین کرد پرواز
پیاله خاست از ساقی فرا جوش / بشرط چاشنی کردند کی نوش
چو می را مایه داد از لعل چون قند / نشاند از دیده در دی قطره چند
بیوسی داد خسرو را نشانی / بجای آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من کش نشان نیست / بنوشا نوش وصلت فرد کانیست
که چون فردا برآید جام جمشید / دهیم جام مرادت با صد امید
شرابی ریزم اندر لب حلالست / دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آمد ساغر جم / بمی آمد لب از شادی فراهم
کشیدند آن شربت جلاب بر درد / دل صد پاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند / می رنگین ببوس ساده خوردند
دو دل کز کوب هجر افکنده کی رفت / بامید نوازش زندگی یافت
اگر نتوان برون از عمر و جان زیست / بیوی وعده جانان توان زیست
چو مه در چارده شب رفت در خواب / فرو پیچید گردش نطع مهتاب
عروس صبح را پیدا شد تخت / عروسانه برآمد بر سر تخت
صنم فرمود کز گنج جو دریا / کنند اسباب مهمانی مهیا
کمر بندان کمر بستند در کار / گشادند از متاع قیمتی بار
ز زیور بهر دو خورشید پر نور / دو منزل راست شد چون بیت معمور
روان شد خسرو از فرمان شیرین / بایوان دگر زایوان شیرین
دو جانب کله برایوان کشیدند / رسن در گردن کیوان کشیدند
مسافت گر کسی رفتی بتعجیل / میان هر دو ایوان بود یک میل
ز دیباها که رنگ یاسمین داشت / بپوشیدند عیبی کان زمین داشت
زایوان تا بایوان کار می رفت / همه بر آسمان نی بر زمین رفت
همه شهر از ترنم پر نوا گشت / بریشم دام مرغان هوا گشت
چنان شد غلغل کوس آسمانگیر / که شد پوشیده جنگ نسر و تیر
چو خسرو خاست کز رومی و روسی / فرستد دست پیمان عروسی
جهیزیه بودش آهنگ از بدا این / نبودش با خود اسباب و خزاین
زشاهان بدیکی انگشتری بیش / خراج هفت کشور در نگینش

### خواستاری کردن خسرو شیرین را و فرستادن مهر

فرستاد آن مه و زا برجیس / سلیمان داد خاتم را به بلقیس
چو بر شیرین رسید آن خاتم جفت / بماندش از نظاره دست و تابت
بحیرت گفت کاین بنگر به در راه / عروسانرا جواب هدیه شاه

مروت چون بکم خرسند بنود / دو چندان باری از صد چند بنود
چو شروان یک بها دادن نگین را / چه سان گویم دو چندان بانج این را
ولی در لب مراهم خاتمی هست / بدست شه دهم چون بوسش فرست
دهم با دو نگینش انگشتری نی / که ارزد هر دو عالم زان نگینی
چو بخشم دو نگین را یک نگین باز / دو خاتم نیز باید کرد همساز
دو بینم خاتم که در جنبش کلیدست / که داند قیمتش چون ناپدیدست
چو شاه انگشت بساید زنگینم / شناسد قیمت انگشتر بینم
بگفت این و ز لب نقش نگین داد / بنوبت بوسه بر انگشترین داد
مقابل کرد آن نامردو با هم / نگین را با نگین خاتم بخاتم
دهانرا کرد با انگشترین جفت / بشیرینی همی خندید و میگفت
که آن این خاتم این هرگز توان گفت / که داری با دهان من دهان جفت
ولی می بوسمت زین لذت نو / که بوسیدی فراوان دست خسرو
در انگشترین ماندم دهن باز / ز حیرت نی سخن در وی نه آواز
چرا حیران نماند چون چنین دید / که در خود موم و در وی انگبین دید
چو از لب دستگاهشت دادش / از آن هم در دهان انگشت دادش
دران انگشترین بازی زمانی / بماند انگشتها در هر دهانی
پس آنگه گفت تا کردند مهیا / جهازی پر در و گوهر چو دریا
بیک فرمان روان شد تخت با تخت / جهان اندر جهان گنجینه در رخت
ده استر بر عی از لعل و دربار / ز درجهای زیور ده شتروار
متاع سیم و زر ده کاروان پیش / ملون لعبتهای جامه زان بیش
غلام ارمنی صد سرو آزاد / هنوز از لاله‌شان نارسته شمشاد
کنیزان نیز صد سیاره نور / بنور خود ز چشم خلق مستور
بخرمن صندل و عود قماری / بمنها نافه مشک تتاری
ز جنس بادپایان صد طویله / که صرصر گرد شان دیدی بحیله
زگوهر مرطوبله چون ثریا / که کردی مرکه آشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوه نو / عروسی را جهاز آمد ز خسرو
چو شب زین جهاز افکند پیرو / عروس ماه شد بر تخت گردون
برآیین شهی شاه فلک قدر / سوی شبدیز شد تا بنده چون بدر
زبر شبرنگ چوگانی برآمد / که خورشید سلیمانی برآمد
روان گشت آفتاب عالم افروز / شب تاریک شد روشن تر از روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود / که انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور / زده در خرمن مه آتش از دور
طبق بر دست هر وارید ریزان / گهر چینان بره افتان و خیزان
دران تاراج درهای زمین بوس / زلت مغزول گشته چوب را بوس
بدینسان تا رسید آن شمع آفاق / که عقد ماه را روشن طاق
شد اندر طاق و زانو زد برآورنگ / زجوش مهتران شد بارگه تنگ

### عروسی کردن شیرین

ملک فرمود کاید موبدی زود / کند پیوسته مقصودی بمقصود
خردمندی طلب کرد زند هشیار / ز دل دریاوش و از لب گهربار
درآمد کارسان و راز پرسید / دو یکدل را رضاها باز پرسید
چو باران نیسانهای ریش برداشت / حجاب نام و ننگ از پیش برداشت
پس آنگه بر طریق آن دو هم کیش / معین کرد کابینی ز حد بیش
چو شد فارغ دل از تعیین آن نقد / فرو خواند از لطافت خطبه عقد
بیاریدن درآمد گوهر در / چو دریا شد تهی کاه زمین پر
روان شد با عروس خویشتن شاه / که پیوند جلوه خورشید با ماه
چو بگذشت از چهار ایوان انجم / که پیوند آسمانی پر ز انجم
زهر در دید ماهی در نظاره / زهر برج آفتابی در جراره
بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه بر خون دلها رانده کشتی
چو ناگه در جمال شاه دیدند / زهر سو پی نثار افشان دویدند
چو آن شیر ژیان با نرم غزالی / همی داد از کرشمه گوشمالی

شده مشاطگان زادستها باز / متاع نیک را درداده آواز
گرفت از نور آن صنع خدایی / زمشرق تا بمغرب روشنایی
شده بازار خوبی رونق انگیز / که کالا قیمتی بد مشتری تیز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا / فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
نثار افشان شده گوهر نثاران / ستاره بر مه و خورشید باران
صنم در موج آن لولو منثور / جو خورشیدی که درباران دهد نور
ملک در حیرت آن حال مانده / بلاک غمزهٔ قتال مانده
عروس از جلوه جون بنشست بر تخت / شکوه فرق بوسی خاست از تخت
برامد شه ز تخت و شاد بنشست / همش سر بوسه زد هم پا و هم دست
جو بر رسم عروسی خاست کان ماه / عروسانه رساند شربت شاه
شه آن شربت نخورد و انگبین بود / لبش بوسید کاینک شربت این بود
پس از جایش ربود و شد سبکخیز / جو شاهینی که کبکی را برد تیز
بخرمنها گهر جون برفشاندش / بمهد گوهری جون مه نشاندش
روان کردش بمقر دولت خویش / تحمل کرد سیم آرایش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش آورد مه را / زانجم گرد خالی بارگه را
جو بنشستند باهم روی در روی / زرنج آسوده جانهای غرض جوی
شه از بس خوشدلی سر بر زمین زد / سرانداز پای یار نازنین زد
فرو غلطید پیش آن پری زاد / جو سایه زیر پای سرو آزاد
جو این پستی بدید آن سرو بالا / بپوزش کرد رو در شاه والا
حمایل دادش از بازوی سیمین / نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل باهم ز شوق سینه مایل / بدوشش یکدگر بازو حمایل
دو می ممزوج گشته در یکی جام / دو مه جلوه نموده بر یکی بام
گهی این کامرانی گفت و آن کرد / گهی این دوستگانی داد و او خورد
گر او رفتی بسوی جنگ تازان / فرو گیتی سرود عشق بازان
گهی این پهلوی بربط دویدی / تبیر در دمزدن بر کشیدی
کمیت ارچه جو آتش گرم صحبت / نشد یکجو عنان خسرو از دست
ولیک از بوسهٔ شیرین ازو داشت / که نقل از بادهٔ مستی بشیر داشت
نشاط بذله مستانه میکرد / پری را مرزبان دیوانه میکرد
پری پیکر دران عاشق نوازی / شده مست از شراب عشق بازی
بکرد غمزها میکشت خوابش / پریشان گشته زلف نیم خوابش
زمستی سر بزانوی ملک برد / سر خود را بدست خویش بسپرد

## گفتار در صفت مادر خواندن و یاری کردن خسرو با او

جو برگشت اندران حالت زمانی چند / خرابی عقل را بنیاد برکند
شکرلب مست و خواب آلوده حوری / بجوی انگبین ره یافته می
زمانی بود جون بلبل بدستان / دمی بگریست از مستی جو مستان
نرشکش کرد نانو را و میکرد / دران آیینه مردم آه میکرد
ملک سرمست و دولت درکنارش / مرادی آنچنان اندر کنارش
جو لحنی لحن مشتاقان سراید / بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود جون سیل شرابش / که ناگه آمد و بربود خوابش
ازین دولت کسی کو کام یابست / اگر خسرو بود افراسیابست
ببالین رفت جون سرو بلندی / فسون خواب کردش چشم بندی
بخلوتگاه خود رفتند هر کس / شهنشه ماند و یار نازنین بس
ملک میداشت نور صبح را پاس / بآب اندر زده خورشید را طاس
زسوز عشق آتش در دل افروخت / غزل میگفت شاه و شمع میسوخت
زشیرین کاری شیرین دلبند / فراوان خورده انگوره در قند
جو آن شب نازنین را بخت یافت / مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر / جو مستان در صبوحی مستان پر کبر
زپیری سست خیز و سال فرسود / جو طفلان زود خشم و دیر خشنود
ازین دلتنگ رویی خنده انگیز / مزاجی بی مزه جون نان پرهیز
برون از پوست رگ جون جنگ بسته / دهن بی آب و دندان زنگ بسته

زپرگفتن لعاب از لب روانش / مگس در دیده فراوان در دهانش
سری جون پوستینی کهنه پشمین / رخی جون فوطه مالیده پرچین
بنود از بس که درد و پیچ مویش / کدوی تلخ می مانست رویش
کسی یکدم بدیدیش فرق تا پای / گر از خنده نماندی افتاده بر جای
بدستش ز آستین خواجگانه / جو کفش کهنه زیر جامه خانه
دو ساق زشت پاهای فسرده / جو غوک خشک پیش مار باده
کلاه کافری بر سر جو دیگی / زده قفا بوسش ماند مرده ریگی
شکم جون بربط ناساز کرده / دو پا جون دو عصای کرم خورده
زبالینگاه شیرین دلفروز / زبیکاری مگس کشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو / شدی جون خرمن امید جوجو
درآمد کز طرب معزول بودی / ز دلتنگی بد و مشغول بودی
برهنه خفتی اندر شب الف وار / دو بار الام الف کردی بدیوار
بیا پهن خفته بود از باده سرمست / میان سر دو پایش جون کف دست
جو دید آن دیو را ناگاه جمشید / فتاده سایه در پیش خورشید
برانگشت تا بسازد یار شیرین / گذر زان کار شیرین کار شیرین
بیازد باد عابازی و غابی / کلاغی را کند جفت همایی
گرفتش جون عقابی کر کسی را / زجا برداشت جون دریا خسی را
به برج ماه برد آن جرم منحوس / جو بوتیمار در پهلوی طاوس
جو سنبل را قرین یاسمین کرد / خود از بهر تماشا را کمین کرد
فتاده بجز آن هیزم خشک / معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایه عود / زبویش عود گردد عاقبت زود
پری وش بجز زان دیو بازی / پری کی دید با ابلیس بازی
جو جشم نازنیت دان آن مه نو / گر گیرد فال نیک از روی خسرو
چه پیوند ناطلب کرده تباهی / فراز گنج خفته اژدهایی
جهان جست از پی بدخوابگاهی / که از منقار بوتیمار ماهی
ازان شب بازی غیبت کاران / فغان برداشت همجون سایه داران
جو آواز پری بشنید جمشید / که سایه راه زد بر نور خورشید
دو دیده در کنار آورد مه را / زدیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می لرزید با دیر / گهی میجست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این چه رفت از خاطر دور / که ظلمت را نقاب افکند بر نور
زخاشاکی که ماند این دود بر میغ / جنین خود را که یارد سود با تیغ
که بود این دیو جهر لاابالی / که لاحول از این شیطان خیالی
زجا برجست آن همخوابه حور / باز و اشکنه جون کاو رنجور
سخن را زان نشاطی داد سرجوش / که شیرین را شد این تلخی فراموش
دلش گر از غضب در سینه بجست / که جون گیرد ذنب خورشید را دست
ولیکن جون ز رضوان بود دلش آن کار / چه بند دنفت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکرفشان گشت / بتلخی زهرخندی کرد و بگذشت
بمی بنشست و ساغر نوش میکرد / بدل جون ساغر می جوش میکرد
جو رست از سایه شب شاه بدروز / دمید از جرخ صبح عالم افروز
نسیم غنچهای صبحگاهی / عبیر افشان شد از مه تا بماهی
باهنگ صبوح آن نازنینان / روان گردند می با همنشینان
حریفان باز در مجلس کشیدند / نواسازان نوا بر کشیدند
برآورد از سر آتش بم و زیر / کلنگاه گوزن و ران نخجیر
زمجمر بر هوا شد عنبرین دود / هوا را کرد یکسر عنبرآلود
ازین جانب کلک گر در پیزن / به پیرامن قبا پوشان نو خیز
درازسو قبلهٔ خورشید رویان / بشش حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیبت گشاده / بمشکین بوی آن آهوی باده
گرفته حلقهٔ گیسوش در دست / بهر مو بنده موزون همی بست
که شب جون رفت و یاردینه جون بود / خمار سر شبت دوشینه خون بود
پری وش خود بموزونی جنان بود / گز و هر نکته پیوند جان بود

بیا تا سخن کرد و لب را شکر آلود / که حلوا سوختن نتوان بدین دود
مرا خود هر چه بود از نیک روزی / بسرسبزی گذشت و دلفروزی
تو شاها گر بدین نظر در خویش داری / که روز این شب اندر پیش داری
عروسی بخشمت با دلنوازی / که هرگز در کنارش کرده بازی
وزین گستاخی از من نتوان بدن بر / زمانه خود سزا داند نمودن
خردمندان که در پی بیشم دارند / جزای فعل خود را چشم دارند
بسی دیدیم کنجشک ملخ گیر / که ناگاهش عقابی کرد نخجیر
تذروی کو زند منقار در دور / ز باز جره بیند عاقبت زور
بدانگونه دران بزم کیانی / بشیرین کاری و شکرفشانی
همه روز آن دو طاوس بهشتی / بجوی می روان کردند کشتی

## بهم رسیدن خسرو و شیرین بطریق خلوت

چو آمد آسمان در مشکباری / نهان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داد مه را سرمه نور
چو خسرو مست شد با نازنینان / بخلوت رفت از آن خلوت نشینان
نهان گشت از پی عشرت نوازی / کز آب گل کند گل را طرازی
چو گرد از گرد صندل روز را پاک / ز بوی خاک صندل ساخت بر خاک
حریر آگون بر ماه بر بست / بگیسو چشم بد را راه بربست
نورد پرنیان چون بر گل افکند / گشاد از درج زر آهنین بند
مکلل زیوری در خورد شاهان / بهای سروری در خیل ماهان
بران بالای شهر آرای پوشید / عروسانه ز سر تا پای پوشید
زبر پوشی ز مروارید شب تاب / بدوشش افکند چون پروین بمهتاب
رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد / بیک خنده جهانی پر شکر کرد
برون آمد چو ابر از آفتابی / مه گل کرده بر سر غرقه خوابی
دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم شوخ نه هشیار و نه مست
خمارین نرگسش در فتنه جوئی / میان خواب و بیدارست گوئی
ز مژگان داده بهر جان خراشی / گهی جان داری و گه دورباشی
فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکرخند
لبی از چشمه حیوان سرشته / هلاک عاشقان بر در نوشته
ز لب زان خنده شیرین بهایا / حیات افزای مردم چون ثریا
زنخدانش که برد از مشتری تاب / بغبغب چو گوئی کافتد بگرداب
رخش را سکه زد خال درم دار / درم بی مهر بود و نقره بسیار
خویی کز روی آن طناز میریخت / کرشمه میچکید و ناز میریخت
بناگوشی چو برگ یاسمین تر / برو واندامی از گل نازنین‌تر
دُر اندر گوش بگذاری که بر دوش / فرو خواهد چکید از نرمه گوش
دو گیسو گو زرایش خاک میرفت / فرو میریخت مشک و پاک میرفت
رسن زلف را در هم شکسته / هزاران توبه در هر خم شکسته
جهانسوزی چو خورشید جهانتاب / میانش گشته در پاش سیراب
بتی کز دیدن آن شکل و رفتار / ببستی زاهد صدساله زنار
چه گویم زلف مشکینش که چون بود / ز بوی مشک بود آن موی خون بود
بمجلس هر که حاضر میشد از پیش / در آن نظاره غایب میشد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه اوفتاد / برون شد عقل و جانش در ره افتاد
اگر چه دیده روشن گشت از خور / ولی تاریک آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کاروانها / که از نامحرمان خالی کنند جای
پریدند آن همه مرغان دمساز / تذروی ماند و بس در چنگل باز
دو عاشق را از آن دل بر آن جا اوفتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنانگیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب بر خشک آبی / دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شب تنهای چون نوش / کشید آن سرو چون گل در آغوش
جهان در بر گرفت آن قامت راست / کرشمه پرنیان از پوست برخاست

خدنگی زد بران آهوی بدرام / گوزن نیمه جست از نافه خام
بتیزی در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه میماند
ز حلقه در دل شب تیر میجست / که گلگونش ز جوی شیر میجست
ز جوی شیر ملک آن جوی خون بود / روان فرهاد را پرسش کن که چون بود
رهش بر سرمه‌دان عاج میشد / ز میلش سرمه‌دان تاراج میشد
همیشه با مهندس همکمان رست / سهی یک مدت از آن میکرد در مست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان و نوش بر نوش / میانش بر میان و دوش بر دوش
جهان را دو جوانی بر سر آورد / که شور از چشمه شیرین برآورد
گلی دید از بهشتش آب خوردی / ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه برگشاد و غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بر جای / صبوری را ز رفتن گند شد پای
فرو خفتند سرو و سرو آزاد / چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را پشت / بیکدم صبح شمع ماه را کشت
بیک کلبانگ مرغ صبحگاهی / ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو روان را / بآب گل بشستند ارغوان را
روان کردند شکر ایزد پاک / بزاری روی مالیدند بر خاک
وزان پس باز در می دست بردند / عنان دل بدست جان سپردند
دگر ره عشق را بازار شد تیز / روان شد نکتهای رغبت انگیز
صبوحی عیش را آوازه در داد / نوید نکتهای تازه در داد
بمی بنشست خسرو با جوانان / زبان بگشاد شیرین چون طرفخوان
گهی سوی بریشم گوش کردند / بهر لحنی شرابی نوش کردند
گهی از نکتهای شکر آلود / زمین چون آسمان شد گوهر آلود
بدینگونه ملک را با دلارام / پیاپی دوستکامی بود تا شام
چو از جلوه فرود آسود خورشید / برآمد ماه نو بر بام جمشید
دگر باره بخلوت راه جستند / چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
بر سم دوستی باهم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید با ماه
سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت / سمن بیدار گشت و یاسمین خفت
نواسازان رباب و ساز کردند / سرود عاشقان آغاز کردند
طرب را باز نو شد روز بازار / قدح خندان و ابریشم در آزار
بدینگونه بعیش و کامرانی / بسر بردند خوش خوش زندگانی
همه تا از طرب سر بر نکردند / تماشایی دگر در سر نکردند
بسی روز از خوشی بودند شادان / همی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد هم از مردان گسستند / دو روزی ز بیشه در کند نشستند
زمانه این چنین بسیار داند / چنین افسانها بسیار خواند
بیا تا سطح غفلت در نوردیم / که ما هم چندگاه افسانه کردیم

## سخن گفتن ندیمان در بارگاه خسرو

ملک روزی بعیش و کامرانی / ز می میداد داد زندگانی
حریفان دل انگیز خردمند / ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش / شراب روشن است و یار دلکش
یکی گفتا که دولت زن نکوتر / کز او بالا شود هر کو فروتر
دگر گفت ار در آخر چشم داری / نکوتر زین همه پرهیزکاری
یکی گفتا که پرهیز ارچه نیکوست / ولیکن علم مغزست و عمل پوست
نی ار شکر ندارد خشک باشد / بسان نافه بی مشک باشد
اگر بوی خوشش اندر عود نبود / بمجلس بهره زو جز دود نبود
سخن چون سوی دانش کرد پرواز / ملک برداشت از دل پرده راز
همه تنها سخن کز هر حسب حالی / مرا می پیچد اندر دل سوالی
بگوییم گر خرد را ساز یابم / گشایم گر کلیدش باز یابم
بزرگ امید گفت ای کت شها هست / ز وهم بندگان صدساله راهست
چو الها بیست از دولت خطابت / ز دانش چون تو بینی گوید جوابت

ولی زانجا که نقد حاصل ماست  بگویم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت  طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

## سوال کردن خسرو بار اول از بزرگ امید و جواب دادن او

نخستش جست راز آسمانی  کزین پرده براند آنچه دانی
که اول نه فلک را شکل تدبیر  چگونه در وجود آمد ز تقدیر
جوابش داد مرد حکمت اندیش  کزینسان خوانده‌ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول  پس آنگه بر دو عنوان شد مسجل
یکی در روی وجود هستی از غیب  دوم امکان که نقد اوست در جیب
جو اشرف بود در آیین خوبی  ز اشراف اشرفی آمد ز خوبی
اگر تو نام آن اشرف بدانی  ببین باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش  سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دویم بانا بدو آثار  وجودی گشت امکانش پدیدار
وجودش باز عقل ثالث انگیخت  محیط ثانی از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل برتر عروجش  که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سیمین تیر این دوم خاست  که امکان وجودی شد بهم راست
وجودش باز عقل چارمین کرد  پس امکان سیم در وی معین کرد
ز بالای سیم از هفتمین بام  که تا ایوان کیوانش بهی نام
در وصف آورد عقل چارمین تیر  وجوبی باز و امکانی که نیز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت  ز امکان عقل چارم پایت برداخت
ششم از زیر و از بالا چهارم  که شد برجیس را رخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دوی داشت  که امکان و وجود معنوی داشت
ششم عقل از وجوبش داده بیم  ز امکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم از ته تیر پنجم  ز جولانگاه زان تخت انجم
وجوبی داشت امکان ششم باز  وجوبش کرد ششم عقل راساز
ز امکان شد ششم دولاب در دور  که دارد چشمه خورشید در غور
بعقل هفتمین تیر آن دوی بود  که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا  ز امکان چرخ هشتم شد مهیا
ز بالا هشتمین هم بود با هم  وجوبی باز و امکان هم فراهم
نهم هم از وجوبش باز شد فرض  ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دیر  که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز  بامکان و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش خاست در حال  که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان  که مه در وی رود چون رهنوردان
نمودار فلک از اصل بینش  بدین ترتیب گویند آفرینش
دگر ره گفت کین را خود معین گشت  که نه گردون بترتیب اینچنین گشت

## سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار دوم

بگو تا هر یکی چون ماده دارند  کزینسان صورتی آماده دارند
درین گنجینه مروارید با چیست  کلید گنج مروارید با کیست
کیا شد این همه اجرام والا  که گاهی زیر پستی گاه بالا
جوابش داد دانای فلک پیر  که در گردون فراوان دیده تدبیر
تحقق آنچه راز آسمانست  ز برها بر همه عالم نهانست
ولی در دل نمایشهای فکری  ز بعضی عقدها برداشت بکری
بترتیب از فروز عقل اول  جهان شد از سحاب فیض در حل
که هر نه چرخ نه جرم بسیطست  که بر هم تو بتو مر نه محیطست
بهر یک جنبشی بی هیچ علتی  شریک هر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از عقل پاکست  کز این اوصاف آب و باد و خاکست
ز خفت تیر جسمش خود جدا نیست  که آن اوصاف بادی و هوانیست
وجودی از هوا و طبع معصوم  که کس را ماده او نیست معلوم
چو بنود چار عنصر را در و نام  تو خوانی عنصر خامش ناکام
خرد را هست روشن پیش ازین حال  که عقل اولین با عقل فعال



وگر گویی که انجم چیست در دور  بگویم چون فرو رفتم درین غور
بظاهر هر چه روشن کرد از دور  ستاره نیست الا پاره نور
وگر خواهد کسی عین الیقینش  بیاید رفت بر چرخ از زمینش
ولی گفتند هر یک از کم و بیش  نموداری بقدر دانش خویش
یکیشان گفت باشند یکسی  که بنشانند بر انگشتری
یکیشان حی ناطق خواند چون ما  که پرورند ایشان در درون ما
ولی شان نزا اگر حیوان نهادی  بهر سو سیرشان آید ارادی
چو جنبش راست بینی بی جهت راست  نه حیر اند بیشک شبهه برخاست
برین خاتم بهر نقشی که جستند  همان کالنقش فی الخاتم درستند
نگینبند انجم از فیروزه خاتم  نوشته بر نگین شادی و ماتم
ز نقشی کان نگین دارد در آثار  اثر در دهر میگردد پدیدار
فلک را چون بشرح آمد صنایع  ملک پرسیدش از حال طبایع

## سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار سیم

که چون ز افلاک روشن شد همه چیز  بپایانی بباید اندر عنصرم نیز
حکیم فلسفی چون فیلسوفان  برون آورد رخت خود ز طوفان
که ایشان نیز اجرام بسیطند  یکی منطقست و آن دیگر محیطند
تو حکمت بین که گویی از گل خام  چه سان بر روی دریا دارد آرام
زمین کان از سه سو جوشش گرفتست  بصد لطف اندر آغوشش گرفتست
هوا گر دست گرد آب جا خوش  مدور گشته گرد اگردش آتش
نه نیروی اثر از تاب مهرست  که آتش بهی ز دوران سپهرست
هوا گر زیر آتش دارد آرام  بگیرندش حکیمان عنصر نام
که گرمی سوی بالا از اثیرست  ز آب ار زیر باوی نزد پذیرست
گر از حکمت پذیری در همه باب  نباشد عنصری کامد بر از آب
از آن معنی که آتش گرچه والاست  درو گرمی ز جنبشهای بالاست
چو فرق از آب روشن شد بتمیز  هوا را چون بود ازوی یکی چیز
که آب ار نیست شو آن زود باریست  که یکدم تیر نتوان بی هوا زیست
مرا آنچه اول در ترتیب دادست  ز منت آبا وزین چار امهاتست
گروهی دیگر این هر چار زن را  بنامی و ابی بردند ظن را
پدر کردند نام آتش و باد  ز آب و خاک نام مادر افتاد
کزین مادر پدر چون زاد مولود  موالید ثلاثه گشت موجود
چه آمد نکته در شرح موالید  ملک در جستن رازش کلید
جوابش داد دانای معانی  که هست این جمله را قسمت سه کانی
کسانی کین سه را برهان نوشتند  نبات و معدن و حیوان نوشتند
چو در پیچیم یکیک را به بنیاد  ببین فرزندشان هست آدمیزاد
تو فرزندی ببین کز هیچ حالی  نهاد آن جملگی عالم مثالی
چو در مردم فتاد اندیشه گفت  ملک زاندیشه در مردمی سفت
بپرسیدش که مردم در جهان چیست  مرادی کان ز مردم باشد آن کیست
جوابش داد کین پرسش بلندست  کسی اینجا رسد کو هوشمندست
غرض گر شهوتست و خورد و آرام  فرازا هم نتوان کرد آدمی نام
وگر در سیم و در زر نیز حکمت  ستوری دان که زیر بار لنگست
پس آنکه مردم آمد ز آفرینش  که هستش بر خرد فائق ز بینش
ملک گفتا که چون بگشاد این بند  که مردم گفت شو آن خردمند
پس ار مردم چنین باشد نکو نیست  اگر گویی خردمندان خرد چیست
خردمند از خود پاسخ چنین داد  که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
که آن باشد خرد نزد خردجوی  که باشد مرد را در عاقبت روی
شناسا هر دو را کین نعمتش داد  بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خردمند آن کسی باشد که این کرد  که هم از راه خود بتوان یقین کرد
دگر بار و بپرسیدش که جان چیست  وجودش را درین قالب نشان چیست
جوابش داد مرد منبع دل باز  که دشوارست پی بردن درین راز
گروهی جوهر والاش گفتند  گروهی پرتو بالاش گفتند

گروهی از حدیث آزاد خوانند / گروهی دم گروهی باد خوانند
گروهی جز اخلش خوانند با خاک / گروهی دیگرش گردند از آن پاک
گروهی خود رهش گشتند مشکل / گرفتی خارج سهادندش ز داخل
چو تحقیقش برون بود از مقالات / بار ریب گردیدش حوالات
دگر ره گفت کای گنج معانی / بگو تا چیست مرگ و زندگانی
خبر دادش که تا ترکیب ذات است / هوا را از نفس بودن حیات است
چو از جذب هوا عاجز شد اندام / حکیم این حال را مردن نهد نام
بگفتا گر دم از نیروی جان نیست / چرا خون در تن آب زندگانیست
چو ناید در خرد گز راه امکان / ز بی کس بی دم و بیچون و بیجان
بس این عمر از چه باشد بیش یا کم / ز جان و باز خون و یا خود از دم
بگفتا جان چراغی گیر روشن / که میریزد خدا از خویش روغن
چراغی نیست این کز دم بمیرد / که خود از دم فروغش می پذیرد
دگر باره سوالش کرد کین چیست / گر تن بی دم نیارد دیگرمان زیست
بگفتا هست خونرا در نهانی / مزاج و گرم و تر چون زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش / بخود خون میکشد هر علاجش
تو ام تن اگر از خون نباشد / هوا از وی بجز بیرون نباشد
بود بی دم کسی کز خوانش غم نیست / به بین ماهی چو خوش خوش نیست دم نیست
دگر گفتش که چون صنع خداوند / ز آبی می نگارد نقش فرزند
یکی ماده دو گونه بر چه سان است / که بعضی گوشت بعضی استخوان است
بپرسنده ز طبع دانش انگیز / جوابی باز گفتش حکمت آمیز
که آن نطفه کز او تخم از خورش یافت / در و خود استخوانها پرورش یافت
چو تخم استخوان است آن در اندام / بنا چار استخوان گردد سرانجام
دگر چیزی که خوانش خوابی و بو است / تن فرزند را از مادر او ست
بپرسیدش که پر گو خواب چه بود / نمودار وی از هر باب چه بود
جو بیداران جوابش داد دانا / گر ای رایت به بیداری توانا
خیال خواب گزدی دیده خالیست / تصورهای نیروی خیالیست
به بیداری که در وی آدمی زاد / زری در چین رود وار چین سوی بغداد
تواند بر فلک پرواز کردن / دگر زیر زمین در باز کردن
چو در خواب از عمل می ماند اندام / عبار کالبدی گیرد آرام
ز قالب میدهد نیروی جانی / تخیل میکند مطلق عنانی
چو جان را جنبش تن در میان نیست / دمی از چین پری رفتن گران نیست
تن اندر خواب و هم اندر تک و پو است / جهان داند همی بیننده کین اوست
نبینی آنکه فکرت پیشه دارد / شب آن بیند که روز اندیشه دارد
دگر گفتش که تصویر خیالات / که از ما میشود پیدا الحالات
اگر از جنبش این فرجام دارد / چه چیز است و کجا آرام دارد
چو در خاطر جهان اندر جهان است / چگونه در تن مردم نهان است
اگر پرورست چون زروش ببینم / وگر در تن چرا در تن نه بینیم
که بتوان صد جهان را پاره کردن / وز و نتوان جوی نظاره کردن
جوابش داد کز تن نهانی / دماغ آیینه معنیست دانی
دل و مغز و دماغی و خیالی / صفای آیینست از زنگ خالی
در و از سر جان فیضی هویدا / چو عکسی میشود ز آیینه پیدا
وگر در ذهن تو موجود و معدوم / مصور میشود چون نقش بر موم
زمین و چرخ و خورشید و ثریا / ز کوه سر گرده در سیماب دریا
بگو کو هست در بینش فراغی / که چندینی نگنجد در دماغی
در آیینه که بینی آسمان را / در و گنجیده چون می بینی آن را
توان گرچه شمار از دید دوری / بگو بد کس که چون گنجد در روی
چو در آیینه صورت هم حال / زمین و آسمان گنجد بتمثال
دران آیینه کز معنیست تصویر / چه میگویی جهان گنجد نه تدبیر
درین بینش گر او بیننده شد راست / چو تن را بشکنیم از وی نه پیداست
گر آیینه صد ره بشکنی خرد / چه گویی صورتش بیرون توان برد

بگفتا این همه نقش خیالات / بجز مردم کسی را صحبت در ذات

## سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار چهارم

بگفتش هست دیگر زنده را هم / تصور در قیاس حس فرا هم
فرس کو راست آخر در تصور / شبت تا رآید از هر جا در آخر
دگر پرسید چون بر خورد دانه / رود نیز از تصور سوی خانه
دگر گفتش که چرخ و مردم و ما / جواز چار ضیع است اصل هر چار
چرا این بر هوا آن بر زمین است / فرو نده چون بزیب گل دفینه است
بگفتا چرخ گشتش بالا روا نیست / ز هر چار اندر و غالب هوا است
دگر کو بر زمین رفتار دارد / بعنصر عدل در هر چار دارد
چو بنده زان طلبکار معاش است / گر غالب در منش زین جمله خاک است

## سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار پنجم

دگر گفتا خورش را تن چو سیر است / در و بالش ز بالا پایدار است
بگفتا در تن اندر مدت دیر / هم از بالا بود بالش هم از زیر
ببالا میکشد نامو هوا پیش / کشاکش آب و خاک از سوی با بیش
تنی کش زیر بضعف از وی بلند است / درو فعل دو سفلی زورمند است
دگر کس را تن از بالا درازست / در و نور و علوی سرفراز است
اگر بالا تر از زیر و بالا / در و یکسان رود از پست و بالا
بهر سو کش طبایع شور دارد / تما نا چار ازان نشو و نور دارد
عبارت را چو آمد سر بنالش / سخن را با نبات افتاد چالش
ملک پرسید کز یک تخم در گل / چرا بالش دو جانب گشت مایل
که شاخش میکشد سر سوی افلاک / به پستی می گراید بیخ در خاک
جوابش داد کز ضد عناصر / قوی شد رستنی را سوی قاصر
خلاصه کز لطافت بیش دارد / به بالا میل اصل خویش دارد
دگر هر چه از کثافت یافت پستی / بر گذر می گر اید سوی پستی
دگر گفتش که این خود روشن است / که از خورشید شد گوهر بمعدن
بگو کان سرخی و زردی چگونه است / گر رنگ هر یک از رنگی نمود است
جوابش داد کانچه از تاب مهر است / گر آزاد از شریکان سپهر است
بزردی میزنند زان آتشین خوست / میان زر ناب و در و یاقوت
دگر پهلوی خورشید اختری هست / ازو نیز آن گهر را زیوری هست
بران رنگی کزان اختر دهد کام / دران کو مهر می گردد پدیدار
دگر گفتا که چون گشت این عزیز / که تیغ آهن است افزون تر از زر
چو از آهن حد زر بیش باشد / بقیمت زر ز آهن بیش باشد
بگفتا زر بذات خود ز آهن / متاع زیور است و مایه تن
ضرورت هر چه باشد مردم آرای / بعزت گیرد اندر سینه ها جای
دگر هر جان بود آزار پیشه / بود بی قدر و بی قیمت همیشه
چو دانا گفت هر چه از حکمش خاست / همه کار جهان زاراست تار است
ملک گفت آنچه در چرخ درین است / تو خود گفتی که میگویند چین است
بعقل از جهد مردم هوشمند است / ندانند موی ریش خود که چند است
جهان گو راست باریکی بهر موی / کسی چون داند او را موی در موی
ز دانش داد پاسخ مرد بینا / گر شرح فیلسوف از چرخ مینا
بسان تخم خشخاش است گر راز / بخشخاشش اندرون بر دارد آواز
بانجیر اندرون کرم درون پیر / چه داند چیست در بیرون این چرخ
ز بهر میهمانان هر عزیزی / درین نه تا بخانه تخت خیزی
ابا هر کس چنان نامد گوارا / که آساید درون هوشیاران
حدیثی کان گزاف و ناپسند است / ز نخها را سزای ریش چند است
ز نخ زن کز زنخ شد سست پیوند / نبندد تا نبندد نقش رخ بند
گر انصاف است راز سبز گلشن / حقیقت هیچکس را نیست روشن
کسی کو ساز کار این عمارت است / سخن در کار او گستاخ کار است
نظر به گنبد این ره پیش سازیم / خموشی را شفیع خویش سازیم
ندیم کاردان زیبان نشستی روز / بدانش بود شهرا حکمت آواز

که تا زان کیمیای روشن و پاک
بدست آورد شه گنجی خطرناک
بدانا گفت کز حکمت بسینه
نهان کردم خزینه بر خزینه

کنون تو هم کن بکاری کیمیایی
که دستورم بود در پادشاهی
بزرگ امید گفت ای دادگر شاه
ترا تلقین دولت هست همراه

ز دولت نیست حاجت دیگری بس
همان دولت صلاح آموز تو بس
کسی کو بختیار آمد نه پند
نشاید سوی خوزستان برد قند

چو تو هم خود بکار ملک فردی
چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن
نه دانش پیش بطلیموس کردن

چو بر دریا ببارد ابر چالاک
فرود افتد ز خنده ابر نمناک
چو دستور تو فیض آسمانیست
نصیحت کردنت نز کاردانیست

ولی چون کیمیایی جست و جویم
کم و بیش آنچه میدانم بگویم
هنرداری که می گنجد بهوشم
هواداری نباشد گر بپوشم

نخست ار مملکت را پای خواهی
بنا بر عدل دارد پادشاهی
چو شه گسترده دارد سایه داد
جهان در سایه او گردد آباد

دگر بگذارد آیین شرعیان
براندازندش از سمت ضیمیان

## حکایت

شنیدم من که وقتی جنگ‌خواهی
پیامی برد از شاهی بشاهی
بشه جز به ستانرا بود بر در
درختی نوجوان بد سایه گستر

پیام آور جواز تندی سخن گفت
ملک نیز از سر تندی برآشفت
ببست و کشتش انکه کردی آزاد
گر افتد این درخت سخت بنیاد

اسیر آزادی خود را بناچار
دران نورسته همت کرد بر کار
چو پا در گل دو روزی ماند چون بیخ
برآمد بادی و بر کندش از بیخ

اگر همت به بد گیرد قیاسی
کز آن آرد بحکمت اساسی
پس آن بهتر که شه بنود کمان‌گیر
بدان آهو که سلطان را زند تیر

چو شه باشد نکوخواه همه چیز
همه چیزش نکوخواهی کند نیز
جهان با حیله بازان حیله بازد
مخالف در مخالف در بسازد

چو سلطان در ستم دامن کند چست
شود آسوده کیهان را بنا سست
شبانی کو بقصابی کشد رخش
درآرد گوسفند از تا بپوشش

دگر خدمت کار پادشاهان
به پیش کار ملک نیکخواهان
بزرگا زا بود از قوتی کار
نکوخواه اندک و بدخواه بسیار

یکی تن را که زیر صد دوالست
بود هر چند نکوخواه این محالست
ملک را گرچه دشمن رام باشد
گر از دشمن نترسد خام باشد

اگرچه باشدش یکجانه پر دو
یکی دشمن بود زان جمله در بو
زمین گرچه سراسر لاله زارست
بر سینه با مکن دردی که خارست

ز درد آنکس ستاند مایه خویش
کرنتی سدان خود از سایه خویش
دگر عقوبت رسم ملک داری
بهنگام سیاست ملک داری

ملک باید که آرد عفو را زیر
بود در تند خشمی کند شمشیر
چو جان رفته نیاید بار دونی
چه باید بی محابا ریخت خونی

نه دانایی بود کز خشم بی باک
جهانی را بآسیبی کند خاک
سر مردم نه دیگر باره خیزد
گیا باشد که آن سر بار خیزد

ببین تا چند گردد چرخ دولاب
که دریایی کند از قطره آب
روا داری که خورشید خطرناک
بدان یکقطره دریا را کند خاک

دگر با دشمنی خونی ستیزی
حلالت باد هر خونی که ریزی
تقاضی کان صلاح پادشاهیست
بکش کش در همه مذهب روا نیست

اگر عدل آورد نقمت آلود کارا
بود راحت جهان آلوده کارا
هوای خوش که ماهی را حیاتست
حیات جمله حیوان را هلاکست

سیاست گرچه دردی بی دوا نیست
ولی دارو بنا مردم نهانست
جهان زهری که جانرا می‌کند خاک
بود مخصوص مار انجون تریاک

عوان کش در عقوبت دق جانیست
هلاک مردمانش زندگانیست
جز از دزد کیان کشتن نکو نیست
سیه رویی بر بیشان سرخ رو نیست

بود تاریکی شبهای پرنور
بچشم کور موشان چشمه نور
چو خور باخسبد از خورشید محروم
بسوی شبپرک خشمش زند بوم

دگر سرمایه شاهی وقارست
شه آن باشد که چون کوه استوارست
بهر کاری ندارد موره پای
بهر بادی نجنبد چون خس از جای

نه دست راست را گر دوحبه انداز
نه کار راستی باشد دغاباز
وگر با خصم بدگو در مصافست
خلافی را که می بینی مخالفست

عدو را در شراب قهر دادن
شکر باید بموذوز سر دادن
دگر کاری که دولت را مرادست
ملک را در صف جنگ ایستادست

نه بگریز و کنان در دم شکستست
نه جولانی زندگان هم شکستست
شهی کش در وغا بنیاد سختست
بسر سبزی نیابش چون درختست

درختی را که چند در زمین بیخ
در ایوان لخته شد در خیمها میخ
دگر اورنگ را پیرایه جودست
گران سر هر که بینی در سجودست

چو فرمان ده بود بخشنده در شهر
همه کس را رسد آسودگی بهر
چو دریا بند خلقی نعمت عام
بجان خواهند منعم را بناکام

نه تنها دوست باشد سازگارش
که دشمن نیز باشد دوستدارش
چو خصم از لطف طاعت پیشه دارد
سر بی فتنه را اندیشه دارد

مشو لیکن جهان هم لاابالی
که تو مفلس شوی وگنج خالی
جوانمردی بنا شد جز بهنجار
که طوفان خیزد از باران بسیار

بسختی تیر از آنکو نه مشو سنگ
که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ
جوانمرد آن بود کز راه انصاف
نگهدارد میان بخل و اسراف

شهی کا باده کشت این چند کارش
وگر در ملک حاجت نیست بارش
بزرگ امید چون زین نکته چند
امید خود دل شه را داد پیوند

شه از تحسین بزرگ امید کردش
بزر در غرقه چون خورشید گردش
ز دانش یافت اقبالش بلندی
فزون شد زانچه بودش هوشمندی

از آن که باز قانون جلالت
نهاد اندر ترازوی عدالت
درین فرخنده باغ تازه آرای
نوا زد نیکو نه مرغ خوش آوای

## مشورت کردن شیرویه با محرمی چند در کشتن پدر خود

که چون خسرو ز تخت آرزو کوش
درآورد آرزوی دل در آغوش

شراب تلخ با شیرین همی خورد
ز شیرین عیش را شیرین همی کرد
جهان گشت از وصالش خرم و شاد
که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد

یکی می با حریف نیکبختش
فزون بود از هزاران تاج و تختش
ز بس عشرت غم شاهی نبودش
چه شاهی کز خود آگاهی نبودش

از آن سیلاب می کامد سبک خیز
خلل ره یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده نغز و دلپذیرست
ملک را آن قدر کو شیر گیرست

ببین از می بشه در شیر گیری
گر از مستی بود شمشیر گیری
چو شه خود شد خراب از آب انگور
ولایت کی تواند داشت معمور

چو دولتمند می نوشد پیاپی
ز دولت دست شوید هم بدان می
مثل نیکو زد آن مرد خدایی
که با عشرت بود نا پادشاهی

نه شه کا فتنه باشد علفزار
گر گردد شاه دومی را پرستار
شهی کو را پرستد جام هستی
زهی عیب ار کند شاه می پرستی

بسا زو شه ولیکن کی بود سخت
ز ساق نازنینان پایه تخت
چو بنود باعنان دنبال کاری
بیستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می گشت بدخوی
بسنگ آمد از شد دشمن بهر سوی
سران بر سر زدند از کینه خواهی
که مهمل ماند کار پادشاهی

ز فرزندان خسرو بود خامی
از این شیر افکنی شیرویه نامی
دلیری سرکشی آتش نژادی
درشتی کینه جویی بدنهادی

شب و روز از شکر فی حیلت انگیز
که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پیوسته بودی زو هراسان
طریق کار او نگرفتی آسان

گهی کردی بزندان اندرونش
گهی از شهر میکردی برونش
چو پیدا شد بطوفان شرابی
ز شه هستی وز دولت خرابی

بزرگان عجم گشتند با هم / که دولت را کنند آیین فراهم
سهانی با جهان آفاق سوزی / صلاح مملکت جستند روزی
وزان پس با مخالف محرمی چند / دمیدند اندران آتش دمی چند
که میدانی تو هم تا چند گاهست / که دولت بی سر و سر بی کلاهست
نه تن بی سر کند صاحب کلاهی / نه سر بی تاج تاند کرد شاهی
چو شه نبود سپه را کار فرمای / نماند مملکت را پای بر جای
بشاهی گر چه خسرو سربلندست / ولی خواب نشاطش پای‌بندست
شبان کآهنگ خفتن شد صوابش / صلای گرگ باشد بانگ خوابش
بدو تا ایستاده پایهٔ سرو / بخسبد سرکشی در سایهٔ سرو
چو سرو از باد خواب آید فرازش / بخسبانند بر آتش درازش
تو ای گوهر که هستی زیور ملک / گرامی گوهری بر افسر ملک
ز چندین دودهٔ خسرو در آفاق / تویی روشن چراغی زیر نه طاق
فراوان از پدر آزار دیدی / بکن کاری چو وقت کار دیدی
چرا انگشت می‌خایی بآزرم / چو طفلان کآستین خایند از شرم
اگر موزه بپای آری از اینک / وگر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن ز کارت / گزین سر و کدامست اختیارت
چو دولت بر تو می‌آید ز هر جای / باستقبال دولت پیش نه پای
تناول گر نسازی لقمه را زود / پشیمانی خوری کی دارد سود
بجهد ار برنمالی آستین تیز / بر و دامن بدندان گیر و بگریز
ز شیری دادشان شیرویه پاسخ / که آزار بزرگان نیست فرخ
چو سر بر جاست چون گردم کله‌بوس / کله را بار بر سر به که بر دوش
بدر یا بر در باره بز سنگ / بدا ابرا که بر دریا زند سنگ
من از جایی کلهداری چه خواهم / گر افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آید که خالی گردد آن جای / خود آن پایه بخواهش خواهدم پای
سر خسرو ز شیرین بر سما باد / عیار فتنه خواهان زو جدا باد
کسی را جز من این افسر نه بیند / دگر خواهد که بیند سر نه بیند
سراینان زان شکاف پردهٔ راز / بنو داز حیله جای دوختن باز
ضرورت سر بجو غایر کشیدند / زبان تیز چون خنجر کشیدند
بدو گفتند کانچه از رای ما زاد / بدان باید چو دادی این رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار زین دیگر تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه خواهی خویش را دور / بلا بر تست ما باشیم معذور
چو بشنید این سخن شیرویه زیشان / چو شیر از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد تا کار / که مالند آستین در چارهٔ کار
در وی بند آن همه ناحق شناسان / بکوران نغم چون ناسپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند / بگرد قصر زآیین حلقه بستند
چو آگه گشت شیر از شورش تخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده گوهرش در چشم تکحیل
ز آبنوسی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کند درو روشن بی سپردی / ره بیرون شدن بیرون نبردی
ملک پنهان از ایشان شد در آن باغ / شد آن شاهین بمهمان خانهٔ زاغ
مسوزاو در چمن تا گرد آرام / که از غوغاییان پر شد در و بام
بزرگان ز اتفاق نیک رایی / رمیدند از حرمهای سرایی
گره بر سکهٔ خسرو نهادند / بهر گنجینه مهری نو نهادند
همه گفتند با شه کار داریم / وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاق / بنود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر نر بیامد زیر شمشیر / بشیرویه رسیدند از پی شیر
گروه از اتفاق نیکخواهی / نشاندندش بتخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران / سزای تاج و تخت تاجداران

زمانه در پی شد کین کینه‌وارد / گزین بستاند و آنرا سپارد
کرا داد آرزو بی چرخ نیلی / گرفتند باز هم آخر بسیلی
چه نادانست یارب آدمیزاد / که گردد از متاع عاریت شاد

## کشتن شیرویه خسرو را و بر تخت نشستن

رقم سنج سخن از خامهٔ خویش / چنین آراست نقش نامهٔ خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی / درآمد کینه‌ور در کینه خواهی
که شهری را دو سلطان بر نتابد / چو این بر جا بود آن بر نتابد
نه یک مسند دو شه را پای دارد / نه یک سر دو کله را جای دارد
برین دادند آرایش سخن را / که گیرد شاه نو شاه کهن را
اشارت بر وکیلان حرم رفت / که پویند آن طرف کان محترم رفت
گرش پایند ازو سر خاست باید / وگر نه از سر خود خاست باید
حرم داران ازان فرمان به بیم / نهادند از سلامت سر بتسلیم
بهر جو بنده کامد بخون تیز / نشان دادند خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شدند آزار جویان / گل پژمرده را در خار جویان
بگرد خسرو از بهر فراشی / ز هر سویی درآمد دوزباشی
فتاد از گردش گردون دوار / یکی خورشید را با صد ذنب کار
نخستش آهنی بر پا نهادند / ز کوه سربند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر / زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر
که رای عاقلان اینست معلوم / که عمر دو روزی آمد سرد و مشئوم
بکوشش چون فزون و کم نباشد / خوش آن کز سرد و ابش غم نباشد
چو یک تخت و دو سر بسیجی / دو تخت آرزو باشد برنجی
خردمند آن بود کز ترک تدبیر / ز سر پوید باستقبال تقدیر
بهر فعلی که کو شد نیک و بد را / نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسروا که عالم را پناهست / رهی را هم پدر هم پادشاهست
چو شد سر سخن با راستی جفت / حدیث راست باید با پدر گفت
فرامش کرده یا یادت هست یاد / که چون کردی پدر را ظلم و بیداد
چو تو خون پدر خوردی بناچیز / مرا معذور دار از خون خود نیز
چو بر خسرو رسید این حرف جانکاه / بنومیدی برآورد از جگر آه
بگریه گفت کاری همچنین است / جهان با سرد مهران گرم کین است
اگر من با پدر افسوس خوردم / سزای خویش دیدم آنچه کردم
چو تو بر من گشادی کردهٔ خویش / به بینی عاقبت هم کردهٔ خویش
رضا دادم بتقدیر الهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
چو بر شیرویه زد آن ناخ زرد / بقهر آن تشنه را در دل فرو خورد
اگر جوش دو دریاش در جگر بود / ازان سر وا نشد چون بیم سر بود
همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکی را کشته بد از بیگناهی
بسر بود آن سیاست کرده را چند / یکی زان کینه جوی ناخردمند
سیه فامی رخ از دود سیه وام / سزای خشم یزدان بد کشش نام
بدو کردند اشارت ناسپاسان / که دشواری کند بر خسرو آسان
فرستادند نزدش مرد خونریز / که خون کشته میخواهد ز پرویز
چو شب‌بازی او را دید دریافت / که نعت افکن بشارستان گذر یافت
بدو گفت آمدی تا خون درو نم / که تا خون پدر شویی بخونم
چو از خون پدر کردی فراهم / بجو بیی از بسر خون مراهم
فرو گفت این و شد تسلیم آن حال / بتر دا او در آمد مرد قتال
چنان زد بر شکم زخمی درشتش / که بیرون کرد خنجر سر ز پشتش
ز زخم آن پلید خلف بیباک / درخت خسروی افتاد بر خاک
خراشش دیو مغز آدمی سفت / فرشته بر پرید و آدمی خفت
کشنده زان تن کشته چو خون جست / چو دیوی زود ازان موضع برون جست
بیامد بر سرش شیرین دلتنگ / ز سیل خون جهانی دید گلرنگ
رسیده برگ ریزش در بهاری / فتاده سردی اندر لاله زاری
چو آن حالت بدید و تیره گشت / سراپایش همه از جای برگشت

ز بالینگاه خسرو دشنه برداشت
پس آن قطره بجان تشنه برداشت
چو بودش ز آتش دل در جگر تاب
ز دو شنه بر جگر زد قطره آب
بزد آن زخم را بر زخم شه بست
جراحت را بخون گرم می‌شست
بلوح خاک تعلیم وفا را
ز خون خود نوشت این ماجرا را
خبر بردند بر شیرو بدان حال
ندید اقبال خود را فرخ آن فال
ز بیم بد سگالان مجلس آراست
طرب کرد و نثار افشاندن خاست
چو گل با دوستان خندید پیدا
نهانی شد چو مرغ از گریه شیدا
چو فرمان بکر پسر نگون بود
دمن پرخنده و دل پر ز خون بود
بخاصان گفت تا زان سو بپویند
دو خون آلوده را که به شویند
پس اندر ریگ لحد در سرو چالاک
نهند اندر فرامش خانه خاک
برآرند اندر آن مشهد بتعجیل
حرم جای شهیدان میل در میل
دویدند آن همه فرمان بران زود
جهان کردند در ساعت که فرمود
دو عاشق را بخواب خوش هم آغوش
یکی کردند و پوشیدند سرپوش
برآوردند عالی گنبدی خوش
بسان گنبد فیروزه دلکش
فلک گو گنبد زنگار خوردست
چنین گنبد نگر تا چند کردست
شنیدی گنبد بهرام را نام
کنون بین زیر گنبد گور بهرام
بلنگی همچو مرگ اندر بناگوش
پس آنکه غافلان در خواب خرگوش
خلاصی نی و مردم در زیانیم
که در گرد آفت و ما در میانیم
چو گیرد ناگهان آتش بکشتی
بباید سوخت در دریا بزشتی
چو اندر حلقه کرم او فتد مور
شود تفتیده هر سو کاورد زور
تن ما کاندرین طوفان مهیاست
سفال خام در گرداب دریاست
چو گردد گونه جام از نمی خرد
درست از قعر دریا چون توان برد
فلک چون اژدهای تند بیم
درون حلقه او ما بتسلیم
درآید هر زمان چون زورمندان
رباید هر که را خواهد بدندان
نه دست آنکه با زورش ستیزیم
نه پای آنکه از پیشش گریزیم
اگر عالم بغوغا گرد آید باز
کسی کو برد نتوانی ستد باز
حذر زین زال ابرو وسمه کرده
گزین وسمت چندین شوی خورده
ازین زال آنکسان آزاد جستند
که خوش خوردند و دل در وی نبستند
نگو را نیست جام روزگاران
تو خوش خور تا توانی باش گواران
مخسب ای دل که دوران در کمینست
اجل گرگ و حصارت گوسفندست
دلی چون برکشد تقدیر خنجر
نخست از عقل بیدار افکند سر
سپهر اول کند چشم خرد کور
پس آنکه بر خردمند آورد زور
چو دزدی جوید اندر خانه سود
کشد اول چراغ خانه را زود
چو شیر اندر دهی گشت آدمی خای
نخست از آدمی خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه‌بر هوش
بافسون مالد اول عقل را گوش
بود از چاره پیش از مرگ بودی
چو مرگ آمد ندارد چاره سودی
بچاره بس کسا کین ره سپردند
که در روز اجل بیچاره مردند
سکندر کآب حیوان را فسوس برد
چو وقت مردن آمد در فسوس مرد
بهر کین ذره‌های گرد بینی
سلیمانان باد آورد بینی
چو مردم سازی از گل تیز تیز
که مردم بوده باشد پیش ازان نیز
همان مرده که دارد بر دهان بند
بخاموشی همی گوید ترا پند
تو دل را گوش دار و پند می‌نوش
که بتوانی شنید این پند در گوش
چه بی شرمست یارب آدمی زاد
دمی در شهوت و صد سال بنیاد
ره مردم که دست آویز جانست
چو می‌بینم بادی در میانست
اگر صد سال بر لب سایی انگشت
ز دم جز باد نتوان یافت در مشت
چو باد دست این حیاتست بنیاد
خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو سستست این بنا گنبد فرودست
دگر ایوان ز گل کردن چه سودست
رواقی را چه باید ساخت عالی
که خواهد ماند از سازنده خالی
مگو کایوان کسری تا کنون هست
چو کسری رفت گو در خاک بنشست
نماند جان بتن پیوسته جاوید
که جاسوس فلک شد چشم خورشید
چراغ از بهر جان دزد داغست
مگر گردون که دزدی با چراغست
بقایی نیست چون در هیچ چیزی
همه ملک جهان نرزد بشیزی
فسون ماند بهر زندگانیست
گر این فرصت نه کس تا جاودانیست
ز بهر آنست افسوسی که داریم
که فرصت هست و ضایع میگذاریم
چو زین خواب گران بیدار گردیم
بکار خویشتن هشیار گردیم
چو شوانیم کردگار گشتن
چه سود از آن تمامان هشیار گشتن
خداوندا درین فرموش کاری
تو بختی غافلان را هوشیاری
برا چون همت خورشید پایه
برین میمون همای افکند سایه

## گفتار در تاریخ و خاتمت کتاب

طرازش نقش چین را آب می‌برد
خرد را هم ز دیده خواب می‌برد
درآمد قاصد اقبال سرمست
بتوقیع ابد منشور در دست
که خسرو چیست این حال و مثالی
که عالی پر شد و گنجینه خالی
بگویم دمبدم آوازه کردی
که تاریخ کهن را تازه کردی
برین رنگین خیال برنیان سنج
بجیب منت گردون ریخت گنج
نورد بر بیانت را خداوند
بدامان قیامت دوخت پیوند
ازان مشکین عبیر مغز پرور
دم روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم در رشک شکستند
ملایک بر جناحش نقش بستند
نشاید گفت سحرش هم ترازو
که هر جان شد و تعویذ بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن
گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که هشتی مهره چین اندر کمربند
که در چینند وانکه مهره چینند
مبادا کاید این طوطی بگفتار
که بر باید ز اغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این فرخ بخت
زدم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان را
که ای نامت جلادت داده جان را
بگفتن نیست چندان آرزوم
ولی چون باز می‌پرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزانه
که دریا زو ببود یک آبگینه
اگر صد سال گرد آید دولاب
چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا درآید هر که داند
برد چندانکه بردن میتواند
بیرزین خانه رخت جلوه بی دزد
که رخت خود حلالت کرده‌ام ای دزد
سپیک نخستینت ای همدم حلالست
اگر دشنام گویی هم کلامست
دگر کم میکنی کین آن گهر نیست
حریفی از سخن غارتگری نیست
چو افتد گو سری در دست درویش
همان کو سر کند غازی خویش
چو سگ دزدد ز دیگ خواجه ماهی
سیه رویی بود بر روی گواهی
بود خورشید را جای معمور
بکنج بیوه زن کی گنجد این نور
تهی چشمند این مشتی علف خوار
بباید دانه شان دادن بخروار
ز باد و دم کسی کو بر تو افتاد
تهی بود آن بسان مشک بر باد
سر کلکش که تمیزی ندارد
بدان ماند که الف چیزی ندارد
عروسی را که برقع کرده‌ام باز
ندارد وسمه بر ابروی ناز
اگر بینی مگر معنیی بکر
ز سهو طبع دان گر گندی بکر
بدل چون بگذرد چون میکنم درج
گر این سرمایه جایی کرده‌ام خرج
وگر نه خانه پر خوبان فرخار
بتی را کی نمایم جلوه صد بار
وز این مسکنه در جان گرم دارم
نه دزدی کرده‌ام تا شرم دارم
ز دم گز شرکت بیگانه باکست
گرش ده بار بر سنجم چه باکست
وگر بر ماه بندی تهمت سلخ
کی از زهر مگس حلوا شود تلخ
بدان انگه صاف از درد بیزد
گر از نحل انگبین چندین بخیزد
تو بر دریا کلوخ انداز داری
اگر صیدی کنی پرواز داری
بهر جرم که در خواهی زدن چنگ
دکان هم لعل خواهی یافت هم سنگ
معاذ الله اگر من در تو پیچم
چو تو پیچی چه برخیزد ز هیچم
مگس را چون توان کشتن بشمشیر
چگونه پشه را سیلی زند شیر
مگو کین زاغ قوالان در کمینند
که مرغان دلم عنقا نشینند
چنین سبزه که آن رنگین و خوش رست
بآسیبی توان کردن تبش پست

چو من چابک روی باید جهانگیر / که شبدیز مرا گردد عنان گیر
نظامی کآب حیوان زد حرف در / همه عمرش دران سرمایه بنهد صرف
جهان در خمسه زد اندیشه را داد / که با پنج شدادش بست بنیاد
دلم دربست کین سودا بسر داشت / که گل چینم زباغی کو گذر داشت
ولی ترسیدم از گل خنده باغ / که دانم رقص کبک از جستن زاغ
تک تیزی بود با گاو گیلی / کند چون بوم بلبل را سبیلی
فراغ دل هم از صد یکی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی بود
چو باز از تنگنا گرم تر گشت / دل از اندیشه بی آرزم تر گشت
میان بربستم و جستم بزاری / ز بازوی توکل جمله یاری
بدین ابجد که طفلان را کند شاد / مثالی بستم از تعلیم استاد
گرش شیرین نخوانی باریدست / وگر جان نیست باری کالبد هست
گرم فرصت دهد لطف خداوند / کنم حلوای او را تازه زین قند
گشادم نخ گنج از گنجه خویش / بدان نخ آزمایم پنجه خویش
فرو گویم بشیرین تر زبانی / بعرض راستانی داستانی
گرانگوید مرا عقل گرامی / زهی شایسته شاگرد نظامی
نخست از پرده آن صبح نشورم / نمود از مطلع الانوار نورم
پس از کلکم چکید این شربت نو / که نامش کرده شد شیرین و خسرو
بتا را گر تهی ناید خزینه / سه گنج دیگر افشانم ز سینه
در آغاز رجب فرخ شد این فال / ز هجرت ششصد و هشت و نود سال
وگر پرسی که بیتش را عدد چیست / چهار الف و چهارست و صد و بیست
خراب آنکو ز چندین بیت معمور / کند بیتی ز جای خویشتن دور
نوای بلبل که خرامی درین باغ / بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ
بپوشش را ز حلل یابی نشانی / که بنود میوه بی استخوانی
بد و نیک مرا از هم جدا کن / نکو برگیر و بد با من رها کن
نه مقصود من این بود اندرین راه / که گردد شهره در شهر چون ماه
ولیکن خاطرم زین نو عنان تافت / عنان از کف خاطر چون توان تافت
من از جانش درآوردم بپروان / خدایش جای در جانها دهدبان
خدایا خاک من چون خود سرشتی / سخن بر من بکلک خود نوشتی
نه در خور بود مغز من درین خوی / تو دادی روز بازارم درین کوی
ازین بنگاه چون بیرون برم گرد / مگردان گرمی بازار من سرد
جهان کن دست بخشم رنگ آمیز / که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشاید فردا پرده راز / نپرسی از من این بازیچه را باز

چو بر خسرو سر آید زندگانی
گناهش عفو کن باقی تو دانی



خمسه امیر
خسرو دهلوی
علیه الرحمة

# کتاب مجنون و لیلی

ای داده بدل خزینهٔ راز / عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان / سرمایه ده تهی نشینان
ای نو بهین صنعت سزاوار / نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست / آن تو جهان ز مغز تا پوست
ای پیش ز دانشش خردمند / فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر بسته درهم را گوش / در معرفت تو عقل خاموش
ای حکمت تو بامر مطلق / عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای جلوه ده بهار خندان / بینا کن چشم هوشمندان
ای کرده ز گنج خانهٔ راز / بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی / بر ما بگشید آسمانی
ای قدرت تو بهیچ دستی / از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینه‌های مجروح
ای جان بجهان فکنده تو / هر کس که بجز تو بندهٔ تو
ای چاربپا طو سفت پرده / بر سفت عروس عقد کرده
ای نور ده چراغ عالم / مردم کن آدمی ز آدم
ست از تو شد این جهان فانی / وار نسبت کنیش هم تو دانی
در کار تو آسمان زبونی / در کلک تو کن فکان چو نونی
کونین که از صنعت برونست / بالا و فرودش کاف و نونست
عالم ز تو شد بحکمت آباد / حکمت ز تو یافت آدمی زاد
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه چرخ و نه زمین بود / جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری سپهر پرپیچ / در محکمهٔ قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی / در تختهٔ مرگ و زندگانی
حرف تو بنامهٔ الهی / پر زن سپیدی و سیاهی
اندیشه بهر بلندی و پست / بگذشت و بدامن تو زد دست
گر دست منی رسد بدامن / بس فرق چه باشد از تو تا من
هرچه از تو گمان برم بگونی / آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو گاه کارسازی / مغلوب بعقل حیله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان / زین بیش جنیبه تاخت نتوان
زیشان که کمند ماست کوتاه / بر کنگر تو کرا بود راه
بس ذره تو ز تیز هوشی / بیهوده بود سخن فروشی
آن به که نهیم سر خود را / اقرار کنیم عجز خود را
با تو سخن رفیع سازیم / نادانی خود شفیع سازیم
دانند تویی بهرچه رازست / سازنده تویی بهرچه سازست
از بودنی آنچه بود دارد / از تو رقم وجود دارد
وانچه از عدمست نامش آن تیز / از حکم تو راست مانده تا چیز

انگشت بجگر نمک نه کم داشت / گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمند پرجوش / کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره پویان / آن گم شده را بخاک جویان
بیچاره پدر دوید بیرون / همراه سرشک و همدمش خون
میرفت ز سوز دل شتابان / فریادکنان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت و کهسار / از کوه شنید نالهٔ زار
میزد پی آن ترانه زد گام / افکنده ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان / با زمزمهٔ هزار دستان
میگفت دران فراق خونریز / با خود غزلی جراحت انگیز
در کرده سری بسان خاری / در دامن کوه و در مغاری
دل را بستیزه سنگ میداد / رخ را بطپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بر وی / شد سست ز سختی غمش پی
چون سوختگان دوید سویش / بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از همه و ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند / لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرده تن ستم رسیده / مالید بپای پیر دیده
پیر از جگر کباب گشته / رخ شست بخون آب گشته
بگریست بر آن شکسته جانی / بوسید سرش بمهربانی
میسوخت بزاری از گدازش / میداد بسوز سینه پندش
کی شمع دل و چراغ دیده / وای میوهٔ جان و باغ دیده
با آن خودی که داشت زاریت / چون در وحل او فتاد پایت
درد که نهاد بر تو این بار / سودای که کرد با تو این کار
باد که رسید در چراغت / آه که بسینه کرد داغت
پروانه سرم گذاشتی چهر / بر پیری من بیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری / مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین / غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت درین سفال پردرد / پیش از تن من سفال تو خورد
رو با که کنم که درچنین سوز / روزی بشب آرم اندرین روز
دریاب که عمر بر سر آمد / طوفان اجل بسر درآمد
ز دستی طپانچه بر گل خام / هم چهره خراب گشت و هم بام
بستند درای کاروانم / شو زود طلبید ساربانم
بگسست پی از کمان بختم / وز سلسله سست شد درختم
پیری بهوس جوانیم برد / مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلف شوی جگرسوز / باشد خلف از برای این روز
چندین نه بس است تلخی دهر / دیگر چه کنی عیش من زهر
چون کار جهانست غم فزونی / تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خراش پنجه هستش / تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد / روغن زدنش چه روی دارد
گرمی گسلد زمانه کاری / مگسل تو باختیار باری
من خود ز زمانه نابراسم / تو رشته چه میبری بجانم
بشکست دلم مجوی چندین / دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی / وی مرغ باشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد
زین پس که بجستجم شتابی / جویم بسی ولی نیابی
آن مادر تو که در نقابست / او هم ز غمت چو من خرابست
زان پیش که دیده را کند ریش / محروم مدارش از رخ خویش
زان پیش که پلک بهم نشیند / چندانکه نمایش نبیند
تشنه که بمرگ می نهد پی / شربت چه دریغ داری از وی
هستی که بسرش بخاک گردد / پرده دو سه تا خراب گردد
مانیم دو تیره روز بیکس / یک دیده بچشم ما تویی پس

مپسند که از جمال تو دور
بی دیده شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سستست
پیمان حیات نادرستست
این درد که در سواد بختست
بینا بسی خریت گذشت
تا کیسه تو نگردد خالی
شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که چندان
بینی بجمال ارجمندان
از وقت عزیز و عیش دلکش
یاران عزیز را کنی خوش
خود بگسلدت فلک ز خویشان
تو خود چکنی کرانه زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز
پیکیست سوی اجل سبکخیز
آنرا که چنین شتاب خواهند
چون زاد رهش بخواب بایند
زیشان عنتی بجهد مشمر
غربت نبود سهل مشمر
این تحفه که قیمتست جانش
ضایع چه کنی برایگانش
آخر بدر تو ام نه اغیار
بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر چه دردناکست
بیمار داریش در هلاکست
زانجا که یکیست خون و پیوند
مرگ بدرست رنج فرزند
زار از دن درست و باتوان زیست
زآزار جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند بکارش آهنگ
رنجیده شود از آنکه بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان
کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از شمارش
نه بر تو که بر منست بارش
این خانه نه جای تست برخیز
واین کار نه کار تست مستیز
گیرم که ز غم زبون توان بود
بیگانه و جای چون توان بود
گر زان منی ازان من باش
وارنه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق جمله دردست
نیز و شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز
کاتش بدرون زنی برون نیز
مردار چه بسوزدش همه تن
دودی نبود بدرون ز روزن
سستیت بلطمه بست کشتن
واز جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست
مردی ز پی کدام روزست
صبر از پی روز درد دورست
وارنه همه وقت خود صبورست
سرمایه بیافت سهل جبرست
نایافته در جهان عزیزست
این غم همه گرد دیارست
هم هیچ مخور که در کنارست
گر بر مه آسمان نهی هوش
کوشم که رسانمت در آغوش
آن مه که از دولت خرابست
لیلیست نه آخر آفتابست
تشنیم و تا بچاره ورای
با او بنشانمت بیکجای
لیکن نکنی چو دیو را بند
دیوانه نشد سزای پیوند
این دیو وشی رها کن از خوی
مردم شو و راه مردمی جوی
باشد که ز عون بخت پیروز
همخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو شنید کام بشنود
بشنست ز مهوشش اندکی دود
با پیر بشرم گفت گریان
کای زآتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه نیک گزندست
دانم که ترا هزار چندست
لیکن چکنم که نیست خود کام
از حیله دودم نمی‌شود رام
کوشم که بجهد گاه و بیگاه
برخوانم ننهم خیال او راه
بازافکندم آسمان بلیلی
در چنبر این غم بسیلی
خودگیر که از بلا گریزم
از بند قضا کجا گریزم
پیچان و جو دست تدبیر
مرغیست بریسمان تقدیر
نامرده ز رشته جست نتوان
واین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد
می بود برای خود دلم شاد
اکنون که نه بر قرار خویشم
این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نیفتند
مردم بهوس بهیچ نبیفتند
رستی گل اگر بخنده خوش
چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره
از سوختن هزار باره
چون عقده شادیست مشکل
من بر غم خویشتن نهم دل

دریا و به تشنه جگر تاب
از دیده خویشتن خورد آب
رشته که ز خود نتی شکستش کار
هر روزه ز کلبه‌ای خود خورد نان
پروانه شمع را که فرمود
کو از تن خود برآورد دود
چون هر کسی از برای کاریست
زاندیشه بدن وگرنه بیمار نیست
لیک آفت آسمان بلا ند
داند خود از آن شکنجه ماند
نوش آن که نگرد واز نوش کام
خو رام شو و زلت سرانجام
چون نیست ز مردم آنچه زاید
تسلیم شود بهر چه آید
تا یاری جان بجا ببند مست
جان بدبهم و یار غم هم از دست
با همسر او شوم چو افسر
باید در سر و کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من
من کو هم تو نوا فسر من
زین گونه که بهر من دویدی
آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوار کسیم فکندت از زیست
دار تو نخوری غم دگر کیست
زین غم چو مرا قرار برتست
غم زان منست بار بر تست
باری که نشست بر دل ریش
برداشتنیت لابد از پیش
درد دل خسته را دوا کن
آن وعده که کرده وفا کن
بدرفت بدر که سخت کوشد
کالا خود و درم فروشد
بوید بدر طبیب چندان
گز درد رهند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند
دیوانه بجاه نو رساند
مجنون بوشیقی جان جست
شد با پدر و رضای او جست
با همدو سمکش زمانه
رفتند ز دشت سوی خانه

## نصیحت کردن مادر مجنون را

گوینده حکایت آنچنان کرد
کان خسته چو با پدر روان گرد
آمد بسرای خویش رنجور
تن دیگ بزرگ راز خودی دور
مادر چو بدید حال فرزند
بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادران سرش را
تن کرد بگریه پیکرش را
گرمابه در بند بهر سامانش
که از مژه دوخت چاک دامانش
گریان تنبی برکشیدش
بس جامه پاره درکشیدش
شست از نم دیدگان بخستش
وان مشک و گلاب بار بستش
وانگاه تنش چو شش جامه
آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت
مادر سوی مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی
با ز بختی چنانچه دانی
میراند مگس ز روی خوانش
میداد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت
زاندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد و ز بهر روی مادر
نه لقمه که شعلهای آذر
چون خورد بقدر رغبت خود
با در سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست
گفتا که بهست مرگ ازین زیست
تا زاده شد از عدم وجودم
رنجها بجهان نیاز مودم
دولت همه عمرم آنچنان داشت
کز اندوه و درد بر کران داشت
آزادم داشت بخت فیروز
زآسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دمید صبح پیری
کامروز گشت زلف عنبری
بالای چو تیر شد کمانم
واهد به تنزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی
سوزد به غمت گسسته جانی
باری که گهی نبردم آن بار
خود گوی که چون برم بیکبار
رندان که برند به هوا سنگ
افزون نکشند جز بیا سنگ
بر گرسنه‌ای اگر توانی
بر من سستی بدین گرانی
زین واقعه وارهی بتمیز
تا مادر پیر وارهد نیز
داری بخرد درونه برپای
بیرون ستهی ز عافیت پای
مردانه قدم برآری از گل
بندی بخدای خویشتن دل
باشد که بعیب چرخ انجام
از کام روان برآیدت کام
کانجا که بود دل شکیبا
صبرست کلید نشکیبا

دری گر نشایدش نشان یافت  در درج صبوریش توان یافت
کاری که بصبر برگشادند  بار دگرش گره نهادند
ما هم ز پیت چنانچه دانیم  جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درون پرده آواز  بگریست بدرد پیش مادر
گفت ای گهر از قرینه  پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند بستی من  پیدا ز تو گشته هستی من
یارب که ز بخت در امان باش  وز غم همه روز شادمان باش
پند تو که عافیت پسندست  چون داروی تلخ سودمندست
لیکن چو پیر دیدم از هوش  دیوانه به پند کی نهد گوش
با نقد مرا بدامن آرید  یا دست ز دامنم بدارید
مادر چو شناخت سرکارش  کز دست شدست اختیارش
غمخواره او شد از سر درد  میسوخت بدرد و غم همی خورد
روزی دو سه برگ کار برداخت  واسباب عروس یک یک ساخت
بس گفت به پیر خانه تا زود  پیرانه رود ز بهر مقصود
پر از دل دردمند برخاست  اشتر طلبید و محمل آراست
رفتند ز بهر خواستاری  در خانه لعبت حصاری
آمد بدرش بردمی پیش  زاندازه نمود مردمی بیش
از راه کرم برسم تازی  بنشست بمهمان نوازی
خوانی بکشید مهترانه  پر نعمت و برگ بیکرانه
چون سفره ز پیش برگرفتند  عیشی بنشاط درگرفتند
با یکدگر از طریق کاری  میرفت سخن ز هر شماری
هر جعبه چو تیر خود برانداخت  جویای غرض سخن درانداخت
در جلوه آن عروس نوخیز  میکرد عبارتی شکرریز
کاید چو بپای دم بپرداخت  سر طایفه جفت جفت در ساخت
زین روی همه را بزندگانی  از جفت گزینیت دانی
چون هست چنین امیدواریم  کامید خود از در تو برآریم
ناسفته دری که در خزینت  ما ورد صفا در آبگینه است
گوینده بزبان خود که بی گفت  با گوهر پاک من شود جفت
بیش هنری که در زمانه  هست از همگی هنر یگانه
گر سینه بمهر او کنی گرم  دامادی او بیابدت شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش  از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید  وانگاه بجواب در بسیچید
گفتا چه کنم که میهمانی  ورنه کنم آن سزا که دانی
هر نکته کزان کسی برنجد  رنجیده شود کسی که سنجد
گفتی که نه آن زاد یا شد  پیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید  آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز اصل تا سرانجام  ما را بتبیله کرد بدنام
دیوانه و مست لاابالی  وز مردمی زمانه خالی
از بی سنگی فتاده در تنگ  واز بی سنگی بخوردن سنگ
خلق از جرسش بکوچه و در  انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف ناخردمند  درخورد کجا بود به پیوند
آشفته که حال خود نداند  تیمار عروس کی تواند
بروی که گناهیش نسبی نیست  نیروی تعهد کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد  در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستون خانه  ناخفته باندرون خانه
آن ره که نشد گمانش از گام  دیوی که زندش بروی دیوار
مرغی که شتر شدست نامش  بارست چو نام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن  گو بار کسی کشد بگردن
بر که نهی به پرده اش روی  کش غم تو خوری و او بود شوی
وانگه بخدایی خداوند  از صدق عقیده خود سوگند

کین در نشود گشاده تا دیر  کار از زبان رسد بشمشیر
گوینده لعبت چو خورشید  شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیرزن گفت  کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خازن آن خزینه سیم  راز آهن تیز میکند بیم
گر کار رفتی بزور بازو  زین سوی سبک بود ترازو
آن چاره که نه بیازوی ماست  ز اقبال قوی تری شود راست
نتوان ستدن ز بخت رخت  اما که بزور پنجه سخت
آن دبه که گرگ ازو کند جوش  کی گنجد و در دهان خرگوش
تا بد که سپرد باشه را تاج  شاهین کشد از کمینش دراج
گنجی که گرفت شحنه در چنگ  سالار ستاندش نه سرهنگ

## جنگ کردن نوفل با پدر لیلی بجهت خاطر مجنون

خواننده حرف آشنایی  زین گونه کند سخن سرایی
کاب پر جگر کباب گشته  وز بادهٔ غم خراب گشته
چون شد ز در عروس نومید  شد ساخته کز نجا وید
شد و ربی آنکه تا چه سازد  کان عاشق خسته را نوازد
گر دارم که ز چاره کردنی بود  ناید بکفش کلید مقصود
چون از طرفی بیافت یاری  بر میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بداد و خوش خوی  آزاده و مهربان و دلجوی
از کشمکش دل ستمگار  در سلسله بتی گرفتار
هم محنت عاشقی کشیده  هم شربت عاشقی چشیده
افسانه قیس کاتش افروخت  هر لحظه همی شنید و میسوخت
چون حالت پیر دید حالی  گر دارد ازین نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز پرسید  وان قصه که داشت باز پرسید
پر از جگر شکایت اندود  دم بر زد و گرد خانه بردود
چون کار رفتاد کان بزاری  جست از پی آن رمیده یاری
او خود غم او ز پیش داشت  کان مصلحت آن خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام  سوی پدر بت گل اندام
کاندیشه آن کند که بیگفت  دیوانه بماه نو شود جفت
گر گفت دگر بود درین زیر  گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال  تا شد شنونده بر دگر حال
بگشاد زبان چو آتش تیز  بس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز  کز پرده ما برارد آواز
زهر بسلام کس نیاید  مه تیر بدام کس نیاید
باید چو عطاردی که جاوید  پروانه رسد بشمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور  کس جفت کند فرشته با حور
کاری که ز سنجش جدا نیست  پیوستن آن نه نیک رایست
گو باش تو گرچه دلپذیرست  پیوند تو پریا چو دیوست
مینا که بسنگ در شکستی راست  از بهر صلاح چشم بدراست
گر مهترمات نوفل کرد  مهتر نکند ستیزه با خرد
زانگونه نه زبون نه ایم ما هم  گاییم بکبینه از شما کم
چندان غم جان و تن توان خورد  گز پرده سخن برون توان برد
افتد چو برون پرده کاری  جان کیست درین میانه باری
فرمان ده اگر بدین بهانه  مارا بیدی کند فسانه
تا تیر بگوش شد صوابش  معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ  نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست  بیرون قبیله شد صف آراست
خویشان صنم که آن شنیدند  مجموع بکین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر  وآویخت بحمله شیر با شیر
سرتیغ زنی بخنجر و خشت  سرها همه میدرود و میکشت
میکرد دو سنان بچشم تاریک  جاسوسی سینه های تاریک

وان تیر که خون حلال میکرد / نی را بجگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک نگهش چو غمزه تیز
پیکان که جگر شکاف میکرد / میداد ز بان و دل همی خورد
مرگ آمد و دل ز سینه میرفت / بر تیغه تیر پای میکوفت
بر رسم عرب بجهد و ناورد / میکرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری / نه عقل بمیان چو تند شیری
هر سوی فکنده تیغ فولاد / گرد از سر مرد کرد آزاد
زان کینه که بی دریغ میرفت / یکهفته دورویه تیغ میرفت
خلقی سوی لعبت حصاری / تنگ آمده زان ستیزه کاری
کوشند باتفاق پیران / دلسوخته به که خانه ویران
چون فتنه ما برون زد این بار / آن به که کنیم فتنه در خواب
ریزیم سبک ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی
غوغا زد جهان گشت ناکام / غوغا زده سوی کبر آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه قیس اندران راز / بد سوخته درون نه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده / نالنده ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود تهمت / بگریست بتخت و بعد از آن گفت
مجنون که از آن خبر شد آگاه / برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان / چون سیل که در رسد فروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت / میسوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار / بازار ستیزه باز آر
کان یار که بهر اوست این رنج / نامد ست ازین شغب بلا سنج
گوینده ز غصه مهترانش / آهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از میان برافتد / این مشعله از جهان برافتد
هان تا نشوی کنون کانگیز / تا در رسد بجان من تیر
بر خصم مکش ز کینه چوبی / خون تیغ که بخون دوست شوبی
از تیره زن بدشمنان نیش / کز وی دل دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبودست / از کوشش مردمان چه سودست
ادبار فروشده بکارم / اقبال ترا چه رنجه دارم
روز بد من مراست از بس / تو کردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون / بگشاد ز دیده در مکنون
تا بی نیام کرد شمشیر / در پیشه خویش رفت چون تیر
در گوشه غم نشست نالان / از حالت قیس دست مالان
از هر کس که حدیث او شنیدی / آهی بدریغ بر کشیدی
آن کادمیست و آدمی زیست / داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بیشمارند / از درد کسی خبر ندارند

## مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانهٔ چشم تا مردمان فتنه انگیز را بیرون کند

داشته این حکایت نغز / از پوست چنین برون دوید مغز
کان روز که نوفل سپهدار / بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم / گندرنه گشته شد زمین گم
چون کوکبه مصاف بشکست / هر خسته که خسته بود برجست
خلقی زدو سوی خسته و ریش / میرفت بسوی خانه خویش
ماندند بران بساط ناورد / مجنون و یکی رفیق هم درد
دیوانه چو دید جای خالی / بر جست چو دیو لا ابالی
رخساره ز خون کشتگان شست / هم در صف کشته خوابگه جست
افتاده چنان میان خون غرق / کز کشته نماند تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین / تشنه جگری ز خون خویش
مرغان که براوج می پریدند / گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش دوید خونخوار / در دیده وی کشید منقار
وان یار در آن اسیر بی صبر / میدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد بیدار / کان چشم ز سرمه بند آزار
شد بر سر آن غراب خونی / تا وا خودش از آن زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود / وان سوخته خانت آتش آلود
زد نعره که این چه دوستدار است / آزردن دوستان نه یار است
چون دیده بدشمنی دلم جست / از دشمن خانه چون توان جست
چندان بنظاره کرد شادم / کشنده غم کو ریش فتادم
امروز در اتفاق این بود / کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را خلاص دادی
زین شرم که روی یار دیدن / دارم ز گزندش آرمیدن
نه دیده که آفتیست در پوست / واین دیدن من ز دیدن اوست
بی مقصد من از عقب جایی / میشد ز شرم چنین بلایی
یارب که ترا چه آرزو بود / کوشش بنهان من بدین سود
گر نیست سیاستی دگرگون / کم زانکه کنم ز خانه بیرون
در دیده چه بدی اگر نبودی / چه دیده که گاهش سر نبودی
جان در سر این چو دیده کردم / سر در سر و کار دیده کردم
کو دشمن دوست روی منکر / تا سر دهمش دو دیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آیی / با تیغ بکشم آز ماهی
چشم بکشم از همی توانی / گر سر ببری آنگهی تو دانی
کافتاده چو فرق بر زمینم / رسوایی چشم خود نه بینم
زینسان بعتاب تلخ لهجی / میخورد جگر چو شوم بختی
وان مرد سره که بود یارش / حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب دید / بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای کرمت بمردمی پاک / وز بهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سر وفایی / چون پند ریخ آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد / کز آدمی زاده آدمی شود شاد
با آنکه ز دیده ریخ بودت / چشم آنچه نمود لی نمودت
گر دیده بصد جفا کنی ریش / معذور بود ولی بیندیش
کان روز که روبرو نشینی / رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام دیدار / گشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان / زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیهه بر انگیخت / میگفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت / برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشگفت ماند برجای
آمد بسوی قبیله نالان / زان مرغ پرنده دست مالان
گریان بهزار وای ویلی / آمد بدر سرای لیلی
لیلی چو شنید ناله زار / برگرد چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز / واین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس / واین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماییم / تن زن تو که دلشکسته ماییم
آن یار عزیز مهرپرورد / چون دید در آن فغانه درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی چو شنید دوست را نام / عطفان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جان فزایش
گفت ای سخت بدین نکویی / از بهر خدا اگر راست گویی
تا گم شده را چگونه دیدی / واز صحبت او چه آرمیدی
روز از تف آفتاب چون تفت / شبهاست بدیده خواب چون تفت
دل را بغم که می سپارد / غم را برخ که میگذارد
پایش ز رحیل بر چه سکفت / رویش ز سرشک بر چه رنگست
اندیشه چیست در گمانش / وافسانه کیست بر زبانش

رنجه چه شوی برای آن یار / گریه چه کنی برای آن کار
آن یار نه یار تو نیست / وین کار نه کار تو نیست
مرد گذری ز سوز آن گفت / از دیده بسی در گهر سفت
گفتا که مریز سیل اندوه / کان لاله خوش است بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل / شد در صف کشتگان مسلسل
چون مرده فتاده بود بیهوش / بگشته و مرده شد هم آغوش
جسمی که نهاد از غمش داغ / میکرد ز غصه طعنه زاغ
این سوخته گر بیامدی زود / آن روز زبان چشم او بود
چون کرد عروس پرنیان پوش / آزار دو چشم یار در گوش
خایید بدندان لعل چون قند / تا چنگ زد و روی و موی بکند
بس بانگ کشید و چشم را بشست / تا دیده برون کشد بانگشت
چون دید عقوبتی جفا را / طاقت برسید مبتلا را
زد دست و گرفت آستینش / افتاد بپای نازنینش
گفت ای پدری این چکار دیدست / تن زن که فرشته در غریبست
یاری که تو زو بدین خطایی / دارد چو من و تو روشنایی
او را چو دو مردمست پیوند / تو نیز مشو ز مردمی دور
روزی که رسد نوید دیدار / با دوست دو دیده چون کنی چار
پسندهٔ دوست را مکن ریش / شرمی هم از آن دو دیدهٔ خویش
وانکه بدو دیده خود سوگند / وانکس که دو دیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناسفته است / وان دیده ز خشم رحم رستست
لیلی چو بدید پیش دکم راز / آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجهٔ بلا رست / شمعش ز طپانچهٔ صبا رست
شرمنده شد از حق وفایش / غلطید بعذر زیر پایش
از شادی آن سخن که بگذشت / گرد سر آن رفیق میگشت
از سوز دلش بسی دعا کرد / وانکه ز بر خودش رها کرد
توقیع کش مثال این حرف / در نامه سخن چنین کند صرف

## استیلا نمودن عشق لیلی بر مجنون و رو در بیابان نهادن و محبت نوفل با مجنون و او را طلب کردن و دختر خود را بوی دادن

کان سوخته خواب سینه / اورنگ نشین بی قرینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند / لختی ز فراق چیت میخواند
چون پیکرش از نشان هستی / آمد قدری تبند رستی
باز از وطن خود برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر بروضهای خضرا
نه دلکش و نه خرد فراهم / دیوانه و دیو هر دو با هم
نخجیر زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتأسف از جان یار / خویشان ز نخجیر از جان کار
او دشت گرفته زار و دل ریش / دشمن بملامت از پس و پیش
کوسی که بخاک می فتد پیش / حالش بچه سان بود بیندیش
روبه که بنگ نمونه باشد / در پیش سگان چگونه باشد
بومی که برون جهد از باغ / ایمن نبود ز سیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی / چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان / درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست / بی گریهٔ زار در جهان کیست
وان مادر خسته جگر سوز / شب رنگ شده ز بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده / خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و مژه جگر بار / وز بی جگری شده جگر خوار
روزی ز زبان راستانی / در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه / گنبد همه دم شده فسانه
زانکونه شدست نوفلش دوست / کان دلشده مهر گشت وا دوست
گوید که اگر دل آیدش باز / من دخت خودش دهم بصد ناز
پیراز جزعی جان دل انگیز / بر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته / چهره ز نوردم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خونابه چکان ز دیده چون مل
از تف هوا چو دود گشته / پشتش بزمین کبود گشته
اول زده دیده سیل خون رخت / وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود بریده
دارم دل خسته درد پرورد / درمان دلم تویی درین درد
در خانه خلف چراغ باشد / نه از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری / گر در آوریم بدستگیری
اینم نه گمان که بخت ناشاد / شاخ خشکم و بد نه شمشاد
بر دست گرفته زار و بد حال / مسکین دل با درت بدنبال
زینگونه که از تو در بلایم / دیوانه تو نیستی که مایم
دریاب که عزم کوچ کردم / تا دیگ شد آفتاب زردم
زان پیش که باز ره کنم جست / در جستن من عنان مکش سست
انکار کل تنا قوان برد / وان همنفسی که داشتی مرد
زین گونه مده بدیو خود را / بگذار ز دام دیو خود را
یاری که بیابیت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که برش نه رند باشد / هیزم بود ار چه عود باشد
پیدا نبود ز میوه مایه / باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر / نه میوه بما دهی و نی بر
گر جفت شدی علاقه در / باشد که نبودی این تحیر
چون عشق بود بدل صوابست / مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بمهر تست منسوب / دارد بس پرده دختری خوب
در گلشن حسن سرو چالاک / چون قطرهٔ آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بعصمتی تمامش
جوید ولیکن از تکبر / در رشته کس نبندد آن در
زان رسم و وفا که در تو دیدست / پیوند نژادگان فریدست
در دل همه صحبت تو جوید / وار شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه
گر سر برضای ما کنی راست / آن خاسته زان تست پیداست
مادر بامید خاص باید / هم جان پدر خلاص یابد
ور خود زنی از خلاف پیری / پیچان شده گیر زال پیری
گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پر سوز / گردد بخلاف باغ افروز
لیکن چو فسون پیر بد جست / گرد از دم سرد دیو برخاست
گویند که بودی آن خطاکار / با مادر و با پدر وفادار
در خدمت مرد و کام ناکام / از خط وفا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو مراد بابند
با آنکه خود از من عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد از آن یار چالاک / پروردهٔ تست آخر این خاک
با این حق عشق که داری / واجب نکند حرام خواری
اینست چو خواهش الهی / در داد تن بهر چه خواهی
مادر پدر از جهان جوابی / بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان
بستند کمر بجست و جویی / کردند بهر ده گفت و گویی
نوفل که بخاطر آن هوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دل آرمیده بی غم / رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی / بغدادی و مغربی و روسی
صد گونه نوید مهرانه / از بهر عروس و زیب خانه

اسباب نشاط و مایهٔ سور   شهد و شکر و گلاب و کافور
از گوهر و زر جنانچه شاید   واز عود و قرنفل آنچه باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه   شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی   روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد   عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند   در پیشگه نشاط بنشاند
بنشست عروس عیسوی دم   بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری   میکرد بقدر خود نثاری
جون نافه‌گشای گیسوی شام   مه جلوه کنان برامد از بام
در هر طرف از علاقهٔ در   شد گردن گوش آسمان پر
از روی عروس پرده بر شد   داماد به پردهٔ خاص در شد
در حجلهٔ لعبتان آذر   بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای خوش آهنگ   بر چرخ رسید نالهٔ جنگ
شد جلوه نمای حصاری   جون گل بنسیم نوبهاری
نازک بدنی جو در مکنون   مجنون کهن صد هزار مجنون
هرکس بهوس نگاه میکرد   مجنون میدید و آه میکرد
هرکس صفت جمال میکرد   مجنون سخن از خیال میکرد
هرکس گهر خریده میریخت   مجنون ز سرشک دیده میریخت
هرکس ز طرب بکار خود بود   مجنون بهوای یار خود بود
هرکس شمعی ز سوز برداشت   مجنون همه سوز در جگر داشت
هرکس بطریق دوستداری   میخواند دعای سازداری
او قصهٔ جان ریش میخواند   و افسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد دلخواه   میشست بگریه دست از آن ماه
بیرون خوش و از درون دلتنگ   تن حاضر و دل هزار فرسنگ
جون حنظل تر ز ذوق بی بهر   بیرون تر و تازه واز درون زهر
میخواند و آن بکام هرکس   او سورهٔ نوح و تبت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد   او نالهٔ عاشقانه میزد
زان هم سخنی که دل بصورتست   عزیت نما بدار چه صورتست
لوزینه که سازدار جانست   بر معده جو پرخوری گرانست
سیراب که شربتش حسابی   ز هرش بود آب زندگانی
مفلس که بکشت خوشه چینست   خار و خسکش گل انگبینست
جون جلوهٔ آن عروس حور   در پردهٔ مهد گشت مستور
بردند که ونشان برهش   انجا که حرم سرای شاهیش
در پردهٔ عصمتش نشاندند   صد بدره بدامنش فشاندند
جون شد که آنکه حرم شاد   همخوابه شوند سرو و شمشاد
مه در پی آنکه کی شود جفت   دیوانه ز ماه نو برآشفت
از تخت شهی سبک فروجست   بر روی زمین جو خاک شد پست
از بس که گریست سینه پرتاب   شد فرش بساط شسته زان آب
دیوانه بدرد خود گرفتار   حیران شده ماه نو در آن کار
تا او همه شب غنوده از سوز   تا صبح از او بخت بدروز
شبگیر که ابر نوبهاری   بگریست جو عاشقان زاری
از باغ نسیم صبح میجست   کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرود زنده جامه   هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش   دامن نگرفت هیچ خارش
بر تخت شد و طواف میکرد   با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش   میخواند بحسب حالت خویش
در پیش خیال ناله میکرد   واز خون جگر نواله میخورد
ناخن زد و جهره غرق خون کرد   دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا در افتاد   هم شیشه شکست و هم فرو افتاد
کشتند موافقان و خویشان   زین واقعه جمله دل پریشان

آسیب زمانه جون درآمد   از شاخ سمن جنگ برآمد
از هر ستمی که در سرشتست   تا آمد روزگار زشتست
باران بلا جو در رسد تنگ   دیوانه بکودکان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را   یارب که مباد هیچکس را

## شنیدن آوازه دف تزویج مجنون وازان حرارت سوختن

گویند درین کهن فسانه   زان شعله چنین زند زبانه
کان شمع نهان گداز شبخیز   پروانه صفت بر آتش تیز
جون یافت خبر که یار برگشت   واندیشهٔ دل قضای سرگشت
روزی دو سه در ز خلق بربست   واز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک بمردن از دم سرد   نه رغبت خواب و نه غم خورد
آنرا که دل از شکیب فردست   ای دوست چه جای خواب و خوردست
غمناک بپیچ و تاب باشد   بی غم همه شب بخواب باشد
بستافت کنیت رشته را پیچ   کس تاب ندید رشته را هیچ
او خود غم عشق داشت بسیار   شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد   شاهین زندش چه حال باشد
سودای جگر بنامه میریخت   خونابه بنوک خامه میریخت
کاغذ جو تمام شد نوردش   از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی جست   کز باد تنک حریفی جست
دادش که ببر بدان خرابش   باز آر و بمن رسان جوابش
قاصد بستد آن صحیفه را برد   والجا که سپرد نیست بسپرد
مجنون که بدید نامهٔ دوست   میخواست برون فتادن از پوست
برخاست بپای قاصد افتاد   جون شاخ بنفشه روی بنهاد
کرد از قدمش بدیده میرفت   جون گریه خویش های میکوفت
زان ولوله جون دمی بیاسود   بگشاد و نورد نامه را زود

## نامه نوشتن لیلی بمجنون و حال خود عرضه کردن

دید از قلم جراحت انگیز   در دود ده سرشته آتش تیز
آغاز صحیفه معانی   بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان به بی نیازی   فیاض کرم بکارسازی
بر پای کن بلند و پستی   پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر   در حل صدف یتیم پرور
دل کشته از و قرینه پرداز   سلطان خرد از و پر آواز
آنرا که بدایتی رساند   اندیشه کرا که واستاند
آنرا که گذر ز روشنی دور   آن کیست که باز لحدش نور
وانگه ز خراش سینه خویش   خونابه فشانده از دل ریش
کین نامه که هست جون نگاری   از دلشده به بی قراری
یعنی ز من ستم رسیده   نزدیک نوای رسن بریده
ای عاشق دور مانده جونی   وای شمع ز سوز مانده جونی
جون نیست سرت ببالش خاک   خون از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که شب نشانست   شبهای سیاه برچه سانست
از من بکه می بری شکایت   با خود بکه میکنی حکایت
گریه برخ که میکنی ساز   دیده برخ که میکنی باز
در گوش که ناله میرسانی   دریای که قطره می فشانی
بازار تو در کدام کویست   سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم نهان کیست   غمخوار تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدانست   رویت بکدام آستانست
تکیه بدر که میکنی خواست   بالین که تو میکند راست
زنجیر بر کدام کوستی   مجنون کدام خوبرویی
جانت که هزار داغ دارد   تسکین بکدام باغ دارد
جسمت که بروی خاک خفتست   از نوک کدام خار سفتست
پشت تو به بستر ذلیلان   جونست بسایهٔ مغیلان

غم را که بتحمل میشماری / شب را که بروز میگذاری

ناطق نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم

در درد زمنت گرچه حالی / من نیز نیم ز درد خالی

شمعی که ز آتشست تا روز / پروانه کشست وخویشتن سوز

آبی که بزرق میکشد فرق / او هم بمغاک میشود غرق

چون عشق دلم ز دست بربود / دلدادن کس کجا کند سود

چون ز آتش تیز بریان سوخت / از سوزن ورشته کی توان دوخت

چون در ز حصار گشت خندان / پیوند نشد بآب دندان

بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم

تو گر چه ز عیش تنگ باری / باری قدمی فراخ داری

گر پیش روان شوی دگر بس / دردی نزند بدامنت کس

مسکین من دردمند بندی / موقوف سرای دردمندی

خو کرده بگوشه ندامت / زندانی درد تا قیامت

پرورده غم شدست جانم / فرسوده محنت استخوانم

تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم

گر حله براری از حریرم / بینی همه تخت حصیرم

چون سایه رود براه با من / فرقی نکنی ز سایه تا من

گنج تو ز مار گشت در تاب / خورشید تو سایه گشت در آب

گر هست ترا یقین فرامشت / بر هستی خود کسست یا نیست

گشتم بیگانگی جهان جست / کین هستی من نه هستی تست

هر خار که پای تو گزیدش / من از دل خود برون کشم بیش

هر تاب که بر تو ز آفتابست / سوزش همه بر من خرابست

هر آبله کافتدت برفتار / از دیده من تراود آزار

هر سنگ که بپهلوی تو خفتست / اینک تن من از آن شکستست

هر کوه که جای تست غارش / بر جان ودل منست بارش

هر باد که از ره تو خیزد / در سینه من غبار بیزد

من بی تو چنین بهم نشسته / وز هر که بجز تو روی بسته

تنهایی و گوشه و دردی / از آب دو دیده آبخوردی

مشغول بدین شکنجه درد / کان کم شده را کجاست ناورد

آن سینه بی فراغ چونست / زندانی بی چراغ چونست

ای خار که پهلویش کنی ریش / از آتش آه من میندیش

ای گرد چو بر تنش نشینی / باران سرشک من نبینی

دود دم سرد من بر آتش / خاشاک بچین ز تکیه گاهش

اینم نه کان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز

در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام

گر یار نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش

بیگانه مشو چنین بیکبار / آخر حق دوستی نگهدار

گر باده وگر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم

گر لاله و سرو در شمارست / آخر خس و خار هم بکارست

گیرم که نزاست لعل در چنگ / مشکن بدگان شیشه گر سنگ

گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سر ماکیان بریدن

گو آن نفس وفا شمردن / در کشتنکش نیاز مردن

گفتی سخنی ز دوستداری / بس روی بتافتی زیاری

دیدی که بعرض بلا کم / چون باد برون شدی ز خاکم

بیگانه صفت خرام کردی / بیگانگیی تمام کردی

بسیار همی جفا کشیدی / بخوردی و بیدلا کشیدی

اکنون که بوصل جفته شاد / همخانه نو مبارکت باد

بخت تو اگر زمن شد آزاد / آنرا که رسید یار او باد

با این همه دوستدار یاریم / با یار تو یار و دوستداریم

او گر چه که دشمنت در بوست / از دوستیت گرفتمش دوست

ممکن نبود جو بر علاوه ور / شوریده نماید ار کند شور

چشمی که کند ستیزه با خار / پند در آن روشنی مپندار

آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوستدارم

آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم

آتش زده مرا بخرمن / ترسم که کنی گله هم از من

سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ

چون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شوی بگفت دشمن

عشق تو مگر غبار خود رفت / کارزده همی شوی بهر گفت

مرغی که بشاخ دل نبندد / تیره شود ار گلی بخندد

نگشاید و این دل زبونم / کز گریه شدست لجه خونم

بگذشت چو زهر من ز تریاک / تو دیر بزی که من شدم خاک

درد تو رفیق جان من باد / همخوابه خاکدان من باد

چون خوانده شد این ورق تمامی / دلسوخته پخته شد ز خامی

غلطید میان خاک بلحتی / چون باد زده کهن درختی

چون قاصد نامه را بزه بود / کار دو قلم و کاغذی زود

قاصد بسوی قبیله شد راست / داور دو پسر آنچه درخواست

دیوانه ز راز پرده برداشت / هر محنت و غمی که در جگر داشت

اول بکه قلم گذاری / گرد از سر خستگی و زاری

## جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

آغاز سخن بنام شاهی / کاراست چو چرخ بارگاهی

خورشید فروز و انجم آرای / پیدا کن عقل معرفت زای

سازنده کوه و شب افروز / روزی ده جانور شب و روز

دیباچه کش باغ و بستان / گویا کن بلبلان بدستان

برتر ز نشانه گاه فرهنگ / نزدیک شکستگان دلتنگ

در مکتب کن صحیفه پیوند / برکن مکن جهان خداوند

صنع از کرم نقابش طرفی / هم زاحد او شده دو حرفی

زان صنع که کاینات چیزیست / ملک ازل و ابد بشیزیست

زین گونه زنافه پوست کنده / بس خون جگر برون فکنده

این قضا محنت از غیبی / بر سیمبری و نازنینی

بینی ز من خراب رنجور / نزدیک تو ای ز مردمی دور

بگذر ز من عتاب روزی / خیزم ز عتاب تلخ سوزی

من خود ز زمانه در هلاکم / تو نیز بکش بخون و خاکم

اکنون که ز دست شد عنانم / از طعنه چه میزنی سنانم

با تو بدلم دگر نگنجد / جفا که خیال در نگنجد

باد ار چه گل آورد ز کویت / گل نیکترم از برای رویت

خواهم شب تیره با تو شینم / تا سایه برابرت نه بینم

با جز تو چکار تا تو هستی / در قبله حضارت بت پرستی

عشق از زد و صنم بود عنان تاب / چون دین محمدی بمحراب

جان رفت ز سینه دیده شد سیر / بنود دو بیک نیام شمشیر

در سینه من که میکند سیر / اندیشه تست نه غم غیر

نیلوفر بین که تازه رویست / از چشمه خون نه آب جویست

یکدل ز تو شد غبار سر کو / بهر دگری دلی دگر کو

غیر تو و بس درین دل کم / یک دیده و آنگهی دو مردم

تا یک سر مو بود بجایت / مویی نکشم من از هوایت

تا در سر شمع سوز باشد / پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بمردنم ز دوری / ده کز تو و آنگهی صبوری

اینجا من و دل روانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست

من یکدلم و تو در دل تنگ / صحبت دو مکن بمنزل تنگ

آنرا که دو یار در دل آید / تنگ بینیت که دل فراخ باید

گر گرد سپهر بی طرب تم / تهمت زده دگر ز فیتم

نه خواهش دل برابر آن داشت / کز کعبه به بت نظر توان داشت
بنشاند مرا چنین بر آذر / حکم پدر و رضای مادر

مهری که به سینه داشت بردم / بر روی پدر چگونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است / سر دوست و مرا درفت خار است

دعوی وفا کنم که یارم / بس از تو بجز تو چشم دارم
گر گل بودم بدیده یا خار / او نیز از آنکه روی آن یار

چشمت چو کند بروی من ناز / در روی تو دیده چون کنم باز
با دام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت رویی اوست

زان مه چو شب رمیده از نور / جز تنگ نظری ندیدم از دور
هر چند بعقد بود جفتم / نادیده رخش طلاق گفتم

گر بود نظر بدل فروزی / دیدار توام مباد روزی
در سر نکنم دویی همه گاه / گر سر دو کنی بتیغ کین خواه

سوی من بوفا دو روی بنمود / ور هست یگانه کوی بنود
بر من چه کشی بخشم شمشیر / من خود شده ام ز جان خود سیر

بی تهمت و غدر و خوار و کالان / چون مرکب گور پادشاهان
بیدار ز بهر آفرین خواب / چون اشتر عید و گاو قصاب

امروز که من بدین خراشم / تو نیز مزن بدور باشم
جان کز تو رمید زخم غم خورد / تن تیر درین شکنجه هم خورد

جان کز تو رمید زخم غم خورد / تن تیر درین شکنجه هم خورد
آن دل که کشد ز دوست دامن / ناچار خورد قفای دشمن

باری که برد ز صحبت یار / ناخوش شود ز ننگ اغیار
در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت

چون باز نیابم آن دل گم / بدبسم نه آنکهی بمردم
مرغی که پرش بریخت از تن / بیهوده بود قفس شکستن

گر جان ز پی رحیل شد جست / غم نیست که جان من غمت هست
جان خوب بود بهای این غم / آخر غم تست چون زنم کم

هرجا که کنم نشست یا خاست / چون در نگرم غم تو با جاست
شبها ز غمت بسوز من کیست / من دانم و شب که روز من چیست

همسایه نخفت زاه سردم / وز خواب ابد نخاست بختم
خوابم نه وگر ز بیم ماهی / یابم ز خیال تکیه گاهی

در خواب چو دامن تو گیرم / بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن بجز این دگر ندانم / من ترسم از آنکه خفته مانم

بین بر تن من نشان خاشاک / چون هندسه تخته خاک
بنشتم که رقم هزار دارد / جدول ز خراش خار دارد

زنهار که دل وبال من شد / رسوایی من جمال من شد
بر خاک در تو سنگسارم / وار سنگ طلب کنی ندارم

از خار مرا کبود شد تن / کوبی زده اند جمله سوزن
پهلوی نهفتش من نگر چست / چون ابروی وسمه کرده تست

چون تن بفراق اسیر باشد / خار و خسکش حریر باشد
با رنج هوا دم جان خوش افتاد / کز راحت کس نیابدم یاد

اشکم که بخار خوی دارد / حلوا دهیش چه روی دارد
آن مرغ چه ترسد از بطانه / گو خار خورد بجای دانه

من بر در تو غبار در چشم / نه نه غلطم که خار در چشم
تو پای ز خار من نگهدار / دامن ز غبار من نگهدار

گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده بدوستی معانم
تو فارغ و دل بسی فغان زد / بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد / برگ گلش آرمیده باشد

باری که دلش ز مهر بگسست / او را ز گزند من چه باکست
ترسم که به آهوا فکند تیر / خوش دل شود از هلاک نخچیر

شاهین که دید کلنگ را خم / از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کنند بسمل

شب رو که برد زبانه نور / جلاد بدشنه هست معذور
برگشتن من چو کامکاری / بردار شدن چرا گذاری

مستی که ز جان فتد بیباک / هم تیغ ستان سرش بود پاک
بس ابر که تند سر ببارد / آواز دهد ولی نبارد

شد سوخته جان ناشکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم
بر بیگنه آنکه شد ستم سنج / آخر بود از نداشتنش رنج

درزی که قبا برشته پیوست / مالد بهوس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد

فریاد که خوردیم همه خون / زین فتنه خلاص چون بود چون
زنجیر گسسته کار رم / مویی ز تو بگسلم نه یارم

گیرم نکشی بوصل تو تیم / کم زانکه نگه کنی بسویم
بردار ز مطرح بلا کم / افتاده رها مکن بحالم

بنوشته شد آنچه بود سامان / کان نامه درد شد بپایان
تاریخ فراق یاورش کرد / عنوان سرشک بر سرش کرد

بسپرد بقاصد سبک سیر / تا بستد و بر پرید چون طیر
برد آن ورق بنازنین داد / غنچه بکنار یاسمین داد

چون نامه بدید ماه بی صبر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بجز اندیش و پیچید / در هر ورقی بدرد پیچید

از پوزش و عذر بیکرانش / تسکین تمام یافت جانش
از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ گلوی خویش ساخت

چون نافه گشای باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر یکسر / در گوش بنفشه ریخت گوهر

سرو از علم بلند پایه / بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل / آراست گلو گل از حمایل

غنچه بدر آمد از شبستان / پر تیز شدش ز ابرستان
پیدا از سر خنجر گهر دار / شد بر سر یاسمین گهر بار

نازک تن لاله دلنواز / لرزنده شد از نسیم نوروز
با شاهدی خجسته نامان / گشتند بهر چمن خرامان

نرگس بشده در کنار آبی / مجنون خواب در خرابی
نرگس بنوبت تماشا / مجنون و دل رمیده جاش

نرگس بسوی چمن شتابان / مجنون رمیده در بیابان
نرگس صنمی چو گل در آغوش / مجنون رمیده خار بر دوش

هر باد که از بهارش آمد / بگریست چو بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک / گرد از غم دوست پیرهن چاک

## رفتن دوستان مجنون و او را بباغ آوردن و کناره کردن از ایشان

یکروز درین چنین بهاری / میگشت بگرد چشمه ساری

با خود غزلی بجان گدازی / میخواند نشید عشق بازی
پیراهن او ز خویش و پیوند / حاضر نه کسی بگرد وی چند

آنکس که بکوه و دشت خو کرد / زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک / باشد چو خانه زاد خاک

مرغی که بسبزه داشت خورش / زندان قفس کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا / در خانه پری رود بصحرا

او بود و غمی و باد سردی / کز دور بدید گشت گردی
یاری زده محرمان در دش / خونابه زدای روی زردش

بودند بکوه و دشت بویا / آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غباری نوشتند / تا بر سر خلوتش گذشتند

در کوه چه کهش چاره راندند / واز دور چاره را نشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون / ریزان زده و دیده در مکنون

| | | | |
|---|---|---|---|
| دیدند بگوشه خرابی | غولی بکرانه سرابی | زنجیر ز همدمان گسسته | در حلقه دام و دد نشسته |
| از دامن خاره خاک می بیخت | وز دیده تر سرشک می ریخت | گفتند که ای رفیق جولی | در خون جگر غریق چونی |
| آخر چه شدت که آرمیدی | وز صحبت دوستان بریدی | چون باز گرفتی از همه کس | با شیر و گوزن ساختی بس |
| ز بیبان بزند آشنایی | مردم نکند چنین جدایی | هر جنس ز مردم و دد و دام | در صحبت جنس گیرد آرام |
| قمری که نوای عشق سنجد | با زاغ نشایدش برنجد | بوم آمده سوی بوم منحوس | طاوس بجلوه گاه طاوس |
| تو مردم و دانشی ز حد بیش | چون نیست که با ددان شدی خویش | برخیز که گل شکوفه نو کرد | دلها بنشاط می کرد گرد |
| وقت چمنست و بوستانم | ما منتظریم دوستان هم | امروز اگر دمی چو یاران | باشی بمراد دوستداران |
| گلگشت چمن کنیم چون باد | باشیم بروی یکدگر شاد | بینی رخ دوستان جانی | بی دوست مباد زندگانی |
| مجنون زد و دیده آب بگشاد | وانگه گره جواب بگشاد | گفت ای شب و روزتان همه سور | بادا شبتان ز روز من دور |
| من کز عمل جهان شدم فرد | نارم بجهان چه جای ناورد | ویرانه من اگر چه زشتست | چون خوی گرفته ام بهشتست |
| زانگونه بیانگ بوم شادم | کز بلبل مست نیست یادم | در دست جان خوشست خارم | کز باغ کسان جز بد ارم |
| غولی که بدشت خو بزیرد | در باغ بریش سایه گیرد | آنرا که خیال یار باشد | با سرو گلش چه کار باشد |
| بگذار چمن که جای من نیست | وان گل که سزاست در چمن نیست | یاران ز جان جواب دلدوز | راندند بسی سرشک جانسوز |
| گفتند که ای نشانه درد | زندان دلت خزانه درد | شک نیست که روی یار دیدن | خوشتر ز گل و بهار دیدن |
| لیکن گل تو که رشک باغست | او نیز در آن چمن چراغست | که که که دلش بگیرد از کاخ | جان تازه کند بسبزه و شاخ |
| هر جا که بنفشه بوید | از قامت تو عرف نگوید | هر خار که دید جان بکاود | واندوه ترا برون نزاود |
| هر خاسته که برکشد آه | از سوز غمت زند علی الله | آید بچمن چو نازنینان | با همنفسان و همنشینان |
| ایشان همه با نشاط همرنگ | او گوشه گرفته با دل تنگ | برخیز مگر ز بخت روشن | بینی گل تازه را بدامن |
| مجنون چو شنید نام مقصود | بر شد ز دلش بآسمان دود | با همنفسان ز جای برخاست | بر ناقه نشست و محمل آراست |
| رفتند از آن خرابه پویان | در جلوه که نشاط جویان | یاران عزیز در چمن گاه | بردند نشسته چشم بر راه |
| دیدند چو روی عاشق مست | گشتند ز رونق بزمین پست | در خدمت آن غریب دلریش | کردند بشاشتی ز حد بیش |
| کردار رخ نازکش فشاندند | در صدر نعمش نشاندند | هر کس ز دل رمیده پرسان | میکرد نوازشی دگرسان |
| او دل بولایتی دگر داشت | نه از خود و نه ز کس خبر داشت | نه رنجه شد و نه گشت خشنود | کازار و نوازشش یکی بود |
| یاران بنشاط و عیش سازی | او با دل خود بعشق بازی | با ایشان بشراب دوستگانی | مجنون بسرشک ارغوانی |
| مطرب غزلی کشید دلکش | مجنون چو شنید خویشتن مست | هر ناله که زد ز جان ناشاد | هر کس که شنید کرد فریاد |

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون بوی خوشش بفرق بر شد | یکباره ز خویش بی خبر شد | از حلقه دوستان برون جست | زنجیر برید و رشته بگسست |
| میرفت دلی بتاب گشته | ناخورده قدح خراب گشته | دیوانه و مست و عاشق زار | با این سه حریف چون بود کار |
| بادی که گرفت دامنش تنگ | دامانش بدست ماند و او رفت | آنان که ره وفا نوشتند | رفتند دمی و باز گشتند |
| وز سایه گرفت ازان چمنها | سوی چمنی کشید تنها | بنشست بزیر تازه سروی | چون در بر طوطی تذروی |
| دیدار دو گل نظاره میکرد | جانش ز شکیب چاره میکرد | وز بید ز سر شاخ بلبلی مست | در حسنه صوت خویش می بست |
| دل در غم گل بخار می سفت | بر یاد سمن سرود میگفت | مجنون ز نشاط این ترانه | چرخی بسرود عاشقانه |
| مرغ از سر سوز در مقالات | مجنون بمیان وجد و حالت | گفت ای ز شراب عاشقی مست | با غمزدگان بناله همدست |
| سازنده که نوای جان نوازست | محجوب گشای عشق بازیست | در موسم گل که میکنی ساز | بس عشق کهن که نو شود باز |
| من با تو بعشق هم شرابم | زیرا که تو مست و من خرابم | بویی کشم و کنم خرابی | فریاد ازین تنک شرابی |
| چون زمزمه وفا سگالی | بهر گل بیوفا چه نالی | چندین که بهر چمن گذشتی | گرد گل و یاسمن گذشتی |
| گر چون گل من ببوستانی | دیدی سمنی و ارغوانی | کو تا به تیرکشش ربایم | گه بر دل و گه بدیده شانم |
| چون سرو من آید اندرین باغ | او بر دل لاله نو کند داغ | گویی ز زبان من دعایش | بوسی بهزار عذر پایش |
| وانگه بجهارتی که دانی | این قصه بگوش او رسانی | کای دعوی مهر کرده با من | وانگه ز وفا کشیده دامن |
| دور از تو نماندهام که زبونست | دوری و شنود تا نه از دوست | بر بوی گل آمدم درین گشت | وارنه چه کمست خار در دشت |
| گلزار که بی رخ تو بینم | آن به که بکنج غم نشینم | روزی که درین چمن نهی پای | هر نطع شکوفه خوش کنی جای |
| در هر طرفی بتازه رویی | بر سینه نشان من نکویی | هر خار که خون نه آب دارد | سیخش ز دلم کباب دارد |
| لاله که بدل گره شدستش دود | از آه منست آتش آلود | رخسار سمن که زرد سانست | از گونه زرد من نشانست |
| نرگس ز نظر ببست گوهر | از درد منست چشم او تر | ازرق که بنفشه را بدوشست | از ماتم من کبود پوشست |
| سوسن که چنان زبان درازست | از من بتو در بیان درازست | وان غنچه که خون درو بسیدست | او هم جگر منست در پوست |
| هر سبزه که گرد آب رستست | از اشک منست روی شسته | هر جا که ازین دو چشم بی خواب | در چشم نشان خود دهد آب |
| دامن نکشی ز جوی خونم | رنجه نشوی ز بوی خونم | زیبایان چمن چو پر طاوس | افسوس که بی تو بینم افسوس |
| چه سود خرامش تو در باغ | چون جلوه کبک نکرد زاغ | او در سخن از درون ریش | بلبل بنشاط سازی خویش |
| پیغام رسان ز گریه پر بود | پیغام بذیر بیخبر بود | مجنون ز وفا ترانه میگفت | او با دل خود ترانه میگفت |
| مجنون دل از آه پاره میکرد | بلبل بچمن نظاره میکرد | مجنون نفسی ز شوق میزد | او نیز نعره ذوق میزد |
| مجنون غزل فراق میخواند | او نیز باتفاق میخواند | مجنون ز سرشک لاله میبافت | او با گل و لاله عشق میباخت |

چون دید که گفته ناصوابست
قاصد نه میانجی جوابست

نالید دمی ز بخت ناشاد
در سایه سرو جست چون باد

بر کوه شد و بتیغ بر شد
پیکان فراق را سپر شد

باز آن ددگان که صف شکستند
گردش چو سپهر حلقه بستند

او زاب دو دیده بی مدارا
میداد جگر بسنگ خارا

میریخت ز دیده سیل اندوه
چون ابر بهار بر سر کوه

بی سنگ زدوری دل تنگ
می بود فتاده روی بر سنگ

گیتی که ز رنگ چهره زرد
بر سنگ غبار رز همی کرد

گنجینه دل متاع در دست
پرایه عشق روی زرد است

## دیدن مجنون سگی را در کوی لیلی و با او سخن گفتن و نواختن

یکروز بگاه نیم روزان
کالجم شد از آفتاب سوزان

گردون ز حرارت تموزی
در سایه فران بنیم روزی

آتش زده گشت کوه و کان هم
تفسیده زمین و آسمان هم

جایی نه که دیده را برد خواب
ابری نه که سینه را دهد آب

مرغان چو خزیده در شاخ
در رفته خزیدگان بسوراخ

خورشید چنانکه تیزی اوست
بگشاد چو مار زادی پوست

در دشت سراهای کین توز
چون وعده سنگدلان جگر دوز

مرغابی از آرزوی آبی
چون حوزده بگرد هر سرابی

زنگ از بط بخته در گرانی
چون سایه بروز میهمانی

از گرمی ریگهای گردان
پر آبله پای ره نوردان

هرکس بچنین هوای ناخوش
در حجره سرد کرده جا خوش

مجنون بکنار هر سوادی
میگشت بسان تند بادی

بالاش ز غم دوتاه گشته
رخسار ز غم تباه گشته

افروخته روی و تن بخون غرق
در آتش و آب مانده چون برق

هرجا که رسید کرد زاری
بگریست چو ابر نوبهاری

هرجا که شنید بانگ رودی
یا خاست ز گوشه سرودی

مستانه برقص پای بفشرد
گه زنده شد و گهی فرو مرد

گاهی ز سلب دریده پیوند
گه پوست ز تن بکارد بر کند

آمد قدری چو بر سرش هوش
گشت از همه حالتش فراموش

با این صفت رمیده حوبایان
ناگه بتپید رفت پویان

میگشت چو بیدلان بهر سوی
خوناب روان ز دیده چون جوی

دید از طرفی گذر بسویی
غلطیده سگی بکنج کویی

خارش زده و خراش خورده
از پهلوی خود نه اش خورده

درگرد سرش چو فرق نقاب
وز سلخ تنش چو میش قصاب

بگذاشته صلح و جنگ رایی
ز خشم و نه عفو مانده در وی

خم یافته در تهی کهش راه
گشته شکمش همه تهی گاه

از دم دمنش فراز مانده
دندانش بخنده باز مانده

سرتا قدمش جراحت و ریش
شویان بزبان جراحت خویش

بی لقمه گلوی لته خوارش
لیسیدن دست و پای کارش

مجنون چو بحال او نظر کرد
در پیش دوید و دیده تر کرد

پیچید بگردنش بصد ذوق
وافکند ز زر بگردنش طوق

بگریست برفق در کنارش
میگشت ز گریه های زارش

جایش ز کلوخ و خار بیخت
واز پا و سرش غبار بیخت

دامن بتنش فکند بر خاک
میکرد باستین سرش پاک

گه پیش رخش بگریه نالید
گه بر کف پاش دیده مالید

گاهیش بمهر گشت دایه
گاهیش بدست کرد سایه

بوسید سرش برفق و آزرم
خاریدتنش بناخن نرم

گفت ای دلت از وفا سرشته
نامت فلک از وفا نوشته

هم نان کسان حلال خورده
هم خورده خود حلال کرده

گرده زره حلال خواری
با منعم خویش حق گذاری

جانت بحلال خوار کی مست
وآسوده کیت حرام پوست

میلی نه بخفتن از شتابت
بیداری عین عین خوابت

بیدارترین پاسبانان
بیدارکن حراس بانان

آیین ز تو پاسبان بهر سو
معزول ز تو عسس بهر کو

از سایه تو رمیده نقاب
چون سایه که وا رهد ز مهتاب

شب رو که ز دست تو بیبد دور
چون دیو ز حلقه فسون دور

دزدی که شد از دیانت خسته
الا بگریز جان نرسته

از جاسوسی شب سیاهت
میمون شده خواب صبحگاهت

در کهف وفا چو راه برده
نغنود ز نجشم اگر نمرده

در صحبت صدق گشته تابع
کز سابع بوده گاه رابع

صد روضه خوش بزیبایت
در روضه که بهشت جایت

واگشته شبان گوسفندان
از گرگ ربوده مزد دندان

از سرکشی تو در جوانی
سگبان تو کرده شیربانی

زین پیش جوان و مست بوده
وز شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقه چو خسروان بنخچیر
وافکنده بدوش زلف زنجیر

بوده همه وقت گردنت پر
از طوق زر و علاقه در

از تنگ زدنت بدست زوری
هر کنبد تو به پشت گوری

آهو که از و جگر خورد شیر
تو بر جگرش فکنده در زیر

بر تخته تست هر شکاری
تعلیم گرفته روزگاری

عالم شده در فن دد و دام
زان کرده خود معلمت نام

صد خون زلبت چکیده بر خاک
وز لوث خیانتت دهن پاک

امروز که باز ماندی از کار
خاری همه را مرا نه ای خار

گر تو سگی از سرشت دوران
اینک سگ تو منم بصد جان

گو سلسله تو تا نبیاری
در گردن خود کشم بزاری

باری بزنم بمهر و پیوند
با تو بموافقت دمی چند

هرچند شکار کار من نیست
کس در هوس شکار من نیست

آن کز سر کو شکار جوید
گو بی که ز مرده کار جوید

لیکن چو تک دوانیش تیز
در اول تک بانداز خیز

پای تو که گشت بر در یار
بر چشم منت راست رفتار

پشت تو که سوده دستش از کف پاک
حیفست هزار حیف در خاک

چشمت که بر آستانه سودست
بر روی زمین چرا غنودست

از حیرت آنکه چشم آن ماه
دیدست بجانب تو گه گاه

خواهم که نگارم ازین دل تنگ
در دیده کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بره فشانم از پای
در دیده کشم که هست آن جای

هستیم من و تو هر دو شب گرد
لیکن تو بنالد و من از درد

چون باز گذر کنی در آن کوی
بر خاک درش بهی زمن روی

دل نیست که از ره صوابی
در خدمت تو کشم کبابی

دارم جسدی گسسته جانی
گر دل گسلدت باستخوانی

گر باز گذر کنی در آن کوی
بر خاک درش بهی ز من روی

هرگه جگریت بخشد آن یار
یادی بکنی ازین جگرخوار

هر خس که برو گذارد گامی
از من برسانیش سلامی

هرجا که نهاد پای روشن
بسیار بپرسی از لب من

خواند چو ترا درون دهلیز
یادش دهی از سگ دگر نیز

زنجیر خودت نهد چو بر دوش
از گردن من مکن فراموش

روزی اگر آن بت پریچهر
دستی بسر تو ساید از مهر

آگه کنیش ز مهر جانم
وین قصه بگو بی از زبانم

کای آهوی ناوک افکن مست
یک تیر ز تو وز آهوان شست

از تیر تو جان آدمی زاد
روزان شده همچو جان صیاد

آن کز پی صید تو زند گام
خود را فکند بحلقه دام

هر کز پی تو شود کمان گیر
بر سینه خویشتن زند تیر

قطره بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیرست / آهوی سیاه شیرگیرست
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنم بر آستانت / نالم بطفیلی سگانت
با آنکه بود فغان من زار / انجا که تویی ثنا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هرچند که دارم از عدد بیش / داغ سگی تو بر دل ریش
هم میطلبم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر
گیرم نه بردمی سلیم / آخر بدرت سگی قدیمم
گر نیست جانم ارجمندی / کز زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب کنی نظر ز دورم
من خود ز حیات خود نگویم / دیگر تو چه میزنی برویم
در خانه کرم نمیگذاری / باری ز درم مران بخواری
وارلیقه بمیذ بی بخشکم / باری فزن از کرشمه سنگم
زینسان شغفی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این نفس نه درد / وانبه شده گرد او زن و مرد
نادان ز سر کرشمه خندان / در گریه زار دردمندان
هرکس بنظارهٔ جان زار / مانده بتحیر اندران کار
بی غم که دلش گره نبندد / از گریه بیعان بخندد
آنراکه سینه داغ باشد / داغ دگرانش لاغ باشد
در یخ چو کس آتشی فروزد / گیرد بگداز اگر نسوزد
آنکو دل غیر دید ناخوش / آتش زنش ار بگیرد آتش
از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنیش زند زبانه
گل بهتر ازان گل گل اندود / کز شعله کس نباشدش درد
آن سوخته پر دوزخ آشام / خوش گفت که سوخته به از خام
حاصل بجهان نظاره گاهی / مجنون شکسته میزد آهی
بر سید کسیش ازان میانه / کی کرده ز عافیت کرانه
کاین سگ سگ کیست اندرین گرد / وین غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان / وز بهر که میکنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست / یا نیک وز بد پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم ویت چراست چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی / من تیر سگم ز روی هستی
مردم ز غمی که کم ندارد / سگ بهتر ازو که غم ندارد
وار تیر بپای سگ زنم بوس / زان پای خورم نه زین لب افسوس
کین پاک بشهر و کوی گشتست / پیش در یار من گذشتست
روزیش بکوی آن پری کیش / دیدم گذران بدیدهٔ خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست
از یار چو بهره خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد
نالید بدین ترانه لختی / شوریده بسان شوربختی
بس گریه کنان ز جای برخاست / میرفت و ندید در چپ و راست
بر کوه شد و نفیر میزد / واز دل بستاره تیر میزد

## دیدن لیلی مجنون را درخواب واز شدت شوق روی در کوه نهادن وبهم رسیدن

افسانه سرای شکرین گفت / زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته / بودی همه وقت دلشکسته
چون غمزدگان بخاک خفتی / خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی / گه جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت باکس / مونس غم آشنای خود بس
پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد / چون ابر گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک برستی / تا خفته ز گریه روی شستی
گفتی چو شبش دراز گشتی / با خود ز فراق سرگذشتی
ناگه شبی ز بعد سالی / بگرفت ز اندهش ملالی
میخورد ز غم دل خرابش / در خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد / دیوانهٔ خویش را بصد درد
آمد بنظارهٔ جمالش / نالید بسی ز زلف و خالش
گر گشت بخون دل سرایش / گاه از مژه رفت خاک پایش
زالماس سرشک سینه می سفت / وافسانهٔ روزگار میگفت
میخواند قصیده های جانسوز / میکرد گله ز بخت بدروز
وان ناله که زد بخواب بیدار / بیننده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشیند / وان دیدهٔ خویش باز بیند
نه یار و نه آن وفا سگالی / بستر تهی و کنار خالی
لختی بطپانچه روی را کوفت / خونابه ز رخ باستین روفت
آهی زد و سوخت پردهٔ راز / وز پرده برون فتاد آواز
در خانه همه مزاج دانان / بر بسته دهن چو بی زبانان
زان بیم که خاست زهر سفتن / کس زهره نداشت پند گفتن
چون سبزهٔ این کبود گلشن / آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان / چون نور دل نیازمندان
آن مهدنشین بجهد برخاست / بر پشت جماره محمل آراست
بگشت زمام را بتندی / کامد ز تکش صبا بکندی
میراند شتر بدشت پویان / آن گم شده را بخاک جویان
بر نجد رسید و بارگی راند / لختی چپ و راست در طلب ماند
چون شیب و فراز را بسی جست / چون سرخاری چو گلبنی رست
دیدش چو ز تن شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی
بر بستهٔ کوه پشت داده / بر بالش خار سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی / مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سر نگاهبانش / شیران شغال پاسبانش
از بوی ددان صیدفرسای / از کار بشد جماره را پای
آن تشنه جگر ز جان خود سیر / آمد سبک از جماره در زیر
اندیشه نکرد ازان دد و دام / در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو مهر بود همدست / هر یک ز ددان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت / جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبار زان تن ریش / بنهاد سرش بزانوی خویش
از گریهٔ زار در مکنون / میریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریه گهربار / زد بر رخش آب و کرد بیدار
باران چو نشد بسبزه راکرد / از خواب درآمد آن گل زرد
یعنی که ز گریه گهرریز / شد آتش سینه آتش تیز
مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش برآمد آتش جوش / زد نعره و بازگشت بیهوش
چون سکهٔ مهربان دگر گشت / مهمان عزیز نیز درگشت
بیمار که دارویش بتر کرد / دردش بطبیب نیز اثر کرد
او داشته دل ولی سپرده / این یافته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او را خبر از گزند آن غم / این بیخبر از خود و از وهم
او داده ز دل بباد این هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بوده چو سایه خفته برخاک / تا چشمهٔ خور بگشت ز افلاک
آمد چو دران نفاص هجران / در هر دو ز بوی یکدگر جان

جستند ز جای خویشتن دور / چون پرده بجست از دم صور
بازی رهی رضا دراز کردند / ره عوضش وداد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانهٔ خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرده تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو در یکی بسینه / یعنی که دو در یک قرینه
تن تیر یک دو سینه شد راست / ششش دو یی ازمیانه برخاست
در ساخت ز مهر دوست با دوست / وآمیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک جان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وآمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق / افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم رسیده از دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو همعهد / آمیخته هم چو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض روا شد
از بوس و کنار دل بیاسود / جز مصلحتی دگر همین بود
از هر نمطی سخن شد آغاز / آمد بمیان جریدهٔ راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدرفشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بتو برفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربوده خوابم / ناگه بپر آمد آفتابم
در خواب جمال نمود بختم / کاختر بفلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده برداشت / تعبیر بنظاره در جگر داشت
تا روز قیامت ار بود تاب / نتوان خفتن بیاد این خواب
ایمن که گلی دگر شکفته / بختم ز هوس هنوز خفته
لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت ار چه یگانگی شکی بود
آن هردو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب بحیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه بی روز / میکرد شکایتی جگرسوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
آن هردو چو سرو ناز پرورد / ز آسیب خزان فتاده در گرد
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایهٔ خویش
زان آه که بی دریغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته بیگانگی یکی گوی
خود را چو بدید ز آشنا فرق / میکرد بخون دو دیده را غرق
بادا ز دو طرف عنبری بخت / بر دیده پر غبار میریخت
دو سوخته دل بهم رسیده / سیمی نه کسی بجز آب دیده
حوران ز نسیم شوق مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو دوست بی جام / در رقص در آمده دد و دام
مرغان کشیده دور باشی / میکرد ز چشم بد خراشی
جولان زده آهوی بنخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بیجا انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود چهره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بی رخصت رشته در شده جفت / الماس شکسته نقد ناسفت
تیهو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته

شکر بنمط مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی و حریف جام در دست / تا خورده شراب هردو سرمست
صبحی بچنین امیدواری / بشکفت شکوفهٔ بهاری
پالوده اگرچه جانفزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد را پای / خازن شده و خزینه بر جای
چون نقد خزینه ابسلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست رنج کم
مفلس که رسد بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
مفلس که رسد بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت درد خوابش / شربت بود ار دهی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جای خزینه خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار بباید پیش نشستن
چون مرده بود هزار دستان / چه سود ز جلوهٔ گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / آیین بود ار درود خواندن

## بازگشتن لیلی از پیش مجنون و بخانه رفتن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقهٔ آفتاب مایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا پاک دلش برد از هوش
حیرت زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
دانست مسافر خردمند / کورا چه شکنجه شد از این بند
اندیشهٔ او خطاب بنداشت / خاموشی او جواب بنداشت
الحق کف پای پر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسان گنج بر خاک / پیچید بسان مار ضحاک
بس محمل ناقه جست بربست / بگشاد عنان ز تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین پرید و کبک را برد
میرفت دو چشم خونفشان تر / خونابه بچشم دور دوان تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو روان بچمن شد
در گوشهٔ غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرمی دور
میزد نفسی جراحت انگیز / می سوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از خیال تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پردهٔ عروس چون برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق زار میگفت / نامش میگفت و باز میگفت
از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد
میزد نفسی ز غم رسندی / میسوخت چو بیدلان سپندی
چون خسته شد از غم جگرسوز / گفت این غزل از درون غم‌سوز
بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم برافتاد
باز این دل خسته درد نو کرد / خود را بوبال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن / کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگرسوز / بربست بروی من در روز
چون موج درونه سر برآورد / طوفان ز تنور سر برآورد
ذوقی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند پوشم / آتش بدرونه چند جوشم
گو بید که تاکی از در و بام / که نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
پیدا که فراغت چندان / کی داند حال دردمندان
با هر که دهم غمی برون من / داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود بپرده جایم / وز حجرهٔ غم برون نیایم
این خانه شکاف ناله زار / پوشیده کجا شود بدیوار

اکنون چکنم حجاب آزرم / کافتاد ز چهره برقع شرم
آنرا که درون چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گر خلق کنند ننگ عارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از ننگ / دارد ز بستن نشان فرهنگ
با محرم خویش هم طویله / هرجا که بتی بهر قبیله
مسکین و من مستمند دلتنگ / محبوس بلا چو لعل در سنگ
هر کبک دری به تیز گامی / بر لاله و گل بخوش خرامی
الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم / در طعنهٔ دشمنان فتادم
آنکو ز هلاک جان نترسد / از طعنهٔ دشمنان نترسد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین بس و من بار مهربانم / گر تیغ کشد و گر زبانم
هر گشته شوم تیغ فولاد / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن / راحت بودش گلو بریدن
رفتاد چو ریش ناقه در دل / دانی که دوااش چیست بسمل
این سر که بدان قدم نشاید / از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من / آتش زده با تویی و با من
چون شعله بخرمنی دهد نور / بیگانه نظاره بیند از دور
کاغذ که شود نشانهٔ تیر / جز خوردن تیر نیست تدبیر
دف هر طرفی که رو نماید / از لطمه کجا خلاص یابد
افتاده که سیل در ربودش / افسوس نظارگی چه سودش
زارم ز غمت عظیم زارم / وستنی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری
بیچاره من حصار بسته / در زاویهٔ عدم نشسته
با زاغ و زغن چنانچه دانی / شرح غم عشق من بخوانی
گنجی و غمی بسینه چون کوه / زندانی تنگنای اندوه
گر دم زنم از درون تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید
چشمم بستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو ز من جهان برد هوش / گز هستی خود کنم فراموش
ناگاه گر از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بیوفایی / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد زن که بستم / عصمت مطلب ز من که مستم
جا نیست نشانهٔ گاه صد تیر / خواهیش بمان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش و خاموش / این قصه دلم نمیکند گوش
ای یار ز دوست بودن / وانگاه بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو گر بهم رسد دود / در خاک ورا کجا کند سود
تا جان ز تنم خلاص یابد / مشتاق که جان عنان بتابد
هرچند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که ز کهنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم بگو که چون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که زبا برون کشد خار / تا همسر خود شود به پیکار
تا قطع حیات در نوشتیم / تو دیده بزی که ما گذشتیم

## استیلا نمودن عشق لیلی بر مجنون و بیهوش شدن

کوبیده خیین فکند بنیاد / کان لحظه کزان عزیز ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن کشته بخواب بیخودی خفت

از زندگیش نبود اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درون باز در جوش
آن سایهٔ آفتاب گشته / رو شسته بخون ناب گشته
غلطید بخاک چون کبابی / میزد بهلاک دست و پایی
میکند بصد شکنجه جانی / میزد بهزار غم فغانی
نه مرده نه زنده بود تا روز / چون شمع زده مشعلی که نسوز
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز / از مردم کو برآمد آواز
شد پردهٔ عصمت از هوا دور / روشست جهان بچشمهٔ نور
آن خانه فروش کیسه پرداز / آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برجست / بگشاد دو دیده از چپ و راست
میکشت دلی خراش خورده / چون خسته دورباش خورده
زان زخم که در جگر رسیدش / چون از ره دیده میدویدش
لختی چو ز بیدلی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک سیم سنگ میسفت / واین زمزمهٔ فراق میگفت

## غزل

ما هیچ کسان کوی یاریم / ما سوختگان خاکساریم
جانی نه و با خضر در آییم / نوری نه و یار آفتابیم
چون گل ز خوشی بخندد گوشیم / هرچند لباس ژنده پوشیم
گر از زر و پرنیان گداییم / در زیر گلیم پادشاییم
جامه ز پلاس ره بدوزیم / خانه ز بی نظاره سوزیم
بی منت تاج سرفرازیم / بی رحمت دوست عشقبازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایهٔ بوم جای روبیم / بی آب تر از تب سرابیم
گنجست غم اندرون سینه / یارست کلید آن خزینه
دلخسته و گریه خون نابست / جان که هوس می و کبابست
یارب چه خوشست نالهٔ زار / خاصه ز درون نهانی افگار
ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جانست / محرم ز دل تو بیکرانست
از حال من آنکه آیدت یاد / کافگند غم حلقه ز بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش / چه سود گلاب و نار دانش
ناخواه رسیدن این چه رازست / ناگشته گذشتن این چه نازست
گیرم نکنی شکر فشانی / کم زانکه ببینمت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد / می آیی و یا برون خرامد
خونم بدمی نماند حالی / بازآی که خانه گشت خالی
تنگ آمده‌ام ز جان بدخوی / بیگانه چه میکند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری / وه کز تو وانگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم / بنواز بشربت بسینم
عشق تو مزاج جان نشست / واین سوخته را هلاک جانست
چیزم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغ زن و رستان مکن باک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود نه بلطف خود دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی پست
دل بر بکنم ز آشنایی / عمرا نکند خلاف رایی
هرچند که آن رخ دل آویز / بنشاندم بر آتش تیز
از بندگی جانان جمالی / آزاد بنیم بهیچ حالی
گنجینهٔ عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز / کز دود غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت درآید / تا این دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمی توان زیست / هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق

جون باشد ورغبت کنارم / جون طاقت دیدنت ندارم
بوشیدن غم زمن نخیزد / هرجیز که بد بود گریزد
زین بس مطلب ز من کفایت / کز دست برون شد این ولایت
بندار جه صلاح کار مردست / بردل شد کان عشق دردست
زان سینه که عشق مجلس آراست / اندیشه نام و ننک برخاست
اشکی که بعشق کرم بوید / از دل رقم صلاح شوید
برلاد که سنک را کند خرد / زو شیشه درست جون توان برد
عشق اول کار دلنوازست / جون تافت عنان سخن درازست
طوفان که سخن با بر کوبید / اول کف بای خلق شوید
جرخم زد و دیده خون روان کرد / باجرخ ستیزه جون توان کرد
وباد که جان زغم برون شد / دار رخنه دیده نم برون شد
آن تن که جمیده بود بشکست / وان دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا درآمد از فرق / کشتیم جه سود جون شدم غرق
این آه سحر که میزنم نرم / بازار رحیل میکنم کرم
بر سوز دلم که شعله خیزست / انکشت منه که شعله تیزست
من بی تو بدین سیاه رویی / بی من تو جکونه نکو یی
ای غنجه تنک خوی جولی / وای دشمن دوست روی جولی
جشم سیهت بناز جونست / خوابت بشب دراز جونست
در خون کهی شوی سبک خیز / برجان که میکنی مژه تیز
از دست که باده می ستانی / در بزم که جرعه می فشانی
کشتم بدرت جو خاک ناجیز / یکجرعه بریز بر سرم نیز
تا نام تو بر زبان بیاید / در قالب مرده جان بیاید
بندی بسر زبان ندارم / این دل کند و من آن ندارم
یاری که بمهر دل نوازست / ناکفته بداند آنجه رازست
بخشنده که آستین کشاید / ناخاسته بخشد آنجه باید
تکسل برنارسید کستاخ / جون بخته شود خود افتد از شاخ
آن وعده که داد بخت کم نام / کفت از بی وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب کلرنک / لیکن جلکم فتاد بر سنک
از روی تو هرجه دید جانم / بر روی تو کفت جون توانم
هر قطره خون برین رخ زرد / بنداشت که جشمه ایست از درد
از دیده رود جو جوی خونم / شیران نکشند بوی خونم
از شعله آه درد بانم / برآبله بین همه زبانم
مارا بامان کراز تو رنجیست / تو غمزه زنی تراکنه نیست
شادی برخت که غم کند کم / پیش جو تویی وانکهی غم
وار غم رسد از تو نیز شادم / این شادی غم همیشه بادم
مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد
مجنون جو بدین دم دل انکیز / از سینه برون زد آتشی تیز
کوه از جکرش بخون درآمد / فریاد ز وحشیان برآمد
هر روز بدین نیازمندی / با خویش زدی دم نژندی
شب تا سحر و ز صبح تا شام / یکلحظه دلش نکردی آرام
دل در غم دوست داشت بادرد / وان لحظه که مرد با خودش برد
روزی که بشام عمر درکشت / جان بر سر دل نهاد و بکذشت

## رفتن لیلی با دختران بباغ و خبر وفات مجنون شنیدن باصواب دربخور شدن لیلی از استماع آن خبر

کوینده این حدیث زیبا / زین کونه نکاشت روی دیبا
کان زمره شب نشین بیخواب / جون در غم دوست کشت بیتاب
جون غمزدکان بدردی بود / با ناله و باد سرد می بود
هرکریه که کرد موج خون زد / هردم که زد آتشی برون زد
با سایه غم دراز میکفت / دربیش خیال راز میکفت
هرجوب زجرهای دردش / زرجوبه شده برنک زردش

هرروزن در زجلوه کاهش / تاریک شده ز دود آهش
هر غمزه که زد ز جشم بدکیش / خون ریخت ولی ز دیده خویش
جشمی که ز کریه بیش میکرد / زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو نرکس روانش
از داغ غمش درون خسته / داغ کلکلش برخ نشسته
کلکلش که سیاه فام کرده / نسبت بمهش تمام کرده
نی کلکله که سایه مهتاب / نی نی غلطم که سایه بر آب
غلطان همه شب شبی جو صد سال / بهلو بهلو جو قرعه فال
از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپیده نیلش
زانروی بنیل جرخ را سوز / با این همه نیل جشم بد دور
مقنع جو درونه جاک کشته / کلکونه فتاده خاک کشته
پیرایه رز جو سنک مانده / آیینه جبین بزنک مانده
کشته خم طره جو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد
غم را بدرونه بند میکرد / دل بر سر غم سپند میکرد
غم کرجه بکفت دردناکت / در سینه کره زنی هلاکت
دلدوختن غم ارجه خوبست / لب دوختن آفت درونست
کردد جو تنور بسته سرکرم / فولاد درشت را کند نرم
دیکی که درونه شد بجوشش / کف در دهن آید از خروشش
آنرا که بود بسینه جوشی / خیزد ز جراحتش خروشی
مرده است که بی خروش باشد / تیزی خرد و خموش باشد
از کوشت تهی کنند خان را / خوردن که تواند استخوان را
بیم ار بنود زآخرین خواب / در دل جه سنان جه قطره آب
دلسوخته جون نهان کند راز / کش بی خبراود اشک غماز
آن خم که درون بود زلالش / بیرون کند رد نم از سفالش
کر دم ترند لبش زبیداد / رخ جاره سخن کند بفریاد
بیرون محک درونه باشد / عنوان غرض نمونه باشد
مشک ارجه بود بپوست خویش / بویش خبر آرد از درونش
کانون تو شد جو آتش اندود / همسایه تو بکرید از دود
آن کبک قفص نشین مجبوس / بی حیله جو بر شکسته طاووس
از بند قفس جو آمدی تنک / کردی بطواف رای آهنک
بربست جماره سبک خیز / از حجره غم برون شدی تیز
با جند پری وش بهشتی / راندی بسراب دوست کشتی
کنجی غم از آن شکسته حالی / کردی سخن درونه خالی
لختی ز هراس نقش بنهان / در کوشه شدی ز هم نشینان
با سبزه ز دوست راز کفتی / با پشته غم دراز کفتی
هر مرغ که در هوا پریدی / متنفع ز نوائش بر پریدی
شب جون سوی خانه بازکشتی / بارش غم دل دراز کشتی
جون شمع ز غم فسرده می بود / شب سوخته روز مرده می بود
روزی ز غم اندران زبونی / تنک آمد ز انده درونی
از کنج سرای آتش آلود / سرکشته برون شتافت جون دود
خوبان که بدند همنشینش / کشتند بمحرمی اندیشش
رفتند بهم بسی جمیله / در نخلستان آن قبیله
کر برخ یاسمین جمیدند / که در ته شاخ کل خزیدند
هر شاخ کلی شکوفه پرورد / لیلی بمیانه جون کلی زرد
هر غنجه کشاده لب بخنده / لیلی جو بنفشه سر فکنده
هر بیت رطبی زناز میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر لاله ببوی مشک کشته / لیلی جو نهال خشک کشته
هر سبزه ز جوی جامه می شست / لیلی ز سرشک جامه می شست
هر کبک روان بناز مایل / لیلی جو تذرو نیم بسمل
لختی جو دران بساط کل روی / کشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مه بود / یکساله ز آفتاب ره بود
شخصی ز موافقان مجنون / صافی گهری بود در مکنون
از سوز رفیق سینه پر داغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت کز آن بتان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند
در حلقه شان نمود میلی / شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از آن سرایتی هست
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت چو شعلهای آتش
زان زمزمه جراحت انگیز / میزد ز جگر زبانه تیز
خوبان که نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور ز آرام / چون آهوی مست وحشت آشام
معشوقه چو نام یار بشنید / وان ناله جان فگار بشنید
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره بیت‌های او سود
گفت از سر گریه کای نکوروی / بیگانه نمای آشنا خوی
دانم که بدین دم نژندی / داری اثری ز دردمندی
از نو غزلی که کردی آغاز / نوگشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کان ترانه رانی / ما را خبری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده / جوئیست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد
همخانه او کدام مورست / همخوابه او کدام گورست
سینه بکدام داغ دادست / دیده بکدام زاغ دادست
بالاش بجا ز سنگ چون نیست / پهلوش بروی سنگ چون نیست
با بخت ز روز تیره رازش / چون میکند روز و شب درازش
دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنود چو این سخن خردمند / بگشاد بآزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت / حاضر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت / دل زانده او بیایدت رفت
کز تو شده بود دور مهجور / دور از تو ز من ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی جمالت / همره نشدش مگر خیالت
جان با تو بشود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه رایگان زمینست / همسایه عشق نازنین است
بگرفت بخوابگه قراری / وز بیخودیش پرستاری
مست از تو بخواب تیز بی تاب / می بیند و خوابت اندران خواب
آنجا که برآمد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فگند سرو بن را
میزد سر و دست و پای بر خاک / چون مرغ بریده سر تپاباک
گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم / انباشته کی شود به مرهم
در تن چو ره حیات بگسست / از حیله کجا گره توان بست
خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فراز دویدند
شوریده ز جاش برگرفتند / فریاد و نفیر در گرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند / زانگونه بمادرش سپردند
شد پاره ز ان جگر در دیده / زان تیره نفس نفس بریده
افتاد بر و چو خس بر آبی / یا بر سر آتشی کبابی
بتوان ز جگر بریده پیوند / دیدن نتوان فراق فرزند

## وفات یافتن لیلی



آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله بر زمین کرد / آیینه آب آهنین کرد
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ
هر برگ شده زمین ز گلزار / چون مجلس بکرمان ز دیار
ریزان گل و لاله پشت در پشت / مالیده چنار دست بر دست
هر سوی پی پهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهای صرصر / ریزان بزمین شکوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده به پر بلبل
مانده همه غنچهای خوشبوی / از خنده شکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دوان فتان و خیزان
خط علم شکوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
نرگس که بخواب چشم بشسته / از بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه پرخار / کار زاده و با چنان سر و کار
رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله لاد پیمای
در زلزله سرو راست خانه / چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان
نسرین بلبت زمانه خوردن / وز شاخ نبات زبانه خوردن
در هم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد
تا که بچنین شکوفه ریزی / افتاد گلی بر ستیخیزی
لیلی که بهار عالمی بود / ز و چشمه زندگی نمی بود
آتش زده گشت نو بهارش / وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسر و نوجوانش / بیماری چشم ناتوانش
شعله ز تنش چنان برآمد / کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد / سرپوش اجل بسر در آورد
گشت آن تن گوسرین سفالین / وز بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد شکلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل / هم وسمه زر و بشست و هم نیل
گیسوی شکنج باز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد به زردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چون باغ / تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو ز صد گه گرفتار
وز نالهٔ چنین جگر سوز / میدید بعقوبتی دو سه روز
جون شد که آن که مرغ و سانش / از بند قفس شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آذر / بگشاد چو دیده پیش مادر
کای در دم من اندوه نهانت / و اندیشهٔ من خراش جانت
ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست
رنجی که نهد بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود بصورت / آن کار ترا بود ضرورت
در خوشه فتد چو آتشش تیز / از وی بنه را چه جای پرهیز
هر گه که جگر خراش گیرد / قالب چکند اگر بمیرد
بیچاره مرا چو پی فشردی / زحمت ز قیاس پیش بردی
وقتست کنونکه جز غم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین غمی مبیناد / بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی پاکم
از آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم

خونریز بروی مشکبویم / تا غازه تر بود برویم
گل زن بچمن ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
چون از لی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز / یکباره بیار و بر کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا بریم در خاک
چون نوبت آن شود که از تخت / لیلی بجنازه بر نهد رخت
کم کن قدری رقیب ما را / وآوازه ده آن غریب ما را
آید چو شهان درین عروسی / لب ساز کند بغرق بوسی
در جلوه من کند نظاره / وز سینه بر آورد دو پاره
از رخ بزمین شود زر افشان / وز گریه تلخ شکر افشان
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از هوس سوارا
مطرب شود از تو از سوز / عاری شود از نفیر دلدوز
در گریه روان کند درودی / وز ناله بر آورد سرودی
او تعبیه غم زند بماتم / من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان / تا حجره خوابگاه جانان
وانگه بوفا چنانچه داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم رسیم باری
گو آنچه که گفتی ار یقینست / بشتاب که وقت آن همینست
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری زن و کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان درآمیز
رنج دو فراق اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
گرچه از دم سرد مردم دوست / خون سرد نشد هنوز در پوست
باکه می خونم آر در بر / پیوند بخون کرم بهتر
در دل شودت که بر من آیی / چون جان بدریچه تن آیی
گیری کم دوست چون گرانان / جان دوست ترست بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم / زان روی که در وفات مردم
با آنکه کشند بار و ستور / نتوان بس مرده رفت در گور
با این همه من بمنزل خویش / خالی نکنم ز تو دل خویش
هرکس بی زندگان گزیند / کس روی گذشتگان نبیند
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم
گو بیند که گرد باد در دشت / جا نیست ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان دهم کشش وی / گردم بسرت چو گردبادی
لیکن نتوان کسی که بی دوست / همخانه جان شوی بیک پوست
عمریست که جان تو بغم بود / در جستن همره عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابی / همراه دگر چو من نیابی
چندان ز تو انتظار بردم / کز در ره انتظار مردم
امروز که گشت جان سبک پای / من مرده و انتظار بر جای
همره که بود که جان چون نوش / همخانه رسدم به هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / ز آفات غم کنیم کوتاه
دوری منمای پیش ازینم / از گرد عدم رو تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال در گشت / از حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رست / مجنون گریان ز تن برون رست
او رفت ز دهر غم فرسای / وان کعبت که خانه ماند بر جای
سیمت جهان پیچ بر پیچ / وانسته نظر نکرد در هیچ
رنگین منگر گیاه این گشت / اول سمنت آه و انگشت
هر سیب و گلی که روید از خاک / فردا همه هیزمست و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی برین خرابی
نان تا نخوری فریب ایام / آنکه که خدای دادت آرام

این پرشده گنبد مدور / دارد دو در و دره چو منی در
هرکس ز درش برون نشستست / از ششدره زمانه رستست
چون لیلی را ز محنت پرکار / در ششدره گشت مهره مردار
جایی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه در پیش
زین خانه که رخت گاه دزدست / زادی که بری سلامت از دست
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشه راه
یارب چو بری ازین سوادم / ایمان درست بخش زادم
این مرحله نیست مرهم کس / جز بدرقه عطای تو بس

## خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بسر خاک رفتن

خواننده این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت که ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
تا در جو بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان بر آورد / کاختر ز غمش فغان بر آورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وان درد فکند خاکش بر سر
از گنبد پیچهای پر نور / میریخت بجسم مرده کافور
پرکاله تن ز روی میکند / وز بهر سرشک جوی میکند
سر میزد و روی خراب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد
زان مشعله کش برو دمی رفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ
گردند بدر و پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر بر وفادار / آگه شده بد ز رحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گو این برادر و خویش / ایشان ز پی و جنازه در پیش
بردند برون جنازه ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش باهم
عاشق که نظاره جنان دید / برداشت قدم که همعنان دید
در پرسش جنازه رفت خندان / نه درد و نه داغ دردمندان
از دیده ره جنازه میرفت / میگفت سرود و پای میکوفت
نظم از سر حال وجد میگفت / خوش خوش غزلی بنجد میگفت
کالمنة لله از چنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / وز تنگ فراق باز رستیم
در گل نه ز تن خیال سابیم / بر غالیه وصال سابیم
وصلی که درون قرب جانی / نه جان گنجد نه زندگانی
روی که کشیده داشت بالین / از صحبت این دو تن سفالین
وقتست که خانه سازد اکنون / ریحان روی از سفال مجنون
بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم
بی پرده ز خلق جلوه سازیم / بی طعنه خصم عشق بازیم
آن دست که از جهان بدارم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی بر روی
زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت
بوید بخزینه پاک با پاک / مانند لطیفه خاک با خاک
بایید لحدی نه تنگ آراست / تا هر دو جسد یکی شود راست
گرچه خنه حال تنگ بایست / بستان عدم فراخ سایست
بنو من خسته را درین سور / خلوتکده نکوتر از گور
نه از شغب مزاج مان جوش / نه بانگ رقیب در بناگوش
نه عربده فسرده جانان / نه سنگ ملامت گرانان
نه بینش دیده بان بافسوس / نه دیده کسی ز زخم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده / زان غم باجل فراغ دیده
ای کامده بطعن مجنون / مردت خوانم گر آیی اکنون

ای دشمن خنده زن ز حالیش / هنگام کنون و ببک برخویش
وای دوست که اشک در روانیست / کاری بکنم که شادمانیست

چندانکه ز بهر من زنی وای / در نوحه لیلی اندر افزای
سرگریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش ببلبلی انداز

مویی که کنی بمویه من / بر یاد کمند زلف او کن
در ماتم اربسر کنی خاک / از شارع آن جنازهٔ پاک

بر من چو دعا دمی درین غم / نه از سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم ز[illegible]ه / نه از پی من که بهر او خواه

در توشهٔ من مکن نمک تیز / از چاشنی غمم نمک ریز
حلوا که فرستیم بیا[illegible]لی / کام لب او نویس بروی

زان بوسه که کش از جان افزون / کو کیسه برسان بروح مجنون
راه ارچه جدا منست سویش / در دم ز دمی رسم بکویش

زینها تو چه که راه در یابم / جان های گسستم بره شتابم
ای جان عزیز دل میانداز / کان جان عزیز یافتی باز

زیشان همه روز تازه میزد / رقصی خوشش عاشقانه میزد
آنرا که درون زاندهش بود / زین زمزمه فراق خوش بود

وانکس که نداشت لذت درد / در گریه ز زار خنده میکرد
خلقی بگمان که مرد بیهوش / از بیخودی آمدست در جوش

وین درد دل کسی نکو بعد خاست / افسانه نگفته را که راست
میرفت دران ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خوش خواب

چون شد که آنکه دور افلاک / در خاک نهند لعبت پاک
گریان جگر زمین کشادند / وان کان نمک درو نهادند

مجنون ز میان انجمن جست / وافتاد بلطمه لحد بست
بگرفت عروس را در آغوش / رو داشت بروی دوست تا دوش

دو اختر صبح را بپاکی / افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار / جستند بغیرت اندران غار

تا ساز کنند خشم خونریز / برگشته ز تند خنجر تیز
چون دست به پنجه در زدندش / بی حال غضب لبی زدندش

دو از سر پنجه بیخبر بود / پیچش بشکنجه دگر بود
با هم شده بوسه با بوست / پرواز نموده دوست با دوست

کردند نخست آزمونش / از جان رمقی نداشت خونش
بازو که حمایل صنم گشت / از هم نگشاد کس که خم گشت

افتاد و بهترشان عماری / کز یار جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم سیل باران

کین کار نه شهوت هواییست / سری ز خزینه خداییست
وارونه بهوس کسی نجوید / کز جان عزیز دست شوید

خوش وقت کسی که از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل وبالست / وصلی که چنین بود حلالست

نفسی که بناشدش هوا رام / رامش ز کجا شود درو دام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد

تا سر دو درین مغاک بودند / زالایش نقش پاک بودند
وامروز که شهر بند خاک کند / پیداست که خود چگونه پاکند

اولی بود از چنین نشانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم بکنند حال ایشان / در گردن ما وبال ایشان

از سوز دل آن حکایت زار / کرد آن همه را درونه افکار
کردند بدر اشک ریزی / بر سر ز و فتاده خاک بیزی

زان روضه که در گذار گشتند / گریان سوی خانه بازگشتند
زافسوس زدند عزم چون کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس

با آنکه دهد جهان قبایی / بیجت چو بیخشش وفایی
عمر ارچه بر آدمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست

این عمر که روی کس نبیند / چون باد رود کسش نبیند
نقد سره چون توان ستد باز / تا ساده دل و فلک دغا باز

هر دم بگمان کینهٔ خویش / تیری کشد آسمان بدکیش
منگر که بد بگری کشید / کز وی چو گذشت بر تو آید

از وی که جهد که گاه نخجیر / دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی کجا شود شاد

در نوبت کس مکن خوشی فاش / آن کار بنوبت خوش باش
گیرد ره تو اجل نهانی / گر ره ننهی نخود تو دانی

غافل مشو از جوانی خویش / میترس ز خشم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگست / از عاریت زمان دورنگست

ناخوش بود آن عروس طناز / کز زیور عاریت کند ناز
این چشمه خوش که آب جوییست / از موی سیه خضاب شوییست

این شب که تراست عشرت آموز / تا چشم بهم زنی شود روز
هر مه مه نو بر آسمان هست / ماهی تو بگیر نیمه شستست

از بیم و تمام هرچه هستند / از نیمه شکست او شکستند
چو حست خورش آسیا رو / چه کهنه چه نو در آسیا جو

صرصر چو زند ببوستان کام / هم پخته فکند ز شاخ و هم خام
آتش چو بشعله برکشد سر / چه هیزم خشک و چه گل تر

بازار جهان مبین که تربت / کان جمله متاع رستخیزست
صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ دام روباه

شامش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت ز دندان
خندیدن آسمان بلاکیست / بس خنده که آن ز خشمناکیست

چون شیر بدی تو نیز بدخوی / دست از بد خود بخون خود شوی
انجم که رقیب جمله چیزند / غارتگر جمله چیز نیزند

دزدی که ز کوتوال باشد / در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج / گنجینه نبست زان چه محتاج

این کهنه رباط عبرت اندوز / راهیست که میرود شب و روز
هردم که زنی تو گاه و بیگاه / کاهیست که میزنی درین راه

با تاختنی بدین روانی / پیداست که چند زیدمانی
بس خوش صفتان که در اقامت / بستند طویله در قیامت

زین مرحله چون برون جهیدند / رفتند چنانکه پس ندیدند
خامست که در سرای پرسوز / جا گرم کنند ز بهر ده روز

در بخت غرور در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد
بگسل ز وفای ما در خاک / کو بچه خویش را خورد پاک

گنجی که تراست این زر و مال / نیکیست که آیدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد / چون تا چو تو چند یاد دارد

خوش دل شدنت چو کودک از قند / زین مرده مرد ریک تا چند
از لب نفسی رمیده گردد / وان زر بکسان رسیده گیرد

هیچت ندهی که هیچ هیچست / بر هیچ مبند دل که هیچست
چون بر گره تنی دهی پیچ / گر باز کنی چه یابیش هیچ

خاکست خزینه در مغاکی / چند این چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می برنگ دارد / زانکس شکند که سنگ دارد

ماتمکده شد جهان [illegible] / ماتمکده کیست کز جهان نیست

## در مرثیه مادر و برادر خویش گوید

زان جمله یکی منم درین سوز / ای روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور زاخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت

یکهفته ز بخت خفته من / کم شد دو مه و دو هفته من
هجرم ز دو سو کشید کینه / دهرم بدو در شکست سینه

بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخ از دو طپانچه کرد پیچم
ماتم دو شد و غم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد

چیست دود داغ چون منی را
یک شعله بس است خرمنی را
یکشیشه دو بار بر نگیرد
یکپر دو خار در نگیرد
از یک لگد آنکه رخت ریزد
دو دیم ز پیش چگونه خیزد
این دل که دو سوی من گراید
گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن
واز ناله همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست
گر خاک بسر کنم چه باکست
ای مادر من کجایی آخر
روی از چه نمی‌نمایی آخر
خندان ز دل زمین برون آی
بر گریه زار من ببخشای
راندی ببهشت کشتی خویش
رو تافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست
ما را ز بهشت یادگاریست
شیرابه خورد من ز تقدیر
آمیخته خون تست با شیر
مهری که بشیر شد فراهم
تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور
از سینه من کجا شوی دور
زانجا که نوازشت فزون بود
گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کرده خویش
کازرده شدی ز من ز حد بیش
با این خجلی که روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم
اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبور ریش پیر نیست
زخمی ز فراق صعب‌تر نیست
در زندگیت ز روی عادت
غافل بدم از چنین سعادت
این کایت عشق خوانده‌ام باز
میدانم کز چه مانده‌ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد
قدرش نشناسد آدمی‌زاد
دولت چو جهان ز دست بربود
مالیدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیزست
هر که که ز دست شد عزیزست
مردم که نیوفتند بسستی
کی دانند و قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان
تا دور نیوفتد ز ایشان
آنکس که شرف حضور داند
کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غمی عزیز در پیش
آنکس که عزیز تر غمش بیش
هر لقمه که خوشترست در کش
باشد بقیاس آرزو خوش
بشنو ز کورسش چو میل چندان
حلوا شکست زیر دندان
ذات تو که حصن جان من بود
پشت من و پشتبان من بود
رفتی و ز پشت من توان رفت
بی پشت شدم چو پشتبان رفت
نام تو ز نقش دولت ابناز
هم دولت بند بود و هم ناز
تا ناز نماند دولتم خفت
ناز از چکنم که دولتم رفت
نه نه که ترا چو نام زندست
هم دولت من همان بسندست
نام تو پناه خویش سازم
تعویذ کلاه خویش سازم
نی نام که مونس غمست آن
بل بابت اسم اعظمست آن
روزی که لب تو در سخن بود
پند تو صلاح کار من بود
امروز منم نه دهر سو پند
خاموشی تو همید پند
لیکن سخن تو گر بود هوش
از هوش توان شنید در گوش
غافل چو منی که نیست هوشم
کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزند کانی خوب
بودی رقمم هزار مغضوب
اکنونت کمان برم که ناکام
در حوزه عمل بود سر انجام
گر هیچ رواج کار یابی
در پرده قدس بار یابی
یاد آر بحضرت رفیعم
خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید
رخشنده تری ز ماه و خورشید
چون نیست بر تو همسر من
فرزند تو و برادر من
قتلغ که مراز حق مبارک
بودست چو نام خود مبارک
از اوج وفا کبوتر پاک
هم کایل من ز برج افلاک
زنه علطم که در سواری
شاهین چو دلاوری شکاری
در معرکه اژدها نظیری
در مستی باده شیر گیری

روان ز همه سو بزرم چون تیغ
تیغ از همه رو چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده
دولت بتنش حسام کرده
در حمله درست چون بدر شیر
نه همچو من شکسته شمشیر
چون وقف بدر همه ز بر کرد
هم عزم ولایت دگر کرد
شد جان بدر بجان او شاد
لیکن بغم او بجان افتاد
ای مونس و یاورم غم تو
تن دل که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار
جونی و چگونه دران غار
بودی ز توان بی نزار و
بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز باز دیدم رفت
نقد شرف از تو از دیدم رفت
خواهم که بجستنت شتابم
جویم و لی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی
آمد بصبوح کامرانی
تا عاقبت از می طرب زای
یکباره در او فتادی از پای
دوران که قدح بیابیت داد
در خورد نشستن شبت داد
چه شد که بیک شراب گشتی
پیش از دگران خراب گشتی
خوبیشان که ز خویش سیر کردند
الحق بکشش دلیر کردند
گوشند اگرچه در جدایی
زینسان نبرند آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابیست
بیدار شو این چه دیر خوابیست
گر تنگی این دل خرابم
باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب
خوش خفته تو با برادران خواب
دوری همه گر چه کوب شتست
دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد
فریاد که نشنوی تو فریاد
مردم خورم از فسوس خاری
خود دیست چو من فسوس کاری
هر نیم شبی و صبحگاهی
از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه
از آه چه خیزدم همان آه
لیکن چو بدین شغب قرابی
زانجا که تو رفته‌ای نیابی
لیکن چکنم که ناشکیبم
خود را بهانه می فریبم
ای درد تو هم طویلهٔ من
حال تو برون ز حیلهٔ من
در خاک نه زان غلط شدی گم
گاهی بتصور بجهد مردم
غربال دل ارچه خاک بیزست
دریافتنت برستخیزست
نی بی چو بکوششم فراچنگ
از بی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم این دل پر آتش
کاتش باشد بسنگ در خوش
در سینه نهم بسوگواری
غمهای ترا بغمگساری
نام تو بصبر کردن دل
طومار کنم بگردن دل
نقش تو بدل نگار سازم
واز یاد تو یادگار سازم
آیم بتو چون شکسته راهی
خوانم بشکستگی دعایی
دعوت چو در امید گیرد
امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی
بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد در وراز آدز
باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق فرخ
آرید برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیری
ایمان مرا دعای خیری
تا چون بسوی شما کنم راه
مومن چو شما روم الی الله
یارب که برحمت کنه شوی
انگه دگنه بشو بیشان روی
آمرزش خویش یارشان کن
بخشایش خود نثارشان کن
میدار ز لحدشان فراهم
نوبت چو بمن رسد فراهم

## در خاتمهٔ کتاب گوید

چون کنج گهر کشاد بختم
نوباوه غیب گشت رختم
ارزانی گوهر گران خیز
گرد از همه سو خزینه را تیز
آمد ببکف ره کشاده
نه بحر در آستین نهاده
انجم که کشاده تحفه دیدند
دری بستاره خریدند
تا می بگذاشت قیمت ایام
دادم قدری بمشتری وام

از قلقل این سرود بی لحن / پاکوفت فرشته در ترنم صحن
میخواست بسی دل هوس باز / کز گفت قدیم نو کند ساز
بیرون دهیم از دم درونی / با جادوی رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانچه دانم / گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم / تسلیم بمان جریده گشتم
جستم بقلم نمونه پیش / بردم زمیان تکلف خویش
از آتش پیکر معانی / شستم بسلامت و روانی
کان مایه که صنعتی بود خام / از شیوهٔ من برون برد نام
جستی که دلی برد بتاراج / دانم که بسر نه نیست محتاج
وارو سمه کنی برابر زشت / چون شیرهٔ تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد پر هنر داشت / به زان نتوان نمونه برداشت
گر خط بزلال من شدی غرق / ممکن نشدیش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم / کان از دل اوست این ز جانم
مردم که بزاد توامان شد / هم مرد و یکدگر نمانند
در خط که نویسی از یکی دست / هم نوع تفاوتی درو هست
کلک ارچه کند نقط دو پرگار / هم بیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم زن خیالست / مانند نوشتنش محالست
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخنست و صرف حرف
کاقلیم کسان بزمرهٔ شیر / زینسان نستد کسی بشمشیر
هر چند که این خط مسلسل / مویی نبرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس / پشمینه رقم کند بر اطلس
ای آنکه تمراکنی نام / از غمزهٔ خویش خوش کنی کام
از من تطرت بخشم سوزان / واندر دف تو مرا در روزی
غربیل سپهر کنی جو در سنگ / زخم آوردت همه در آهنگ
گر ما ز هنر تهی مبا بنیم / باری تو بگوی تا بدانیم
گر دعوی این خیال سنجی / ناگفته ملاف تا نرنجی
بنود جو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم اوست مرده را زیست / آن زان ویست آن تو جیست
گر زان قدح آری آبخوردم / بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ار بود متاعی / بگشا ز دکان خود متاعی
صد رحمت ایزدی بران مرد / کز گنج خود بود جوانمرد
برنسیه بود قباله دادن / از خوان کسان نواله دادن
من کرده ام این دغل شماری / تو تیر بیار تا چه داری
دانم که بجاشنی این شهد / گویی صد و بهمین بصد جهد
لیکن بدود جنیبت لنگ / پویان و روان هزار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش ساز / تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیاتست / همشیرهٔ اولین بنانست
زندست بمعنی اوستادم / ور زینت نقش حیات دادم
احسنت زهی سخن درست / کز نکته دهان عالمی بست
میداد چو نظم نامه را پیچ / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که برآب و خس نیست / محتاج ستایش کسی نیست
انصاف مرا سزاست یاری / کز هیچ چنین کشم نگاری
اوزان همه فکر کوه آرای / تنها ز رنگ روش برون پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد / ننمود مگر بمثنوی جهد
نو کرد بیک فنی نشانه / چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که در خرد گشاید / آن کار کند که نیکش آید
کارزرکه بکار خود تمامست / بهتر ز حریر باف خامست
لنگی که بر قفس شد سبک خیز / هنگامهٔ خنده را کند تیز
گوهر که کند گهرشناسی / بازی خود از دم قیاسی

آن گنج نشان گنج پرورد / بر دوست بدین متاع درخورد
باری نه بدل مگر همین بار / کاری نه دگر مگر همین کار
وانکه ز جهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
گوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز هر التفات خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسوده کیی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیک نامی / اسباب معاش را نظامی
بی جنبش پای کام در دست / نیکو سخنی چو کام دل هست
چندین سبب مراد با هم / چون نایدش آن سخن فراهم
مسکین من مستمند مدهوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
تا خون نشود ز پای تا سر / وستم نشود ز آب کس تر
چیزی که دهند منت داد / وان رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد بزاری / ریزد ز جوش ولی بخاری
گر از بس سفته زمانی / یا هم ز فراغ دل نشانی
سهلست بفرصتی جهان تنگ / کاونده بزور برد در سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / یا رغبت سینه را دهم داد
تخت انکه سخن سبک عنانست / کان در دل و گنج بر زبانست
کلکم که سرش زبان غیبست / گنجینه کشای کان غیبست
از جنبش نظم گرم رفتار / دلاله نگر که ماند بیکار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین بر تو کشم بیک چوب
گر از تک و بوی آب و نانم / باشد قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از چنین در / آفاق چگونه گردمی پر
با این همه هر که پند این گنج / معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من ار تو بدهی ای دوست / چون نافه کند حکایت از پوست
وار تو بها نهی سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم
وار تو نکنی ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را
کر به بزبان نه خار دارد / کوشانه بسینه خار دارد
مردار چه بعقل ناتوانست / در شستن عیب خویش داناست
کاوی که زبان او درشتست / سوهان درشتهای شستست
سنگ تیر برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش
چون من بسکی نمودم اقرار / تو شیر خویش را نگهدار
نه نه که سگم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم
این آهوی شیر گیر من باد / زاهو گیران عالم آزاد
از سگ غذای خوش کنم کام / کاغاز صحیفه شد بانجام
پیتش بشمار راستی هست / جمله دو هزار و ششصد و شصت
هر گو نکند بطبع قابل / از عهد تو نقش معا بل
یا بیتی ازین میان کند کم / کم باد که خلاصش از غم
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش نود است و ششصد و شصت
امید که مرخود پناهی / از چشم رضا کند نگاهی
وانکس که نکته کند تمکین / انصاف طلب کنم نه تحسین
یارب که من سیاه نامه / کاراستم این ورق بخامه
هر چند بد آمد این شمارم / چشم از تو بجز بهی ندارم
شو ارچه صلاح کار دین نیست / بروی ز شریعت آفرین نیست
این نامه سزای آفرین باد / انشاالله که همچنین باد

# کتاب آیینه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارندهٔ آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز / ز آغاز داری و فرجام نیز
ز تو بیخبر عقل دانش پناه / تصور بنزد تو کم کرده راه
نه چون من بمغز آرایش کمی / که گنجی در اندیشهٔ آدمی
نکالت سخن را ورق سوخته / کم و بیش را دیده بر دوخته
روب نیت الا بزمان تو / بژوهیدن راز پنهان تو
در کاردانی تو کردی پدید / خرد را بدان در تو دادی کلید
تویی پیکر آرای مردم ز خاک / عملدار گیتی بتقدیر پاک
تو دادی بدل گنج آماده را / تو کردی بلند آدمی زاده را
فلک را تو بستی گره بر جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت / نوشتی بدانسان که باید نوشت
ز صنع تو کاری بهر کارگاه / غلط را نه در کارگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف / نهفتی درو کیمیایی شگرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست / خرد را درین بار که بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان / زمین نیز در وی جهان در جهان
چنان کین کهن نطع را خاستی / بپرگار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که پی بگسلد پیک اوهام را
بصد زیور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
دروغست کین وهم کوته بین / فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون منت بنده‌اند / بتسلیم خدمت سر افکنده‌اند
اگر صنعت از یاری چرخ زاد / چو چرخ آفریدی که یاریت داد
کنی جمله هستی آیین و ساز / که ناید بنیروی غیری نیاز
کمال تو بی ضبط کردن شود / بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ کم شد بصد گونه زور / برون ناید از نقش یک پای مور
کسی کو شد از پای موری زبون / توانائیش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف ثبت از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت / کجا نقش خود را تواند شناخت
همه رهنوردان این نه بساط / که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویش از نیک و زشت اند / که یکیک ز حکم تو سرگشته اند
سری کز تو افتد کی آرد گشاد / دری کش تو بندی که یارد گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه / بهر دل تو تلقین کنی پیشه
چو روشن شود جان نهان ز تو / همه کس ز جان زنده و جان بتو
همه زنده میرد تو جاوید پای / که هرگز نمرد و نمیرد خدای

شکسته بنا را چو ز امسان پاک / سرشتی بدست خود این خاک
کشیدی ز تو تیغ جودم طراز / که ره سوی ایمان گشادیم باز
کرم کرده کاز تنت پست / چه کردی معاذ الله این خاک پست
زبان من از موی گردد بکام / نگوید ز شکر تو مویی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی آن گنج راه

## در مناجات گوید

مپرس آنچه بد کردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست / بآمرزش امیدواری ز تست
ببخشایی ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان
و گر زاهدی را بسوزی بنار / هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد / ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
بهشتی چو را هم تو دادی نخست / ز من هر چه خیزد ز تقدیر تست
چو خود بستی این رقعه بر دامنم / عتاب از چه گردد به پیراهنم
چنان بر سوی خوابگاهم فراز / که بیدار خیزم بخواب دراز
جهان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسد اندازهٔ خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت / کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبانی درست
دلا رمیکنی رخت از انجام دور / شکیبا بیم ده که مانم صبور
چو دل در سر آرد پریشانیم / دری باز کن در پشیمانیم
گرفتار چه جرمم سیاه و سپید / بعفو توام بیش از آنست امید
چو فردا خجل گردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذره بیشمار / که روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم در آرد ز خواب / ز باران رحمت بر ویم زن آب
مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ / عطای ترا برگ نعمت فراخ
چو دانم که در خفتن و خاستن / چه می باید از چون تویی خواستن
توام آن خود بخش از بخش خاص / که آن یابم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون خسان / تواند از بخشش خود رسان
ز یاد خودم دیده پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن
وجودم را ایمنی ده بلند / کزین چیفه بیرون جهانم سمند
دمم همچو دارد خانه در کوی تو / بپرواز همت برم سوی تو
نکونامی از تو نور بینیست / و گر نه ز پاره بتو دور نیست
ولی گر ز عون تو نبود شمار / چه خیزد ز صد همت صد هزار
که در گنجدار تو نیکویی بپا / درون سراپردهٔ کبریا
بسوی خودم خوان و فریاد رس / که غوغای شیطان در آمد ز پس
درین بادیه غول ره زن بسیست / بمنزل شدن نه حد هر کسیست
بسا رهروان کز ره کم شدند / که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این رهزنان هلاک / ز لاحول خسرو ندارند باک
چنان بر که چون من گرایم بتو / بدنبال پیغمبر آیم بتو

## گفتار در نعت حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

رسول قوی حجت رستگار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد که شد لاجوردی سریر / کزو گشت هستی عمارت پذیر
ز دروازهٔ شرع رایت فراز / ز گنج فلک گوهر آمای راز
بهمانی پیشگاه الست / طفیلی خود خوان او هر که هست
خدایی که هستی بدیدار کرد / ز بهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی چو خورشید باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی / در آن باغ روح الامین بلبلی
سلاطین زمن مسندش هر زمان / بزرگ بر بزرگ لشکر آسمان
زبردست را گردن افکن بتیغ / نوازش کن زیردستان چو میغ
کرم بین که زاحسان امت پناه / گنه ما کنیم او بود عذرخواه

زمین را کفش کیسه پردار خود    جهان ز آتش کیمیای وجود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار    میان بخی با ورزش کردگار
وجودش ز دریای نعمت نشان    که رحمت بران ابر دریا فشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه    کز او حک شده نامهای سیاه
فلک خاک از باش بر داشته    هزاران چو دوزخ انباشته
همه لوح محفوظ در شان او    سیاه و سپید جهان آن او
فرو هشته منشوری از مشک ناب    برآورده نه خیمه از یک طناب
ز گیسوی او نافه بو یافته    گل از روی او آب رو یافته
فرو خوانده دیباچهٔ غیب را    رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او    مه از داغ داران انگشت او
در درج را ماه قفل زرست    کلید وی انگشت پیغمبرست
هم از نور او بیخهٔ مه شکافت    صف بدر بشکست رو در مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش    ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از راه درویش بر سی زده    قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که توسن برانگیخته    جناح ملایک فرو ریخته

## گفتار در معراج حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فلک ماه را چون شب افروز کرد    شب تیره پیرایهٔ روز کرد
رسید از ملک پیک فرخنده پی    فلک وار زد چرخ بر گرد وی
براقی ز فکرت سبک گام تر    ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بی حسابش کشید    رکابی شد و در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست    شتابندگی را کمر کرد چست
بران رخش رخشنده بر شد چنان    که بر لامکان در کشیدش عنان
علی القطع بر بنده در یک زمان    بتراص بر پرهٔ آسمان
چو مه سجده کردش برافکند کی    هلال چو دستش خواند در بند کی
عطارد که معرفش ز خور سید یافت    ز دیدار او لطف امید یافت
همان زهره کز سر عشش آگاه بود    کمانچه بکف کرده بگریخت زود
خود از سند آورد و بر زمین    رها کرد مسند مسند نشین
بره گشته مریخ سرهنگ او    کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش تاخت    متاع سعادت بدریوزه ساخت
زحل روی مالید چندان براه    که شد روی او روشن و شب سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار    شکوهش ربود از ثوابت قرار
پس از انجم هشتمین انجمن    بعزم نهم گشت نه گاه زن
علم بر سر چرخ اطلس کشید    قلم بر جهات مسدس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند    دوم در میان سایهٔ هم نماند
چنان کرد بر شاخ قدس آشیان    که خود هم نگنجید اندر میان
جوار هستی خویش نومید گشت    در آن هستی مست جاوید گشت
بزد بر غرض ناوکی سخت کوش    زه از قاب قوسینش آمد بگوش
حجاب خیال از میان بر گرفت    نظاره بنور عیان در گرفت
برون آمد از پرده بود خوش    نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه    بنانش درم ریز خورشید و ماه
فروزان چو شمعی ز نور حضور    ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار    که رو بندش از پای نازک غبار
جمالی بخوبان آن باغ داد    برخسارشان خال مازاغ داد
خوشا وقت آن میهمانان باغ    که گشتند از آن گل معطر دماغ
خوشش آن سهوار دلاور که دید    در خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانهٔ شرع را از نخست    بدان شهسوار آن عمارت درست
رباحین دیگر گزین گلشنند    چو در گرد ماه انجم روشنند
زهی برج آن ماه ناکاسته    که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد    مرا نورشان مشعل راه باد
زهی راه چرخی که در برتری    کند نور آن انجمن رهبری

دلم چون بگو سرکشی خاص گشت    بدریای اندیشه غواص گشت

## گفتار در مدح شیخ نظام الدین قدس سره

بهر غوطه چندان برون ریخت در    که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثاری گزان در بر انگیختم    بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان بر گرفت    عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن این نثار    بسی دخل شد لولو شاهوار
دریغ آیدم کانچنان گوهری    برم تحفه در مدحت دیگری
ادب بایدم پیش از آن در ضمیر    گزان سازم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام    ره قدس را پیشوای تمام
بحجت مسیحی در آخر زمان    برابر زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او    زمین روشن از روز بازار او
همه شب ز شب خیزی بی ریا    کمند افکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر    بنظارهٔ غیب صاحب نظر
ز بس سجده کردن محراب دین    شده حاجب خاص عین الیقین
قدمگاهش از پایه عرش پیش    کف پایش از بوسهٔ خلق ریش
پناه وی از پایهٔ برتری    نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد ببالا و پست    نهاده قدم بر سر هر چه هست
نگهشته زد پا و اکنون سخن    شرف کرده از ژندهای کهن
زمین و فلک در ولایت حدش    ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر    یکی کرسیش گشته دیگر سریر
بتیمار دلها طبیبیت فرد    گرو کرده درمان بیمار درد
برابر طرب بر نمودار کار    بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را برد کی    بپا منت را داده پرورد کی
گران سنگی او بهر دست برد    بسی صفحهٔ دیو را کرده خرد
که مفلس مو توشه دان پر ز در    شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر پیشش آفاق پر زر بود    ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش    مبرا ز آلودگی دامنش
ز سرچشمهٔ عینش آب دهان    بآب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان نواز    نوالش همه خلق مهمان نواز
زبانش ز نوح سماراند حرف    دلش عقل را گنجدان شگرف
چو از سوزشش دل دم خوش زده    بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ روی آن آفتاب    همه پاک چشمان دو دیده پر آب
بر آلودگان چون زده موج پاک    فرو شسته ز آلایش آب و خاک
بر و بار خلق ار چه بسیار تر    کسی نیست از وی سبکبار تر
فلک گر بعهدش نکردی بخیر    عنان فلک باز پیچد ز سیر
بجایی که ماند آن قدم تا بدیر    بلایی ز گردون نیاید بزیر
برایی که آن پای دارد شتاب    بتعظیم بوسد زمین آفتاب
سران تا توان کز درش نور یافت    اجل زحمت جو بیش از دو دریافت
صفا را ز درویش آیینها    دمش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانهٔ آسمان    چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زو همه وقت پر نور باد    زمین از درش بیت معمور باد

## گفتار در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه گوید

خرامان شوای خامه گنج ریز    بدر سفتن الماس را دار تیز
بهر حرفی آرایشی ساز کن    بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را جهان پایه بر کش بماه    که بوسد بجرأت کف پای شاه
شهی کآسمان بر درش روز بار    ز پروین و جوزا فشاند نثار
علاء دین اسکندر تاج بخش    ز رفعت بگردون روان کرده رخش
محمد جهانگیر حیدر مصاف    که از پیش او بس خزد کوه قاف
چراغی بسوز حق افروخته    عدو را بپروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال    نوالش باندازه بیش از خیال

زبس کشتن بعالم نگنجیده ذات
فلک بس فربه ز تیغش حیات

ز همت جهان ساخته نردبان
که بر رفته قدرش بهفت آسمان

شهان بر درش خدمت آموخته
نظر تیز بر پشت پا دوخته

نظر گر کند سوی خورشید تیز
جو در آب خاکش کند ریز ریز

وگر ذره زان بخشد از مهر تاب
دهد پایه بالا تر از آفتاب

درم گر عطایش برافروخت چهر
رسد کافتابی کند بر سپهر

سپهر از پی نامش این کار کرد
که خورشید را سکه دینار کرد

خطی کان بتوقیع او محکمست
حکی بهر این ملکت عالمست

رقمهای منشور او سرزمان
جهانیست از فتنه حرز امان

جهان کند خار ستم را ز راه
که همواره شد فتنه را خوابگاه

جنیبت جو در زیر ران آورد
تزلزل بهفت آسمان آورد

سمندش جو بر ابر جولان زند
همه نیزه بر پشت مرغان زند

زبانان تیرش عدو در بلاست
که پیکان او ناودان قضاست

گشاید جو تیز جگرگاه را
رسد دولتی تیز بدخواه را

زتیرش گزو شد عدو کاسته
شده کیش پیغمبر آراسته

قیامت که فرداست روشن عیان
زسهمش سه فردا کند در میان

بد سرار زند زور جنگال را
فراهم کند پار و امسال را

کمانش جو ز ابرو اشارت کند
جهانی بیک تیر غارت کند

جو در روز هیجا ز پیکان تیز
بنیروی بازو شود خونریز

سپاهی جو طوفان آتش بتاب
کشد تیغ شاهش بیک قطره آب

گرفته ری و روم تیغش بجنگ
ولی زنگ نگرفته مرکز ز زنگ

ز شمشیر آتش بدریا زده
ز نیزه ثری بر ثریا زده

برزمش شکفته دل دشمنان
نه از باد سوری ز خار سنان

ز زلفی که از پرچم انگیخته
بهر تار موصد دل آویخته

بجایی که آن رمح والا بود
زمین تا فلک نیزه بالا بود

ز بهر شکمهای روئین تنان
ز مغز یلان چوب کرده سنان

بتنها دریده صف خسروان
که هم پادشاهست و هم پهلوان

جو خارا شگافی کند آهنش
جو فولاد وندوچه روئین تنش

سلاحیش مریخ شمشیر بند
علم دار او آفتاب بلند

ز چتر سیاهش که شد زیب تخت
جو طفل از شب تار رنجیده بخت

همایی که بر چتر او کرد جای
شد فرخ از سایه او همای

نترسد ز زور آوران در گزند
مگر کز ضعیفان نا زورمند

زرا ز پادشاهان تخت اشنام
ستاند بشمشیر و ریزد بجام

ببخشی کشد گنج شاهان زبار
بزمی کند بر گدایان نثار

برارد ز خاک سپه رزباک
ببخشند کی باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش شاه
بیک چشم بیند جو خورشید و ماه

بگاه عطا زان کف بحر جوش
ز صامت از ریختن در خروش

عجب صامتی بین که فریاد کرد
عجبتر که فریاد از داد کرد

جهان باد بر سیم و زر جور شاه
که فریاد عدلی براید بماه

## در خطاب زمین بوس گوید

جهان خسروا تا بر سم کیان
نشستی بر اورنگ فرخ بیان

جهان عالم آرای گیتی زداد
که شد ملک را عهد شاهان زیاد

نماند از همه غصه خاک و آب
بعهد تو جز جان دشمن خراب

همه وقت پاس جهان کار تست
ترا پاسبان بخت بیدار تست

اگر رحمت آری بمسکین خویش
زمی روزی پار امسال پیش

زمین آسمانت نخواندی بشرم
ولی ز آفتابت شد از داره گرم

جو نوبت زنت گشت نوبت نواز
ز غلغل سر آسمان کرد باز

جناب تو از بخت فیروزمند
جو اندیشه بختیاران بلند

سری کو بداندیشیت پیشه کرد
سر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه جنبد تنش
سرش وام شامت برگردنش

اگر مهلتی یافت خصمت مبین
و املی لهم ان کیدی متین

ز خاک درت در همه روم و روس
شهان کرده گلگونه چون عروس

رسد خاک پا ز چین و ختن
خزینه بمو سنجدش نی بمن

روان از دو دیده ببندیدگان
بخاک درت جون نهی دیدگان

همه خسروانرا در ایوان تو
خله در دل از جوب دربان تو

درت باز داده ببرنا و پیر
ندای مکارم بیانگ صریر

جو بیند بهر آسمان بلند
کند سنگ را کوهسار ار جمند

تو گفت ز آسمان همت افزون بود
نگه کن که مهر تو خود جون بود

جو گنجور تو گنج درخشم کند
بجد از در قفل را گم کند

بجام جم آراسته مشت تو
نگین سلیمان در انگشت تو

صدف کو بدریا درون در کند
زباران دستت شکم پر کند

بدیده تو در سرد و عالم تمام
همه باده کامرانی بجام

رزان باده کافاق را کرده مست
سیاست شده فرض بر هر که هست

جو از خسروان در پذیری سپاس
ز خسرو همین نکته را دار پاس

سری کز نوازش گرای بپای شاه
بدانش رود از عطارد کلاه

بسر بر کلاهی چنین زاخترم
بکس چون فرود آید آخر سرم

ز من جو خورشید از آن تا نفست
که از بذل شه چاشنی یافتست

بدانم گزین نقد کامل عیار
بگیتی زنم سکه نامدار

بموادار گنجینه های کهن
کنم روشن از کیمیای سخن

جو اقبال تو مید بدیار یم
تماشا کن اکنون هنر کاریم

امیدست کز بخشش کردگار
بمانم در این داوری شرمسار

خیالی برون آرم از ساز خویش
که نبوده نظیرش بدوران خویش

جو کامل شود پیکر این حریر
ز پیکر نگار از کرم در پذیر

جو رونق نهی در متاع کسان
گشادم ترا تیز رونق رسان

همیشه به نیکی و نیک اختری
بمان بر سر تخت اسکندری

ز بازوی تو ملک شد استوار
گر بند تو جون سکندر هزار

خضروار عمر فراوانت باد
می اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمه زندگی
که یابد از و عمر پایندگی

مرا ده که جون خضر بها بینم
ثنا گوی اسکندر ثانیم

## گشادن در ثنا و روشن کردن این داستان

ز جودت که زد کم شد امید دار
هم امید معزول و هم انتظار

جو زهره که بر یاد بزم تو شاد
جو مطرب که مهمانی آرد بیاد

بیا مطرب آن نغمه زن در سرود
کز و آب حیوان در آید برود

برآور بدانگونه بانگ رباب
که اسکندر از حشمت خیزد ز خواب

زهی سکه کیمیای سخن
که یک جو در و نیست جای سخن

گرامی کن کو مر آدمی
گرامی ترین جو هر مردمی

بهر خانه زو وصل و جنگی دگر
بهر دل شتاب و درنگی دگر

بهاری بصد نیکویی خاسته
عروسی بصد زیور آراسته

رقم سنج وحی فرستادگان
شرف نامه آدمی زادگان

سخن گر نه جانست بنگر بهوش
جرا مرده مرده ماند خموش

اگر عمر جاوید خوانی همو ست
دگر جشمه زندگانی همو ست

بدو آشکارا نهان جهان
بگوش آشکارا بدیده نهان

ز جندین دهان از برون نکته ماند
هنوزش جو دیدیم نا گفته ماند

ازین نقد گز جیب خالی نگشت
جهان پر شد و کیسه خالی نگشت

بجندین صدف در خورشید تاب
ز دریای او جیست یک قطره آب

نگاره بهر کس سزاوار او
که روشن شود قیمت کار او

خزینه جو گنجور جانش سپرد
کلید خزینه زبانش سپرد

نگشتی گرا و بر خرد هر زبان
دهان بسته تا که دادی زبان

زبان کو جنین گنج دارد گهر
شب و روز با او ردی بحر

نگاری جنین در وفای بهم
وز و بحر مانده رای بهم

چه بد عهدی ای مردم ناسپاس / که ملکی چنین را نبینی حق‌شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش / نکویی مکن شکر گفتار خویش
عنایت نگر ز استان الست / که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا / که داد اندرین پادشاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید / درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم روان / بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان که جام مصفا خورند / مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گلگشت این بوستان / بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او / که پا کوفت عقل از تماشای او
منه تهمت خوان بنیک و بدم / که از خوان خود دست بخت خودم
وگر پخته شد نا فراهم رسست / که با شوربا چاشنی کمترست
ابای کسان خوش نیاید بکام / که هم بینم پختنت با جله خام
بتر پیل نگر آنچه من پختیم / باندازه در وی نمک ریختیم
کسی کین نمک خورد بر خوان من / حرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر بن بود / ترش رویی میزبان بس بود
مرا زیر پا یی بدین نیکویی / چرا سرکه ریزیم تند ابرویی
بزرگان که در گرد خوان منند / تنزل ابد میهمان منند
خورش اندک و میهمان بیشمار / همه خورده و همچنان برقرار
بر آن کس مبادا این حلاوت حلال / که خاشاک جو شد بر آب زلال
کسی گو کند سوی انصاف پشت / بهشت آورد کام خود در بهشت
سگی کو بمرد از چه جان پرورد / که از استخوان استخوان پرورد
نه هر کو زند لاف گو سرکشی / کند پیش گو سرکشان سرکشی
بنزدیک دانا ندارد فروغ / بهر کوی بردن فغان دروغ
بچشم کسان گر بصر یافت نور / بدید دست مقدار هر کس ز دور
ششی گر جهد گر به منقار بام / بعیاریش بر نیارند نام
وگر موش نقب افکند صد هزار / هم از نام مردی نیابد شمار
دغاباز را پاکبازی فرست / که سر بر دگر دست و بر دیگرست
مرا زین خزینه که دادم بدهر / دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد پر کیسهٔ من تهیست / حسد بردن ابلهان ابلهیست
نوای حاسد این شوار سوختن / گزین زه نشاید کله دوختن
نه زیباست نزدیک کار آگهان / بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن
چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل / ازین شاد گردند و زان تنگدل
ولیک آبگینه بود طبع تیز / که ز آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشهٔ پخته بارد تگرگ / پراگنده گرداندش بار و برگ
سران طعنه کز کم عیاران بود / به پیرامن مایه داران بود
توانگر ز ره زن بود ترسناک / تهی کیسه را از که بر چه باک
هنرمند بر بی هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زند
نگیرد کسی خرده بر ناتمام / که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین هرزه پیراستن / بدریوزه مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی / چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز / صد افسانه گوید نیرزد بشیز
سخن گر چه شکر فروش منست / اهل چاشنی گیر نوش منست
دمم گرچه خارا گرامی نمود / چو خود را گرامی ندارم چه سود
سخن را بزر گفتن از قول تنگ / بود دزد یاقوت کردن ز سنگ
دهان را بخاک ره انباشتن / به از گفتن و بس طمع داشتن
متاع سخن گو سزای بهاست / چو پیش خسانش بری کهرباست
چه ریزیم گوهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی

خر ناتوان گر بود مرد کش / نه بندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا بعالم نماند / گرایم ارچه نادان بود دم نماند
تهی مایگان را کشد چون چنین / به از تنگ چشمان تاریک بین
گر امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش طبع بخشنده بس
تراگر خزینه ز پیش و پس است / خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنرسنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه گوید کسی گر نکو بد درم / که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که ناید بیازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان بستیم را حسیب / بمشتی وحل سنج ابله فریب
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین ترست / درون بین که آن زهر و این شکرست
نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی هیزمست آن و این شاخ قند
مرا چون منی داند آیین و بهر / چو در بینی آن خود نباشد بشهر
دگر باشد از ملک عالم بسی / تهی کیسه تر باشد از من کسی
هنرمند کش برگ بود و فراخ / چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
بشهر این مثل شهرهٔ عالمست / که هر کش هنر بیش روزی کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که تا در خود هست عیبی تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت / شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت پیدا ازین جوی دیر / نه زین هرزه گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با صبا کار نیست
زمانی که در روی خوی و خون زنم / نباشد گران بس نفس چون زنم
جز آن می ندارم که جان خوش کنم / بدین سرکه باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / ز من این جهان را که یارد ربود
چو نو کردم این سکه پیش را / چرا گم زنم سکهٔ خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و طمع از طمع بی نیاز
برآراسته توشهٔ جان و تن / ز دریوزهٔ همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان / در افشانم از کلک دریافشان
ازان می که جان را نهانی دهم / بروحانیان دوستکانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمهٔ زندگی در کشاد / باسکندر تشنه آبی نداد
کنون بین کش از آب حیوان خویش / منش زنده کردم بدوران خویش
چو در بار گشتم تخت از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
دران انگبین شربت انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا فرس بیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سرافراختم
حریفان خود را همی مو بموی / گشادم در هشت جنت بروی
کنون بر سریر هنرپروری / کنم جلوهٔ ملک اسکندری
سران درز دانا که ناسفته ماند / فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنرپرور گنجه دانای پیش / که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت / ستد صافی و درد بر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم / کجا با حریفان برابر شوم
چنانی که در شرح این داستان / رقم داشت از سکهٔ راستان
چو گو باخرد مند آفاق بود / بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد / بسی چند و بس در ترازو نهاد
همه پیکر جلوه گر از سریر / که هرجا که باشد بود دلپذیر
ز رازی برافکند سرپوش را / که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم / مکش در قلم بلکه درکش قلم
طراز قلم قصهٔ خام را / نوشتن بمشکست دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خو کنند

چو کردم سخن‌های اندیشه جست
ز اندیشه چیزی نماید محال
در آیین تاریخهای کهن
گروهی زدند از ولایت درش
شگفتی که دانا بدو بازبست
وگر قصه با اولیا سر زند
رهی کایزدی گشت بازار او
جهان پادشا گاه دانش یار کرد
بخشکی رهش را خضر باز داشت
وگر لشکرش ماند بی طعمه و نوش
وگر عقده ز اختران گشت سخت
سران زمین در ته دامنش
کسی را که چندین سبب داد دست
وگر یکزمان شد ز ماهی جدا
شنیدم که رندی گرامی سرشت
گزان ره که فکرت سر اندر نوشت
مگر جاشگاهی ز پهنای رود
چو در آب زد غوطه و آمد برون
برانگونه در عقد فرخ همال
چو باز از ته آب سر بر گرفت
سلاح و سلب همچنان بر کنار
بشرع اندر آوخت تا نو بود
خرد نیست آن بلکه جنونست
خرد گر یکی جرعه گردد زبون
فروشم چو من مست باشم خراب

چه ناباور افسانه و چه درست
کنم بر کسی نکته بست این خیال
فراوان بود بیش و کم در سخن
گروهی نوشتند پیغمبرش
گر اعجاز نبود کرامات هست
ز کشف و کرامات سر برزند
شگفتی نباشد نمودار او
بجا کم گشایش بدیدار کرد
بتری گرایش بالباس داشت
بیک خوشه شد کارسازش سروش
گشاد از فلاطون فرخنده بخت
سروشان بالا به پیرامنش
عجب چون بود گر کند هر چه هست

## حکایت

همی زد بیابان فرو تیشه‌ای
دمی چون بود رفتن و بازگشت
تماشاکنان سوی آبی گذشت
زنی دید خود را بشهری درون
شدش هفت فرزند در هفت سال
تماشا بهر جا بنی در گرفت
زمانه همان چاشتگه بر فراز
برون کرد ماخولیا را ز مغز
گر اندیشه را دور دارد ز تیغ
نه دریای معنی کی آید برون
جهانی خرد را بکامی غمرآب

چو گوهر همه سفت گوهرپذیر
ورا این نکته برهمن شمار حکیم
سکندر که فرخ جهانش بود
بتحقیق چون کرده شد باز جست
گر افتد به پیغمبری داوری
چو این سکه در دین درست و راست
کسی کا بدان بهر کاری بدید
همه زیورش از نوی گشت رام
وگر شد بدریا درون ره گرای
ورا خضر بظلمت رهش داد
وگر حاجت آمد بدیو و پری
حکیمان دانا و پیغمبران
اگر ماند بی‌دی چو ماهی در آب

ازانجا که در دل کسی پیشه داشت
درین وهم با بخشکان صبح و شام
بتن شوی جامه ز تن دور کرد
یکی آمد و کار پرداختش
یکی روز هم بر قرار نخست
چه بیند همان اولین غسلگاه
خجل گشت زاندیشه خام خویش
بمردی گرفت اخترش روشنی
بملکی که کونین حیران بود
سرم خاک مستان فرخنده پی
خرد را مکش تا بجایی عنان

من از خرمهره سفتن ندارم گزیر
محالات شویست رسم قدیم
بزرخندکی خاص درگاه بود
درستی شدش بر ولایت درست
زند سکه اعجاز پیغمبری
عنان را ز استواری کشیدن خطاست
بدان قفل ناچار باید کلید
که آسان تواند رسیدن بکام
وکیل محیط آمدش رهنمای
بیک بادبانی رهایش داد
بلیناس نو کردش افسونگری
خردمندی خود ز یادت برآن
بود باور از ره روان صواب
کرامت چو صد قسمت حجت جواب
بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
جگر پخته گردی بسودای خام
شب تیره در چشمه نور کرد
بکید او نویی جنت خود ساختش
همی بر لب جوی اندام شست
که آن راه گم کرده کم کرد راه
ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
ولیکن پس از عذر چندین زنی
خرد را چه یارای طیران بود
گر شو بیند نقشش خرد را بمی
که گردد زبانت دلت را سنان



چه کار آید آن عقل چاره سگال
ولیکن مبین صنعت عقل شوم
سرآبی کز اندازه بیرون خوری
کجا یابم آن باده عقل سوز
بیا ساقی اندر قدح پی به پی
بیا مطرب آن پرده‌های حکیم
سخن بشنو ای گوهر کان من
متاعی که از روشنی کار او
نه رایگان میبد هر روز کار
مکن بهر آن دست مالد بدرد
ولیکن هنوزت نظر تیز نیست
دلی کش بلوزینه نتوان نواخت
ببازیگری کودکانه براه
چو بالا رسانی ببالای من
گرت شمع دل روشنایی دهد
گر از عشق گل زاغ را شور نیست
همه آدمی نی بیک فن بود
ورق کاهل معنی سیاهش کند
گر از چشم بینش نگاهش کنی
ولیکن ببیتی دانم از رای خویش
چو یک جو بیک سال گردد منی
وگر خواهد ایزد ز نقد بهی
که چون کردی از عقل دانندهٔ شاد
کنون کز چهارت فزونست سال
خدایی که او نکته وش نام کرد

که دین صد خلل یابد از یک جدال
گنند از بهر دوزخ کند نخل موم
بیاری که یک شربت افزون خوری
که بی باده شب را بیارم بروز
بجا شوق نوازی فرو ریز می
گز وگشت پوشیده عقل سلیم

اگر می کنه باشد از روی کار
چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی
وگر شربت زندگانی بود
مگر بخشدم ساقی شوق جام
میی کو بعشق آشنایی دهد
نوازش چنان کن که عقل زشند

## در سبب نظم کتاب و نصیحت فرزند گوید

همه وقت تیز است بازار او
جبین صنایعش چون کذاری نگار
کنار و ز صد کاسه یک لقمه خورد
چراغ بصر بینش انگیز نیست
نشاط مفرح چه داند شناخت
نی رزد بهتر ز عود سیاه
شود روشن از تیرج کالای من
بدین نور جانت گواهی دهد
گلست آن و زار فاخته کور نیست
گر این با عنان آن تیز زن بود
کله دوز توی کلاهش کند
بیرزد که جز کلاهش کنی
که هرزاده ماند بپای خویش
پس از روزگاری شود خرمنی
جهان پر کنی و نگردد تهی
درین یادگار از من آری بیاد
چو سیاره خود را بدانی وبال
نزا حاجی از بهر آن نام کرد

بچشم شناسندهٔ گوهری
زبس ابلهی هندوان کلال
از آن مار بر جوشش بیچد بر نخ
خطی کش بزرگان ندانند باز
تو نشناسی این چاشنی را بکام
تراکه ز شیر باید گریست
ز میراث من هر چه ماند بس
ورت غافل افتد دل از کار او
تمنای برگس بجز بی درست
ز یک نخل شد خار و خرما پدید
من این ماجرا را که بستم طراز
وگر هست بیشتر را از دور نیست
گر از خوان من نیود شش توشه‌ای
کنون دارم امید کین تخم پاک
منت کین رقم بر نگین میکنم
بدین داستان رهنمون نخست
چو در چارده بدر گردی تمام
که هر صبح و شامی کنی یک طواف

گنه را بپا مرزد آمرزگار
خوش آن وقت مستی و دیوانگی
هم از خوردن پر گرانی بود
گزان چاشنی بهره یابم بکام
ز تشویش خویشم رهایی دهد
شو در شنه زین عقل ناسودمند
مشو غافل از گوهر افشان من
فزون ارزد این مهره از گوهری
بدست آب نوشند با صد سفال
گر روزیش خاک بالای گنج
چه دانند طفلان پوشیده راز
گر انجیر پخته ز بد مرغ خام
کجا دانی این آب حیوان که چیست
بهین یادگارت همینست و بس
جهانی پرستار زخر بدار او
که هر مرغ را میوه در خورست
که هم قفل زا من بود هم کلید
ز بهرت برون دادم از پرده راز
دکان کله دوز هم دور نیست
جوی باد هشش آخر هم از خوشه‌ای
بسی خوشه‌ها زیر بار در خاک
به بنذار آنروز این میکنم
همان شد که دین را کنی باز جست
ز نقصان کامل نگهدار گام
به پیرامن کعبهٔ دل طواف

حرم نشکنی در مقام وفا    گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو بوته با نفس یکره زنی    نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند    همان سوی ران تا امانت دهند
ز هر دولت این سو روایی دهند    وزان عالمت روشنایی دهند
نخواهی که افتی بتیغ دراز    مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی    دم از سکه پادشاهی زنی
بر و مهره بر چین ز تسبیح خام    گزین مهره باید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه در کش مکش    لگام از سر نفس سرکش مکش
بدین توسنی مرکب سهمناک    عنانش بده تا نیفتی بخاک
مران دل که با نفس بازی کند    فرشته است کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای    به پرهیز خود تن نجنبد ز جای
رهی رو که در نیکنامی کشد    خیالی هنرکان بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار    که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره منست    که هر قطره گرداب صد عالمست
نخواهی که پیش آید اندیشه‌ای    باندیشه رو پیش هر پیشه‌ای
بهر کارت از راستی کن شمار    که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی گر خرام    باخر شود در اساس از غلام
اگر چند باشد که آن بخت گیر    تواضع کند عاقبت پیشتر
هم از راستان آیین داستان    که کس گر نرفتست با راستان
چو پیچی بفتراک نیک‌اختری    به نیک‌اختری کن چو نیکان سری
بهر فن که فرمانش آری بجای    جهت را نگهدار سوی خدای
وگر کاری از دین فراز بود    مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دران خانه کز دین خدایی دهند    بسر بر زیت سبزه باغی دهند
بهر چه آزمایی دمی چند را    حذار انکرنی خداوند را
چو پویی بدنبال لشکرکشان    مباش اشتلم جوی چون سرکشان
بجایی مران توسن خانه را    که ویران کند کشت بیگانه را
نبرد از بی نام غارت مکن    وگر چیره گردی عبارت مکن
گرت بهره سهلست وگر بی‌قیاس    فراموش کاری مکن در سپاس
بهر توشه کاید ز روزی رسان    مرادی به بی‌توشه‌ای میرسان
مزن در کانهای ابر گره    کزین سان بیزد کانی بره
دهش کان ز ابروی پرچین دهند    بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زند در ترش روی تند    گزو باز گردد بدندان کند
بر ناکسی گر ستانی نفس    اگر هیچ ندهی همانت نه بس
بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی    بسی به ز بخشنده تلخ‌گوی
وگر با تلطف تمنا دهی    دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسان را سرافکنده کن    بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیرانه خوش کامرانی کند    دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ‌خوی    که چون لقمه یابد شود گوشه‌جوی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست    که بخشند بر زنده و زن هر که هست
نشاید جوانمرد خواندن خروس    که باشد جوانمرد بیش از عروس
بود لابد آن خواجه دربند خویش    که مهرش بود سوی فرزند خویش
بخویشان دل مرد افزون شود    که خون عاقبت جانب خون شود
چو گرد و همی درهمی ریخته    جدا کی شود چون شد آمیخته
بآوازه رای روشن روانی کنی    که آوازه شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند    میان خالی و بانگ نای بلند
نخواهی که زیر اوفتی از جای خویش    ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون    بخاک اوفتد سرنگون
پیک گام چون نردبانی جهی    سلامت بود گر بجای دهی
تن آدمی را بنیروی ذات    قدم باید آنکه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود    همه کار با استوارش بود

درخت ار ز بی آن بود دیرپای    که باشد از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت    خست آنکه بازیچه باد گشت
مران باد کان سخت در شکوه    بنرمی زند بوسه بر پای کوه
که خشم در برد باری شتاب    چو آتش نگیرد چه حاجت آب
چو پالیز پاداش دارد گلت    مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کاری انجام را بین نخست    پس آنگه نگه کن در آغاز جست
نیندیشی اول چو در پیشها    سرانجام پیش آید اندیشها
بیندیش وانگه که بخرد بوی    نیندیشی آنگه کنی بد بوی
کند هر کسی پیشه خویشتن    بمقدار اندیشه خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد    که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
کسی را نبندد عمل رای نیست    سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگ خود از دسته بد نجیب    که آن را هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال    به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دهد بر که وی    بکسب هنر آبروی ریزد ز خوی
هنر گر مثل هست دریا و دود    هنرمند را سر نباید فرود
گدایی که هست از هنر بهره‌ور    به از پادشه زاده بی هنر
ترا آن هنر جست باید بذات    که بخشی پس از مرگ آب حیات
بدان دل نشاید شکن جان من    که شمعی در آری در ایوان من
بدانگونه شو کو سر تا بناک    گر روشن کنی منزل من بخاک
ولی آنکه آن نور بخشد فراغ    گزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن ای سلک گوهر ز دور    نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان برد هوش    بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من    شناسی بهای گهرهای من
بر از نقد من در شهوار نیست    ولی در درشتست هموار نیست
مکن رو ترش گرچه تلخست پند    گر تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی خراب    بدین گوشمال ار ز بایی ز خواب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار    ز پند پدر گوشش خالی مدار
مران بر درمهای دیگر رقم    همان به که از من بیاری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه    بفرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها    صلاح خود اندر همه کارها
منه زین وصیت سر از پیچ کام    وصیت همینست و بس والسلام

## کلمه چند در خطاب با دولت و یاری خواستن

بیا ساقی و در ده آن خون جام    که شد قرة العین مستانش نام
جهان بر کن این گوشم از بانگ نوش    که بیرون رود پند دانا ز گوش
کلیدی ای دولت کارساز    که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو منزلگهی ساختن    می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه‌ای    چشیدن ز هر شاخ پر میوه‌ای
خوش آن میوه کز شاخسار تو بود    گرامی گلی کز بهارت بود
چو در خانه بر فروزی چراغ    کسی بگذردش گرچه زندانست باغ
ور از کوی کس بازتابی لگام    رسانی دم صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم از تست نور    گر از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر بیاری یک جرعه باد    کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره و روی تو    که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس    که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چون تو بگشایی از قفل بند    چه سود از هوسهای ناسودمند
ببخشش توان کرد با تو نشست    بکوشش کسی را نیابی بدست
چو کوشش کند مدبر از بهر گنج    زیادت کند بر تن خویش رنج
خوی گر سوی آشنا راه جست    هم اعجاز جان بایدش دست شست
ولی چند ما نیز هست از شمار    که بیکار کاهل بیاید بکار
چو کوشنده بخت باشد فزون    بهنجار آن گردش رهنمون

کسی کو ز دولت گشاید فقاع  بدلالی بخت یابد متاع
همتش نشد معتبر دستاد کام  کز نتوان بسند بخت و دوام
نه سرپای در خورد کاچی بود  نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کمی  بجز مردم اما نه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بساز  بجز آدمی کو بود سرفراز
سران کو سر خود شود تاجور  که طاووس را تاج روید ز پر
اگر مار را مهره تاج سرست  ولی مهره آدمی گوهرست
اگر گوهرت نیست سر گو مباش  چو گوهر بود تاج زر گو مباش
چو آزاده را خویشتن بود روزگار  بآزادیش گرد آموزگار
نه آزاده کس زخم دشمن نخورد  که کس خاری از سرو سوسن نخورد
سراج شعله کز آتش تیز رست  به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو بمحنت گراید بیش تر  بدولت گراید بیشش بیشتر
شتر گرچه مستست دلکش ترست  سرودش خوش و رقص از آن خوشترست
ولی کش بخون رهنمونی بود  تو خون کن بهترش که خونی بود
چو پادشا جور لازم شود  گرش تخت عود است هیزم شود
شبان به که از شیر شوید دهان  که خون خورد قصاب شد نی شبان
چو در سیم و زر رنج دلها بسیست  کسی کین ندارد چه خوشدل کسیست
دلا کار دولت نه امکان تست  بمحنت در آویز کین زان تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای  که در دام کس در نیاید همای
بزد دست همان دولت آن نیست و بس  که بر حال و هستی بود دسترس
کسی کش بدین مایه آسوده دل  نمیماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم پیش چون زر کمست  اگر زر بود بیشتر زان غمست
کمان گرچه بد شد بی آب گشت  وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مرا دولت نیستی شد بسند  که اینجا و آنجا بوم بی گزند
چه کار آیدم هستی بی صفا  که پیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور  که همراه من باشد اندر بگور
سگان را بمردار باشد قرار  کند هر کسی قوت خود اختیار
نترسد جهان منعم از فوت مال  که از قوت درویش اهل کمال

## حکایت

که بگیر وز محمود غازی براه  جنیبت برون راند در خاشگاه
خروشش نیستان جهان در گرفت  جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن پوشی از خاکمکان حضور  همی کرد نظاره از دور دور
ز غیرت که صوراتش بر تاب کرد  بسوی هوا فرقه پرتاب کرد
چو گرد آن سحاب بار سار درد  معلق جهان شد که نامد فرود
نمودندش از عیب کای ناشناس  بمحنت مکن عافیت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام  ز دنبال شه کرد سویش خرام
ملک پیشش آورد تاج و سریر  ز درویش مسکین بر آمد نفیر
حمایت ز دروازه‌ها رخت بست  بزاری جهان خرقه را پاره جست
بدیده بسی رفت خاک نیاز  که تا زنده رفته را یافت باز
چه پنداری ای گشت بصر درست  که درویشی از خسروی کمترست

## آغاز کتاب و رفتن سکندر بچین

قلم زان این نامه چون بهشت  چنین کرد این نامه را سرنوشت
که چون شد بخاک اختر فیلقوس  بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو  شرف یافت مه تا بماهی بدو
زمانه ز بیداد آزاد گشت  ز داد و دهش عالم آباد گشت
در عدل را گر دارا نگونه باز  که همواره بگشاد چون باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم  بکشورگشایی روان شد ز روم
نخست از سر تیغ آیینه رنگ  ز آیینه زنگ بزدود زنگ
پس آنگه بیازوی آفاق گیر  ز دارای آفاق بستد سریر
وز آنجا بزد دشتیان دست سود  بر آورد از آتش پرستنده دود

وز آنجا در اصطخر رایت فراخت  ببخشش فرومایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور  بنوشابه بر دع افکند نور
چو جندی بران خاک شد جو ریز  سوی تازیان بارگه کرد تیز
بر آمد ز اوج یمن چون سهیل  ز دریای مغرب بهی کرد سیل
علم بر در مکه بر پای کرد  سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبه پاک را  بنوک مژه رفت آن خاک را
وز آنجا سپه در سواحل کشید  عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان سوی دریا گذشت  ز خاک عدن سوی مکران گذشت
وزان کام در عرصه هندوستان  در آمد باقصای هندوستان
بتندی شتابنده شد سوی کید  بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور  ربود افسر دولت از فرق فور
چو بر شد بطاووس هندی سرای  ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش راه بر دولت تیز بین  ز پایان هندوستان سوی چین
دوال کمر جست کرد و فکند  ز چین ملک خاقان چین را به بند
چو خاقان بفرمان بری سر نهاد  قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در ختن سر کشید  بسرحد اتراک لشکر کشید
بریدار حد ترک پیوند را  بنا کرد شهر سمرقند را
وز آنجا گشش سوی خوارزم کرد  شکیبا نشد بیشتر عزم کرد
بخاک خزر گشت منزل شناس  در او کرد شهری چو بلغار اساس
نواحی نشینان آن کارگاه  نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت  عنان سوی قبچاق وحشی گذاشت
از آنجا در آمد بالان و روس  بشاهی زبون کردشان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد  از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
وزان آب لب تشنه چون باز گشت  بخونریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه سد سکندر کشید  برجعت سوی روم لشکر کشید
بدینگونه یکره ز شمشیر و جام  جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت  بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بخشکی چو پیمود جولانگری  روان شد چو آب روان بر تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد  بر آمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گر کنی در ته پای خویش  بخسبی سرانجام بر جای خویش
دروغست کان پادشا را بدات  نیوشنده سی سال گوید حیات
زعمری که زینگونه اندک بود  در ره فتح آفاق در تنگ بود
چنین خواندم از قصه شان او  که با نصد فزون بود جولان او
بشرح آنچه از وی کرد گوینده یاد  نگر داز کیومرث و از کیقباد
مرا آنچه از وی آمد بدوران خویش  نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم چونکه در بند این کار بود  باینجا ز گفت آنچه ناچار بود
مثالی که زد از خط داستان  بگفتم یک بیت یک داستان
دگر هر چه ناگفته ماند از نخست  کنون یک بیک گفت خواهم درست
نخست آن سخن رزم از رزم خاقان  که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که کرده آن چو بیده ؟  در آشتی زد میان دو شاه
دگر گونه خواندم من این راز را  دگرگون کنم لا بد این ساز را
و گر نه لطافت ندارد بسی  که هر گفته را باز گوید کسی
ز تاریخ شاهان پیشینه حال  چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو در سکندر نهاد  سر آنرا بدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد  بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر پیشتر چتر زوان چیره گشت  بشاهی و لشکر کشی چیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را  بخاقان چین راند پنگاه را
بر آهنگ چین چونکه شد شاد کام  همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن کشور افکند جوش  بر آمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند  گروهی دگر ز … شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا درآمد ز کوه
برنجید و در دل شد اندیشه ناک / طلب کرد میران هوز دزناک
جو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسرحد آن عرصه جانفزای / سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونت گهی فرخ آرام دید / طربخانه در خورد کام دید
همه کوه بد آهوی نافه دار / همه دشت او گلشن و لاله زار
زمین بس که بر نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوایی چنان / کمر بست بر ضبط جایی چنان
طلب کرد مردی خردمند و چست / باندیشه دانا بتلقین درست
بخاقان چین داد ناورنگ روم / پیامی که فولاد را کرد موم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / در کارسازی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختیم / ز بدخواه خون بر زمین ریختیم
جو بر خسرو زنگ بستیم تنگ / بخون وی از تیغ شستیم زنگ
وگر سوی ایران فرس تاختیم / ز دارای دولت سرانداختیم
وگر در عرب مشعل افروختیم / دل منکران عرب سوختیم
ورافتاد رغبت بهندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
در آئیدم که بند قبا را بچین / ببینیم بر کین خاقان چین
اگر سر درآری و فرمان بری / بآزادی از تیغ ما جان بری
وگر نه بدین هندیی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار
بنیزار تا موسکافیست جوی / من از تیغ سر تیز کافم بموی
غزالان بتنها جهان خورده‌اند / می صاف بی میهمان خورده‌اند
کنون گشت رغبت بشیرافکنی / حریفانه پیش آی با چون منی
نیوشنده بشنید و برداشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان نمودار سخت
همه روز با سینه پر هراس / ره ایزدی را همی داشت پاس
جو آهوی چین شد ز گیتی ستوه / شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک / پر از نافه مشک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه در نهفت / که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را / ز دور نخست اندیشه سینه را
که تا این زمان ز آسمان بلند / بیامد بسیار ما کزند
کنون آمد ابری ز دریای روم / سیه شد ز لشکر همه مرز و بوم
جو دشمن بما بر شود کینه جوی / بکوشیم یا باز تابیم روی
جهاندیده کارآزمایی کهن / زمین بوسه داد آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان و رای تو باد / فلک چون زمین زیر پای تو باد
ز من باز پرسی چو فرمود شاه / صوابی که دارم نگارم بگاه
بشرطی که ز اندیشه حرف سنج / سخن هرچه گویم نیابی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند / بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست / ترش گشتن از تلخ باشد خطاست
جو طفلی کش از تلخی اندوه فزود / به پیری شود روشنش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در حال تلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نوخاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش نزاد و برابر نهاد / ز هم سنگیش بر زمین سر نهاد
همیت یار آموز از بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / که فولاد سنگین تر است از بلور
فرستاد باید فرستاده‌ای / درون نقشبندی برون ساده‌ای
دل آهنین ساز دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم
که دریا بد این درد را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج

گرش باشد اندیشه آشتی / نتابیم ما هم ز ناداشتی
در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش در دل بود ناوک انداختن / ز دیوار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خطایی ندیدم مکن پای لغز
چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بگنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه بکین خاستن / چرا بایدش لشکر آراستن
سنان بهر پیکار کردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز
ز بردست را ملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می نهد / سر خویش را در میان می نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج
چرا سر بنازم بتیغ هلاک / که نام بزرگان درآرم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست / که با بختیاران شود هم نشست
سکندر که می بازد از تخت سر / شد از ست با این چنین تخت سر
جو کارش نیفتاد با چون منی / ز آهن دلی گشت روئین تنی
جهان دارش در صف کارزار / گزین سوی عالم نگیرد قرار
سر خار چندان زند دورباش / که آتش نشد بر سرش نورباش
خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شهباز گردد عروس
جو زین گونه لختی بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت
بدو گفت کانجا بدین مرد و چیز / که هست اندرین مرد جوقی عزیز
بگو کانچه گفتی خطا و صواب / منت زین بتر باز گویم جواب
گر آهن بدست آری اینک بهست / وگر گنج زر بایدت خاک هست
جو زین راز بهانش آگاه کرد / رسول خودش نیز همراه کرد
نیوشنده چون گوش بنهاد پند / خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنگه بآینده داد از ستیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شتابان ز خاقان دو حمال راز / رسیدند پیش سکندر فراز
نمودار آورده بردند پیش / نمودند از راه آورد خویش
سکندر بخندید زان داوری / دران نکته دید از فلک یاوری
بآینده شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نمودار از فتح والا رسید
جو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سر از تیغ برد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال اینک بی خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش ازین / چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده زان پاسخ مغزدار / سر و پای گم کرد بی مغزوار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت / ز دور بخت بیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک / خیال محال از بن کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار / فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان درافتاد جوش / برآمد ز اطراف عالم خروش
ز آب اتق تا بدریای چین / جو دریای چین شد ز لشکر زمین
جو گشت انجمن گرد خاقان سپاه / بر آنگونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت بر آهنگ روم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای / جو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت چون اژدها / عنان کرد یکباره بر دی رها
بیاراست قلب جهانسوز را / که از دیده میخواست آمرزد را
بخصم آزمایی علم برکشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیرافکنی قصد بدخواه کرد / جو شیری که آهنگ روباه کرد

شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ / دل مرد و جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / یزک با یزک دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
چو مه لشکرآرای شد بر سپهر / زمین در میان گرد سیمین بمهر
برآورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکرشکن / همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد ز احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازشگری
بهر لشکرآرای و سرور باده / گهی تیغ میداد و گاهی زبان
ز باور زبان سینه میشد خراش / همی زد زه خوانده و دورباش
یکی رخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس بپای ار چو بید و نبرد / دلی کاه مردی شناسد نه مرد
نه در گوی جنگ سواران بود / که دستگاه مشت خواران بود
بسی مرد نامرد بینی بجنگ / که همسایه موش باشد پلنگ
شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه پرداخته / در بارگه را برانداخته
زره تو دوتا بر فلک برده سر / یکسوی آهن یکسوی زر
همی جست مردان فولادسنج / باندازه خرد میریخت گنج
چو از زر گرانشد ترازوی شان / بآهن قوی کرد بازوی شان
بر نیکو نه از شام تا صبحگاه / بزد آهنین گرد دشت سیاه
حشم را ز زر ساخت باید زره / که اول بود فال فتح گره
چو تو قفل خود را ندانی گشاد / در دیگری چون توانی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آری ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه دم درامانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغزیش مغز را شد دوا
بزن تا چو برباید از مغز هوش / بدل جان نو ریزد از راه گوش

## گفتار در عبرت و فیروزی سلاطین و نصیحت

چو فیروزی مرد گردد پدید / در چاره را زود یابد کلید
فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خار سنان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن آب در خون کشد
بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید یل صدهزار
دلی مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
چو مردم ز سر ناهراسان بود / سرافکندن دشمن آسان بود
کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سر دیگری را کی آرد بچنگ
نه پیش از کلنگست شاهین بزور / که سیلی زنانش رساند بگور
دلی کز عدو گشت در خوف غرق / مگس را نداند ز سیمرغ فرق
علیواج از آن گشت مردار خوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
سر آنکه توان زاب پیکانه شست / که از خون خود دست شوید نخست
چو در جنگ بدخواه بیچاره ای / گر از جان هراسی چه کالابری
نه زیباست بر مرد باترس و بیم / ز دره گوز زر باشش خفتان ز سیم
خرامنده کز ریش نالان بود / چه سود ار ز دیباش پالان بود
چو کابل بود ناقه در خاستن / نشاید بخلخالش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه رزمجوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند ز نکو به یکی
ز نیروی تن لاف کردن زنی / زنی دان بتر ز یکی مردانی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بناکرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رخنه تیغ زبان با ملاف

بشمشیر فولاد به دست برد / گر از خنجر کوششی کس نبرد
نگر گر نه بی خود نمایی و نام / بکردی بخون ریز خود تیز کام
که در جنگ پر هنر ناید فزون / ولیکن نه چندانکه گردی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار افتدت کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه ای / که ناید فن سوزن از تیشه ای
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
شتابنده گش باشد و درنگ / ز بی سنگیش باد راید بسنگ
درنگی که آن نیز بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مزد انجام خویش
دلاور که بنود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آید ز پای
مبارز که در کین بود خم ریز / بود تا زیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست
بزرگی چه بینی ز شاخ گوزن / که شیرش بناخن کند سست وزن
چو دستت بسنگ نیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود / بتنها یکی پیش صد چون بود
یکی تیر کاسانش دانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح یابد جمال
مشو سیر گیر از کمند و کمان / گر مستی این می ار شیشه آسمان
بزرم ار ز فیروزی آید شمار / کلوخی ز کوهی برارد غبار
وگر یار بنود ظفر با تنی / سنان کار نکند سر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیاید کسی تاب دیدار او
ازان روی شیرست پیشت فزای / که فیروزمند آفریدش خدای
نترسد ز نخجیر آهو کسی / فراهم شود گرچه یکجا بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم / که نصرت بود یار او روز رزم
نیاید بجهد این سعادت بجیب / که تا که بدیدار گردد ز غیب

## حکایت

شنیدم که سنجر ز بخت بلند / چو شد بر سر ملک فیروزمند
ازانجا که رایت بر اختر کشید / سوی لشکر روم لشکر کشید
رسید او هم از پیش بر عزم جنگ / نگر کابی اندر میان بود تنگ
شه روم میان داشت مخلی بزیر / دویده چو آهو جهنده چو شیر
بر و زاندر از گرمی آفتاب / بدان آتش از تیغ میداد آب
رسید از صف سنجر تخت کوش / خروشی یکی ماد یانش بگوش
بتندی درون راند یکسر جهان / که کوشنده را بستد از کف عنان
بیک جستن زد تا گذار اسش برد / بمهمان خصم آشکار اسش برد
چو سنجر ز بخت بد آمد بخویش / بداندیش را دید در بند خویش
ازان بس گران فتح دلشاد کرد / بشکرانه فتحش آزاد کرد
گرت هست بازوی همت دراز / در آغوش کن آنچه داری براز
وگر همت بر شکستن نشست / خود افکندی صف خود شکست

## رزم کردن سکندر با خاقان چین

کهن سنج تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه در دری
که چون گشت عزم دو خسرو درست / که باید بکوشش گرم کرد چست
همه شب در اندیشه کارزار / نبود تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید / همه دامن چرخ در خون کشید
در افکند شب زیر ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورگشای / بآرایش لشکر آورد رای
سطرلاب سنجان موزون شناس / باندیشه گشتند ساعت شناس
بوقتی که با بختشان یار بود / نظرها بطالع سزاوار بود
برآمد بر آهوی توسن دلیر / چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد از نای زرین خروش / بدریای لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکرشکن / چو کوهی سرافراخت آن کوه کن
برابر درآمد بهر دو سپاه / روا رو برآمد بخورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید / سنان چشم سیاره را بر کشید
بیابان همه بیشه شیر گشت / جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
ز گرد زمین زیر قلب روان / در اندام کاو آرد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست / نفس را درون گلو راه بست
جهان گشت روی هوا گردناک / که سیاره گم کرد خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین / گلی گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بر میان بسته چون آب تیغ / که بی بند یک ره رسیده بمیغ
رسید از سر تیغشان تا کمر / همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج میزد باوج / چو دریا که بادش در آرد بموج
بدریای آهن جهان گشته غرق / هوا پر ز تیغ و زمین پر ز برق
ز ژوپین و پیکان سبز و سپید / جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد / شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن بادپایان بگشت / تزلزل در افکنده در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب / ز طوفان آتش روان کرد آب
شراره که زد نعل هنگام رو / ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر فیروزه کاخ / اجل را شده دستگاهی فراخ
نفیر زه از چاشنی کمان / شده چاشنی گیر جان در زمان
بلارک بناوک در انداخته / چو طفلان ز نی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان / دره بر دره پشت رویین تنان
ز رخشیدن خشت زهراب گون / شده زهره بر هر دو بد زهره خون
ز سر سوسنانهای خارا گذار / فرو بسته راه سلامت ز خار
درفشنده شمشیرهای بنفش / ز دیده بصر می ربود از درخش
خروشیدن کوس رویینه کاس / فلک را پر از رخنها کرده طاس
ز تیر و سپرها که بر کار بود / بیابان نیستان و گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب / چنان کز سهی برگ نیلوفر آب
سپاه از علمها شده سایه دار / دلیران برآشفته دیوانه وار
بهر سینه نو شده کینها / گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش / پدر تشنه در خون فرزند خویش
دو لشکر بگویم که دو کوه قاف / رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان / ز ریوند کیلی کمر بر میان
قبادار سوی میسره گرم پوی / برادرده یکرویه تیغ دو روی
دوال ملک در زیک پیش رو / دوال کمر کرده در خون گرو
بپرواز جیپال فرنگ از خراج / بساقه شده جون مصری مساج
بقلب اندر اسکندر نامدار / شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پو داده از هوش او / بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان تیز بر عزم کین / بجوش آمده همچو دریای چین
سوی راستا کرده فغفور جاست / امیر ختن سوی چپ کرده راست
قراخان بساقه شده بخت ساق / تبت را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه / بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته / سلامت شد از راه برخاسته
سواری بگردی چو سوزان درخش / ز صف سکندر برون راند رخش
فرنگیس نامی که در دار و گیر / سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
پلنگینه پوشی که در روز جنگ / نه پرسش بجنگ آمدی نی پلنگ
درآمد بمیدان لب از بزد / همی کرد جولان همی خواست مرد
نخست آفرین خواند بر کردگار / که فیروزی از اوست در جنگ کار
پس آنگه دعای جهاندار کرد / ز فولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم / سواری غریبم درین مرز و بوم
گرا میکشد دل بمهمان خویش / که ترک غریبی کند جان خویش

کسانی که بودند از من بلاف / درآیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدینسان دمید آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگی نامی چو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / نترسید از رومی کینه جوی
عنان در عنان مرد و در تاختند / سنانها چکیده برانداختند
چو بودند مرد و مبارز درست / فراشتی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه و شمشیر بردند دست / هم از سر دوان تار مو بیخت
بدشمن فریبی یل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی بیاورد در او در چنین
چو نزدیک شد تا ز تیغ چو برق / گریزنده را از خم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی درآمد ببند
چنان کندش از بازوی زورناک / که بر بودش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی / غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازشگری / بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی / پر از آتش و بادش آب و گلی
پر از جوشن سبز چون نوبهار / بزیر ابلقی شد چو روزگار
حمایل در افکنده تیغ بدوش / حریریش بر سر چو بر سرو پوش
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از بیشه برخاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی / درآمد بمیدان مردانگی
خدا را بعهد دل نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن تیز کرد / حدیث از تنومندی خویش کرد
که لشکرشکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری لشکنم
بهم دوزم از شست پیکان گشای / بسی چینیان را چو چین قبای
گر دارد سر من بکین گستری / که تا بی سری بیند از بی سری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد / سر اندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور بگردش رسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل راه بد راه کوتاه کرد
دگر چینیی تاخت بادی بجنگ / بدانسان که بر صید یازد نهنگ
تنندی برآورده بالای دوش / یکی گرز دشش پهلوی هفت جوش
چو بر طرد زد تا شود مرد کوب / که از پیش آهن برون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یار و شتاب / ز شمشیر طردش گذشت از سر آب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / ز فولاد هندی درآمد بزیر
دگر چینیی تا که نیم روز / بیامد برون تا شود کینه سوز
فرستاد خاقان به نیروی خویش / سواری دلاور ز پهلوی خویش
بزد آزمایی کنیفر بنام / کز آسیب او کوه کردی خرام
برون آمده زاد سروی ز بید / چو بر پشت طاوس باز سفید
ز بهر هنر بسته نز بهر لاف / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبش بیاورد طرد دلیر / کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بیفکند تیر و نه بر جا رسید / ز فولاد جست و بخارا رسید
یل چینی از جوش صفرای خویش / برون راند رخش سبکپای خویش
چنان زد سنان در تهی گاه مرد / که از باد او فکندش چو گرد
روان شد یلی دیگر از قلب روم / چو سروی ز فولاد و نخلی ز موم
یکی ضربت تیز سینه سوز / برو تیره شب گشت رخشنده روز
دلیر افکنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش / ز یک مرد چینی تهی شد ز هوش
دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش راند فرس

سکندر چو دید آنچنان دستبرد  چو آتش فرو ریخت چون نیم برد
چو شمشیر خورشید در نیام  برون تاخت ادهم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید  علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند  سوی تکیه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز مرد و سپاه  شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زانگونه فیروز بود  همه شب در اندیشه روز بود
که فردا کرا پیش راند بجنگ  که پهلو زند با دلاور نهنگ
حریفان در آن بازی اندیشه‌مند  که بر پیل با بیت بیدق فکند
وز آنسوی خاقان ز بس چیرگی  شتابنده در کین بصد تیرگی
همی کرد بخشش سر اندازرا  همی داد دل مرد جانبازرا
اگر خفته و گرچه بیدار بود  همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد براق سپهر  بهرای زرین بیاراست چهر
چنان خورد شید زرین طلا درم  که نعلش سپیده و مسمار سیم
دگر پاره شیران بجوش آمدند  بشیر افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف  بگوشش نهادند جان از دو کف
دو چتر و میان دو قلب سپاه  چپ و راست کردند لشکر پناه
همان پر دلی دیو بر عزم کار  برانگیخت از صحن میدان غبار
سنانش ز خونریز بیشینه لعل  ز فولاد غرق از کله تا بنعل
چو خود را بخاقان خود در ستود  نبردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از رومیان  به بر بست چین جبه کرده میان
بگرمی برآمیخت چون برق تیغ  که برق از تفش آب گشتی چو میغ
تکاوری سیاهی بزیرش چو دود  برآورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت با هم ستیز  بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کمینگر تا زنده خم خورد جست  بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان  ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خون فشانی بخون جوش کرد  همان شربت اولین نوش کرد
بزد آزمایی دگر حمله برد  هم از مردی مرد مردانه خورد
چنین تا درید آن مرز بر دمان  بنه حمله پهلوی نه پهلوان
دگر در سر کس نیفتاد پیش  که با همسر خود نهد پای پیش
سکندر برآشفت از آن داوری  که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر دمی لشکند خون بود  دل لشکری بشکند چون بود
حریف از شطرنج شد چیره دست  بیازند جا بک آرد شکست
چو بازوی کوشندگان گشت سست  مهین سواران عنان کرد جست
بتندی برون جست کار دستاب  بران موج آتش چو دریای آب
سران سپه پوزش انگیختند  همه در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند کای تاج بخش  ز خورشید ملکی مپیچ چون درخش
بسی دشمن و دوست ایدر بناه  بدین دوست رویی ز دشمن نگاه
بود پادشا همچو کوه از شکوه  قیامت شود چون بجنبید کوه
اگر صد سرا ببوشد ز جای  تو داری جهان را چو یکسر بپای
اگر مویی از فرق سر کم شود  خرابی به بنیاد عالم شود
یکی روز بنمای بر کین درنگ  که فردا شود با عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند  عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پرده خاک رفت آفتاب  روان کرد شب پرده داران خواب
مکحل شد این نطع نیلوفری  چو دیبا بر اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز  بساط دغا را نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه  یتاقی به پیرامن بارگاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر  شد از کوشش گیری فلک گوش گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون  ز خشم بداندیش همچون درون
همی گشت زان دشمن چیره جنگ  بسود او صنوبرش زنگی برنگ
زگرمی بر آنگونه کز برق میغ  همی کرد آشام زوبین و تیغ

ز جنبش دلیران درگاه نیز  طمع برگرفته ز جان عزیز
بران دل که فردا چه ساز آورند  که بدخواه را سر بگاز آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند  در انداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سر کوهسار  چو پیشانی پیل شنگرف دار
بگه نیز سپهدار چین از غرور  زمین کرد چون عرصه گاه نشور
بعزمی که بر فتح گشتش دلیل  شد از خانه زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته  نهیب حریف از دلش خاسته
دگر جانب اسکندر شیر زور  بتندی چو شیران نخچیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان  قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف  بسختی بیفشرد چون کوه قاف
چو شد مرد و لشکر ترتیب راست  حریف از دو سو یک دگر مرد خواست
برون زد یکی چینی سخت کوش  سپر از پس و درع چینی بدوش
ز فولاد چینی ناجخ ده منی  بگردن بر از بهر گردن زنی
خرد پیر بود و مبارز جوان  فرس تخته و خام برگستوان
در آمد بمیدان و جولان نمود  نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی  برآورد بر آسمان هیکلی
بزور و توانایی اهرمنی  بیازوی فولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خاراشکاف  که بگشادی از سینه کوه قاف
رسید و ز دو آن حربه نامدار  بسر ناجخی تیز خورد آن سوار
همانا سر از ناجخ آمد بگرد  همین جنبش برجای کان حربه خورد
فتاده بیکجا دو زور آزمای  بجا مرد و مرد و رفته ز جای
ز رومی دگر چیره‌ای ساز کرد  بصحرای کین رفت و پرواز کرد
عمودی بگردن برافراشته  گرد پیستون بر ستون داشته
برون تاخت چینی سواری چو پیل  زده جامه در ماتم خود بنیل
قزاگندی ازرق کشیده بتن  که هم جوشنش بود و هم کفن
یکی تیره داشت بر کف سپید  سنان بر سرش رسته چون برگ بید
چو با یک دگر در بزد آمدند  ز گرد زمین پر ز گرد آمدند
بسختی که زد رومی سخت زور  سرش را در آغوش گه کرد گور
بدانگونه ده چینی تیز کین  ز جان پاک گشتند چون نقش چین
دگر تا شب از چینیان زبون  نبردی سواری نیامد برون
دو لشکر بلشکرگه آمد فراز  یکی سرنگون و دیگری سرفراز
سکندر ازان طرکهای بهش  شکیبا شد و طبعش آمد بجوش
چو شب بر جم خویش در خون کشید  زمین طاس خورشید در خون کشید
دو دریا دگر باره جوشنده گشت  بهر سوی سیلی خروشنده گشت
از آن سیل کافاق را در گرفت  کران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ  کتایون رومی برون شد بجنگ
ملوکانه ترتیبی آراسته  پلنگی ز کوه گران خاسته
بکف کرده قلابی الماس گون  گزان فیل را در کشیدی بخون
بمیدان شد و چالش آغاز کرد  تحیین خسرو زبان باز کرد
چو شکر سکندر بآواز گفت  بنام آوری نام خود باز گفت
قراخان چینی یکی پر ستیز  اجل را زبان داده از تیغ تیز
همیخورد بر جان رومی دریغ  بگردش درآمد چو بارنده میغ
بتیغی که بر روی زد از دور دست  قزاگند بدرید و اندام خست
جهان رومی انداخت قلاب را  که چون بز برآویخت قصاب را
بزخمی گریبان کهش چاک زد  ببالا برآورد و بر خاک زد
قرارا چو در خود قراری نماند  دگر بیقراری فرس پیش راند
از آن راست زخم کژ انگیخته  شد او نیز بر کنگر آویخته
دگر چینی کرد از آنسو شتاب  شد او نیز از آن زخم کژ بخواب
بدینگونه تا سیزده فیل مست  بزخم کژی راست در خون نشست
دگر راست بازی نکرد ایستاد  که کژباز را کژ تواند نهاد

چو قلاب سیم از کمین جو بلال
بجوش عرق شد تن ترک چینی خال

شهاب از سر تیره دیو سوز
شد آتش فکن در سلیمان روز

همه شب غنودند تا صبحدم
ازینسو بشادی ازانسو بغم

دو لشکر بمنزل شدند از مصاف
گروهی بخجلت گروهی بلاف

جهان را چنین فتنه با هر کسیست
که رنج یکی راحت دیگریست

بط از بیم چون ساز آواز را
نوای چکاوک بود باز را

ز تشویش جان روبهان سیر کار
ملک را تماشا بکار از شکار

دگر روز کز شرق بیرون تاخت مهر
یکایک سپه روان شد بسوی سپهر

کمان هر که شد جفت تیر
کشیدن بیاراست گردون پیر

دو خسرو دگر باره گشتند تیز
سلامت شد از چار سو در گریز

کشیدند صفها بمردانگی
زره پوش تنان شد زمین آهنین

همان پیل جنگی کتانون کرد
عنان برزد اژدها را سپرد

بدستش همان رمح قلاب دار
بخونریز هم تشنه هم آبدار

همان سرفکن تاخت از چپ میان
که سرپیش ازان زد ز پیشینیان

بتندی فرس بر کتانون فکند
ز حمله تزلزل بهامون فکند

کتانون درافکند قلاب را
که بر سیل آتش زند آب را

چنان تیغ زد چینی تیز گرد
که خطی قلم کرد در دست مرد

چو قلاب را قلبه زد جان
که هم تیره پیکار شد هم سنان

چنان بر کتانون زد از برق تیغ
که خون روان شد چو باران زمیغ

رگ گردنش موج زد بر تنش
همه خون او گرد در گردنش

کتانون کلو بی ز شمشیر چاک
ز توسن بغلطید در خون و خاک

خروشش از ضعف چین برآمد بلند
دل رومیان خسته شد از گزند

شه رومیان چون چنان دید حال
که لشکر هراسنده شد زان قتال

بدل دادن لشکر ناشکیب
گران کرد بر جنگ چینی رکیب

بخوا مشکری نامداران عهد
عنانش گرفتند و کردند جهد

که شاها تو شمعی بدو چون شرار
بپروانگی کار بر ما گذار

چو باشد بسی باشه پرواز را
چرا رنجه باید شدن باز را

گر از ما برآرد جهان رستخیز
ازان بس تو دانی و شمشیر تیز

وگر جامه دشمن افتد بنیل
بپیروزی شاه باشد دلیل

بسی زین نمط پردلان سپاه
سخن تازه کردند ز اخلاص شاه

چو بود آتش تند را شعله تیز
فرو زد نشد ترکش از آن آب ریز

عنان بستد و داد بوبیده را
قدم پیش زد راه جوینده را

چو شیران برآمیخته سبلت دلیر
دل خصم را داده زان موی شیر

بتارک ز فولاد سربش کلاه
فرس جنگ در برگستوانش سیاه

بقامت یکی جوشن بی بها
کمندی بکف کرده چون اژدها

بگردش درآمد سکندر بکار
بگردید کی گشت چون روزگار

کمندی چنان کرد پرتاب سخت
که کند از بن آن خسروانی درخت

گشادنش سوی لشکر خویش برد
هزیمت بجلب بداندیش برد

برآمد یکی غلغل از رومیان
بکوشش چست کردند هر سو میان

سکندر چو بدخواه را گرم دید
بکوشش نه هنگام آزرم دید

سلیمان شد و بادپا راند زود
چو بادی که هم باد و هم دیو بود

سلیمانیش بین چو خنجر کشید
فرو رفته خورشید را برکشید

صف روم را نیز آواز داد
فرس را بجولان عنان باز داد

دو دریای جوشان بهم بازخورد
قیامت در فتنه را باز کرد

سواران عنان در عنان تافتند
یلان روبرو تیر بشتافتند

ز بس گرد کز چالش انگیختند
زمین و فلک باهم آمیختند

غو کوس کارامش از دل ربود
درافکند غلغل بچرخ کبود

دهل زان تهی مغز بی گند روست
سخن گفت با فتنه در زیر پوست

ز جوشش درون مرد را پای پی
ز سر موی خون جست بر جای خوی

سران تیر باران که آمد فرود
بلارک همی گشت و جان می ربود

ز باران تیر و ز تیز آب تیغ
بناهای گل رخنه شد بی دریغ

دو روزن که پیکان ز برزن گشاد
دو در دروازه مرگ در تن گشاد

سبک مرگ مهمان شد از یکدگرش
برون رفت جان اندری دیگرش

ز شمشیر چاک افکن تابناک
برآمد ز هر جا بنی چاک چاک

طراق سر از گرز فولاد بند
همی خواند اجل را بیانگ بلند

مشبک شده سینها ز سنان
یلان زان مشبک تماشاکنان

ز غلطیدن کشتگان در مصاف
شده کشته بر کشته چون کوه قاف

سراسر شده روی صحرای چین
ز بس تن بپیچان چو دریای چین

بهر سو ز آواز زاغ کلان
شتابان شده کرکسان ز آسمان

ز تنهای صد پاره شاخ شاخ
شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ

هراسنده کاذا دران رستخیز
شد از سیل خون بسته راه گریز

بکوشش دلیران شمشیر گیر
برغبت روان پیش شمشیر و تیر

سکندر خود آشفته چون اژدها
عنان کرده بر صید شیران رها

بهر حمله کز خشم برزد سری
شگافی درافکند در لشکری

بران تن که زد خنجر کینه کوش
روان شد سرش های کوبان زدوش

بهر سو که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن دو بینی در سر خویش داشت
زمانه سرش را همان پیش داشت

چو خاقان نگه کرد کان پیل زور
بسی شیر را کرد مهمان گور

بتندی بران پیلتن راند پیل
چو ابری که آید بدریای نیل

درانداخت خرطوم را پیل مست
که در شیر جنگی درآرد شکست

دو دیدند قومی دلیران روم
چو طوفان آتش بتاراج بوم

گشادند ز انگونه باران تیر
که از پیلبانان برآمد نفیر

دو والی ملک تیر زد جان
که شد غرقه در کوه آهن سنان

شد آزرده پیل شکن یافته
بازو کی راند رو تافته

درافتاد در لشکر خویشتن
شکست آن همه قلب لشکر شکن

چو دیدند رومی بدان حالشان
برفتند خندان بدنبالشان

تعاقب نمودن نه از راه بود
که مرد اندک و روز بیگاه بود

سکندر دران مطرح بی خلاص
بپیروزی بخت رست از قصاص

ز پایان کرسش نامدی یاوری
کجا رسته گشتی دران داوری

چه کار آید آن یار ناسازگار
که هنگام سختی نیاید بکار

بدشواریت یار شایان بود
بآسانیت خود فراوان بود

بهر کار بی یار مگذار گام
که بی یار کاری نگردد تمام

ز پینی که در کارگاه خراس
بیک سنگ نتوان علف کرد آس

چو کار افتدت حاجت افتد بیار
مرا با تو چون کار نبود چه کار

همه روز تا شب دران رستخیز
دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع برخساره کرد
فلک سرمه در چشم سیاره کرد

کشید آسمان پرنیان کبود
حریر معنبر بپوشید زود

دو لشکر ز خونریز باز آمدند
بتدبیر جان حیله ساز آمدند

یکی خسته را مرهم ریش کرد
یکی نوحه بر مرده خویش کرد

یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت
یکی دور ره غایبان چشم داشت

یکی پرسش خسته را پی فشرد
یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه
بخلوتگه خسروی کرد راه

بزیری که خود بستش اندر شکار
درون خواند تا پرسد از سر کار

جوانمرد را بسته بردند پیش
سلاح و سلب هم بترتیب خویش

سلاحش بفرمود تا برکشند
زره از تن و خودش از سر کشند

گشادند چون پوشش از وی تمام
بزیر برش چه دید ماهی تمام

بهشتی وشی رشک غلمان و حور
که در وی نظر خیره گشتی ز نور

فریبنده بازی گری چون پری
پری را دو چشمش داده در دلبری

ز زنجیر زلف سمن سای خویش
خود افکنده زنجیر بر پای خویش

بناگوشش از برگ گل تازه‌تر
رخ از مشتری عالی آوازه‌تر

چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز هر گوشه شیرافکنی / ازین شوخ چشمی و ناوک زنی
سرانداز چشمی چو ترکان مست / بهر غمزه دورباشی بدست
کرشمه باغراز خون کردنش / بسی ناز خون کرده در گردنش
ز سرخنده سوری انگیخته / ز هر مویی جانی درآویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنفشه ره روی او
تماشای او کرد و بیهوش گشت / کس از پیش دیدش بهوش پس گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید / که انگشت حیران بدندان گزید
عجب ماند ازان داوری پایدیر / که آهو چگونه شد این شیرگیر
ز آهو غزالی چو خورشید بود / که روشن تر از جام جمشید بود
چو وا یافت سررشته عقل و هوش / طلب کرد کو مرزه کو سرفروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط میکنم کافتاب زمین
بگو تا کیی و نژاد تو چیست / بدین نیکویی کارساز تو کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست / بشاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن شدی زن چنین کی بود / که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر جهان مادری / کزو زاده شد چون تو نیک اختری
ببوسیدن مسند خسروان / بنفشه شد آزاد و سرو جوان
بس از بسته لختی شکرخنده کرد / بساط دعا را پر از قند کرد
که شاها سرت زیور تاج باد / فلک را ز تخت تو معراج باد
بنیروی اقبالت آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که درخاستی / جوابی ندانم به از راستی
من این نازنین سرو نوخاستم / که در خاک چین قامت آراستم
بدر داشتم چون دلاور نهنگ / یگانه بچندین هنر با بجنگ
به پیکان چون موی خاراشکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
نرینه نبودش چو فرزند هیچ / بتعلیم کوشش چرا داد پیچ
سران دست بردی که گاه نبرد / یکی صد کند روز بازوی مرد
جهانم درآموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
برزمی که شد پیش همتای خویش / برابر دو بهر تماشای خویش
جهان کردم اول تماشای او / که آخر نگهداشتم جای او
طریقی که زو در نظر داشتم / یکی را ز صد بهره برداشتم
چو بس چهره کرد از دلیرافکنی / چو من آهویی را شیرافکنی
باندرز فرمود کای نیکبخت / ترا جلوه گه رخش زیبنده تخت
تو مردی نه زن تازه رو سوی نیو / بخوی زنان بر نیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر / دلاورتر از نر بود ماده شیر
گرت خواستار آید از مهتری / اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمای / کنی جوهر خویش را دست سای
کسی کت بمردی زبون آورد / بتزویج خویشت درون آورد
من از پند آن کاردان کهن / جز از شیرمردی نگفتم سخن
چو او رفت و دوران ز دستش گذاشت / هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من / بچالشگری گشت همتای من
نبردش جهان کرد با خاک جفت / کز آسیب همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از کینه زخمی نریخت / وگر تخت یا کشته شد یا گریخت
ملک تیز دیدست در رزمگاه / که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من خاستی / کمندم بگردن درانداختی
جهان بانگ زد بر من اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا بین چه فرخنده بختیست تیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو پند پدر بود با گوهرم / که گیرنده من شود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلکی دگر چون توانم نشست
اگر در حرم خاص شه در نظر / وگرنه به تیغم بینداز سر

سکر که کرد رای تو زین گریز / دگرکس نه بیند مگر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی فشرد / میسر نشد با بخش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من / که یارد که گردد شکرخای من
مران لقمه کش دور داری ز گاز / ز روزی خوران کی توان داشت باز
چه خوش گفت دانای دیرینه بود / که گر کس بروزی کس یارد ربود
اگر چند باشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه کنجشک و زاغ
بسا چوزه کز مار بودش خلاص / بمهمانی گربه شب گشت خاص
سکندر که هم از نخستین نگاه / تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد باباده ناکاسته / جوابی بصد بوزش آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز / ز رخ میزبان دلم گشته تیز
بدین نیکویی کاراست یزدان ترا / چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکویی و چندین هنر پرورت / که یارد خریدن جز اسکندرت
بکدبانویی در شبستان گرای / که روی ترا بنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود تا میهمان / شدان پارکه سوی خرگه جان
صراحی طلب کرد و در می نشست / صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی جنان مه بود / گر از می عنان تا بدایه بود
چو گردنده شد چند دور شراب / فرو خفت و رغبت درآمد بخواب
صنم غمزه را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در برآورد چنگ
رهی زد که جز جای سازد نگوش / ز دزدیده بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / وزان بیهشی گشت بیهوش تر
هزار آفرین کرد بر کردگار / که داند بدین نیکوی بستن نگار
جهان گشت دلداده آن پری / که میداشت جادو با فسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا / همیکرد اندوه دل را دوا
چنان دل سوی عیش رامش ربود / که رغبت سوی خوابگاهش ربود
چنان ماند بر روی گل تا شکیب / که یادش نیامد ز خواب و ز سیب
نصیبش ز چندان نشاط و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس

## گفتار در نصیحت

بیا ساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا بر کش آواز تر / دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشکست رود در آب / ازان دست چون ابر و باران آب
ز دولاب چرخ آن کسان راست آب / که آسان بیارند در خون شتاب
چو دشمن زبون گردد احسان کند / بقدرت جوانمردی جان کند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه / برحمت کشش آستین بر گناه
توانا چو پیش تو شد ناتوان / مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاترست / که بخشایش از خشم زیباترست
نگه کن که غصه را رخنه بند / که خود پیکنا وامینست از گزند
تو امروز آن کن چو سود آورد / که بیندی ار با تو فردا رود
بآمرزش مجرمان کن شمار / گر امید داری بآمرزگار
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست / بتعجیل کردن سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن آنرا که بدهی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت / نیارد بفرمان او زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین درست / سفال شکسته نگردد درست
نگه کن که تا مادر مهرسنج / بدان طفل خود چند بردست رنج
که جلاد خونین شمشیر تیز / برارد بیک لحظه زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان / تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید جان پیکری کاستن / که نتوان ازو مویی آراستن
درختی که عمری برآمد بلند / توان ور یکی لحظه از بیخ کند
توان مرد صد کشتن اندر نبرد / یکی زنده کردن نتانند مرد

چو بر خود نداری روا نشتری / مکش تیغ بر گردن دیگری
بسوزد کسی را تب دیگران / مگر پشت دستی که ساید بران
بهر جا بود زخم جانی مزن / چه جانی که خود تا توانی مزن
بکوشش اندران کز تنی خون رود / که جان باز ناید چو بیرون رود
بخون ریز خلقی مشو فتنه دوست / ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آنکسی را شمر گرم خیز / که با شیر شرزه کند رستخیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زدن / بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی دلیر / اگر شیرمردی بی شیر گیر
که عزت چو از خصم غارت نمود / چو شد خار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند / شترزوار خار مغیلان خورند
اگر چند مکرم بود غصه سنج / بدان کز قوی خوردن آید برنج
اگر خنجر آسا مد و گر خراش / گلوی مشعبد بیابد خراش
چو مرد از هزیمت مطلق عنان / نترسد ز بخشایش دشمنان
چو ماری ببیند آورد مار گیر / نوازد جهان خارپی را بشیر
تحمل بهنگام صفرا خوش است / که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف انگهی کوش کآبی بتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
بران نیکبختان هزار آفرین / که از افتادگان دور دارند کین
ز رستم قوی بود سهراب گرد / که در مانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله بود فراخ / برافتاده زخمی نیابد ز شاخ
سگی کو بخوردن درآرد شتاب / چو بیشش نشینی نشیند بتاب
ستور و سگی کو زبون کش بود / به از مردمی کو زبون کش بود
بر و تیغ زن گر بود تیغ گیر / که زالی بود رستمی را اسیر
چو در بند زنجیر باشد تنی / زند گردن پهلوانی زنی
اسیری که در بندت افکندم تر / چو آزاد گردی شود بنده تر
اگر صعوه را گذاری بکام / ازان به که سیمرغ گیری بدام
چو زر بخششی آمد بهین خدمتست / بهین خدا بخشیدن جان که چیست

### حکایت

یکی راز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان گشت اسیر
بتدبیر گفت آنکه هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر
چو دستوری از رای دستور جست / نشد رخصتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه زای همه / سخن گفت بر عکس رای همه
که در رسم شاهان در امید و بیم / قصاص عدو سنتی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان / بود خسروی چون دگر خسروان
دگر زآفتی وار ماند سری / نباشد ز شاهان چو او دیگری
خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را از خون کردن آزاد کرد
بدین یک سگالش بهنگام کار / همین بسته گشت و همان رستگار
هزار آفرین بر جهان رهنمون / که پیش بزرگان نکو شد نگون

### ظفر یافتن سکندر بر خاقان چین و نواختن او را

خجسته علمدار این کارگاه / چنین پرده بردارد از بارگاه
که اسکندر از تخت فیروزمند / چو آورد صیدی چنان در کمند
بر ویش لب از عیش پرخنده داشت / برین زندگانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دیده روی سیاه / در آیینه عالم آرای شاه
زد آیینه ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را / بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته / بکوشش چو خورشید شد خاسته
وز آنسوی خاقان شوریده مغز / ز ناآمد فتح در پای لغز
همه شب نیاسود جانش بتن / ز سودای گم گشته خویشتن
درین غم که تا کی شب آید بروز / که چون شمع خود را نهد در سوز
چو شد روز بر پشت مرکب نشست / بصحرای رزم آمد از بوم بست
رسولی فرستاد بر شاه روم / که ننگ آمد از وحشت این مرز و بوم

چنین تا یکی صبحگه تا بشام / سپه در دره بارگی در لگام
دوتو گشت پشت ستوران ز بار / فروماند بازوی مردان ز کار
بخوردن بود سیری از شهد و شیر / خصوصا که از تیغ و پیکان و تیر
تهی گشت در دشت معتاد گاه / گریزنده شد کار دانان ز راه
رعیت برونشد ولایت خراب / نه آسوده کی ماند کس را نه خواب
زبردست چون سر برآرد بجنگ / سر زیردستان درآید بسنگ
چو آشوب شمشیر گیران بود / فروماند را خانه ویران بود
بجایی که کوشند پیلان نبرد / غبار از منا جا برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز / گیا را بود در زمین رستخیز
تو ای تاجور کآمدی در نبرد / بمردی کن این داوری نی بمرد
به پیکار اگر با منی کینه سنج / سپه را چه بیهوده داری برنج
چو کاری میان من و تست و بس / چه جوییم فریاد فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم / زره در خوی و تیغ در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / که را بر سر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام / درین کار مجموع لشکر بکام
برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی حربگه راند با ساز جنگ / بدانسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان چین گفت راز / که اینک برزم آمد آن رزمساز
[illegible] که چه بود دست نا اندیشه باک / ازان پیش دستی شد اندیشه ناک
ولیکن چو خود خوانده بود دشمن به پیش / چگونه عنان تابد از گفت خویش
روان شد بجولانگری ساخته / ز رخت مغان خانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران لعبگاه / درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / زیکدیگر آماجگه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / نیامد بآماج تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست / ز هر دو دران نیزه مویی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای / دران هم نشد قابلی زخم سای
دو جنگی بدست آن ماهی شگرف / همه زندگانی درین کرده صرف
چو گردند جدا آنکه بود از هنر / شکستند فیروز بر یکدگر
بنیروی بازوی فولاد سخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم بر هم زنند / به پیچند و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان در هم آویختند / قیامت زیکدیگر انگیختند
بسی دست بنمودند سخت / دو جانب نجنبید پیچ درخت
هم آخر قوی دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو نخلی ز بوم
فرس تاخت بازو برافراخته / ز بازو کهی را ستون ساخته
خروشی از صف رومیان شد برابر / ز زنده کان چینی تهی گشت صبر
درافتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ / سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند / بران زینهار استواری کنند
دگر کس بمردی برابر شود / بکوشید کز تیغ بی سر شود
ببیرنگ و هنجار سرکش کنید / چو در ناید آماج سرکش کنید
چو رایش برانگونه دمساز گشت / سپه نامزد کرده خود بازگشت
سرافراز گشته ز کار جهان / بدام او فکنده شکاری چنان
بپیروزی آمد سوی بارگاه / بپیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز / گزاکنده مهمان گشایند باز
گرامی یکی جامه شاهوار / که از زر بد بود پیدا نه تار
پس از رشتن شخص خورشید تاب / کشیدند بر وی چو بر گل گلاب
چو گرد سواری ز تن دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند / بهم زانویی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند

همه روز با برگ و سازندگی / همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز / برافروخت مه شمع گیتی فروز
ملک میهمان وار از جیب پر / بدامان مهمان فروز بخت در
بفرمود فرمان ده روم و شام / که مهمان کند سوی خلوت خرام
جهاندار خاقان بیدار بخت / بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی هراس / که بودش امان سکندر سپاس
چنین شب بسی رفت و دلشاد خفت / بامید آزادی آزاد خفت
همه روز با خسرو مهر توز / ز عشرت ندانست شب را ز روز
سپاه سکندر بدانسان که خواست / بغارت همی تاخت در چپ و راست
دران ره که یغما سر تاج بود / سپه تا دو منزل بتاراج بود
همه لشکر چینی از بی سری / درآمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیده تیغ و تیر / گروهی بزنجیر خواری اسیر
بهنگام روزی گران تا گران / زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر / دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت / نهانخانه بی متاعی نداشت
ز سیم و زر و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایه‌هایی ز غایت برون / بدیدار زیبا بقیمت فزون
زره توده بر توده در هر وطن / طرایف بخروار چون هر من
ز سرمایه چندان درآمد بیار / که دریا بدآن آز ماهی شمار
جداگانه گنجینه شاه چین / که خم گشت از آن بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند / دو عالم بیکجا بر آمیختند
چو آشفته شد لشکر از ترکتاز / کسی زان بخششش نیامد نیاز
سکندر بهمین روزی از بامداد / براورنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان و فرخ پیان / برآراست باری برسم کیان
ستادند فرمان بران برد رو / بزرگان کشیدند صف سو بسو
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین سای شد خسرو از کلاه
چو گشت انجمن ز انجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز کرد ابروی طاق را
چو آمد براورنگ والا درست / دو سرو از یکی شاخ شمشاد رست
بفرمود تا هر چه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
که و مه سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تابی نهان / رسن در گلویش بر اندازد جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای / بندر رسه و زسنگ برگشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود / امیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کردشان / رسنها ز گردن برون کردشان
بفرمود تا لشکری بی قیاس / دهد رخت و کالا بکالاشناس
دویدند چون بندگان تن بتن / طلب کرد سرمایه خویشتن
ز هر جانب از رخت والای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه میرسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر یکی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده در پیش فرمان شاه / شد از خاصه شاه چین عذرخواه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفترنگار
بخاصان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان پذیران چو باد / بطهای گم گشته کردند یاد
جداگانه اسبان سرکارگاه / همه بار کردند از بارگاه
زری کان تلف شد بتاراج کی / فزودندش از گنج اسکندری
گرانباری از توسنی گشت کم / فرس بود تا وان آن بسته دم
چو زان مردمیهای مردم فریب / رمیده دلان را درآمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش مهمان خویش



ز مهمان نوازی شمارش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنگه دهان چشمه نوشش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت کای من سوای تاجدار / که رام تو شد گردش روزگار
اگر تا گه از دور این سبز طاق / گرفتار گشت اخترت در محاق
مه و خور که نور است پیوستشان / گرفتاری عاقبت هستشان
دگر دوستان را که بینی جمال / هم ایمن نیند از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت نبند / که دریا بد آسایشی بیگزند
جها گرچه نی سپر افلاک نیست / چو من مشتری با شمت پاک نیست
زمانه که دادت چنین پای لغز / درین تعبیه بازیی داشت نغز
که از کین بمهرت روایی دهد / باورنگ مات آشنایی دهد
ز ما دور بودی که این داوری / نزاکی شدی با من این یاوری
بسا کارکش رو بدشواریست / چو بینی ز دولت در و یاریست
کجا باز داند چو شد پای بست / که خواهد ز بر دست سلطان نشست
چو بسته شود سیل ترسد زمات / نداند که روغن خوز دیابات
دو روزی که آزردی از بخت خویش / بپا داشت وا یافتی تخت خویش
چو ما چین کش دیهم زابروی کین / مبارک ز سر با دت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کارند پیش / سلیحهای شاهانه ز اندازه بیش
گرانمایه‌هایی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خادم گرم خیز / جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شه جمع دید آنچه بایسته بود / روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین بسر / که خورشید زان روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار این پایه گنجی شگرف / که عمری در اندوختن گشت صرف
نکاور هزار اسب تازی نژاد / بهای روان دست برده ز باد
غلامان رومی و قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس
ز جنس حبش خادمان سرای / ملون سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چست / که در حیرت آن خرد گشت سست
همه پیش فرمان ده چین کشید / سرش را ز نعمت بپروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق / ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه با هر گرانمایه‌ای / کرم کرد بر قدر هر پایه‌ای
بفرمود تا پس بدان عز و ناز / رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی / ز سرمایت سرمایه زندگی
جهان گشت شرمنده ز احسان خاص / کز آن بندگی خوش نبودش خلاص
فراوان دران جستش بود رنج / چه از بار منت چه از بار گنج
ز بس گنج زان داوری شاد شد / دلش صید گشت و تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بیشمار / زبانش بنیروش بیکبر دکار
که آباد بر وارث ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد / بر و مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار بشیری ستاند نگین / باحسانش گنجی دهد باز بیس
اگر ملک را تاجداری ربود / دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش / ولی چون زبون کرد بنوازدش
بسا راه زن شیر مردم ربای / که کم گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بگوشش جهان و بخشش چنین
دگر شاه را در عدو سوختن / ز تو باید این بخشش آموختن
رهی گز تو در بندگی شاد گشت / کنون بنده تر گشت کازاد گشت
جنانم گلو بسته از طوق خاص / که تا روز محشر نیایم خلاص
چو بستی بقید عطا گردنم / چه حاجت رسن در گلو کردنم
سران مرغ کاسوده گشته ز دام / دگر آهوانرا درآرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان / دگر یاد نارد ز هندوستان
دگر تا بشاهی نخوانی مرا / که یک بنده خاص دانی مرا

ز بنیاد برکنده بود اخترم / دگر ره نو کردی بنیاد سرم
کجا خسروی چون تو باشد جهان / که گو شد بجان بخشش دشمنان
درختی نشاندی بنیک اختری / که امید باشد کزان برخوری
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دهد کردگار / کنم روشن اخلاص با شهریار
چو زینگونه خاقان بسی عذر خواست / بر آهنگ رفتن عنان گرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس / پس آنگه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بنوخندگی بر سمند / گذارنده از تخت فیروزمند
ز سر ملک رایت افراز گشت / سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران / ز فرمان روایان و فرمان بران
بتعظیم دیباچه شاهیش / گرایند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ / شد از مشک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان داور نیکنام / بنام نکو کرد ازانجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند / گهی تاج بر بود و گه سر فکند
چو بر ملک قادر بود پادشاه / گهی سر زند گاه بخشد کلاه
جوابرست فرمان ده کامیاب / که بارد گهی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار / گزو بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن در آرد توان / گل نزد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب می کن تمام / بدان ارغنون ساز طنبور نام
که گر چون عروسانش در بر نهی / می پر دید از کدوی تهی

## گفتار در عدل و انصاف

کسی کو بگیتی بود هوشمند / بیارد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند / کزان خویش را در حصاری کند
به بیغوله در کند جای خویش / که دارد در و بام کالای خویش
گرش نیست یاری ز پیوستگان / گرفتی برو نیست از خستگان
ولیکن گرش همچنی اندریست / بهر نیک و بد عهده شان بر ویست
چو صد سر در آسایش زیر پاست / بسختی سر خویش گیری رواست
غم دیگران خور چو نسبت بیست / غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد بپامنده در پناه
بزرگان که کهتر نوازی کنند / نه رسم بزرگان ببازی کنند
هنر مرد بهر سری گردنست / چو بنبود سری بار بر گردنست
کسی بر سر خلق ماند امیر / که افتادگان را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافه مشک دوست / وگرنه فراوان بود خون و پوست
بتنها نباشد کسی سرفراز / سر آن شد که باشد رعیت نواز
بزرگی گز وجود بیرون شود / اگر خود فریدون بود دون شود
مثالی که از بی سری شد زبون / ستون نه کند لیک هم بر ستون
برنگ ارچه طاوس هائی بود / چو زو پیش پرریز کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش بسنگ / سرش را برفتن نماند درنگ
پرستار کش خدمت گردنیست / نزاید بیتار او خوردنیست
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست / چو بی نگری بار او بر سرست
بود پا بجا تا بود سر بجا / چو سر نیست پا اندر آید ز پا
مبین بر خوان بار بسیار داد / تو بر گردن خواجه دان بار داد
چو بشکست شتر گردد از کردکار / دل ساربان زان کند خارخار
ز روی خرد مهتر آن را کنند / که از کهتران باز دارد گزند
اگر بینی در شهر گرگان بود / ز نحد چو زان بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن سر بپای
سگ خورد را دان شبانان بزرگ / که بزغاله را رها ندز گرگ
جهانداری آن را مسلم بود / کزو رخنه فتنه محکم بود

چراغی که در خرمنی بر کنی / بکش ورنه خرمن دران بر کنی
چو سیلاب تند آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان گوش بند / ولی کاردانان مشو گوش بند
دهل کار دش نوبتی در تبیر / بود شادی کودک رنج پیر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / که زیرک تر است از تو چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیارتر / همه حال از دزد بیدارتر
ز جور جهان گر توئی نیکخوی / جهان کار خود کی گذارد بگوی
نداند کسی با تو بد میکند / زیان از پی سود خود میکند
کهن گرگ کاشامد از خون میش / بود بیگمان تشنه خون خویش
جهان باید اندر جهان زیستن / که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران سروری / حمایت توئی دار تا برخوری
چو خوش خسپد اندر پناهت کسی / بدان خواب تو نیز خسپی بسی
وگر کهتری در پناهی گریز / که هنگام جستن نکوبید خیز
ز دیو زبونگیر چون آگهی / رهاننده جوی تا وا رهی
شگرف اشتری را بهنگام گشت / نگه کرد موشی بپهنای دشت

## حکایت

بدو گفت کای رهرو بردبار / رسن جست کن تا کشندت مهار
کمینهاست اینجا بسی ز آسمان / ازان کشتی شو که یابی امان
شتر بانگ برزد که خاموش کن / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خرده گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش / دهان بست موش از نصیحت فروش
بسوراخ رفت این عنان افکنان / شد او سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را همیداشت رشته دراز
همیرفت شاخ افکن و خار کن / که پیچید کشتش بخاری رسن
دو روز و دو شب ماند بیهوش و تاب / اجل را همیدید مردم بخواب
شتر گفت دریاب کان توام / تنزل کرم میهمان توام
بدار بنده خویش خوانی مرا / وزین بند کی وا رهانی مرا
چو عجزی جهان دیده چاره سگال / بعاجز رهایی بریدش دوال
درین ره که سر بیکلاهی بزیست / بپا منده بی پاهی بزیست

## عزیمت سکندر از حد شمال و بستن سد یاجوج

گذارش گر نقش هر پرنیه ساز / جهان بند این پرنیان را طراز
که چون چهره شد کار رومانی روم / بشرق درون بر بسی مرز و بوم
ازان دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف تیز تکبیر برزد / بدریای حوزان درافکند شور
زطاعت بالاییان تاج داد / سر روسیان را بتاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
ازان بسته خم چون لب تشنه ماند / جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی / به بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی هش / که جادوگری کرد زاندازه بیش
بشرحی که بست آن ورق را طراز / ازین بیش بیرون نیفکند راز
چو زینگونه راه معانی گشاد / نم از چشمه زندگانی گشاد
ازان چشمه بر ماسیاهی گذاشت / که لب بسته و گوش ماهی گذاشت
چو نگذاشت او می بشیشه درون / من از شیشه شویم چه آرم برون
چو دهقان کند خرمن از خاک پاک / بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند / خس و خار هیزم فروشان برند
چو آمد جهاندار دریا درون / ز تاریکی آب حیوان برون
دران ره که نطعی نه هموار داشت / سپاه از درشتی رنج بسیار داشت
ز کوه و کمر بیشه و سنگلاخ / همه باد پایان شده شاخ شاخ
علف را چنان بر عدم شد برات / که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده زنگ / ز تنگی دل همگنان گشته تنگ

کسی را که صد گنج دینار بود — شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پر — یکی دانه جو به زانبان در
توانگر که مالش جهانی بود — چو بیچیش محتاج نانی بود
بمجلس می و میوه خالی بود — قدح بشکن ار کاسه خالی بود
دل شاه رنج از همه پیش داشت — که بار همه بر دل خویش داشت
ازان غم چو کارش بسختی فتاد — رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر — بپرسش گری پیش بودش دبیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت — شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت — سروشی بدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه — که دادش ز انگور ته خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند — که برداشت دولت ز کارت بند
ز باران اشکی که چشمت گشاد — بری داد ز نیکو نهال مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی — شدی آب ناخورده زو دست شوی
بسی رنج دیدی به پوییدگی — بسی حیله کردی به جوییدگی
خدایی که درگاه مراد — بزد دست رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رنج پر دانه داد — بپاداشش آن آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد از سلسبیل — کسی چشمه زندگانی سبیل
یکی خضر ازان چشمه شد زنده نام — تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عزت این توشه بار تست — ترا در همه لشکرت را بس است
صلا ده بدین میوه هر جا کس است — که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن ای تحفه جان نواز — بود تا بیک سال مهمان نواز
تنومند را تازه گردان روان — توانا شود مردم ناتوان
ولی چون سپه یافت خرسندی — درآید بدلها تنومندی
چو باشد فرمان یزدان پاک — که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازینجا بجنبی چو دریای آب — سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار ازان روزی بی قیاس — بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج — برآمد چو جمشید بر تخت عاج
به آیین اسکندری داد بار — برافکنده پرده ز در پرده دار
بفرمود تا مردم از خاص و عام — ز لشکر کند سوی صحرا خرام
ندای نوازش بصحرا رسید — طلبکار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج — سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین را نویدی که هوش کرد گوش — چو صحرای محشر درآمد بجوش
کسی کامد از پیر و برنا و خرد — بدست خودش دانه می سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته — شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز — ربودی ز محمود گوهر دراز
بدریوزه نفس دوزخ سرشت — سپردند بدوزخ نشان بهشت
ز بس مردگی زنده گشتی تنش — چو شمعی که روشن کند روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام — بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله و وای بود — شکم پر شد و خوشه بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش — گرفت از غذا سینها پرورش
ز آرامش معده دلشاد گشت — ز وام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی — به تیمار درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و چارپای — گر از ماندگی مانده باشد بجای
خرامان و رسته زان مرز و بوم — گرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوچگه کرد بیرون جهاند — جریده سوی کوه یاجوج راند
بدشت و بیابان و کوه و دره — بهنجار می شد سپه یکسره
دران ره که شد تلخ صد جان عزیز — خضر پیش رو گشت و الیاس نیز
پس از چار مه کز بدیده سفر — کشیدند در کوه یاجوج سر
چو دیدند محنت ستانی درشت — که پیشینه را زان دو تا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر — گلش خاره و خارزستان تیزتر

علم برده هر کوه بر اوج میغ — ز ابر سیاه آب داده تیغ
سرانداز و از تیغ کار ستیز — کله میر بودن سر آن تیغ تیز
بهر کوه و غاری چو دریای ژرف — بهر غار در اژدهای شگرف
جهان خاکدانی عقوبت سرشت — شد آن موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندران داوری پی فشرد — علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را سر گروه — بدو زند دامن بدامان کوه
برآورد دهلیز و برزد سریر — ازانجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد بافضای آن مرز و بوم — که بگذشت ازان کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار — که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج جمله بجان آمده — ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد بدیشان نوی — ستم دیده را گشت پشت قوی
ازان گوشه گیران برآمدند — تظلم زنان پیش شاه آمدند
بزاری بگفتند کای دستگیر — ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون می گرایند ازان تنگنای — بتندی چو گرگان مردم ربای
بهنگام کردند بس چیره دست — اگر چاره بایست اگر مرهمست
که یادکر شاه اسکندر خجسته بخت — بجز اقبال فرمان ده تاج و تخت
مگر بخت بیدارت آرد شتاب — که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار نبود بیازوی کس — که اندازه بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید — که سدی بدین در توانی کشید
بسی زین نمط باری انگیختند — سرشکی بزاری فرو ریختند
ز بس زار نالیدن آن گروه — ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را — نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید چون کردشان تندرست — خبرها ازان وحشیان باز جست
که چونست و چندست مقدارشان — چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده رازان کارگاه — چنین سود بر فرش آن بارگاه
چو برداشت سرزان سرافکندگی — سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی بنا با جهاندار باش — شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد — بداندیش ز اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را ز روی تو نور — دم سرد خصم از چراغ تو دور
ازان دیو رویان چه رانم سخن — که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی چو دیوان بهر سو بگشت — گرو برده در رنگ ز غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه — چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد — به یکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه — نه گل ماند اندر زمین نی گیاه
بگونه چو حبشی چو سگ تندخوی — بگوش درازان خران برده گوی
نه شرمی و نی بینش دلنواز — دران چشم کوتاه و گوش دراز
بهنگام خفتن بخفتند سیر — یکی گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست و جوشن همان — حریر سر و حله تن همان
شکن بر شکن چین ابرویشان — گسسته ز ریش تا زیر زانویشان
گلیمی ز موی کشن بر وجود — مژه سرخ و رو زرد و دیده کبود
برون آمده نیشتان چون گراز — شکم پهن و پا خرد و ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم — ز مادر ندارند فرزند شرم
ز بیدانشی همچو کرس و خروس — بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار — بمیرد یکی تا بزاید هزار
دران کوه بی میوه و جای شوم — که در وی نمارا توان گفت بوم
شه کاردان کان حکایت شنید — عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشنده را — که بیند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار — شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابرش چو برق — ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
ز پیکان چون موی خار افکنان — ندیده کسی پشتشان در مصاف

چو شیر دمنده بشمشیر و تیر
بمردی و مردانگی بی نظیر

بنمود تا سر همه یکسره
بکین ساختند از درون دره

بهر گوشه غار پنهان شدند
بر آن فتنها فتنهٔ جان شدند

چو بگرفت فلک بر عماری نشست
شب تیره در پرده داری نشست

عروسان شب زیور آراستند
فلک را بگوهر بر آراستند

فلک پرده زان لعبتان باز کرد
جهان بازی لعبت آغاز کرد

رسیدند بازی کنان فوج فوج
ز داد و دیو مردم همه دشت موج

چو طفلان بمهتاب بازی کنان
لب از آب بینی عماری کنان

نشستند در زیر سر خارزن
بهر انجمن انجمن در سخن

چو دیدند نخجیر سازان راه
که نخجیر بیرون زد از صیدگاه

کمانها کشیدند بر آهنگ کین
چو شیران برون تاختند از کمین

در آن وحش صحرا در آویختند
گرفتند و کشتند و خون ریختند

بگشتند جنگی بشمشیر و تیر
دگر زنده کردند لختی اسیر

ز چنگال آن قوم بی باک تیز
فرو شد فراوان جوان عزیز

سراسیمه گشتند از آن بدرگان
چو شیری که افتد میان سگان

بدندان همه حلقهای زره
بریدند یکیک گره بر گره

همه شب هژبران جنگی بپای
در آن فتنه بودند دست آزمای

چو گلهای سیارگان برد باد
پر از سبزه گشت این همایون سواد

درخشنده شد چشمهٔ آفتاب
ز هر سوی فتنه در آمد ز خواب

ز زنبورگی مرد آمد بدر
ز زنبورخانه در افتاد شور

بجوش آمدند آن سگان صد هزار
چو موران ز سوراخ و ماران ز غار

برغبت شتابنده سوی هلاک
نه از تیغ ترسش و نه از تیر باک

دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ
چو پروانه کو زند بر چراغ

بهر حمله صد وحشت انگیختند
بهر مرد صدگان در آویختند

یلانی که رستم نشان آمدند
از آن دیو بازی بجان آمدند

باندازهٔ زور بازوی مرد
نمودند با دیو مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت
بسیلاب طوفان در افتاد رخت

یکی تن که در پیش صد تن شود
اگر خود تهمتن بود زن شود

بسا بچه شیر بر روی خاک
که گردد ز غوغای موران هلاک

ز چندان نبرد آزمای سره
چهل تن برون آمدند از دره

دگر جمله خفتند بر نطع جنگ
ز آسیب دندان و آزار چنگ

ز پولاد پوشان خنجر گذار
در رخنه را بست ز آهن حصار

گروهی گران دربرون تاختند
سر خویش در دست خود یافتند

ز بس تیغ راندن جوی روان
فرو ماند بازوی مرد از توان

ز خون غرق شد گرچه کهسار دشت
ز دریاشان قطرهٔ گم گشت

زبون گشت شاه اندر آن داوری
باندیشه جست از خرد یاوری

در آیینهٔ رای بسیار دید
نشد صورت چاره بر وی پدید

بآخر بر آن یافت خاطر قرار
که رخنه باتش کند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ
ره از چوب کردند محکم چو سنگ

برافروختند آتشی تا سپهر
که از دود آن تیره شد ماه و مهر

رقیبان نشانند تا صبح و شام
فروزنده دارند آتش مدام

همه مردم و چارپای و سپاه
بماندند ز آن آتش اندر پناه

چو دروازه بسته شد ناپدید
در چاره را یافت دولت کلید

جهان پادشا بر سر رکیبان
بر آمد بر آیین فرخ پیان

بزرگان درگاه را بار داد
بنا صنع را رونق کار داد

اسیران یاجوج را خواند پیش
بدین موس کرد اندازه بیش

دو دیدند جمعی ز نظارگان
طلبکار آن آدمی خوارگان

رسن بسته بر شاه بردندشان
بخاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن جبال
ز حیرت همی شد ز حالی بحال

بفرمود کز مطبخ آرند خورد
ز بریان سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند از آن هر چه چیز
بدلداری مهمان عزیز

چو آماده شد نزل مهمان تمام
دل میهمانان در آمد بدام

نمودند تا آن سان بخوردن شتاب
که آتش بخاشاک و تشنه بآب

نه چون سگ بخوردن ادب پیشه
نه زان تشنگی در دل اندیشه

که این روی آنرا بناخن درید
که آن پشت این را بدندان گزید

جهان خوانچه پر ز چشم تهی
بخوردند تا چشم بر هم زنی

بدانگونه دندان زدند از توان
کز آن آسیا آرد گشت استخوان

در آن پیشتان خلق نظارگی
بحیرت فرو مانده یکبارگی

چو نان خورده شد شاه مهمان نواز
بریحان و می گشتشان جان نواز

بفرمود تا همچو گردان ظرف
نهادند پیش طغاری شگرف

بدان آب کاتش برآرد ز مغز
نمودند بزمی چو ریحان نغز

جبان در کشیدند بی باک و شرم
که باران باریک را ریگ نرم

چو در مغزشان باده در کار گشت
ز سر فتنهٔ خفته بیدار گشت

از آن سخت خوردن فرود آمدند
چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند با هم بگفت و شنید
زبانی در خنده ها را کلید

زمی هر کلاغی شده بلبلی
فکنده در آن بوستان غلغلی

ملک با دل حکمت اندوخته
در آن شکر چشمان نظر دوخته

بدشمن کز آنگونه بیچاره بود
همه روزه مشغول نظاره بود

همه شب ملک شیشهٔ می بچنگ
همی تخت کوبید بر آواز چنگ

بهر جرعه گنجینه می فشاند
غباری ز هر سینه می فشاند

نوای چکاوک ز رود و رباب
همیکرد خون در رگ زهره آب

کرشمه کنان ساقی نیم مست
ز خونریز مستان پیاله بدست

چو می داد ساغر نشیننده را
دل از دست می برد بیننده را

ندیمان خوش طبع بیدار مغز
غزلخوان شده بر نمطهای نغز

از آن بلبلان خوشش نغز گوی
شده بزم چون بوستان تازه روی

ز بس شمع کو عالم افروز بود
شب تیره روشنتر از روز بود

بگفتا جهاندار فیروزمند
بر اورنگ شاهی بر آمد بلند

عنان داد دل را بنیک اختری
باندیشهٔ سد اسکندری

بفرزانه فرمود کز مرد کار
مهیا کنند جمله اسباب کار

ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
بدین داوری گشت سرمایه سنج

بهار متاعی که در کار بود
بدامان دارنده دادند زود

دویدند چون بندگان سو بسوی
ز بهر مس و آهن و سرب و روی

مسی کز بخروار زر یافتند
خریدند چندانکه در یافتند

نه آهن که گر زر بد و گر سیم
چو آب روان می فشاندند سیم

و یا جابجی از روی یا آهنی
شنیدند کانی و یا معدنی

چو آهن فشردند در سنگ پای
ربودند چون سنگ آهن ربای

ز بهر اساسی بدانگونه سخت
کشیدند شش مه بدرگاه رخت

چو ساز عمارت شد آراسته
ز دلها شد آن بار بر خاسته

نشستند پولادکاران روم
که پولاد بر دستشان بود موم

ز نالیدن سنگ کر گشت گوش
رسیدند بعیوق بر شد خروش

دمی کز دم کوره را گرم کرد
نه آهن که الماس را نرم کرد

بفارغ دلی جابجا تن زدند
همه روزها خشت ز آهن زدند

چو در کورها پخته شد کار خشت
جهان سکه گل بر آهن نوشت

خداوند فرمان بعزم درست
بهبنیاد سنجی میان کرد چست

سپه جست و جزیها بنوده گرد
عزیمت بدروازهٔ کوه کرد

بس از پیش در پیش آمد گروه
چپ و راست در کاوش افتاد کوه

جهان تیشه زد مرد پولاد چنگ
که آتش برون آمد از ناف سنگ

ز بس کاوش سنگ را تاب داد
ز لخت الثری تشنه را آب داد

ز کاویدن سنگها در شتاب
نخست آتش آمد برون آنگه آب

ز گرمی ملک آتشی کرد تیز
شتابان ز ناز آب در آبخیز

چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کآهن در آتش نهند / چو پولاد کز آتش آبش دهند
اساسی ازانسان بهمکین کنند / بلیان مشت پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیاد سنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر ردی فرشتی که انگیختند / برو روی حل کرده میریختند
شکافی که در عرض و در طول بود / بجای گلش روی محلول بود
بناشش از کم و پیش طرزی نداشت / چو پولاد یک لخت درزی نداشت
نهانی به پیغوله آن اساس / دری برکشیدند عالی قیاس
گزی شست و پنج از فراخیش ساز / صد و پنجه اندر درازی دراز
یکی قفل شش پهلو انگیختند / بزنجیره کز در آویختند
گزی شست کرده کلیدش پدید / سه در چار دندانهای کلید
بدان طول و عرضی که در کار بود / باندازهٔ خود گران بار بود
چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر بتوفیق کاری چنان / که برخاست از سینه بازی جهان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود / خداوند خود را پرستش نمود
سیم روز کاسکندر صبحگاه / برآورد بر اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت در بار داد / بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج / به بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمودند در برگ سازندگی / بهنجار هرکس نوازندگی
چو باداش رنج کسان داده شد / بقدر عمل قیمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر پری / نشاندند ازان عرصه با لشکری
کم و پیش آن کشور او را سپرد / که ناید از آن فتنها دست برد
بضبط آورد کشوران طوق و تاج / ز کشور نشینان ستانند خراج
عمارت کنند جمله ویرانها / ز دهقان بکشت افکنند دانها
شب و روز دربانی سد کنند / یکی سد بنیروی خود صد کنند
کند ما مرد مردم از روم و رد / که کوبند بر در شبانروز کوس
بغلغل درآرند کوس مدرای / جهان کر کنند از دم کره نای
بدان تا دران فتح خضرا مآب / رود فتنه زان زخمه خوش بخواب
چو دانند کاینجاست خیل سپاه / نراسنده باشند ازان کارگاه
جز آن کار شد را دل آسوده گشت / همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد / فرس را برفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق / که هم گوهرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا چون بهشتی شود / خراباتی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح / که هم صبح ازو خوش شود هم صبوح

## گفتار در نصیحت و موعظت

ورد کوی مجلس برآوازه کن / دل و جان می خوارگان تازه کن
زهی بخت بیدار آن نیکبخت / که بنهد بیاد اندرین خانه رخت
فراخ جهان را که باکس نساخت / شناسد بدانسان که شاید شناخت
چو دریا بدان راه دانندگی / که هیچست سرمایهٔ زندگی
فراهم کند محرمی چند را / شمارد بشادی دمی چند را
خورد نوش خود با دم نای و نوش / بافسوس خواران گذارد فسوس
گزین پس که شد هر که در مغاک / بجز خاک خوردن نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دمی زندگی
بهم صحبتان دوستگانی دهیم / نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر بادگاویم بنیاد را / بنا بر غمست آدمیزاد را
چو غم را کرانه پدیدار نیست / به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند / همه در غم زیستن مرده‌اند
که ده طلبکار عمرند و بس / کسی را بمردن نیامد هوس
بغارا چو تنگست جای درنگ / چه داریم بیهوده دل تیز تنگ
یکی مرد در خوشدلی رو نهیم / غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردامان / مگر تا بفردا بیابی امان
بعمری که نقدست و از غم تهیست / غم عمر رفته خوری ابلهیست
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان خوش گذار از توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم و پیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست
زری راکه در گور کردی پرند / چو گورت کند سر برآرد ز گور
نه بهتر ز نقشست این گل زمای / که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر تهی گشت بدخو مباش / سفالی دو سه در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود / که بازیچهٔ خردسالان بود
دو روزی که عمرست ای آدمی / بده تا بدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه / که گردست بندی کند کف سیاه
درین روضه تخم عمل پیش کن / کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده کرت هست چیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستانند بسیار بیشی بسی / رسانند دشواریابی کسی
کسان توده توده بیغما دهند / خسان ذره ذره بیکجا نهند
بهم کردن تار جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست
برد کشتبان خوشه خوشه بداس / دهد شنگ تنگ آسیابان تا بس
خزینه بدریای چین خاص نیست / که آن در خور گوشش غواص نیست
بمنعم نداد ست روزی رسان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیردستان فراخ
کند کشت دهقان چو بی خوشگی / جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر باریده گردد بخیل / نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند / بمزدوری حرص جان میکند
مگر تا چه خون خوردی از حرص و آز / که نقدی بدامانت آمد فراز
ازان بار صد کوه بر گردنست / کم از صد یکی در شکم خوردنست
خری راکه بیکار فربه گشت / دو جو در شکم به که صد من به پشت
بخور آنچه بخت امروز با هم بود / که روزی دگر روزیی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا چرای / که تا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازان غم که بی توشه ماندن خطاست / همه عمر بی توشه ماندن بلاست

## حکایت

در افتاد قحطی بشهری درون / که می برد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه رفتی در آن روزگار
رسیدش چو برداشت از عار امید / پس از فاقه چند قرصی سپید
همیکرد از دور در وی نگاه / بدانسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چشم تهی که پر آز بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز ازان حسرت آزرده ماند / شب آمد و آن لقمه ناخورده ماند
جوی بر نزید مرد هنگام برگ / سبوسی نیرزد بهنگام مرگ

## بازگشتن سکندر از سرحد چین

کشایندهٔ نافهٔ این سواد / سر نافهٔ چین بدینسان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز / بفیروزی از ملک چین گشت باز
برانسد که فارغ دل و شادکام / ازان کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه چندان غنیمت ببرد / کنیزی چینی را غنیمت شمرد
ببین روزی از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب / بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی / عروس جهان زآب گل شسته روی

شده جلوه گر نازنینان باغ / رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بلاله ز فردوس جام آمده / ز رضوان بگلشن سلام آمده
بنفشه سر زلف را خم زده / گره در دل غنچه محکم زده
ز بس تری اندام زیبای گل / شده لرزلرزان ز سرمای گل
برون کرده سوسن زبان خموش / همیکرد مردم تقاضای نوش
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سر انداخته
غزلخوانی بلبل صبح خیز / تمنای می خوارگان کرد تیز
ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
کس از نامداران نه در پیش و پس / نه جز چند خاص از غلامان و بس
گل و میوه و نقل تر خواستند / ملوکانه بزمی بیاراستند
کس از جنس مردان نماند بباغ / بجز لعبتان چون روشن چراغ
مرادی که بشارت ز درگاه بود / بیک چشم زد در نظرگاه بود
رسیدند شکرلبان در زمان / چمن گشت خالی ز نامحرمان
ز خوبان زمین جنت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت
بناگوششان پر ز یاقوت و در / دهان و لبی نیز ازین مایه پر
همه نازپرورد و نازک خرام / یکی مه یکی آفتاب تمام
مسلسل بسی دل بگیسوشان / معلق جهانی بهر مویشان
بهر نازی از نرگس پر خمار / خدنگ افکنانی و رشته نگار
همه نارپستان و نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آب روی
ز چندان پری پیکران چو ماه / همان ترک چین بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بچنگ آمدش / خرد فتنه چشم شنگ آمدش
در آمد خرامنده با همسران / چو مه در صف مشتری پیکران
ز فرمان و فرهنگ آرایش خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش
وشاقان که بودند نزدیک و دور / رسیدند یک یک چو سایه ز نور
ازان خوب چهران مردم سرشت / شد آراسته مجلسی چون بهشت
بساط گل از سبزه گلشن شده / چراغ گل از باد روشن شده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
گشاده گل لعل جلباب نور / نظاره کنان چشم نرگس ز دور
شده سرخ گل هوش بوستان / بصحرا برون آمده دوستان
هوا بر سر سبزه میبیخت سیم / پراکنده همیکرد بر گل نسیم
ازان نغمه کز غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
ز آواز دراج و در رقص تذرو / سبک گشته در خاستن پای سرو
بروزی چنین خوب عشرت فزای / سکندر سوی بوستان کرد رای
بفرمود وشاقان درگاه را / زدن بر لب جوی خرگاه را
ولیکن بشرطی که در بزم شاه / تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کمر چست کردند وشاقان کار / بفرمان بری پیش فرمان گذار
برآمد سراپرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد برابر سیاه
نماند آنچه غارت کرد گلی / دگر ماند ریحان و یا سنبلی
صنوبر قدانی چو گلنار تر / ز رخ پاره خون کرده گل را جگر
لبی پر می و از خوی انگیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته
ز بیداری فتنه خونخواره تر / ز خواب جوانی ستمکاره تر
بنفشه بتعویذ گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
سخن گوی و بربط زن و خوشسرود / چو آب روان دست ایشان برود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند
جهانسوزی از مه شب افروزتر / ز خورشید رویش جهانسوزتر
بیک طره صد شهر برهم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده
بطاعتگه شاه با صد نشاط / زمین بوسه زد همچو نقش بساط
دگر نازنینان گلچهره نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
جهانی سمن ماند سروی جوان / یکی شیر و یک بیشه آهوان
نوای بریشم برآمد براوج / رحیق از صراحی برون داد موج

ز نالیدن چنگ موزون نوا / فرشته درآمد چو مرغ از هوا
خوش آوازی ارغنون و رباب / ببستان همی داد داروی خواب
کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون صراحی بجام
بهر سو گل و غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند
نشانده صنم را بپهلوی خویش / چو آیینه تر و یک زانوی خویش
بعشرت نشسته دو سرو جوان / پیاپی شده دوستگانی روان
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست میسود بر سیب و نار
چنان باده در نازنین راه یافت / کز و شرم را دست کوتاه یافت
بافسونگری چنگ را بر گرفت / فسونش بدیو و پری در گرفت
برآیین خوبان بشوخی و ناز / سرودی برآورد عاشق نواز
که از رنگ تر عشقبازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو لی صحبت ارجمندان بود / چمن دور ازین جای زندان بود
چو سرو جوان اکنم خوش خرام / شود خواب و خور بر جوانان حرام
مشعبد که خواهد جهان سوختن / ز من بایدش بازی آموختن
چو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر پیش پروین نیابد نی
چو در رسم شود گیسوی من بروی / بخیزد و برانداز خورشید موی
شبگیری کنم سوی بستان شتاب / که خون گرید ابر بهاری ز آب
بتیری کزین چشم مست افکنم / صف نوبهارا شکست افکنم
ولیکن سپارم بباد هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
پری گرچه باشد دلاویزتر / نباشد ز من آفت انگیزتر
بهار ار کند عالمی مشکبوی / دو عالم کنم من بیک تار موی
ز بری که آید بنخچیر من / برون نایدش سر ز زنجیر من
چو رفتم ببازار نیک اختری / جمال من آیینه شد مشتری
تعصب را چو ز اندام بخشم جمال / کشم گردن ماه را در دوال
مرا زین عجب موشکافی نیست خوی / که دیدست کو موشکافد بموی
فروتن شده چنگ نغمه سرای / سر افکنده وایستاده بپای
بنغمه جهان بر کشیدند زیر / که از زهره و مه برآمد نفیر
قرابه جهان خنده زد سرنگون / که از قوت آن برون جست خون
بزم ار چه دلبر ز صد بیش بود / دلش هم بر آن دلبر خویش بود
بهر دورش آن ساقی نیم خواب / ز لب نقل میداد و از کف شراب
ملک عاشق رویش از جان و تن / بدانسان که او عاشق خویشتن
چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
هوای دلش نقل عصمت شکست / عنان تکلف ربودش ز دست
ازان نغمه کز بر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
که رونق زده باد گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
بیک غمزه بر پارسایان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
جهان فتنه ورزی شرابی کنم / وگر مست باشم خرابی کنم
همه خون خوبان کش میخورم / دلی نوش بادم که خوش میخورم
چو بر شانه زنم زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
رخ مرسمن ناپدید از منت / صبحی بهار را کلید از منت
کسی کش برحمت زبانی دهم / بهر بوسه تازه جانی دهم
چو یکسو کنم برقع از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
سران جادویی کاید اندر شمار / بشاگردی من شد استادکار
چو در می فرامش کنم ناز خویش / کرا خون گرفتست کاید به پیش
سپهر آفتاب زمین خواندم / وگر ماه بیند همین خواندم
منم قبله روم و ابخاز هم / کرشمه مرا زیبد و ناز هم
بنغمه ز کوهی برآرم نفیر / وگر موشوم موشکافم بتیر
چو پسنده در نارم آرد شتاب / لبش خشک بینی دهانش پرآب

بهشتیست آن قامت چون نگار    پر از سیب و بادام و نارنج و نار
دل انگه بذیرم ز نقطه رگی    که جان ریزدم در سم بارگی

چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد    ببازی ز خورشید و مه گوی برد
ز نسیم نگر عنبر انگیخته    بلالی ز خورشیدی آویخته

بشوخی چو گیرم در آغوش تنگ    بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم ز خوی    بر آن علم پرهیزکاران زمی

کسی را که من مست کردم خراب    نه بیند کسی هوشیارش بخواب
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال    بود باده چون خون مستان حلال

گل از رنگ رویم چو بستان شود    می از دست من آب حیوان شود
سکندر که کرد آب حیوان هوس    نظر بیشتی بود مقصود و بس

چو در روشنی چون منی را ندید    بتاریکی آب حیوان ندید
چو باز آمد آن می به پیمانه یافت    بویرانه کم کرد و در خانه یافت

منم نام آن چشمه و جوی را    چه نسبت بمن آن سیه روی را
چو من چون بود آنکه در سرزمین    توان دست از دوشت شوان زمین

نگر شاه زلف مرا در نیافت    که در جستن ظلمات چندان شتافت
چو در خلوت من بهانی رسد    بسرچشمه زندگانی رسد

گر از چشمه راح شد آورا نشاط    من اندر دهان دارم آب حیات
گر انداز دار شیر و آهو بتیر    من آن آهوم کو بود شیرگیر

گر او هست کیخسرو جام جوی    مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن میدمد    مرا لاله و گل ز تن میدمد

گر او پیل بندد بخشم کمند    من از تار مویی کنم پیل بند
گر او حربه بر سر بیزدان زند    رخ من ره شیرمردان زند

گر او گیتی از لشکر آرد بدام    خیالم بتنها بگیرد تمام
گر او زنگ چین را ستد بی درنگ    بهر موی من بست صد چین و زنگ

گر او راست بر تخت زر پای بست    مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان    مرا صد کلاهست بر آستان

گر او باز خواهد ز شاهان خراج    من از سروران سر ستانم تباج
گر او گنج زر ساخته دارد تمام    مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر اقبال و دولت ورا یاورند    مرا هر دو چون کمترین چاکرند
گر او تخت گیرد نگین چون شهان    من از بازوی مهر گیرم جهان

گر او دشمنان را بخون خورد دست    مرا خون صد دست در گردنست
گر او را یک آیینه بر کف نشست    دو آیینه دارم من از پشت دست

علمهای او گرچه بالا رس است    مرا قامت سرو بالا بس است
کمان وی ار چند نخجیر افکند    بیک ابروی من صد هزار افکند

کمند وی ار صید بندد مدام    من آنم که صیاد گیرم بدام
رخش گر جهان را مبارک نمود    مبارکتر از روی من در وجود

نگین وی از لعل رمانیست    نگین لب من سلیمانیست
لبم با لب شاه در خنده باد    زخم بر جهان روی فرخنده باد

چو سازنده از خسرون خورد نوش    بدین رهزنی کرد تاراج هوش
ز سر با خرد رفت و زر دست رفت    بلک راعنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود    که سر بست بسوی چمید بدرود
چو پروین بمهمانی ماه راند    مه و آفتابی بخرگاه ماند

تهی گشت خرگاه شاهنشهی    ولیکن بشه از خویشتن شد تهی
از آن مه که مهمان برجیس بود    سکندر سلیمان و بلقیس بود

ملک مست و آن نازنین نیم مست    دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رساند آن خضر صادق صفات    باسکندر تشنه آب حیات

جز نوشیدن از دست جانان نبود    هر آبی که هست آب حیوان نبود
ز بس گل ورید بش در آغوش تنگ    بنفشه دمید از گل لاله رنگ

همایی درافکند بازی سپید    درآمیخت گلبرگ با مشک بید
ز شاخ گل و نخل خرمای تر    گهی انگبین چید گاهی شکر

گهی سیب با نار پیوسته کرد    گه از ناردان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار    همش آب بردست و هم آب نار

ز ساغر کمر ساخت دلداده را    کشید از دوال عقب یار را
بگنجینه آرزو دست برد    کلید خزینه بخازن سپرد

بکان گهر شاخ مرجان نشاند    گهر سفت و یاقوت پیروز جهاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت    پیاله فتاد و می ناب رفت

به بربط زنی زهره پرده ساز    شد از پرده ناز بربط نواز
به پرده درون خسرو پرده پوش    نگار تو ان پرده نشین داد هوش

دران ره که مرکامش از دل برفت    نشد مانده تا پست منزل برفت
چو شد روی صبح رخسار شوی    فرو شست خال سیه را ز روی

عروسانه خورشید چینی جمال    نمود از پس چادر شب جمال
دگر ره مه چین و خورشید روم    نشستند با هم چو در نخل موم

همان عشرت دی ز سر تازه گشت    همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران    کشیدند صهبا گران تا گران

ز رود و سرود خوش و نقل و می    فزاینده شد خرمی پی بپی
بشادی همه روز ساغر زدند    گهی چنگ و گه بربط تر زدند

بهنگام شب عاشق رفته هوش    بت دوش لب پیمان ببدوش
بیک برج از نیکوئی تا چند گاه    قران کرده بودند خورشید و ماه

همه عمر از ان بس بت سیم ساق    بنود از جهان جفت شاه طاق
سکندر که زینسان جهاندار بود    پرستار خود را پرستار بود

بخرگاه ذوق و طربگاه بزم    بصحرای نخجیر و میدان رزم
حریفی بد انگونه در خور نداشت    وگر داشت با او برابر نداشت

تو نیز ار توانی همین سود کن    جهان را بخور شاد و بدرود کن
گر فردات چون خود ندیدی کسی    پشیمانیت خورد باید بسی

بخاک اندرون لقمه جز گرد نیست    جز افسوس و حسرت دگر خورد نیست
بجام طرب زنده کن جان پاک    که محتاج جز دست مردم بخاک

## گفتار در اقبال و حکمت

بیا ساقی آن گنجدان نشاط    گه اندیشه را در نوردد بساط

بده تا بساط سخن نو کنم    وز و مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را    بنالش درآر آن نوآهنگ را

رهی گیر کز ذوق آواز وی    حریفان نگردند محتاج می
دل روشن آیینه شد در غیب    که مردم برآرد خیالی رحیب

بهر پیشه پیکری نو کنند    بهر پیکری زیوری نو کنند
بهر صنعتی کآیدش در گرفت    بمو داری از خود برآرد شگفت

چو پیکار بگذار اندیشه را    تراشی ز بد عاقبت پیشه را
ز خود قالبی باید انگیختن    نه در قالب دیگران ریختن

مثل گر نوآهنگری در هنر    ز آرایش تیغ پیکان مبر
چو این کهنه آمد نو دیگران    درین فن تو هیچ پیرو دیگران

مثالی دگر کن بهنجار خویش    که خلقی کنی بس رو کار خویش
چو هر صنعت آمد ز دانا بنو    ببین تا چه وقتست از دوتا بنو

درانگیزش و ساخت فرقست چند    که این تخم کارست و آن نخل بند
بدینها نیاو ستادی توبست    کز و مرزبان صنعتی را نو بست

وگر نه برغان که تعلیم کرد    که باید بباغ از بلی بیم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی    بموشان که آموخت نقب افکنی

بسی هست گنجشک باریک باف    که در حس سکافی بود موشکاف
بزنبور بین کز لی خورد و خواب    کند خانها صد هزاران لعاب

مگس کانگبین راست بنیاد وی    که هم خانه قی کرد و هم رخت وی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون    گذارد شکم خانه خود برواج

چراگاه وی بید بهر خانه جانور    گر او در شکم خانه دارد مراد
از آن جانور ساخت کاشانه    که حاجت ندارد بهر خانه

ولیکن آدمی را بهر خانه نیز / بجا نیست بایسته بسیار چیز
بدان میگذارد بنا چارسوش / که سازد مر انجمش را بکوش
که تا ماند از گردش روزگار / نمودار از هر یکی یادگار
ز جمشید ماندست این دار و گیر / سریر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کله و از کیان تخت عاج / درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام / که دید اندرو راز گیتی تمام
سطرلاب و آیینه گوهری / نمودار آیین اسکندری
جهان کز سران ماند ساز سران / دگر سازها ماند از دیگران
ولی رخت خاص ار چه موزون ترست / بکالای کم حاجت افزون ترست
مبین شکل غربیل چوبین بپوست / ببین چند باریک بیزی دروست
وگر آسیایست اندر خراس / دقیقه نگر چند دارد در آس
درآندم که گردد شکم دانه خواه / یکی قرص جو بهتر از صد کلاه
همه کس ز راه نیازی که داشت / همی ساخت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند / زنان دوک و مردان سنان ساختند
یکی پنبه رشت از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زیبی دوالینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر تاب / یکی شیشه ساخت بهر شراب
یکی تنگ و سندان زد از بهر کوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی کوزه کوزه برانگیخت خرد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه پخته دیگران میخورند
شد از هر کس آرایشی ساخته / که ترتیب عالم شد آراسته
برختی که باشد فراوان نیاز / چو بینی بکم خرجی آید فراز
چراغی بدانگی ز بقال نور / ولی با بس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گر این سازها نیستی چون فراغ / بجز باد تا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس شد ز کالای افزون بکار
گروهی بمزمار و تار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
چنان کالت کارها شد عزیز / از آن بیشتر گشت بازیچه نیز
از این نکته مقصودم آنست و بس / که زاینده باید دل پرهوس
ببین تا بزرگان چها ساختند / که کار تو پیش از تو پرداختند
نوای تو با این همه سرکشی / که یکسان ز بنیان بخود برکشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند
چو انگیزی زیرک افزون فتد / دهش در روش وضع موزون فتد

## حکایت

عجب بود از بی فسوسی فسوس / دماند بو از عاج و گل آبنوس
تراشنده پیری ز وضع جوان / برنجی تراشید از استخوان
بهمچون خودی برد و خواهش نمود / که این دانه را پخته پیش آر زود
شد آن مرد در دیگ جوشان فشاند / زمانی ز پا میهمان را نشاند
چو کرد از پی چاشنی کام تر / بدآن دانه از اول بسی خام تر
زمانی دگر ماند چون باز دید / دگر چون بجوشید و همان راز دید
چو آن خامکاری گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن گنبدی داشت ناکاسته / ز بهر چنین روزش آراسته
بتاریکی کاخ بر کرد ساز / کز آن گنجدش کس نداند باز
بمهمان کنی داد کین کن نگار / و من تا رسد لقمه خوشگوار
هنرمند کردش چو در کام جای / نشد خیره دندان فولاد خای
برون کرد آن خورده را نادرست / گر این گنجد از گشت نازکترست
بگفتش بتو شد بخته کار / گران گشت کامد بر بخت بار

که مردان که گوی از هنر برده اند / یکی از یکی در هنر بهتر اند

## ساختن حکما آیینه و اسطرلاب بتدبیر سکندر

نماینده صورت این جمال / چنین داد زآیینه بیرون خیال
گر اسکندر از رای شه آرودی / چو در رفت در غار کیخسروی
بر اورنگ کیخسروی بود پای / بکیخسرو دیگر آراست جای
ستد جام بر دست بخشنده گرد / تماشای آن جام رخشنده کرد
جهانرا درو بی مدارا بدید / نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار / بسی راز پنهانش شد آشکار
بسی یاد آن شاه بر دل نگاشت / کز ایشان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای جوشنده دیر / کزو تیر ماند نشانی بدیر
چو گوهر برون آمد از تیره کان / فروریخت آن قصه بازیکان
کزان دوربینی که دارم بهوش / چو گردم من آن جام بی باده نوش
نهانهای آن جام آیینه فام / دران جام جمشید دیدم تمام
درودی دمیدم ز جان عزیز / بران جام و سازنده جام نیز
چرا باید آخر که در روزگار / نشانی نماند ز من یادگار
کنون کین همه پادشاهی مراست / بزرگی زمه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم / نه کیخسرو آن داشت هرگز نه جم
زمین بوسه دادند روشن دلان / نمودند کای قبله مقبلان
چه فرمود شه کای نکته شناس / گر آن بر کفایت نکردیم اساس
سران فن که مقدار مردم بود / ز مردم بدیم ار ز ما کم نبود
بدینگونه با هم نشستند راست / که تا نو کنند آنچه گوینده خواست
همه فیلسوفان بهر پیشه / نهادند در و اندر اندیشه
همه کس دران راز پوشیده حرف / باندیشه میکرد جهدی شگرف
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت / ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر توان وبود / که در سنگ عدل آسمان زاو بود
دگر معنیم باز پرسی ز لاب / بود هم ز گفتار در دم آفتاب
چو این نام باشد به پیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب خاست
دگر کرد دانا دران داوری / دوگونه نمودند نام آوری
یکی گفت لابت نام حکیم / که او ساخت آن پیکر مستقیم
اگرچه باسکندر انداختند / ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لا بی کش آن نور بود / ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام / که شد پور ادریس را لاب نام
از آن بهره کو داشت اندر سپهر / برآراست زینسان ترازوی مهر
بدینگونه این ماجرایی که هست / کند هر کسی با کسی باز بست
بتحقیق چون کرده شد باز جست / درستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض سالها خرده کاری سنج / بکار سطرلاب می برد رنج
که تا هم بر آیینه پیشینه جام / بفرهنگ فرزانه گردش تمام
بخورشید سنجی جهان برکشید / که در تیره خورشید را برکشید
سما گرچه سیر کسی تاب داد / بدان عنکبوت سطرلاب داد
از آن تنگ سوراخ بینش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آن جهان رازها / هوس بیش گشتش در آن کارها
شنیدم ز گوینده راست گوی / که هر چند که شاه فرزانه خوی
نشستی بجز زانکه با مهان / مثالی برآراستی در نهان
چو گشتی نموداری آراسته / شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای خویش / عمل یافتی در عمل جای خویش
از اینسان بسی سازها کرد ساس / بنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز از آن مرکزست / ترازو و کیل و کیان و گزست
نمود بخت در طاس بلور زلال / همو کوفت بر پنج نوبت دوال
چو بنیاد و نوبت سکندر نهاد / سه از وی شد و پنج خنج نهاد
بماند آنکه از چرخ گردش نمای / سه و پنجشان در سه پنجی سرای

سراپرده و خیمه از گاو جم ‏ ‏ ز گرگینه بود و پلنگینه هم
ازان رخنها کز پی عام جست ‏ ‏ همه ساز آن را هم از خام ساخت
ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ ‏ ‏ بدل شد بکرباس چرم پلنگ
سرآنکه پیشش سخن ساز ‏ ‏ ز جمشید ماندست در دهر باز
ز اسکندران ماند در روزگار ‏ ‏ که در حاجت و حکمت آید بکار
ز بس کو فرو شد بهر پیشه ‏ ‏ جز آیینت هر جا یک اندیشه
هنرپیشه مردم ز هر جای سوی ‏ ‏ بسوی هنرجو نهادند روی
هنرپیشه میبرد هر کارسنج ‏ ‏ باندازه کار میبافت گنج
بفرخنده روزی خداوند تاج ‏ ‏ بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته ‏ ‏ مسلسل چو زنجیر در تافته
بکرسی نشسته قوی پایگان ‏ ‏ گران کرده جای گرانمایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز ‏ ‏ حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
ز هر هوشمندی و دانش وری ‏ ‏ همی رفت گفتار از هر دری
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار ‏ ‏ بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار آزمایان نو تا کهن ‏ ‏ همی گفت هر کاردانی سخن
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز ‏ ‏ سخن گفت ارسطوی داننده تیز
که صنعت گری چند باریک بین ‏ ‏ برم آمدستند از اقصای چین
ازانجا که شد دعوی کارشان ‏ ‏ برون شد ز اندیشه گفتارشان
در ایوانشان خوانده باید بناز ‏ ‏ که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانندشان ‏ ‏ بترتیب صنعت نشانندشان
فرستاد پیک از در بارگاه ‏ ‏ سبک حاضر آوردشان پیش شاه
طلب کرد زیشان شهنشاه دهر ‏ ‏ که بیرون دهد آنچه دارید بهر
همان نقشبندان دانش پسند ‏ ‏ شدند از مژه خاک را نقشبند
پس آنگه کشادند یکسر زبان ‏ ‏ که جادو بیدا سر مرزبان
همیشه جهان زیر فرمانش باد ‏ ‏ ز شمع خرد نور در جانش باد
هنرپیشه چند مانی خیال ‏ ‏ ز چین آمدستیم صنعت سگال
که تمثال چینی چنان برکشیم ‏ ‏ که بر حرف رومی قلم درکشیم
گر آید ز رومی نمودار ما ‏ ‏ که کم کرد اندیشه در کار ما
سران نقش کز خامه شد رونمای ‏ ‏ بدیوار ایوان بجنبند جای
ولی نقش پاکان نه از خامه رست ‏ ‏ بصبر و سکون همت چون ما درست
مقابل بود جمله را روبرو ‏ ‏ مشابه بود با همه مو بمو
کند هر چه در پیش رویش کشند ‏ ‏ و بهشت اگر پشت سوی کشند
چنان هشت آید که پیشش آش ‏ ‏ همه آن نماید که بینا پیش
ازانسان خیالی که داند نمود ‏ ‏ که بیجان چنینها تواند نمود
بنا بند اگر چند جو بیند چند ‏ ‏ برم نقش آن ازین خوشپسند
شگفت آمد این ماجرا شاه را ‏ ‏ بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نگاری بروم ‏ ‏ رسد پیش شاه از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقش بینی کنند ‏ ‏ که در چینیان تخته چینی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت ‏ ‏ بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه ‏ ‏ که هر کس بجایی کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خاسته ‏ ‏ جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر نهاد ‏ ‏ که با خصم سازش برابر نهاد
وکیلان ایوان نمودند جای ‏ ‏ دوا ورنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش ‏ ‏ در ایوان خود پرده از راز خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت ‏ ‏ همی بست از آن کار کاندیشه داشت
چو شد حجت هر دو دعوی تمام ‏ ‏ سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن کار جست ‏ ‏ بایوان رومی در آمد نخست
خیالی بصد رنگ چون نوبهار ‏ ‏ نگاری بصد نقش چون روزگار
صنمی نه دید خاطر فریب ‏ ‏ ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب
بسی رومیان از ستایش نمود ‏ ‏ پس آنگه بچینی گرایش نمود

چو در شد بایوان و بنشست شاه ‏ ‏ چه پیوند که خود تاب بینش نداشت
بهر روی دیوار دید آینه ‏ ‏ سراسر ز دوده بصد روشنی
در آن روشنی عکس دیدارها ‏ ‏ نموده چو صورت بدیوارها
اگر پس نظر کرد و گر پیش دید ‏ ‏ بهر جا بنی پیکر خویش دید
چنینها بایوان صورت پذیر ‏ ‏ در آن بی نظیری نبودش نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود ‏ ‏ بهر جا خیالیش همراه بود
بدانسان که جنبید هر کس ز جای ‏ ‏ نمودار او بود جنبش نمای
چو شه شد در آن شیوه نظارگی ‏ ‏ شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت ‏ ‏ بیازرد از آنجا نظر برگرفت
چو کم دیده بود آینه پیش ازان ‏ ‏ بدید آن و شد دست حیرت گزان
بپرسید کین ساز آیین زرای ‏ ‏ نخست از چه سان شد بچین رهنمای
هنرپروران پاسخ آراستند ‏ ‏ گر آن زیرکان کان هر جا نشست
اساس هنر بهر آن شد نخست ‏ ‏ گر روی کرد و نمونه گرد درست
ازانجا بهر دستگاهی نشست ‏ ‏ عروسان چین را شد افراز دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید ‏ ‏ ز دست عروسان شاهان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین ‏ ‏ چه بر چین چه بر کار سنجان چین
بدین صورت آیینه در مرز و بوم ‏ ‏ ز چین گشت صورت نمانه ز روم
سخن کز درستی شرح اندرست ‏ ‏ اساسش ز خاقان نه از اسکندرست
ولیکن سکندر در آن داوری ‏ ‏ بسا دیگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه بست این نگار ‏ ‏ که رشته بود روزی باوزنگ بار
دل آزرده چند تاراج راه ‏ ‏ رسیدند چو پیاده در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی ‏ ‏ نفیر از فرنگان بیداد خوی
کسی و بی ز گرمی چو باد سموم ‏ ‏ برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند قبرس بنام ‏ ‏ شد این قوم بی عاقبت را مقام
ازانجا بکشتی نشستند شد ‏ ‏ بدنبال شان باد رانوبه کند
شتابی بصد گونه زشتی کنند ‏ ‏ در آن بوبه تاراج کشتی کنند
جهاز از فزونست و گرانی کی ‏ ‏ سلامت بساحل نباید یکی
چو ما را بران جانب آمد جهاز ‏ ‏ رسیدند پیرامن ما فراز
نمودند در کشتی ما شتاب ‏ ‏ چو موجی که در کشتی افتد شتاب
با سپوه در ما در آویختند ‏ ‏ گرفتند و خستند و خون ریختند
ز شاهیم بازارگانی سه چار ‏ ‏ بار چینیه می کشیدیم بار
ز مغرب طرایف بسی داشتیم ‏ ‏ بیاد ارش سر جمله بگذاشتیم
کسانی که کردند روز آوری ‏ ‏ سپردند کالا و سر بر سری
چو کشتی ما شد ز نخجیرگاه ‏ ‏ کنون ما و زنجیر جهانشاه
متاعی که دزدان ز ما برده اند ‏ ‏ نه از ما که از پادشا برده اند
چو نو پاسبانی و غارت چنین ‏ ‏ جهان چون بذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر ساربان ‏ ‏ چه سود از توانایی کاروان
اگر داد ما داد شه وار بیش ‏ ‏ ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید فریادشان ‏ ‏ فرو شد باندیشه دادشان
نخود گفت کاری به بیگاه و گاه ‏ ‏ پناهنده را شاه باشد پناه
اگر چاره شان من نسازم براز ‏ ‏ دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاوری ‏ ‏ ولی دارد این کار دشواریی
گر این بو به بودی بصحرا و کوه ‏ ‏ زمین گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن ‏ ‏ بباید دگر چاره ساختن
ره دیر بازست تا در دست ‏ ‏ اساسی که بنیاد آن مشکلست
کزان گونه کند ارسطالیس ‏ ‏ توان دید افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تا بناک ‏ ‏ که پیمیم از راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد ‏ ‏ بانگیزش تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست ‏ ‏ خیال آشکارا شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوند رای ‏ ‏ که آهن ستانند هم آهن زدای

چو سرمایه کار شد ساخته / شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود / بدانا نمود آنچه برچیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه
ببند پریشکلی پرداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی آب / درخشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / مناره برارند چون نخل موم
دویدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سرکشید / شد آیینه را بر سرش بر کشید
درآن سطح روشن که پرگار گشت / بسی عکس گیتی بدیدار گشت
نمود اندر او عکس دریای پیش / باندازه شصت فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین فرنگ / نماینده گشت اندر آب درنگ
بفرمود صد کشتی اندر شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد فیروز جای / شود عکس آیینه پیکرنمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / نشاندار سوی پر درخسته
بدین راه گیران زند از کمین / بدریا بشوید ز ایشان زمین
بدینگونه چون جنبد که تا خشد / بران رهزنان رهزنی ساختند
ره ایمن شد از دزد پیداومند / خوابنده شد راه رو بی گزند
چو انصاف شه زد بدریا علم / سفینه نگشت ابتر از باد و دم
چهار شتا بده در مرکز / شد از کشتی نوح بی بیم تن
بماند آن مناره بسی روزگار / همان آیینه نیز بر عکس کار
چو دور سکندر بپایان رسید / جهان باد کرد کدخدایان رسید
همان رسم شیرین نگهداشتند / بدان آیینه پاسبان داشتند
فرنگان روزن بهنجار کی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی بر آیینه داران شدند / بران آیینه ابر و باران شدند
چو شد درد با سیاهان یکی / نماند اندر آیینه بر دان شکی
شبی بر مناره شدند از شتاب / گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان رهزنی پیش زاندازه گشت
از آن بس جهان کاردانی نخاست / که داند جهان پیکری کرد راست
زمانه که دزدیست پیچ کیمیا / بسی دید ازین گونه آیینها
بیا ساقیا زان می دلنواز / دل آهنین مر آیینه ساز
میی صاف کاید بجام ار بتنگ / توان دید جان آشکار ابتنگ
بیا مطربا نغمه خوش نواز / بزاری یکی قول دلکش نواز

## گفتار در صفت زمستان و شادمان زیستن

بزن زان زبان را بماهی درنگ / که شد راه زن هم چو تیغ فرنگ
خوشا خرگه گرم در ماه دی / سم از تاب آتش هم از تاب می
میی روشن و ساقی چون شکر / بریشم زن ساده زان خوبتر
کتابی و نقلی و هم خوابه‌ای / که جان را استاند بهر لابه‌ای
کسی کین تماشاش بهره بود / اگر پیش ازین جو بود ابله بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف گیر جام درفشنده را / درو ریز یاقوت رخشنده را
درآمد زمستان و شد تیر ماه / گرفتند هر یک بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی چون بهار / کشید آب زنجیر در جویبار
کف ابر رستم کمان گشت باز / قران کرد با زور بهمن دراز
جهان آبها جان نوازنده گشت / که چون ژاله دندان نوازنده گشت
بجوی روان دی چه تعلیم کرد / که سیماب لرزنده در سیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود / ز تف زمین زنده ماران فرود
گریزنده مرغ از در بوستان / ز سوی خراسان بهندوستان
بدشت آهو گرگ مسکین شده / بخانه زن و مرد بنشین شده

فلک بر فنک جامه کتران / وشق بر وشق شسته مهتران
برنده ز شمشیر سرما که چون / فرو د شیر در چرم روبه درون
همه کس ز نرمینه تن کرده گرم / کلیمینه را گشته بازار گرم
ز تیزی شده بود تابنده تر / بلاس از کتا هم خوش آینده تر
بر آنکس که باد مخالف وزید / مثل گرچه گوهست درهم خرید
پرنده تنا را بتن پوش کم / روان رشته زانو درون شکم
شب آنکو ندارد ز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرومایه لرزنده چون بید بین / همه جا یکی پوشش خورشید بین
چو چشم کسان روز کوتاه باز / چو سودای رز دوستان شب دراز
شبی از کو بهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت آنکه اول خال بود
بر آتش همه خلق مسکن گراز / چو مرغان بستان ز گل پیشواز
درین موسم آن زاستشمار آدمی / که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام
یکی گوشش دارد برود و رباب / یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تره و ترب در نان نهد
یکی منقل زر پر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود نوش گیر / یکی با نگاری شود گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خوردن است / نه از بیش و کم در خوشی کردن است
ز عشرت چنین مایه داران کنند / که نعمت بسی بذل یاران کنند
گدایی که در گوشه دردی کش است / بهمدستی چون خودی هم خوش است
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هر چه دارد شود بهره مند
بسیار جو بیش مشو پیش بین / بکم خو کن و بی غمی پیش بین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ / فراخی کجا بینی از خوی تنگ
چو کم را بخوردی بامید بیش / کمت تیزتر سم گریزد ز پیش
یکی بهر سکبا زنان زور بست / چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست

## حکایت

سگی پر وداری اندر دهن / همی بر لب جوی شد پویه زن
نگر ماهیی دید جسته ز جوی / طپیده بروی زمین سو بسوی
رها کرد مردار و شد در شتاب / چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دید واپس گذاشت / غلیواج برد آنچه واپس گذاشت
بخور کم بهای ازپی بیش را / غنیمت شمر کم و بیش را

## خراب کردن سکندر آتشکده های ایران را

ز آتش فروزان باز ند در زند / روایت چنین میکند هوشمند
که روزی سکندر در ایام دی / بساطی برآراست از رود و می
نشستند فرمان روایان دهر / که از خرمی بازیابند بهر
بریشم زنان در سرود آمدند / رفیقان با آواز رود آمدند
جهان زیر و بالا شد آواز زیر / که از مرغ و ماهی برآمد نفیر
پری پیکران ترنم سرای / بزخمه ستدند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات / صراحی سخن گفت ز آب حیات
در انبوه از این چرخ دولاب گرد / هوایی ز بارندگی بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر / همی کرد کافور باری سپهر
بفرمود شاه آتش افروختند / دل دشمنان چون حطب سوختند
فروزنده شد کوه مرتابناک / چو خورشید کو سر برارد ز خاک
گل انگیز شد شعله چون بهار / ز جو بی برآورد گلنار نار
عجب میوه رسته از چوب زر / که هم میوه خوانی و هم میوه ریز
هم از شعله نعمت بزی رایگان / هم از دود غازه همه بیکمان
ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلا گوی خوان همه

بهر خانه شمع و مشعل فروز — گهی مشعل افروز و گه شعله سوز
پرنده گذر و رفته پرتاب زن — دلش سوخته لیک بر خویشتن
ز کالی که در وی درافشان شده — شبه بود در لعل بدخشان شده
مهی بر شبی پرتو انداخته — سیه روی را سرخ رو ساخته
اگر کشته شد وار فروزنده گشت — برد از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند اختری کز جهان شاد زیست — ز بادی بمرده هم از باد زیست
نماندی دمی زنده بی آب کس — مگر آنکه مرگش ز آبست و بس
فرو میرد از آب و بیجان بود — دگر خود مثل آب حیوان بود
چراغه بروغن کند جان او — که روغن بود آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن برآورده سر — جو از سنگ یاقوت نامی گهر
ز کان لعل و یاقوت کامد پدید — تنش جمله جان بود و جان ناپدید
ز خارا و آهن شده گرم خیز — درون رفته در مرد و زانگشت تیز
گهی از دخانی حجابی کند — که از ذره آفتابی کند
سرافرازی از جمله دودمان — کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی گره در هوا تاخته — سوارا در آغوش جا ساخته
گره گو ز گرمی شده بادپای — جو جولان برو ی هوا کرده جای
ز عنصر سه جا خیمه برتر زده — بدیلیزا اول علم برزده
همین گوهر روشن اجزا شده — بگوهر محیط سه دریا شده
سواد سیه نامهٔ چند ازو — سیه رویی زند و پازند ازو
مغش در غذایی فروزنده کرد — خدایی که خود گشت و خود زنده کرد
برهمن همش در پرستش فزود — که فرجام ازو دور گشت و بسوخت
براهیم را گشته بستان نوز — شده لاله موسی از کوه طور
جبین کهنه نوری بنو گوهری — شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز داننده کان باز جست — که چون گشت با راز دانش درست
که این گرم طبع فروزنده چیست — که از آب مرد و ز خاشاک زیست
بیاید ازین گوهر آید ابار — بجز بختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کابهی چند خام — پرندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستیدن آنرا عبد — که مردم خودش گشت و خود زنده کرد
مرا ایزد از بهر آن داد تیغ — که خورشید خود را نپوشم بمیغ
نمانم که در ملک آذربایجان — چرا ماندند این رسم مغ زادگان
که با هیربد زیر دستی کنند — بگمراهی آتش پرستی کنند
سپرده عنان موبدی چند را — گرفته بکف زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زردشتیان شد زده
چنان زنده ماندست زآتش دهان — که یکدم نمردست تا این زمان
سمندر که زآتش بود بچه زای — توان یافت زان آتش دیرپای
بر آنم کزان جانب آرم شتاب — فشانم بران نار دیرینه آب
نمانم بآتشکده سوختن — که آتش چنین باید افروختن
بسوزم دل مغ هم از دود او — بسوزانمش هم ز معبود او
بیا تیغ بزرگان پاکیزه کیش — ز سربندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار — مهر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم نامستمند — ندارند زاندیشه راهی بلند
نه از راه پیشش تظلم کرده اند — که سطاره از چشم سر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش نمود — نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کس کین پرستند کسی — که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قوم‌اند ارچشم کوته بین — بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو را شد صواب — پرستیدن آتش و آفتاب
بهند و ترا انیت حاجت که راز — که او سوزش خود بخود کرد ساز
جز زنده با آتش درون خویش — هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان — که با خود کنند از تب خود فغان
شده از رای پاکان و آزادگان — شد از روم سوی آذربایگان



بز موبد و مغ را بنا بر کنند — بهر خانه آتش اندر زنند
بسوزند ناقوس با زند و زند — گشایند زنار ها را ز بند
بس آبی بر آتش فشانند زود — ز کانون آتش بر آرند دود
دریدند فرمان پذیران پیش — بدستوری کارفرمای خویش
زدند آتشی در سر آتشکده — که گردون شد از دود آتش نژند
دران آتش شد کافروختند — مغ و هیربد را فرو سوختند
در آتش چنان سوخت آن قوم خیس — که خاکستری ماند ز ایشان و بس
فشاندند آن خاکها در آب — ز لهو فان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار — مگر در بیابان و یا کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران — جز از راه پاکان و پیران
همه خلق عهد اندران جست و جوی — بایزد پرستی نهادند روی
جنان سکه راستی شد تمام — که محراب زردشتیان شد ز نام
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار — که تا اندهٔ و غم نهم بر کنار
بده تا بمستی کنم خواب خوش — کشم آتش غم بدامان خویش

## در حسن تقوی و تعظیم شریعت

بیا مطرب آن نغمهٔ یک فغان — کشد زاهد از ابگوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را — ز سر نو کند داغ دیرینه را
چو فرخ کسی کز دل دردناک — گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سرفرازی درافکند کی — نه پیچد سر از رشتهٔ بندگی
ز پرهیزکاری برارد نفس — که سرمایهٔ هستی اینست و بس
بهر پیشه کایدش در شمار — خدا را نکرده فراموش کار
گرش خشم پیش آید و گر گدا — شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدستش از خاک و باد — بعزت کند زآفریننده یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن — ادب را نگهدارد اندر سخن
بگویند ز قانون دانند کی — سخن جز باندازهٔ بندگی
بسا نا تمامان که از خوی خام — ز معلول و علت برارند نام
بدست سخن باز داده عنان — که ما ده جنینیت و صورت جهان
که اثبات کلی بقول حکیم — که انکار جزوی بعلم قدیم
کهن در طبیعت کشی بهیچی — گهی در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خود بین نیست — درین هر دو چندان کم و بیش نیست
ولی چون سخن در الهی فتاد — خیال خرد در رباهی فتاد
جو زین دل کند فلسفی نکته را — قفا زن که گردن زد آنرا سزاست
چه ابله کسی کندرین ره جیب — خورد زین نمطهای رنگین فریب
چه نازی بدان علم ناسودمند — که پیدا کن ذات و پنهان گزند
جو خطل بدل زهر دارد نبات — چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ پیرایهٔ خویش را — شناسنده شو پایهٔ خویش را
جو طاوس شو پیکر آرای خویش — ولیکن فرامش مکن پای خویش
باندازه باید سخن گسترید — گزین پیر برافلاک نتوان پرید
سخن کز شریعت نویسند برات — دم خواجه باشی ز ندبا حیات
ازین مرزه به که بپیچی عنان — که عنصر جنین گردد انجم جهان
سخن زین زبونان چه گوید کسی — که هستند عاجز تر از ما بسی
چه بندی برو مهر و آزار خویش — که باشد سراسیمه در کار خویش
جو مرغی خود از دام نجهد مدام — دگر مرغ را کی رهاند ز دام
مگس کو بجلاب شد گشت اسیر — کجا چون جون خودی را شود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند — نشاید ببالین بیمار خواند
سبک گیرد این دیده را آب شور — گردار و ستانند زنگال کور
نباید سر از رشتهٔ چرخ تافت — که چرخ این سر رشته را در نیافت
جو بود دست زاگاهی خود تهی — ز پرده نشین کی دهد آگهی
جو شد پیدا که پردهٔ ناز را — چه دارد خبر پردهٔ راز را
بسا کس کزین پرده گم شد راز — گزین پرده تاری نگردند باز

بدین قلعه تنگ کرا خود رهست / که کنگر بلند و رسن کوته است
که چون چوزه مرغ در بیضه است / کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی چون نداند راز جهان / جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابله تیره رای / که گنجد در اندیشه تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا آدمی را جهانی نهاد / درو آشکار و نهانی نهاد
چه روشن که در هر دلی راز چیست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان شناس / نهانخانه آدمی را قیاس
نداند جز کس ز آدمی راز را / چه روشن کند آدمی ساز را
جهان نیست گر آدمی هیچ هیچ / بدروازه کبریا چیست هیچ
چه شرده هزار اندرین ره گمست / چه اندازه یک دل که در دمست
ولیک این سفیهان بی رای و مغز / دل بیخرد را نماند کوشش
بجرمی دو گستاخ رو بی گسند / بکار خدا آنکه گو بی کسند
ادب را نگهدار از هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای
کسی کش سر رشته آمد بدست / بس به سخن مهر جاوید بست
رقم به که بر حرف آن بر کشیم / ز بیهوده گویی زبان در کشیم

## حکایت

یکی را ز زالان پوشیده حرف / بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بازار او / درآمد بنظاره کار او
همی گردش از چشم کوته نظر / که تا چیست آن میوه پیچ بر
بپرسید از و زال والا گرای / که تا آن داری آگاهی از خدای
نکوبشا که ای گوژپشت کهن / نپرسد کس از چون منی این سخن
که در ذات صانع ز لفظ چو در / شد از گفت ما جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از سر کار
دلت گر نشانی ز نوی داشتی / زبان در سخن زهره کی داشتی
براز کی که گو ببین در روی گمست / چه جای سخن گفتن مردمست

## پیغام فرستادن سکندر بیونان و دعوت کردن بخویش

طرازنده قصه روم و روس / چنین بست پیرایه این عروس
که چون شد سکندر بالهام غیب / ز هر جنس مردم رقم شوی عیب
همه کرها نزا بدانسان که خاست / بشمشیر حجت همیکرد راست
جو زانکو نه شد مردم از هر بلاد / که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
حمایت ره نیک رایان گرفت / بخنجر ره کژ گرایان گرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب الابواب زد
جو گشت اندران ناحیت جای گیر / نشنیده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد لشکر بدریای نیل
بخصم افکنی چست کرده میان / ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کز ملک ناسپاس / ز یزدان نداند در دل هراس
بگستاخ رویی زبان کرده باز / که ما را کلید است بر گنج راز
تر دیکشان فیلسوفی کهن / نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آوری راز کار آگهان / روان کرد تا دیک آن گربان
بدو گفت تا باز گوید درست / که شوید زنگ کژ از سینه چیست
کسی را که سوی رهایست رای / هم از تیغ من هم ز خشم خدای
بدین چینی گرایش کنند / خدا را بدین ره بیایش کنند
ورا این ره بنا شد کژ اندیشی را / سزا بیند اندیشه خویش را
فرستاده شاه بر داشت راه / بیونان رسانید پیغام شاه
یکی بد به یونان فلاطون بنام / ستاره بخنته کار اندران کار خام
به بیهوده گویی زبان بافته / ز فرهنگ فرمان عنان تافته
نگارنده در سینه بی هراس / غلطی عود بال و پری مه لباس
بکرامی خلق فسونی بکار / که تا بنده شد گردش روزگار
طلب نیست ایزد برایزدیست / کند هر که مست از جهان هر چه هست

نیوشنده راز جمالی جهان / بخود کاملی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او / یقین بسته بر قول زنگین او
زده یک سرایی درین خانه خشت / نه اندیشه از دوزخ و نز بهشت
ز وسواس دیوانه زین دیولاخ / خرامنده بر سنگ بکام فراخ
جو برخاست از مردم امید و بیم / کجا ماند آیین عصمت سلیم
جو رفت از سر اسب گرگش لگام / نیوشش به هنجار باشد نه کام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه / بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین / ز رومی برابر فکندند چین
کشادند اندیشه نابکار / جواب فرستاده شهریار
کز آنجا که پیمایی رای ماست / سر آسمان در ته پای ماست
دل آگاه گشتت دانای راز / بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگریم / که ما با سر خویش پیغمبریم
چراغی بجو بد نظرگاه ما / خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به یزدان بریم / که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت ما خود نماییست / خردمند را چاره خرسندیست
بدین آموز شاه شیری کند / مگر آهو از سگ دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست / فرو دستی از چون تویی ننگ نیست
و گر زانکه در جنگ داری ستیز / چه چاره گریزنده را از گریز
جو باز در مندان فتد یاوری / گریزندگی به که زورآوری
درین کوه با به بیابان کمست / گذرگاه کشور خدایان کمست
مراره بکوه و تراکنج زور / کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون خانه بهمن گوست / بهر گوشه صد غار نخچیر زیست
سکه رشته گز بینو کرا ید همی / بمهمان گنجور آید همی
سکندر کز آن داستان گاه جو میغ / بکوه آهکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار بیست این کوهسار / که بینی کمربسته و تیغ دار
کلوخی مبین خار کافتد براه / گرو چون سر از آستان کلاه
ستانندهٔ نکته ناصواب / نیوشید کین رهزن را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز / شنیده سخن را فروگفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخ فام / بتندی برون ریخت تلخی ز کام
بز مو تا فوجی از قلب خاص / کند بسته بر خصم راه خلاص
جنان لشکر اندر رحیل او فتند / که موجش گذارای نیل او فتند
بزمان فرمان ده تاج و تخت / بزرگان بگشتی کشیدند رخت
کمربسته و ترکش آراسته / چو شیران بصید افکنی خاسته
بتیزی جو در کوهسار آمدند / بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی / همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر / بکوه گران سنگ بیشه دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود / که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر فرجه کوه و سنگ / همی تاختند از کمین چون خدنگ
همان کوهیان تیز آهنگ تیز / ستادند در کینه گاه ستیز
نکر دند سستی دران کار سخت / فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته پر شور و شر / ز مور و ملخ گشته انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار را / کمینها برون میزد از غار ها
نشینده ره دان و آینده کم / بهر سو همی میکشید اشتلم
همی موی در موی آویخت مرد / چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
جنان گشت هنگامه رزم گرم / که خارا شد از تیغ فولاد نرم
سنان در دل تخته شیران شکست / جو الماس پیکندر آهن نشست
جنان مرد بر تنها کشته گشت / که بر روی یک پشته صد کشته گشت
زباران پیکان که زد تیغ تیز / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
دو رویه همیرفت تیغ دو روی / نمیگشت یکروی کار از دو سوی
بکوشید رومی کمین تا سه روز / نشد چهره بر دشمن کینه توز

جهارم که یونانی انبوه کشت   خس ابله تر از سبزه کوه کشت
سپاه سکندر بیاورد تاب   ز پیروزی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار دوره   بسی سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشنده رزم کیش   از انبوهی کم گشت زانسوی بیش
ز رومی سپاهی که ناکشته ماند   سر و سینه خسته بهر بشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود   کز ان ماند را بازپا بند زود
سپه را برجعت دلیل آمدند   وزان جشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل   ز دندانذان سوک جامه بنیل
گذشتند از نیل و رفتند باز   سر افکنده پیش سکندر فراز
ببیرغ که شد زانده و تاب   ستمکاری ماکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود   همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سختی جشم و دل   که تیز سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا جه بازی کند   که با کرکسان جره بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ   روش مشکلست و گذرگاه تنگ
و گر تن زند تاب جون آورد   که مور اژدها را زبون آورد
جو آتش در دل بیامد درست   دران داوری از خضر یار جست
از آنجا که دانایی خضر بود   به پرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش   به آسانی آید بهنجار خویش
و گر بنیروی لشکر دو خراب   بنیروی دانش توان کرد آب
بس هشت کهسار این مرز و بوم   کمرهای کوهست دریای روم
سه فرسنگ باشد سطبری سنگ   که یونانیان زاست در روی زنگ
کر آنرا بهنجار بتوان شکست   شود آتش فتنه در آب بست
رسیلی که بر کوه ریزد روان   شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نو جست و پیش   بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر که خضر آن رهش وانمود   ره جشمه میجست دریا نمود
بفرمود تا شد سپه تیز گام   بدنبال خضر خضرا خرام
کمر بسته بر عزم کوه افکنی   بفولاد سنجی و خارا کنی
بجایی که شد خضرشان رهنمای   کشادند بازوی زور آزمای
بتعلیم رایش بکار آمدند   بسنگ اندر آهن گداز آمدند
ستون دار پیشین بزوری که داشت   ستونی زد و بیستونی نگاشت
بهر گوشه بین تا جو فرهاد جند   بهر تیشه جویی جو فرهاد کند
ببندر سه نه قلب دارا شکن   دران سنگ بود خاره شکن
ره سیل کردند زانگونه بست   که جون بشکند باز شوراش شست
بنزدیک دریا ز کوه جوار بر   تنک شیشه مانند سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند   ز دندان آتش وز و دیگر آنجختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد   بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ   ره سیل شد همجو دریا فراخ
درافتاد سیلاب دریا بکوه   خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت   اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان   نشانی ز یونان و یونانیان
حکیمی کهن بود در دور پیش   ز یونانیان علم او بود بیش
ز رخت جهان خانه بر داشته   ز برک گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش   برافروخته دل بنور خودش
بر آن شیشه کز حکمتش دیده جست   بسنک کرامت شکسته درست
حکیمان ز حیرانی کار او   شده معترف بر سزاوار او
جو هنگام رفتن رسیدش فراز   سخن گفت با کاردانان راز
که جون من بپردازم این خانه جای   گرایش کنم سوی دیگر سرای
جهل رش برارید جایی بلند   برو قبه جون سپهر ارجمند
دران دخمه سازید آرامگاه   بجویید کسی سوی آن خانه راه
بیابید هر کس ز هر گونه حال   کنید آنچه در خاطر آید سوال

که تا هر یکی را ز راه صواب   دهم آنچه پرسیده باشید جواب
در آن روز کشاد دریای روم   به یونان و در شد در آن مرز و بوم
جو بود آن فسانه خبر بر خبر   رسیده بهر کس بدر بر بدر
بهم کشته بودند پیران عهد   بمیعاد مهدی شده سوی مهد
نشسته به پرسش کشاده زبان   ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار   ز پرده جه بیرون دهد پرده دار
طلب میشنودند راز جهان   که طوفان شد از جار سو ناگهان
همه غرق شد کردش از پیش و پس   همان قبه ماند از بلندی و بس
دران حیرت اندیشه زاد شان   کز اندرز دانا شد از یادشان
جو کردند روشن کرامات پیر   که کر داندران غرقه شان دستگیر
بدل گشتشان سرکارش درست   کز آن روز را دیده بود از نخست
جو بود او پناه همه عهد خویش   پناهنده را خواند در مهد خویش
که راهش سوی آشنایی دهد   ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی گفت آن و عهده کز پیر خواست   اگر راست شد باز جویید راست
شناسنده گفتش مکو بیش و کم   که گفتت همانروز وا مروز هم
سخن آنکه این بود کی نیک رای   که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود این سخن نزد هوش   که بنجاه ساله ره آمد بگوش
حدیثی که آفاق بشنید راست   اگر بشنوی نو غرامت کراست
دبا مرده پند و جهان نشنود   دلی زنده کو که آن بشنود
غریبان که در خاک کوی تو اند   بدان جاشنی پند کوی تو اند
فکندند سر تا چه جاره کنند   کز آن ژرف دریا کناره کنند
جو هنجار دیگر بیامد فراز   در قبه را تخته کردند باز
جهل مرد بود آنکه بر قبه رفت   نشستند از آن جمله بر تخته هفت
بنومیدی از دل بر آورده تف   بدریا سپردند تن جان بکف
در آن ژرف دریا فتادند بیست   ز خود سر زمانی نشستند دست
جو شان آبخور بود باقی هنوز   قدح پر نمیداد ساقی هنوز
بعد رنج از آن جرعه گاه هلاک   رسیدند یکروز و یکشب بخاک
از آن هفت تن هم یکی موج سخت   جهار دگر ریخت در آب رخت
سه تن ماند با سینه پر فسوس   فلاطون و غرفیتل و قرنالعوس
نهادند رو بادل رنج بهر   فلاطون بویران و اثینان شهر
ازین جمله مردم که فرمان نبرد   جز این هر سه تن جار مین جان نبرد
فرو ماند کان را دران ترس و بیم   نه حکمت بکار آمد و نه حکیم
جنان کوه کو تیغ بر مه کشید   بیک لطمه دریایش در ته کشید
شنیدم که جون کشتی از سر تمام   بدان آب رخشنده یابد خرام
توان دید بیگیک عمارت در آب   بدانسان که در آبگینه شراب
ز خاصیت آن زمین سهمها   شود در تخیل جو آیینها
بدل کرد اندیشها یی بدید   کز اندیشه نتواند آنجا رسید
از آنها بدریای گردون نشست   کز و نیستی در دل هر کس نشست
بسا کشتیها کندران رود نیل   نشستند و راشد بحکمت دلیل
جو زین رود خانه فراتی گذشت   گذشتش ز سر هر جه بر سر گذشت
ز جندان رونده کزین ره برفت   کسی عوز طوفان او در نیافت
بس آن به که غوکان درین جاه تن   بگوییم از موج دریا سخن
بیا ساقی آن ساغر دلکشای   که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنیم   دو دریای معنی یکجا کنیم
بیا مطرب آن نای را کن بدست   کز آوازه نیهای یونان شکست
جنان سازشی کن که عنقای روم   از آن زاغ گوید بهر مرز و بوم
جه والاست دانندگی را سریر   که هرکس نگردد بران جای گیر

## در صفت مخلوقات

برین پایه آنکس بر آمد بلند   که بر تابد از رشته جان کمند
کسی دارد از علم عالم فراغ   که او جون قلم خورد دود جراغ

همایون کسی باشد از هوش و رای / کز ینسان همایون شود چون همای
اگر زور هندست اگر ناتوان / بود در همه جای حکمش روان
همه کاردانان بدو رو نهند / همه گوش بر گفته او نهند
چو خورشید شد سینه زین آفتاب / دگر تیرگی را نبینی بخواب
شناسی که در پرده راز چیست / بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تندور دارد سپهر / از آن چیست گرد انجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بگیسوی قیر / چرا عنصرست استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چگونه سه فرزند شد آشکار
چرا بهتر از جامد آمد نبات / چرا بهتر از مرده شد زو حیات
ره آدمی کز جهان برترست / سبب چیست کز همگنان برترست
چرا مردم از بینش نیک و بد / خردمند شد دیگران بیخرد
جماد از چه مُرد و نبات از چه رست / چرا برق خندید و باران گریست
چگونست جسم و چگونست جان / چرا این پدیدست و پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد پیشه نیست / سزاوار تقسیم و اندیشه نیست
چگونه کنی حد هستی تمام / دو جوهر چه و هشت نقطه کدام
فحولان کان برده اقران بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلا ز احساس گشت / چرا جانور جمله احساس گشت
چگونست در بیخ فرض ارتباط / چگونست در شکل دور احتیاط
سخن را چگونه دهند اختصاص / در امکان عام و در امکان خاص
چه چیزست علت که عقل حکیم / بدان حیله خواند جهان را قدیم
کجا بیم ما وین صنم خانه چیست / نگارنده این صنمخانه کیست
گر این خانه ماراست رفتن کجاست / وگر زان ما نیست بودن چراست
غریبان این ده کجا میروند / چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد اندر سپنج / کزین در کلیدی رساند بگنج
چنان بیزد این تخته خاک را / که روشن کند راز افلاک را
در آموزد این نکته کز رای خویش / شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت / خداوند را هم تواند شناخت
ز هر دانش آن شد پسندیده تر / که از بیم یزدان کند دیده تر
براه خدایت روایی دهد / ز بند غرورت جدایی دهد
جز این هرچه خوانند ناخوانده اند / قلمهای بیهوده نارنده اند
چنان گر ترا حکمتست آرزو / که حجت کنی علم را روی برو
نه زانگونه کز تیغ گردن زنی / ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی و لیکن تمام / که نا پخته نیکوتر از نیم خام
بکم مایه ناقص آید بشور / بود قطره آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی جوی و بس / که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن خاست گفت / بدان راست از خود همه راست گفت
بسا کس که با جمله معلوم خویش

## حکایت

زبون آمد از دعوی شوم خویش
شنیدم که یونانیی بر گزاف / همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین / درون و برون همان و همین
ز هرچ آشکار است یا در نقاب / بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند / خبر ده که موی زنخدانت چند
بنوشنده زان موی در مو سخن / بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش با جهان دعوی برتری / بموییی فروماند چون بنگری
سخنهای ابتر چه گوید کسی / کزان خنده بر ریش بیند بسی
شناسنده حرف دانندگی / چنین کرد از این تخته خوانندگی
که بیرون چو آمد فلاطون ز آب

## صفت افلاطون و کمال نفس او

تن خاکی از موج طوفان خراب
بنوشش سراپای مردمان / روان شد سوی کوه چون بی کمان
ز هر بوم برداشت آهنگ خویش / چو سیمرغ بنشست بر سنگ خویش

دهان را ز آسمان در بند کرد / بشاخ گیا سینه خرسند کرد
بیابانش کرد در پرده راز گشت / بر از اندران پرده دمساز گشت
نهانی ز کیش گرد آمد برون / شده راستی پرده دلش رهنمون
چنان کوشیده در بندگی / که شد سرفراز از سرافکندگی
ز شب زنده داری چو گل زرد گشت / چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از رشک کار او / نمودند رغبت بدیدار او
بر آمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم الهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پیش از آن / خبر داشت از کار او پیش از آن
کز آن کاردانان ز نو تا کهن / نه پوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند یاران بهر مرز و بوم / ثناگوی اویش فیلسوفان روم
ارسطو کزان گونه دانسته بود / هم از لوح او حرف خوانده بود
هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیار دان
دلش باتدزین غم بتاب اندرون / که چون ماند جایش آب اندرون
بیونان نگه چون بتابی رسید / کز آنگونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآبشخور آمد از آن آبخورد
هوس کرد کز سکه سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
بهمدستی خویش راهش دهد / بهمزانویی دستگاهش دهد
کند فرنشش از زر و بازوی خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش
فرو برد از جان حکمت شناس / نهانخانه حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند / ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش کز هوا تیزتر رو دبود / بکیشش براهیمش آرد فرود
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کارآگهان
پیام سکندر بدو گفت باز / که ما راست دیدن بسویت نیاز
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر / ز غوغای عالم شده گوشه گیر
که تا چون بدانش گرفتم دری / نخواهمش نکویم در دیگری
چو همت بود بر درم پرده دار / سکندر نباید درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست / عنانش از ملامت نباید گسست
چو با رسلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار گندم ز سلطان شود
بشه گوی کز خاطر نور دار / گدا را درین گوشه معذور دار
مرا چون نیازی کم و بیش نیست / ترا گر نیازست ره پیش نیست
فرستاده کوشش فراوان نمود / بنوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دید کان هوشمند / کند وقت خود را ز خلق ارجمند
بشه باز شد و از چنین حال گفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت
سبک بارگی جست و برداشت راه / بچرخ عطارد روان شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند و بس
سر کوه کن سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد
چو در غار شد کرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها
دران اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان نمیدید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای
گلیمی در آورده بر گرد دوش / خزیده چو روباه پشمینه پوش
بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهن کرده گم
هراسنده دل ز غم خوردنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تن رونمایش ز صفا / نماینده چون رشته در کهربا
ز تاب درون در افشان او / حکایت کنان روی رخشان او

چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعایی سزاوار تعظیم شاه
بپرسیدش اقبال شاه جهان / بدینسو کجا رخنه شد ناگهان
چو آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی نبود از کار مهتاب دور / که ویرانه را افروزد ز نور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بیابید گشاد
چو دانست دانای دریاقیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بهانه نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن راز سرپرده ساز کرد / در راز پنهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بمشتی گیا چون شدی خوی‌گیر
چو گیتی پر از نام و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی چو گنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانچه آدمی را نوایی خوش است / نشاطی و خوردی و جایی خوش است
چو زیبا کسی بهره‌مندی برد / چه فرقست از او تا بدان کس که مرد
بگیرد چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
چو مرغان ره یاد کن خانه را / رها کن بسی بوم ویرانه را
سزد گر سوی مهد آیی ز مهد / کنی همدمی با سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / وگر غار گنجست هم کن رها
گرت دل بدین گوشه گیرد قرار / کز نخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهیم / بهمدستی خود نشستت دهیم
ارسطو که جز رای والاش نیست / تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسم آرزو بود کند نشست / نشانم دو دستور بر دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پاسخ بشرمندگی / که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهاندار نیست / جهان را هم از نوع غمخوار نیست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تنها زیک کس کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نیست زان خلق گوهرنواز
توانم که من تیر ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز تف و تاب / رود پای کوبان سوی آفتاب
چو جو یا بخورشید پیوند زد او / کزان چشمه یابد شود غرق نور
دلی گشت غم آن جهان تافته / که خورشید از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد دود او / دمی خوش نگرد اندام و دود او
چو کالا کهن شد چه جوئیم بهاس / که رز زد جوی پیش کالاشناس
نماند آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان بو خریدار من
چه جنبانی آن نخل تن زار زور / که شد خار او تیز و خرماش شور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همی سنگ بارد نه بار
بگوئیم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
سرم در سلام آمد از جان خویش / بجز خیر بادم چه ماندست پیش
شبم روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم برکب کنون
شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو شود دزد باشد عسس
ز خورشید نیز از درون تهوارست / نه شب کرد را راه شبگارست
بپرواز کاهل شد آن مرغ پیر / از آن گشت چون بی پرک کوزه گیر
بود شب پرک نی کبوتر بود / که پرنده خوانی و بی پر بود
چو بی دست و پا گشته‌ام زیر پای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای

بدین مار کو گوشش آید برنج / به بی دست و پایی شود سوی گنج
نه مار اژدها باشد آن کز نورد / کشد دست و پا چون شود پیل خورد
مرا گاه آن نیست ازین جویبار / که در خود کشم دست و پا همچو مار
نه عذرم که از شوخی چشم باز / کشم دست و پا بر سر آبی دراز
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست / همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان خوش است / که از لذت عیش دندان خوش است
حواصل بکر جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند فانعم
چو بیکار شد معده از شام و خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
چو شکم ولایت بکافور داد / ز طبعم کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا / که بر دل نهی عالمی غم مرا
دلی را که گشت آشنای نیاز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده‌ام پرسش این خاک را / برش نیست جز خار و خاشاک را
مبین گل که حالی دهد بوی مشک / که روزی دگر گاه برگیست خشک
سران سبزه کو خوشتر آمد بهار / چو بینی حسنی باشد انجام کار
کدامست کو زرق عالم خورد / وزین چند روزه بقا غم خورد
ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند / دهن خالی و سینه برباد ماند
اگرچه دمش من هم افزون خورم / ولیکن چو دریا قسم خون خورم
چو بشناختم راز گردون تمام / بدین بختکی چون شوم باز خام
شرابش که از دل فراموش باد / مرا تلخ نشد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داوریست / خبر داشت کانچه از نو زاد چیست
نشد سخت گیرش بکاری که داشت / نه زان نرم گرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری ز کار بلند / تو فتح همین دار داز هوشمند
ولیکن مراد من این بود بس / که یکچند با تو برآرم نفس
ز دانائیت بهره پیروم / ز دریا صدف وار از صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست ما را دریغ
که از زحمت ما نیابی ستوه / کنون پخته با و دامان کوه
نه آن پادشاهم که از فر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری / نه پیند در اکلیل اسکندری
به از ملک من دانشت در ستیز / که این عاریت دادم آن خانه خیز
بگو روکه زیور نه بندد بدوش / بسی بهتر از رشت پیرایه پوش
دلت گوهر نکته گنج آگنیست / چه محتاج گنجینه چون مینیست
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج زر جوید ابله بود
ثنا چون جهانیست در دل نهان / کجا سر درآری بشغل جهان
جهانی بزمنگ خود سرفراز / که در دولت ما نداری نیاز
نیاز تو گر تافت از ما زمام / بتو هست ما را نیازی تمام
بپیرانه چون داد داور ترا / که محتاج باشد سکندر ترا
سزد گز درون جو دریا و میغ / ز تشنه زلالی نداری دریغ
دلم راز نزلی که بر خوان تست / بده گرچه ناخورده مهمان تست
در آموزم آن تحفه پر ز پند / که اینجا و آنجا بود سودمند
در آیین ملکم روایی دهد / در انجام کارم رهایی دهد
نهاده بسر تاج تارک مرا / همه بار عالم تبارک مرا
رهیم پیش و بار گران بر سرم / بگو کین گرانی برون چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودیی کرد کارم قرار / که خشنود باد از تو هم کردگار
حکیم از جهان خواهش زیرکان / برون زد ز رازش چو تیر از کمان
بپرورش کری گفت کای کدخدای / نزار است گویم بنو منک ورای
همه خیر و اثر ابمیل ضمیر / سخن خوش بباید مگر دار و گیر
بگیتی تو آن پادشاهی و بس / که خشنودی خلق خواهی و بس
نگر تا چه سان فرخ آیین بود / کسی کار زر ریح الش این بود

چو این در توانی کفت کس نزنی	بگفتن چه محتاج پند منی
ترا نامه کاردانی عجب	ز لمعتن اقبال و توفیق غیب

بدان آزمون کز سر شیشه نیست	چو اندازه دانش چو من نیست
هم از نور اگر چند شد بی فروغ	نه از کرم شبتاب خواهد چراغ

چو خورشید تاب از سها وام خاست	اگر صبح بر وی بخندد رواست
ولی بهتر آنکه میل کسیست	بکهتر نوازی بهانه بسیست

مرا جز که فرمان شه بردنیست	نهم بار گردن که هم گردنیست
اگر مایه کم دارم و گر شگرف	کشم قطره پیش دریای ژرف

دمی زنده کن سوی گوینده گوش	بگو خاص فرمای و بدرا بپوش

## در نصیحت پادشاهان گوید

نخست آنچه فرضست بر شهریار	همانست کز ایزد بود رستگار
بهر شادمانی و تیمارها	به یزدان حوالت کند کارها

دران حضرت از راه داند کی	کند چون دگر بندگان بندگی
بنیرنگ این پنج روزه خیال	که نادان نهد نام آن ملک و مال

نیندازد اندر سر آن باد را	که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهیست	در بندگی زن که آن شاهیست

ز ملک خدا داده دلشاد کن	ز ما در چه آورده ای یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست	خداپرست و مشو خودپرست

چو دانی که ایزد پرستیت کار	نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آنکس طلب یاوری	که دارد نهان با خدا داوری

تو هیچ ار چه شاهنشه روم و زنگ	نگر تا نداری ز درویش ننگ
گر او گرچه گل ژنده پیراهنست	ولی بوی او از دگر گلشنست

دران بزم شاهان چه معنی بود	که بویش ز مردار دینی بود
شهی کش ولایت همه عالمست	ز درویش صاحب ولایت کمست

بسا پشم پوشا که اندر جهان	جهانیست در زیر مویش نهان
بران تا نه کافزون بود بود درد	چو آهو بود جرم آهو درد

مبین خرقه کان سرای از منست	کزو بوریای گدایی بهست
نه آنست درویش و مرد خدای	که بهر درم پیش شه شد بپای

بسیلیش پشمینه برکش ز دوش	که پوشیده دزدیست پشمینه پوش
ببین کان گلیمست تن پوش او	که آن دام مالست بر دوش او

چو دامی که برداشت ماهی فروش	ز بهر درمهای ماهی بدوش
فقیری که نان از در شاه جست	بباید ز آب خودش دست شست

بهشتی بود شاه درویش خواه	کنشتیست درویش در کوی شاه
مدد زان گداجوی در نیک و بد	که از پادشاهان نجوید مدد

ازان زنگ بوشت فراموش باد	که تو می خوری گویدت نوش باد
کسی کو بمی جهد شاهان کند	نه اندیشه نیکخواهان کند

ز بیننده دزدی بود خنده جوی	که افیون دها با سبا زنگوی
شهی کو خود از شرزنی شد خراب	ازو کی عمارت شود خاک و آب

ز سر دور شاهیست از روم و ری	که عالم در و غرق و او غرق می
بود بر ملک تکیه سرگه مست	ستون چون سپید شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد دمش	چه آگاهی از جملگی عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان	مده تا توانی بعشرت عنان

هوس بر گدایی کسی را کمست	هوسناک شاهی همه عالمست
جوازی سر خواجه شد در سلام	کند بندگی چیز باد از غلام

چو سیل آمد و برد فرزانه را	عمارت کند دیگری خانه را
بگویم که میخانه را بند کن	بنان پاره معده خرسند کن

کس این خود نگوید بشاه جهان	که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن جهان خور گرت در خورد	که تو می خوری نه ترا می خورد

چو در جانش جا سازی ار دست خویش	مشو مست او بل کنش مست خویش
جهان باده خور گز نبرد بسیست	به از هوشیاری بود مستیست

---

بود دی ز بردست پیر و جوان	تو بردی زبردست شو گر توان
چو شد کارفرمای بارای تو	چرا می بود کارفرمای تو

میی خور که بخشی رز و بارگی	نه آن می کت آرد بخونخوارگی
باندازه می خور که کار آیدت	نه چندانکه فردا خار آیدت

بخور گر بمردی عنانت کشد	رها کن چو دل بر زیانت کشد
شکم را مسپار آب حیوان ز مشت	ولیکن مران آب حیوان ز کشت

نه دولابی ار جنبش بی سکون	که بستانی و باز ریزی برون
بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت	کز مینو بر آورد و زان سوی ریخت

بهر جا که مردی پرستار تست	تو زنار پرستی زهی رای سست
سری بایدت تن بخونابه دار	دره بستر و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش	بیاموزی بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان	که از پاسبان آزاد خسپد جهان

مکن سرچه عالم خورد غم ز تو	تو در خواب و بیدار عالم ز تو
جهان خسپ روزی که رخت بسی	که خواب پریشان نه بیند کسی

بخسب و بخواب جوانی مخسب	وگر خود توان تا توانی مخسب
حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت	که شد فتنه بیدار چون شاه خفت

اگر شحنه در شهر خسپد خراب	بپیک گوشمالش درار از خواب
اگر سگ نکو پاسبانی کند	شکم پر کنش تا شبانی کند

بزم آنکه مستست هشیار کن	طرب با جوانان بیدار کن
دلیرا بود گرچه زاندازه بیش	مکن دور داننده کار از پیش

چو خواهی که کم گردی اندیشه مند	ز اندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آیدت آتش کارزار	ز یزکهای اندیشه را پیش دار

بپیر تاب واری رسد زخم تیر	بود تیز اندیشه آفاق گیر
بد اسگال شو از کینه ور کینه خواه	که نی تیغ رنجه شود نی سپاه

بشست اندرون تیغ را جای کن	ولی رای را کارفرمای کن
ز آیینه رای بینی جمال	در آیینه تیغ جز بود جدال

بکش سر ز رایی که بخرد زند	که پیل جهرون برصف خود زند
ورت دل به یزدان بود زورمند	یقین نیز محتاج رای بلند

توکل به پیش و سپه دار پس	ورش زیر و تیر و بدنبال پس
علم چیره وار از گراز پیش بود	علم بر سر شیر دم پس بود

مده تیغ را با سیاست زبان	که آهسته باید گلوی مرزبان
چو قادر شدی چیره راز برجون	مران تشنه بر کشتگان زبون

بجان این مثل زندگانی بهست	که جان بخشی از جان ستانی بهست
چو فیروزیت داد اندر مصاف	مکن جز گذر کرد الطاف

برای از ره لطف کرد همه	باندازه کار کرد همه
بتیمار خدمتگران کن بسیج	ز بد خدمتان نیز دامن مپیچ

اگر مرد بیدار پرورد نیست	گران خواب را نیز غم خورد نیست
سپهدار باید خداوند تخت	که بی برگ بر کنده باشد درخت

ز لشکر بود زور شاهنشهان	که یکتن نگیرد بتنها جهان
مشو سخت گیر از خدا داده ای	که کشت او غلام و تو آزاده ای

بمردی کند خدمتش بنده وار	ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار پرداختق	کم آرام دارد شه از تاختق

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور	دو دگر چه یکپر بسوراخ مور
ولیک این ندانی که در اتفاق	نه زیباست تکلیف ما لایطاق

ترا با دو پایان زاندازه بیش	بیندیش ازان لاشه پشت ریش
ترا بارگاه بریشم طناب	خبر پرس ازان سوزش آفتاب

ترا توشه دان پر ز حلوای تر	نظر کن به بی توشه بار بر
چو گنجینه صد ولایت تراست	هنوزت دویدن ز بهر چراست

ز رنجی که بر سینه بار آیدت	باندازه کن که کار آیدت
کسی رنج در حاصلی چون برد	که از رنج او دیگری خون خورد

خوش آن کین ورق را جان دریغ / که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ
جهان جو چالیست کاینه بست / که بنماید اما نیاید بدست
اگر پادشا کار عالم گرفت / وگر بی نوا بهره کم گرفت
چو از بهر فرد ابنه دند ساز / جهان هر دو نا دیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب / یکی را نیامد خود از فاقه خواب
طمع را درون آتش افزای بود / بشب هر دو را فاقه بر جای بود
چو در خواب ساغر کشد باده خوار / اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان چیست باد روان / گره بر زدن باد را چون توان

## حکایت

شنیدم یکی را ز اهل نشست / نوای ز دندان بوسیده جست
بخندید در دیده رندی چو برق / بخوی شد نشیده چون ابر غرق
بترسید ازان رند سگانه خوی / منی بسته دادش که با کس مگوی
ستند رند و دادش بیاد شمال / رسانده کفشش چه بود این خیال
جوابی بصد شوخیش باز داد / که باد آمده باد هم به بیاد
هر آنکس کزین حجره بازر برفت / تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز / کمی باید آزار ها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت / که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
چه پیچی درین چار گوشه سرای / که جز چار گز زانه کدخدای
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست / زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد جهان دستگاه فراخ / که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کندرین کوه ره داشتند / فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زانجا ببردند زانجا تهی / گذشتند ازاینجا و زانجا تهی
بسیای نتن این عنودار نحت / گزین سرد بستان براری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعهد / کنون کوش کان را بگیری بجهد
چو درد خمه خاک جا کرد نیست / رها کن دمی کان رها کرد نیست
رهی پیگر از خود پیش ازان / که دریابی آزادی خویش ازان
چو ما نیست با جان ستان زرد رمند / ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دم ها کمست / چرا این همه باد ازان بگذمیست
بساعره کز مردن ایمن نشست / که تا چشم بر هم زدی دیده بست
اگر تاجداری اگر سرفراز / بتاج سر خویش چندین مناز
بپک صدمه زین باغ نیلوفری / رباید سر و تاج و سر بر سری
چو دانی که ضرب فلک گرد نیست / کله گوشه منه چون قفا خورد نیست
جهان خور غم زندگانی مخور / فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین ملک خرسند بود / ببین تاجور در جهان چند بود
چه نازی بدان تخت شاهنشهی / کراز تاجور خواست ماند تهی
چو هست آدمی را گذر در مغاک / چه اسکندر و جم چه یک مشت خاک
مکر دور گردونت از یاد برد / کر تخت سلیمان چه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور / بدنباله گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار / چه سان رفت در غار بی یار غار
نه کاوس کو بر فلک شد مهین / فلک بین کزان جاش زد بر زمین
بضحاک بین تا چه حرمان رسید / که از کام ماران بکرمان رسید
چه خسپی درین خانه هیچ هیچ / که دزد آشکارا فرستند بگنج
زمی دزد کز تیغ جاری زبان / ببرد سر و شهر پر پاسبان
ازان دزد این خانه منظور نیست / که در چشم خلق از خرد دور نیست
کسی کش خرد هست بنیاد کار / نهانی همی بیندش آشکار
تو گر یابی این بینش اندر نهان / دگر دل نبندی بکار جهان
نبینی چو طفلان درین کهنه رنگ / که ماند از بسی مردمان مرد در تنگ
زمین هر چه داری بدان دل نهی / نه هر روز رخنی بمنزل نهی
بملک آن قدر ضبط باید نهان / که آگه بود دزد چو کار آگهان
چو یکجا نه را کس بداند شمار / چه باید زدن پنجه در مردیار

جهانگیر هم چون جهاندار نیست / کمانش مخوان چون کماندار نیست
جهانگیری ار چه جهاندار نیست / ولی پادشاهی جهانگیر نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوانست آن پادشاه
ز شاه ار چه نعمت بیابی بود / به از این نعمتی کی بود
چو خود از بزرگان ندارد امان / رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی / چرا زیردستش نشیند کسی
ازان حیله پاره بکسل طناب / که تا بد بنه را بروز آفتاب
گر امروز بخود ز فردا مترس / چه نیکوتر از دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از پیش و کم / خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدی که هر جانور گر ز منیت / به پرسش نه در عهده چون آدمیت
ز دو دام کافزون و کم میدهند / بمزدوری یک شکم میدهند
ندارد بجز آدمی این شمار / که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر کم خیز ست وگر خشه میر / کس از بیم نانی ندارد گزیر
چو شاهی کسی را بدوران خویش / مخبان شکم خالی از نان خویش
بده شکر آن را که در روزگار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست پیرایه
شه آن به که از راستی دم زند / که کس بانگ بر راستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود میر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر
اگر سکه قلب شد خان یکی / بدلها بنه مهر پیکان یکی
ز بهر زبردست باشد غرور / بزور از شمایش یاری نبود
چو این قلب بازی بدستان کنی / چرا دعوی پور دستان کنی
بهر پایه در راستا ناتوان / کزشک را به پیشانی گز زوان
مکن جز نژاده بشغل ارجمند / که تا در نیابد بدولت گزند
چو جنس را خود افکند در دیده کس / ز خود بایدش کرد زنی زجنس
چو کردی کسی را بخود راه ده / بپندیش و بشناس وانگاه ده
کسی کن زبردست بر زیردست / که در زیردستان بیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز / بسندان آهن کنش بر بریز
وار آهن کند سنگ را پشت گرم / پی نخنیش را بانگشت نرم
چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر / شبان گو بسنگ زن نه بر گرگ تیز
چو خونریز خلق از نیاتان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
مکن کدخدا دزد سلطان فریب / که مال او برد بر تو باشد حبیب
نهادی که مانند خونخوارگان / بود دست مزد ستمکارگان
چه رانی ز حال فریدون سخن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را / نو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند / بکردند و بهر تو بگذاشتند
جهان نه نو این رسم بایندگان / که بگذاری از بهر آیندگان
ترا باید از بهر خود میوه کشت / دو جو بر تو گر کشت دهقان بلخ
بانصاف ده سکه داد ها / ستم را بر انداز بنیاد ها
جهان باش کاین بود در جهان / شود سبق تعلیم شاهنشهان
شهی کو شد از رسم نو پایه گیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو / کند خلق از داد او یاد تو
چو حرف نو بپسندد در شان او / دعای تو گویند نی آن او
منه بر بدی کارها را اساس / که کس گاه نفرین نکو بد سپاس
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ / بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارست کار / یکی صد بود بلک خود صد هزار
چو هر جا رسد کار بیخار او / جهان پر شود لا بد از کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند / وگر نیکی آرد یکی صد کنند
بس آن به که فرمان ده ار جهد خویش / کند خوی خود زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر / که آیین شاهست دستور شهر
چو در قالب بدگداز ندسیم / بمود دیگر بخیزد سلیم

شنا بنده باید خداوند تاج / که تاراج را نام ننهد خراج
مبین گر ستم خیزد از عمرو میش / که نتوان بره خورد چون گرد بیش
یکی را از آن کرد یزدان بلند / که باشند از و دیگران بی گزند
جو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر با عنان تیشه راند چو برق / از آن با عنان تا تبرزن چه فرق
ملک به که باشد بناز و نیاز / ز بردست سوز و فرو دست ساز
جو بر پیل شوانی آورد زور / چه باید لگدکوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه کنان / بمال یتیمان و بیوه زنان
جو شیر از توانایی آید فرود / بنخجیر غوکان رود سوی رود
جو شد چهره را چشم همت کو آب / بموشان کند از کلنگان شتاب
جو شاهین بصید ملخ در پری / نه او سیر گردد نه زو دیگری
مپیچ از ستم دست بیچارگان / ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان کسی خار خویش / که شواندت گفتن آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی / بعیری گشایی و بر خود زنی
اگر زاهنین قلعه داری بناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستمکش که دستی برارد بسوز / عنان بگسلد آسمان را بروز
ملک راز حرزی که با ما بود / نکوتر دعایی رعایا بود
جو هر جا رسد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعاگوی او
جو زینگونه در سینها یافت جای / شود تاج شاهی بدو دیرپای
نمانند در ملک و دولت دراز / نکر زورمندان عاجز نواز

## حکایت

شنیدم که روزی سلیمان ز دشت / قضا را بسوراخ موری گذشت
نخواست کو نهد بر سر مور پای / فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبان را بدست / شد از رخش و بر تخت شاهی نشست
بپرسش از آن خرد شد خرده بند / که چون بینی این تختگاه بلند
بدانندگی داد مورش جواب / که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
سزد گر کند کس بدانش نگاه / که من برترم یا تو در دستگاه
رعیت که بر دادگر داد اوست / چه آسودگیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین یک دو حرفست و بس
گر ایزد جهان چون بدستت سپرد / بداند جهان کین نه کاریست خرد
بدانگونه نه هر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
جهان این زمان از خدا شرم دار / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر جو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
ببیش آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای حق پرست
ز تری که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور / که از دولت چون تو مانیم دور
نوالی بباید دادن بکام / جو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بی خاره دادن شراب / جو دادیش پر دد که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است / جو قطره دهی شعله آتش است
تو خود وایزدی سرمه داری بچشم / که خاشاک ما را بیاری بچشم
دلی را که او آرزومند تست / ازین آرزو کی کند پنجه سست
از این بستان که ما کامران آمدیم / طلبکار گوهر بکان آمدیم
جو دیدیم گوهر بجایی نشست / بآسایش او برآریم دست
چه آموزگاری که از موج نور / عطارد بناشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهشش شاد دید / ز خواهنده دوری نه از راه دید
فزاوانش بستود و آنگاه گفت / که ای شاد بی جفت از یار و جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد / جهان هیچگاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من زان شدم ز جهان گوشه گیر / که تنها ز یزدان شوم توشه گیر

کسی کو دهد داد طاعت بکوه / ببحر ز یزدان بیاید ستوه
ولی هست همچون سرا سندگان / گریزم من از ناشناسندگان
نرنجم اگر عالمی پر خورست / مگر زان خوی کادمی پیکرست
مزاج سگان زان نگیرند نغز / که نه دیگشان استخوان نه مغز
ولی چون شهم میکشد زین مغاک / جو خورشید گونم برارد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیاد بر و بر بیارم نفس
کمر بکتیش کان برآورد دست / نزانیز گفتار من کردنیست
جو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان دیاکان و پیغمبران / بسی هم عنان منند اندران
جو تو هم بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم این یاوری
بخندید از آن گفته دانا چو برق / بگفتا مکن غرقه را باز غرق
جو زه گر فکندی بدریا درم / بدریا از آن آشنا دیگرم
دو باره نشاید کوری بجاه / جو ببها بدریا فتد نیست راه
ولیکن جو زین خانه که دم کنار / چه پر کم بدریا چه در کوهسار
گر آلوده جون منی لوث ناک / بدریا درون پاک گردد چه پاک
رضا دارم این بندگی را بجان / گر آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز گشت / سبک دست او بوسه زد باز گشت
از آن پس که گه گاه دانا ز کوه / رسیدی سوی شاه دریاشکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و باز گشتی بجای
جو شد وقت کاید خلل در اساس / نه دانسته ماند نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا جو منزل بخاکم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی از انگونه سوزان و تر / که دستار عالم ربایی ز سر

## در حسن آفرینش و رغبت نمودن با نسان

چه زیباست رای خردمند را / گشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به پیش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد بنا دیده دیدن هوس
دد و دام ازین پیشه هستند فرد / که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و بخورش جون سرآید زمان / بهایم نمانست مردم همان
خورد کاو درانیز مست از گذاف / برین نطع صحرای رنگین طواف
جو مردم نگردد بهر نکته غرق / از آن کاو خر تا بمردم چه فرق
ز مردم نمانست مردانگی / که گیرد جهان را بفرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه بیش ار دز خاک و آب / همه را پذیرد که بیند صواب
بدانگونه کن گرد گیتی خرام / که دریابی اسرار عالم تمام
مشو چشم بسته جو گاو خراس / که نفکند جز دانه را در آس
بغفلت مکن طوف این دیولاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ
بپر میر جون در خزانی بباغ / تو حسرت خوری میوه کنجشک و زاغ
جه فرخ کسانی که بالا و پست / جهان را بدیدند ز انسان که هست
بکار خود آنچه گردند پای / نه بهر دو سه قلب مرد آزمای
بکان کندن از دست تو گشته ریش / مخور غم که سود از زیانست بیش
ولیک این گمان هم بهنجار نیست / که جز خردان محرمت بار نیست
نه آن مایه کم داشت آن بختیار / که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای / کز اندیشه بر جرخ سایند پای
جو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی وار دوری بپیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس

که هر پیکری کاید اندر خیال   طرازیدنش از نگاه کمال
اگر جمله متوزنست اگر جمله بوست   باندیشه در هرچه بینی نکوست
بروی زمین هرچه سنگ و گیاست   جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگر چه بکم مهترست   نه زر و سنگ در خاصیت کمترست
رز زیرا که سرخ آشکارا کنند   عیار وی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد   نه شان زاکرامی همانگونه کرد
نه چندان بدان کو نه سرخ و سیاه   که زرخش جوی نیست در خوشگاه
مدان بد سران بد نمایی کریست   که آن تیر نیکوست جایی که هست
سیه مار کز گنج شد زرسنج   ز ریخته بخشد هم از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود   بسا دردها را که درمان بود
سران خارکان نشتر پای تست   نواله بری صحن حلوای تست
دگر بر تو نیشی دگرگون نشست   خیالی دگرگون دران نیز هست
گلابی گزان دردسر شد حرام   بود مایه دردسر بازکام
چراغی که او خانه روشن کند   برخت او فتد کار دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد   چو در تب خوری ناخوش زیان آورد
دلی چون باید که در خوب و زشت   تماشای آینه بیند ز خشت
شناسنده کانی که در عالمند   همه جای بی نقش بینی کمند
بهر کو چکامی که منزل کنند   تماشای بینایی دل کنند
چو در کار بینش بهی روی را   میانجی مکن چشم کژ گوی را
بسا چشم سرکو ز نقصان نور   کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده چندست دانش پذیر   نه بیند فزون از دو پرتاب تیر
زهی دل که از آسمان تا زمین   بیک لحظه بیند همان و همین
بسرمه توان نور چشم آزمود   چو دل کور باشد ز سرمه چه سود
به بینایی دل نگر کز فروغ   نکو بد بهنگام دیدن دروغ

## حکایت

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل   نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای   ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کار خود نیش خرطوم کرد   شکرف اژدهایش معلوم کرد
دگر کوز دندان نشانی کشید   خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پای دست   شکم سای بر پیشو نشیمن بست
چو بر داور افتاد گفتارشان   نزد بر غلط سکه کارشان
دروغی که بینایی دل نمود   بتحقیق چون دیده شد راست بود

## رفتن سکندر بحر و روی بحر پیمودن

نگارندهٔ لوح این داستان   چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست   در آورد گردنکشان را بدست
بفیروزی آفاق را کرد رام   بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون بپرداخت کار   تمنای دریایش گشت آشکار
بر آنشد که در تک آرد شتاب   تماشا کند قعر دریای آب
دران حال کز بخت فرخنده فال   دلش را عنان گیر گشت آن خیال
برون برده بود از خط خاکبخش   بدریای مغرب رسانیده رخش
سراپرده بر شط دریا زدند   سر بارگه بر ثریا زدند
جهان دیدگان را طلب کرد پیش   سخن گفت اندازه کار خویش
که چون من بنیروی یزدان پاک   توی دست گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم به پیش   بچوگان همت کشیدم بخویش
بهر کشور از بخت فیروزمند   دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بنظارهٔ این نوآیین بساط   دل و دیده را باز کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای   که نسپردم آنرا برخش و بپای
کنونم چنان در دل آید هوس   که در جوییم از قعر دریا و بس
نشینم بآب اندرون چند گاه   کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید ز همت مدد خواستن   طلسمی بحکمت بر آراستن

بدانش ز صافی ترین گوهری   مصفا برانگیختن جوهری
که در وی کند چون نشیننده جای   جهان بیند از جام گیتی نمای
حکیمان بفرمان شاه جهان   بپرورشگری تازه کردند زبان
همه نیکی انجام کار تو باد   خدا در همه کار یار تو باد
زما هرچه جان ملک باز خواست   بزنهار جان باز کو هم رواست
دو نوبت گرفتی سراسر زمین   نباشد در اندیشهٔ آدمی
بدین بس کن و زین زیادت مپوی   همه آرزوها نهایت مجوی
کسی را شمارد خردیار خویش   که بشناسد اندازهٔ کار خویش
ز مردم نیاید که چون ماهیان   تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب   نماندی بر اسرار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدی   همه کس برفتی و باز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز   چه روشن توان کرد زین پرده راز
ز دریا گری دید غواص کور   که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها را ز مقدارها   بقانون خلقت رود کارها
اگر ماهی آرد بخشکی شتاب   بجان کندن افتد چو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را فزون   که خاکی نگنجد بآب اندرون
سران کار گر نیک و گر بد کنند   همه کس باندازهٔ خود کنند
چو پرگار در جنبد از جای خویش   برون ننهد از دایره پای خویش
تهی دان سر آنکس از رای و هوش   که گوشش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد   ز درج دهن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت همپشت من   کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فشردم بگویید کی   که شوییم لب از چشمهٔ زندگی
سرانجام چون می بباید مرد   زمانه بدان آبخور دم نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد   که اسکندرش جست والیاس خورد
کرم جاودان کردی ایزد بذات   نماندی لبم تشنه ز آب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب   ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می بایدم رفت ازین کاروان   تماشا کنم هرچه باری توان
چو مردم ندارد گریز از هلاک   چه در قعر دریا چه در روی خاک
نه من به ز کیخسروم در سریر   بویرانه غاری شد آرامگیر
اگر او درین غار بربست بار   بن غار من قعر دریا شمار
نیایم من از پند بیهوده تنگ   که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانند کانرا تعیین گشت حال   که در خورد او حکمت این خیال
ز دانا ضمیر خردمند خویش   تنش بر مزاج خداوند خویش
که دولت بتاتان بخت جوان باش   ببخت جوان بر سر تخت باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند   سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبال آرد شتاب   نباشد سرانجام او جز صواب
بهر رسم و رای اختیار آن بود   که اندیشهٔ بختیاران بود
بعزمی که در رای هشیار تست   که رحمت کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن   ز ما غوطه در قعر دریا زدن
نه آب ار چه طوفان آتش بود   بهمراهی چون تویی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم   عنان تا بتو نیز تا ساختیم
ازین بس گر آب در لنگر کنیم   اگر خشک جا نیست هم تر کنیم
بزرگان که بر بنده فرمان دهند   باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت گاو خراس   که جو آسیا را کند گندم آس
ازان غاری پوفا خون ریز   که در حمله کندست و در لقمه تیز
بشد دست ازان رخش توسن چرون   که در جو جو نیست و در تنگ زبون
سکندر چو بشنید گفتارشان   نوازشگری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد   زر افشاندن و بخشیدن آغاز کرد
ازان سیم و زر کز عدد بیش بود   توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد بگو هر کشی   درآمد ز زر ناخوشان را خوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند    متاعی که باشد مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار    ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن را نشاند    کز آهن تواند کوهی فشاند
بسی چوب زیبا سبکتر ز گل    که از وی بدریا توان بست پل
فرو ز تخت کاسباب کشتی کنند    نشیبنده را زو بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه بر داشتند    نمودند هر چه از هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار    بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آب تاند ستاد    شتابنده کوهی ز آسیب باد
مهندس ز پیوند آنگه نبود    که در درز او موی را ره نبود
چو از چوب کاری قوی گشت اساس    بتازه‌روِ سنجی در آمد قیاس
نشستند مینا گدازان روم    که بی‌شکر از سنگ سازند موم
بدانسان که ارسطو اشارت نمود    زجاجی بر آتش نشاندند زود
چو حل شد بتاب فروزنخند    درخشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تر سبکبارتر    بلطف از دل ساده غمازتر
نشیبنده بیرون نمودی جمال    بدانسان که در آب روشن خیال
مربع بصورت مطول بساخت    که بتوان درو رفتن و سر فراخت
پس از چون زمندی گشادند بست    کشیدند از آنچه مقبول اوست
رسنهای صندوق کردند سان    که یکجا همه ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود    صد و اند کشتی رسن بار بود
چو شد جمله ترتیب لشکر تمام    شتابنده شد شاه دریا خرام
از آب آزمایان دریا نورد    طلب کرد بینا بسی از گروه
نخست از معلم خبر جست باز    که گو تا چه داری درین پرده راز
درین آشنایی که شد عمر صرف    عجایب چه دیدی ز دریای ژرف
چه خواندی درین تخته هیچ دود    که صد باره هستی و شوئی هنوز
در احکام تو جای این راز هست    که چندی توان زیر دریا نشست
بپاسخ نبوشنده کاردان    سخن گفت با شاه بسیار دان
کز این داوری کاختیار منست    بدر بر برکسب دکار نیست
بچندین کتب کش نداند نام    فرو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کادمی هیچگاه    بدریا فرو رفت یک روزه راه
ز ملاح چون حل نگشت این سوال    به پیران غواص گفتند حال
ازیشان یکی پیر بیدار مغز    بزرگ و بهنده را پاسخی داد نغز
که شاها درین آب کاری که هست    مرا ماهیی دان گذشته ز شصت
چو از روی دریا نشینیم تیز    توانم که مانم زمانی بدیر
ازان بیش کردن نیارم درنگ    بدریا که بی ماهیم بی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب    چو بودن بجز لحظه‌ای نیست تاب
بدریا درون بیش نا خوبذیر    ازان بیش چون باشد ای شاه گیر
شه از پاسخ مرد گوهرفروش    صدف وار لختی فرو بست گوش
ولی چون قضا میکشیدش کمند    نصیحت نیامد برش سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت    ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز    که باشد بدان آدمی را نیاز
خبر کش بسی مرغ گردون گرای    سبق برده ز اندیشه تیز پای
گزین زان همه سه عقاب سیاه    که روزی شتابند یکباره راه
سه سال تمام آنچه پرداختند    سراسر بکشتی درانداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج    که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند    ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد    که بر آب رانیم توسن چو باد
چنان خواهم از مخلصان حضور    که از حسن غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری    نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند    سر اندر زمانه بجای آورند
نخست آنکه از غیبت تاجور    ز آیین خدمت نپیچند سر

گشاد آنچه باشد سلامت در آن    بغوغا نکوشند چون بی‌سران
فزاینده دارند در جان و تن    رفاهی ولی نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی‌ملال    ره ما نپیچند تا هفت سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز    بهم جانب خانه گردیم باز
وگر وعده ما شد از جای خویش    گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانند ازین مرز و بوم    در و روی رسانند از ما بروم
سیم آنکه گر ما بتاهی شویم    بدریا درون خورد ماهی شویم
سزد گر میانشان پیوند ما    نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند آراسته چون عروس    سریر سکندر باسکندروس
کز آن زاده کارایش مهد ماست    برادرنگ دولت ولیعهد ماست
همه سرفرازان بدین گونه عهد    وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را نه اندیشه کارشان    دل آسوده بر صدق گفتارشان
کسی را که دیدار کردش خلاص    بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده شد سوی دریای شور    برغبت روان کرد زان راه زور
بفارغ دلی زان همایون سواد    توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم    پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون و دانندگان دگر    بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بدین سوی شد تخته‌سای    منجم دگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا ورق سنج راز    ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن    طبیبان بشربت بر آمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال    نظیری روان کرده در حسب حال
سران هر یک از روم و بلغار و روس    جهازی بر آراسته چون عروس
ترنم سرایان رومی سرود    بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیک اختری    خرامان شد اورنگ اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج    سر بادبانها بر آمد باوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت    دران مهلکه کس غم جان نداشت
گروهی بهر جایی اندر شتاب    همی تاختند اسب چوبین بر آب
تکاور شده بادبانان جهان    بدست صبا باز داده عنان
چو رفتند زانگونه بار دو جام    بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر    که احوال بر کاغذ آرد دبیر
ز ره دور بی غایبان حضور    نوید سلامت رساند ز دور

## نامه فرستادن سکندر باسکندروس از دریا.

دبیر آمد و شرح مقصود کرد    سر نامه را عنبر آلود کرد
فروز تخت بر رسم و راهی که بود    بدریا درون ماجرایی که بود
سخن را نخست از ره دین گشاد    بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پرخرد    پدید آرد اندیشه نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب    یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که گرداو بصحرا روان    بدریا فرستادنش چون توان
وگر خاست کس را بخشکی هلاک    ز دریا کشانش برد سوی خاک
بتری و خشکی ز حکمش بکار    نه تنها منم چون منش صد هزار
بهر جا که آدمی را پی است    گرایش نه از خویشتن از وست
پس آن به بود راه یابنده را    که معذور دارد شتابنده را
چو شه گفت هر چه آن بود ناگزیر    کنون باز گوییم راز ضمیر
همین اختر دولت اسکندروس    کز و گشت روشن همه روم و روس
درین نامه با آرزوی تمام    ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان برآرد خروش    گواهی دهد زانده سینه جوش
بداند که چون ما بنیروی بخت    ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود اقبال ازین نیوه کام    که تقدیر بستم ز دستم زمام
نوا تا کشان همی برد چون توان    تواند که باز ایستد ناتوان
بد و نیک عمر آنچه سنجید نیست    چگونه نه بینم چون دیدنیست

مرا گرچه آسمان بهر ما در نقاب / نهان داشت آورد اینک بر آب
ز عیب آنچه در جبهه ما گرفت / کجا تشنه گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل کرد هر کس شتاب / کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آزرده از خاک سیاه / به یک میل سرمه نه یک میل راه
نداریم بر میل سرمه سوس / سوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینیم ده میل پیش / دو در مردم دیده صد میل پیش
جانست در دیده تعظیم خاک / که چشم از هزار آب شستیم پاک
کجا خاک تا دیده ما کنون / تیمم کند هم بدریا درون
چه بازیچه گشتیم بچشم کسان / که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق / که بنوردم من تا نخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من / که خس بهره شد گوهر پاک من
بزرگی کو هر نگر زا خرم / که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد جز این گهر / که در گوشش ماهی رساند خبر
ز ابر اینچنین گوهری ساز کرد / که آوازه گوش صدف باز کرد
جهان پیش ازین رایت افراختم / گر از پیله بر پیل چیل ساختم
کنون مرده بوارث دها یی چو من / که از جامه غوک ساز دکفن
چه شاهم که بر بحر نا بای آب / ز دم خنجه همچون سواران آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / زبر آسمان زیر تیر آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند / بابر سیه چاک دامان فکند
وگر از مهش موج بالا شده / صدف وار در قعر دریا شده
معلم گزین تخته شد حرف سنج / بیاموخت در ما مگر حرف رنج
جفا بین زگردون پیدا امید / چو من خسروی را درین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد تخت / مرا باد باید حمال تخت
چه فرمان نویسیم بر آب زرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
وگر سکه بادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گیر هوجش چو دود / بابر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه زنگ / ازین سوی چین بینی آن سوی زنگ
نه از مرغی آید بگوشی نوا / نه بینیم پرنده در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده برد از نهنگ روان / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان نشده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون داد جای درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ بل عیش ما نیز تلخ
شده مرغ رخسار من آبی / هماهی بدم گشته مرغابی
درخت ار چه افزون کند آبخورد / شود دیر زا قرو نی آب زرد
چو مارا ز خضر آبخوردی نبود / بالا بداین آب زلفی نبود
چه حال آدمی را درین ناخوش آب / گر وزرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم دراز و بشستیم دست / کرما را بدل جوشش دریا نشست
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب این توان گفت کامیم باز
جو لی پرده شد تا بدین جایگاه / زره نیست واگشتن از بیم راه
گرامی ز خوبی شود ره گرای / نماند بجا نارسیده بجای
وگر دودی از شعله بالا شد / فرو ناید از ابر بر ناشده
وگر تیری از شست پرواز یافت / نیارد سر از بیم ره بازتافت
چرا خسروی چون من از بیم جان / بجان ما رسیده بتا بم عنان
گذشت آنکه ره باز بس داشتم / برفت آنچه ره در هوس داشتم
کنو ما واین راه دور و دراز / گر آییم یا خود نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزومند غمام
بسوزد گر دل و چشم چون برق و میغ / دعایی نداند از ما دریغ
مگر کند دعاهای اهل نیاز / رخ مهربانان به بینیم باز



گران قصه کش کم نشان یافتند / عنانش بدست دعا یافتند
خدا عمر بخشا دعمری چنان / که فتنا نداز ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بهری تمام / دعای خود آریم خود والسلام
چو نامه بمهر آمد اندر شتاب / در آمد گهش پای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته
رهی را که رفتند تا نیم سال / دو هفته گذشتش بنیروی بال
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل نیهو و مغز بط خورده بود
دو دیدند بپیوندگان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمه دلپذیر / گرفتند و بردند سوی سریر
ملک زاده نامه پیک رسان / ثنا گفت بر مونس بی کسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر بست دستش نشاند
گرامی تر از جان نشش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
بپرواز مژده گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را بر گشاد / سر گنج پوشیده را بر گشاد
بهر حرف از آن موج دریای در / بگوشش نو شنده تیر تخت
چو نام سکندر درو شد بگوش / جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست / خود از چرخ بی گریه زار گریست
پس از شادی و فرخی زندگی / بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبای چین / چو گل تازه کردند رخ زآب رز
صراحی درآمد بجان پروری / مغنی بنیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / بخرگه ملک زاده چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می فکند / نشاطی بهر سینه می فکند
خوینه چنان زد بهر سوی سیل / که مفلس برون نمیکرد میل
ز بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا مدت روز
بفرمود تا مدت روز دگر / بشادی برند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشاندند مطرب فشاندند بال / رسانند بر کوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت / بهر جا بنی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ / طرب شد بیازار عالم فراخ
گشاد آسمان فرخی را بساط / بدلهای غمگین درآمد نشاط
باندازه خویشتن هر کسی / همی داد نقدی بهر مفلسی
ز بس دادن رز بهر گوشه / نماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زین گونه قانع کسیست / کسی کین نداند چه قانع کیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود / که بی همت ما زدار در جود
بمن ده که تا شادمانی کنم / ز گنج سخن زر فشانی کنم
بیا مطربا موبمو باز جو / ز موی کمانچه نوایی چو مو
که تا چون بمستان رسد ساز او / گوارا شود می بآواز او

### در تاسف عمر گذشته و فراق عزیزان

گر آسایشی داری از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن / بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه / پراکندگی را بپیکسو نه
اگر جامه شکست پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن
ازان شاخ اگر میوه تلخ و تیز / خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز
جو لا بد جدایی است از بعد زیست / بعمدا جدا زیستن بهر چیست
ازان تیغ بر داشت این تاشتم / که پیوند یاران گشاید ز هم
ازان دشمنیها که در خوی اوست / بیازرد یکجای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / صبا دا پراکنده بازار او
اگر ز آسمان مرغی افتد جدا / ز ناله کند چرخ را پر صدا
به بین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه خویش دور

دل مردم آنگاه روشن بود / که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه / نداند بجز عاجزی پیشه
رفیق ار چه تلخست و بدخوی و تیز / نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمهٔ تلخ فام / دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که هوتش بود سینه گز / برهنه تنانرا حریرست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود / خورشش گر سبوست حلوا بود
جدا ماندگانرا ز دیر بس سوز / که چون من رساند شبی را بروز
مرا دوستی دوستان عزیز / جگر خسته کرده دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان / چو پیل از تمنای هندوستان
کسانی که بر رویشان پی بپی / میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ / که یک مرغ از ایشان نبینم بشاخ
تهی گشت ازان تازه رویان سرای / بیکبار گشتند غولت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
زمانه نداند جز این هیچ کار / که اول دهد شربت آخر خمار
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست / کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان پس رفته بشتافتند / که بسیار جستند و کم یافتند
ز بعد از شدن باز گردد زبان / نه تیری که پرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی / چه داری خبر زان جوانان حی
بشادی کجا میگذارند کام / سفر تا کجایست و منزل کدام
کجا روز راحت قرون میکنند / شب آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب هم عنان کرانند / بمهمان و می میهمان که اند
کدام آب دیدست در جوششان / دل ما چگونست بهلویشان
جوانا خرامی سوی خانه باز / بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من / تماشا کنی چشم باران من
فغان زان حریفان صحبت گسل / که یکره ز ما برگرفتند دل
بپیک نامه هم نکردند یاد / که دلخوش بودن زان همایون سواد
مران نامه کز یار جانی بود / طرب نامه زندگانی بود

## حکایت مجنون

شنیدم که مجنون دلسوخته / بتیمار تب شد دل افروخته
چنان تلخ گردش فلک صبح و شام / که چون ماه نو شد بکاهی تمام
بهر گونه دارو که انگیختند / فراحش صحت بیامیختند
ز معجون و شربت چو نگشاد کار / بتعویذ و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب که انداز پیش / بافسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعویذ و افسون بهست / که نالنده را تندرستی دهست
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت بیمار تب تشنه نیز
که جز دعا گر چه یاری رسست / مرا نامهٔ دلبر من بسست
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز بهر جان رورش آماده بود
طلب کرد و بر سینه خویش سود / شفا بیشتر یافت چون بیش بود
کز آن نامه کز یار گوید سخن / فسون حیاتست و تعویذ تن

## رسیدن سکندر بنوشتهٔ که موکلست بر دریا

سراینده فرخ این داستان / گذارش چنین کرد با راستان
گزان پس که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزم درست / شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز / بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز در پای چه شاه برد / بنو دار دریا بگوهر سپرد
ملک زاده را زان گرامی سواد / جهان بر طرب مژده تازه داد
همان اولین عیش برکار بود / ازان پیشتر کاولین بار بود
وز آنسو چو دریای دریا نورد / سه سال دگر عبره آب کرد
سوادی دگر باره پرداختند / عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز و آن نامه با خویش داشت / بدارندگی نامه را پیش داشت

منیری که نومیدیش بود بار / نوی دل شد از بخت امیدوار
چو زان پیشتر راه پیموده گشت / زنامه کشی قاصد آسوده گشت
نگنجید در چارهٔ چاره ساز / که بتوان بپای فرستاد باز
بجایی رسیدند لرزان چو بید / که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی / بهر موجی از جان و تن دست شوی
پس از مردن آنکس علم برفراخت / که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس دران حال بیچارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
نه از خوردنش دل بخوردن کشید / نه معلول علت شد آنکس چشید
گیاهای دیگر بتن سازگار / که باطل نکرده مزاج از نگار
چو بنشست در شیشه آب رنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته در آرند همچون گهر
بهر جا که سویش طناب افکنند / تو گل کیانش در آب افکنند
پس آنکه دران غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
بفرمان فرمان ده تخت گیر / بدیدند مر او را چون ناگزیر
رسن جست کردند تا بوت را / بدانسان که در شیشه یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آتش نهادند همچون حباب
ازان شیشه کان کان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس بود
شکنج رسنها گشادند باز / اجل را سپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریا وشی / برآمد ز دریا درون آتشی
فرو ببشد آن درج گنجینه سنج / فرشته نگهبان برابر بگنج
سکندر بمهد اندرون ترسناک / چه باشد بدریا یکی مشت خاک
شد از زرد رخساره لاله گون / چو زرده که در بیضه باشد درون
همی شد ز مستی کناره کنان / عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج ماه / فرو رفت در بیع ماهی دو ماه
سروشی که بودی موکل بر آب / بپرسید از حق بدو این خطاب
کهای مشت خاک این چه آشفتنست / بگو بی که عزمت بکجا رفتنست
خرد نام آنکس بخاک افکند / که خود را خود اندر هلاک افکند
ترا با چنین عقل و دانش فرای / بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس / نماند خرد چون درآید هوس
چو من راز بردن رای خام / هوس را بدانجا کشیدم زمام
تو اگر دید دست کاری بکن / وگرنه بسی گفته اند این سخن
هوا خواه زد دست در دامنم / بدبوانگی طعنه زد دشمنم
کنون نیست شکی بد اندیش را / که در شیشه خو کرده ام خویش را
ملامت نگاه سلامت رواست / سلامت چو کم شد ملامت خطاست
چو غلطید طفل چو آزاد سر / طبانچه زنی کرد و آزرده تر
من آنم در شستم زجان دست خویش / که در کام ماهی زدم شصت خویش
تو آنها که گفتی برای صواب / بگفت و ارنه بگذار خاکی بآب
نیوشنده آسمانی سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابرو از روی خورشید وش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بردارد این رنجهای دراز
چو مستی مجه گرچه تنگست جاه / که جانرا بزیرش فراخست راه
ازان جوهر عقل گشت ارجمند / که بپیچیده دارد عنان از گزند
سران جانور کز خودست باک / سراسیمه باشند بخت از هلاک
کجا هوشمند آن تمنا کند / که جان در سر یک تماشا کند
من ار باز پرسی نمودم ترا / بنیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیار / که آخر همانی که ز آغاز کار
یقین شد که دانادلت زیر پوست / نترسد ز دریا و هر چه اندروست
عجبهای دریا اگر منکرست / ترا دل ز دریا دلاور ترست
ترا میرسد کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده و پیش بین / تماشای اندیشه خویش بین

بگفت این و برداشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
ز ران شور دریا که میشد باوج / شتابنده شد جانور موج موج
نهنگان هایل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهان همچو غار
بلا تحفهٔ کام خذ انشان / اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماهیانی بهیکل شگرف / بپلی ببسته هریک بدریای ژرف
جهانی در آزار سرتا بدم / که دریا بپهنایشان گشت کم
کف هر یکی کرده کوهی روان / چو پیلی برافکنده برگستوان
چو این رازها را بدید از نهفت / نماینده با شاه بیننده گفت
کزین جانور کامدت در حضور / یکی آسیب اگر بر تو آمد ز دور
چو شیشه ز سنگی دگرگون بود / اگر کوه بر وی زنند چون بود
شهنشه گشت کورا ستایش سزاست / که او در همه جا نگهبان ماست
سروش از جهان پاسخ دلپسند / دهانها بهم در ادب کرد بند
پس آنکه در ایشان جهان تیره دید / که هریک شد از نظر ناپدید
چو زان شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه بر هزاران خیال
طرف بر طرف شد کران بر کران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و سرخ روی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
برون جسته زان پردهٔ آبگون / چو لعبت که از پرده آمد برون
نهادند رو چون بشیشه پری / در آیینهٔ صاف اسکندری
گشادند با کارفرمای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم بوسنده کیست / کیانند و این قوم را نام چیست
اشارت که از دست وا میکنند / چه رازست و بهر چرا میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسنده پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی اند / که پوشیدهٔ چرخ دولابی اند
بنیروی من سوی تو رانده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند
کز ایشان که در آب ماهی وشند / بنه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کندرین حسب حال / بگفتار خود میکنندم سوال
که ای پیشوا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق شناس
جهان را بدیدی ز بر تا بزیر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
ز چندین تری و خشکی حرام / چه حاصل شدت زین تمنای خام
دل مردم از پرده بیرون شود / چو قوت از شکم واری افزون شود
دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشینند بس کار خویش
اگر پیل گر رفت اگر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بیغمی / بسینه نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر بیش شد بوالفضولی کند
کند هرچه اندیشه در وی کمست / ز مردم بتر باز هم مردمست
سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش کرد
دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز پیکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش / باطراف دریا در افتاد جوش
سپهر آوری گشت پیدا ز دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از پری پیکری / نه از نوع خشکی ولی از تری
مثالی بگفتار شایان نداشت / دو روز و دو شب رفت و پایان نداشت
ز بس طرفگی آمد نمودار او / عجب ماند بیننده در کار او
دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجبتر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روزی تمام
گر قاف بود ارچه کی سنگ بود / که در قعر دریاش او تنگ بود

چو رفت آن قیامت ز پرده درون / قیامت دمی دیگر آمد برون
پس از هفتهٔ دید با بین او / که کم گشت دریا در آیین او
چو یکسر گذشت آن شگفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا جهان تا بزیر / که زیر و زبر شد ز بر تا بزیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز جنبندگانی که رفتند پیش / بدیدار دیگر ز مقدار بیش
بهر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم بر ثری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته دران چارسوی / خیالی جهان بود ازان تیره روی
جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماندنی طاقت دستمند
سلامت در افتاده بودش ز پای / بهمت همی داشت خود را بجای
میانجی دران معرض عمرکاه / چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده کردش سوال / که چون دیدی این پرده پر خیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی / کز اینگونه لختی تماشا کنی
شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس / هراسیدگان بود جای هراس
هم از عاجزی پشت را خم نکرد / ز نیروی دل ذره‌ای کم نکرد
بدو گفت کای در نهان پرده دار / درین پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروشش پسندیده گفت / که دانسته را بر تو نتوان نهفت
چنین روشنم گشت ز الهام غیب / که از رخت هستی تهی گشت جیب
سبک شو که جای گرانیت نیست / زمانی فزون زندگانیت نیست
وزان وعدهٔ رفته گیری شمار / نه صد روز ماندست روزی چهار
سه مه زیر دریا شدی ره گرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار ازان پاسخ هولناک / به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد گوینده راه بین / که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازاینجا که دورست امید جان / برون تا بیابی بتابی زمان
هنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
وگر دل بنظاره داری هنوز / بدریا در از خامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بچندین شتاب / چه دیدی دو هفته دو سه کم
بود جانورگاه ادر خرام / تماشش نه بینی بسالی تمام
همان دیده کاندیشه در وی گمست / نه اندازهٔ دیدهٔ مردمست
دلا ور تو بودی درین داوری / که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا زمانده پیش / همان به که خاکی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی / من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجبتر نیاز / یکی دیده بربند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده برهم نهاد
چو بگشاد چشم و جبینی را دید / همان دید چشمش که میخواست دید
چو بید شکفته نهادش بر آب / برون جست از موج چون آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم / برون آمده یونسی در شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر / نه قاروره بلکه یاقوت زر
نو آجستن در دریا نواز / دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آیینه بود
جهان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برامد چو یوسف ز زندان تنگ
کرای تنش باز مانده ز زور / نمک وار بگداخته زاب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم بالش پرست / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند پایش ز مشکین حریر / برامد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بالی که بود / بپرسنده میگفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش / دهانی چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه پوش / سروش آمد و مژده دادش بگوش
که فرمان بد نیکو نه دارم ز غیب / که زودت رسانم تمنا بجیب

رسی کامدی مژده سال تمام / شبی در میان کن بتر ابرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز / ز سر نو بجنبش در آید جهاز

ببین گشته بود از جهان جان پاک / که خاکش دو اندیشن سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جانش چندان نه دشوار بود

همان جان سوی راه جویان خویش / برسم ره آوردمی نزد خویش
اسیری که تیمار هجران خورد / مکن باورش کز غم جان خورد

بزندان درون مرگ با دوستان / به از عمر صدساله در بوستان

## حکایت

شنیدم یکی راز اهل امید / بجا دیدی عمر نو شد نوید
اشارت رسانی خبر جست باز / که با من که ماند چو مانم دراز

بگفتا که از مردم همنفس / نماند کسی هم تو مانی و بس
نیوشنده راز بگریست زار / که باید چنین زندگانی بکار

نشسته من و دوستان در گذر / بر دم زمان مردنی تازه تر
بروی عزیزان توان شاد زیست / چو آن نیست این عمر بیهوده چیست

## بیرون آمدن سکندر از دریا و بخشکی پیوستن

سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیر پیوند بود

جهان تاختن کرد عالم چو باد / که بادش بپا مدز پیوند زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش

ازان مژده خوش که دادی سروش / سرشکش در آمد ز شادی بجوش
بران گریه کز شادمانی بود / نمش چشمه زندگانی بود

سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده تختگیر / که جنبش آرند چوبین سریر

بدین عزم لشکر ز دریا کشید / سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی ز جای جهان

پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کاب آهسته پل در شتاب
شتابنده زورق از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا ز دو زند رنگ

دوم روز کز چرخ برگشت روز / بگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار

فرو ماند بیننده ره گرای / بحیرت در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری دیر باز / چگونه بدین زودی آمد فراز

همه کس درین در تعجب گشاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای / دو عالم دو گامش بود زیر پای

شگفتی که دارد حوالت بغیب / چو عیبش کنی گر نباشد نه عیب
در آن لحظه کامد بغم خندگی / بدان مردمان مژده زندگی

بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ / فراخی در آمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرانشینان ز دور / درفشان درفش سکندر ز نور

شکسته دلان را فزون گشت زور / بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نشاطی بامیدواران رسید

ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید

رسیدند گردنکشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور

همان پور اسکندر اسکندروس / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم پدر در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر گوشه دید

نظر سوی او کرد و بگریست زار / بدانسان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب

برآمد ز دریای زنگار گون / چو ابری که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / درآمیخت شمشاد با سروبن

ز سر دیده سیلی بدریا رسید / کزان سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه دار دیدها درفشان

چو دیدند باغ جوانی بتازه / سهی سرو او خیز زالی بتازه
پژمرده در بوستان موی مشک / نهادش بدریا درون گشته خشک

بگریه نه باشش بادم زدند / بران شاخ پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز جوش / درآمد بسرهای بخشنده هوش

جهاندار منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد / نشستند با شاه فرخنده عهد

ملوک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر درآمد بموج / سر توده‌های گهر شد باوج

چنان شد زمین پر ز لؤلؤی پاک / که با قعر دریا قرین گشت خاک
در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و کان باهم آمیختند

بیامیز زان بخشش راستی / نه دامن تهی گشت و نه آستی
درون شد بدانگونه گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه

برآمد باورنگ شاهنشهی / سوی بالشش آورد پشت سهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالمی دیگر آهنگ داشت

بفرمود تا خاصگان تاختند / ز آینده کان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / جز آنان که ایشان نباشند گزیر

چو نامحرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوایان کار / که ما را دگرگونه شد روزگار

کنون میشود کوکب تابناک / فرو میرود آفتابم بخاک
فراغ بسی کرده شد بر سریر / ببیننده چینی دردی حریر

کنون وقت آنست کار بهشت / ز دیبای نازک بخاک درشت
فرو ز تخت خاک امیدم زبر / دماغ رعونت برون شد ز سر

زمانه بکین دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گرچه بیدار گردم چه سود

ز هم صحبتان سرگرا بنگری / کند تا که مرگ یاری گری
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدسته عمر خندان بود

چو قالب تهی گردد از جان پاک / چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک
دریغم که از شغل این جایگاه / بملکی دگر میزنم بارگاه

ز چندین بزرگی بدرگاه من / بجز حسرتی چیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم / وزین کوچگه خیمه بیرون زنم

مرا در سه تدبیر یاری کنید / درین چند قول استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود یا بدم یاوری

که در قصر من گوشه رخشنده باغ / هم از گوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز

در اندم که گردم بصندوق بست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که چون من ولایت ستانی شگرف / ز نطع زمین تا بدریای ژرف

بپیروزی از چرخ پیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داده از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من

ز چندان زر و گوهر بیشمار / تهی دست رفتم بانجام کار
بگویید با خلق نظارگی / به بینید این روز بیچارگی

تمنای بیشی ز دل کم کنید / نه بر من که بر خویش ماتم کنید
کسی کو طمع پیشه ارکس بود / نمودار من پند او بس بود

سیم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک پنهان شود
در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست

گر افتدم از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر / همی زد نفس با بزرگان شهر

بهر کار کاسود رایش بران / وصیت همی کرد با مهتران
چو با استواران قوی کرد عهد / ز ایوان خاکی برون برد مهد

نهان گشت خورشید اندر نقاب / فرو رفت چشمش بدریای خواب
دل مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون ابر گریان خروش

چو گردد گل از بوستان گوشه گیر
ز مرغان بستان برآید نفیر

سهی سرو گردد چو در خاک پست
دل باغبان زو درآید شکست

جریده‌کشا این تاریخ ساز
بجنبید عطابسته اندایش طراز

چو گردم ز مرزها به باز جست
چنین است نزدیک بعضی درست

که رخشنده خورشید گیتی خرام
برآمد ز روم و فرو شد بشام

گروهی دگر کرده اند اتفاق
که در حد بابل شد از خویش طاق

چو خاکی شد اندام چون صندلش
نهادند در دخمهٔ الخندلش

وگر راست گویی ز گویندگان
چنین راست گوید ز دانندگان

که با شاه دانا حکیمان براز
ز راز فلک گفته بودند باز

که روزی سپهرت گشاید کمین
که زرین شود آسمان و زمین

همان خورد و خوابت بود در مغاک
پس از خوردن زر شوی خورد خاک

چو این نکته با عقل گویی نداشت
نیوشنده در دل فسونی نداشت

برابر شد از تیغ با همسری
شکستی در افکند در لشکری

چو لشکر گشن افتاد لشکر شکست
فروشنده تیر از فراشی نخست

خدنگی که گردد بفولاد غرق
رسد اندکش ناگهانی بفرق

بسی طرف جوشن بدو نیم زد
ز فولاد بگذشت و بر سیم زد

شد آزرده زان خار گلنار او
سرایت بجان داشت آزار او

چو بیهوشی از دست بردش لگام
فرود آمد از تازی تیز گام

ز تن کرد خفتان زرین رها
بیاورد چون گنج را اژدها

ز خود رفت و شیری فراموش کرد
دران بیخودی خواب خوش گوش کرد

وشاقان به پیرامنش تا حسد
ز درع زرش سایه بان ساختند

چو زان خواب خوش هوش باز آمدش
ز خفتن بخوردن نیاز آمدش

ز بهر نخود کام گیری درشت
که شوان فرو برد تنش چو مشت

چنین توشه در جهان جایگاه
بتعظیم بردند در پیش شاه

جهاندار بشکست زانگوشه
ربود از برای عدم توشه

چو نان خورد در آب لب باز کرد
نظر زیر و بالای خود باز کرد

زمین و سپهر از زر ناب دید
نمود ار نان هم بران آب دید

سرشک از مژه در گشاد آمدش
ز گفتار گوینده یاد آمدش

شنیدم که آن و زان تن بیکسای
بدروازهٔ غیب شد ره گرای

درین ماجرا گفت هر کس بسی
شود راستواری بگفت کسی

بتحقیق چون کس نبخت این خیال
بدنیکو نه گردند تحقیق حال

که بر شط دریای مغرب زد سر
برون آمد از آب و شد خاک بهر

بهر سو که شد خاکی از جای خویش
رود عاقبت خاک بر جای خویش

چو خاک نو دام زمینت و بس
زمین دام خود چون گذارد بکس

بیا ساقی آن جام دریا درون
کز و گوهر مردم آید برون

بده تا نشاط درون آردم
بر و سنگ و گوهر برون آردم

بیا مطرب آن مایهٔ دلخوشی
که صوفی کند ز ملامت کشی

بگو تا دمی خرقه بازی کنم
بمی دلق خود را نمازی کنم

اگر دانشی داری ای نیک رای
یکی گرد اندیشهٔ خود برآی

## گفتار در مذمت دنیا و نومیدی از وی

نگه کن درین چرخ دولاب گرد
که چون می برد مرزبان آب خورد

چه دلها کز آسیب غم گرد خورد
چه سرها که در خاک خاری سپرد

کس این ماجرا و برسید باز
گزین رو نوشتن چه دارد نیاز

چه شکلست کین دور ظلمات و نور
ز گردندگی نیست یکلحظه دور

رواقی برآورده از خاک و آب
چو شد ساخته باز گردد خراب

جمالی بهر پیکری ریختست
طلسمی ز سر گنج آمیختن

چو رخشنده شد گوهر تابناک
ودیعت سپارد بگنجور خاک

بسی دست بردیم بالا و پست
بدین در کلیدی نیامد بدست

کجا منت دریا چه در مست
که در قطرهٔ هستی خود گمست

همین دلکش این منظر سبز فام
که در شیشه گرداند و جانه تمام

چو گردد او جهان را بشیشه درون
تو از شیشه او کی آیی برون

سراپای این مادر فتنه زای
که بینی پر از چشم گیتی نمای

همه چشمهایش که بینی نگست
نهانی بنظارهٔ عالمست

ز چندین نظرهای عالم فروز
به بین تا چه دیده و چه بیند هنوز

جهان غرق بادا بدریای شور
که بالاست گوران و نه جای گور

بسا حال مردم که گشت و گذشت
که از حال خود چرخ مویی نگشت

بسا نو که کهنه شد از روزگار
جهان کهن همچنان برقرار

یکی کم شد و دیگری خاست نو
که هست این جهان جای کشت و درو

ازین کشتن و باز کردن درو
ندانم غرض با جهان را چه بود

یکی باز کن پرده زین خاک زرد
که در پای چین پینی اندر نورد

سران لاله و گل که در گلشنیست
بنا گوش و رخسار سیمین تنیست

بسا دیده کز سرمه آزرده گشت
که ناگه ز خاک سیه خورده گشت

بنا بی کش از گل برآری بر آب
بسی بر نیاید که گردد خراب

چو در کیسهٔ مردم این نقد خاص
ز تاراج دوران ندارد خلاص

بیا تا کنیم آنچنان رخت پیچ
که جز نام باقی نمانیم هیچ

بمعشوق یک شب چه باشیم شاد
که مهمان عیبی شود بامداد

مکن میل این خاک چون ناکسان
که پیوند او نیست جز با خسان

صفیری که صیاد زد گرد دام
ز مرغ ار غنون اجل یافت جام

جهان را بیدنام مگر شوم را
که ویرانه میمون بود بوم را

چه با بیدلان دانه خرسند بود
که با جان بهم باز خواهد ربود

جهان را چو نیکو شناسد کسی
متاع جهان را بجوید بسی

درین خوان که حلواش خاکستریست
چکار دل و زیر پا بستریست

کسی را ندانم ز آینده کان
که خواند در و لوح خوانندگان

دو روزه دارد این تنگنای درنگ
ره رفتن و آمدن مرد و بار

درو سرزمانی سری میرود
یکی آمد و دیگری میرود

درین مرحله بار نتوان نهاد
در مرگ را خار نتوان نهاد

چه سازی رواقی کز آن رفتنیست
غم کالبد خور که جان رفتنیست

## حکایت

چرا باید آراستن منظری
که خواهد شدن منزل دیگری

شنیدم که لقمان دانش پژوه
که آمد ز بس زندگانی ستوه

دران عمر کز نهصد افزون بود
قدر از چه یک نیمه پرورشش بود

عمارت نکرد آن قدر در خراب
که ایمن بود روز در آفتاب

فراوانش گفتند برنا و پیر
که مردم ز رشکش نیارد گزیر

بگفتا که از بهر اندک نزول
نشاید بدن میهمان فضول

چو در خانه مهمان فضولی کند
دل میزبان زو ملولی کند

اساسی چه باید بعیوق برد
که فردا به بیگانه باید سپرد

در افسانهٔ این گنجدان کهن
چنین داد گوهرکشان سخن

## گفتار در وفات اسکندر و روی نهادن با سکندریه

که چون گوهر تاج اسکندری
ز دریا برآمد بنیک اختری

از انجا بصحرا علم برکشید
ز صحرا بصحرای دیگر کشید

قدم تا نزد بر سر خاک و آب
نکرد آب و خاکش بدریا شتاب

دلش کز خرد بود بیباک و
دران داوری داشت روزی شگفت

که چون این جهان سر بسر کرد رام
بشد کان جهان نیز گیرد تمام

در آن روز کز چاشنیهای مرگ
شد آمیخته شربت او بزهر

همه مشغله بر عیش و نشاط
که دور فلک درنوشت آن بساط

بزرگان که بودند دانای راز
حدیث نهفته نگفتند باز

همی دانستش پرده نهان
که غوغا بود مرگ شاهنشهان

نقاب از غرض بر نینداختند
نهانی همه چاره میساختند

سکالش نخست اندران کار بود
که بر خاک در خشت ناچار بود

رسیدند پیران روشن ضمیر
گشادند از اندام نازک گره

چو دیدند شهر الخوای جهان    بدان تیرگی آفتابی جهان
گریبان بافسوس کردند چاک    ز آب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر بالینش گلاب    سرشند نشکش بکافور ناب
نشستند فرمان روایان ملک    باندیشه با نیک رایان ملک
که افسر بپور سکندر دهند    همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و چست    بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یک جو ز پیمان عهد    بزمودهٔ شاه کردند جهد
بزرگان فرزانه سرفراز    پیام سکندر نمودند باز
که مارا چو شد فرض بر جان و تن    وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر    که باید کاینم فرمان پذیر
اگر دست گیری سرافکنده‌ایم    وگر تیغ رانی همان بنده‌ایم
ازان شرمناکی که در دین ماست    نمک کنده کردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان    نیامد جز از پادشه زادگان
شرف هست کامیابی بود    اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خردست سال    که بخت بزرگست و فرخنده فال
بخردی مدان پایهٔ خود بزیر    که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شهی روزگار    که بس باشدش دولت آموزگار
محیط ارچه عالم نمازی کند    در و ماهی خرد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فرازست سنگ    کف دست دان زیر پای پلنگ
بطی کو بدریاست جولان پذیر    بتر دستش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی نه زیباست بر بدنژاد    که بر باد نتوان عمارت نهاد
چو دولت بشاهی دهد دستگاه    علیواج را کس بدوزد کلاه
بهانه ملک زادهٔ هوشیار    فشانند از صدف لولوی آبدار
چنین گفت کای دوستداران من    بپیوند و اخلاص یاران من
بسی نیست کان زاده باشد تمام    که آبای خود را کند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ    که در دودمان نیز نارد چراغ
بودی خلف مملکت کاسته    که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همتم را ز اکلیل تخت    قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر جهان مستقل کاینات    چو لب تشنه می‌مرد زآب حیات
نه من زان جهان باد شا برترم    کزین ضربت آزاد ماند سرم
ز چندان زمین کو ترا پای سود    بجز چار گز بهرهٔ او چه بود
چه کار آید آن ملک حسرت فزای    که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد    که پیش از تو صد چون تو در سر نهاد
تهی گرچه جولان غرور علاست    بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر    که خردان نیابند پیش خطر
زنی تیر بر پیل صد پشکی    که بر پشه نتوانی از صد یکی
چو خواهی که خوش خسپی ای نیکبخت    ز گنجی که غوغاست بر بند رخت
کلیمی که با تن بود سازگار    به از بستر پرنیان پر زخار
چه زیباست این نطع رنگین بزیر    نشیننده را گر گذارند دیر
چو زین نطع دیرینه برخاستیم    نشستیم انگار و برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی    گدایی به از پادشاهی بسی
چه کردیم با شاهدی همنفس    که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز سیصد افزون نمود    چو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصهٔ گردناک    بچشم خرد چیست یک مشت خاک
ز دانا توان گفتن آن طفل و شیخ    اگر گردد بسیار چه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند    ز هر گونه رنگی بر آمیختند
بسر گشت از تماشای خام    که آن مرغ وحشی در آید بدام
چو چندان دم تخته دودی بهشت    سخن هر چه گفتند سودی نداشت
بمعذوری خویش بر حسن عهد    دگر مهد پیی را سپردند مهد
یکی راز خویشان تاج و سریر    بآرایش فتنه کردند ابر

جوانی خردمند بسیار هوش    بدیدار مردم بمعنی سروش
ز اختر بلند و بگوهر تمام    بلند اخترش کرده نازش بنام
دل همگنان یافت بروی قرار    که هم دادگر بود و هم شهریار
همان پور اسکندر اسکندروس    رها کرد ملکی چو زرین عروس
ز پیوند هستی برون برد تن    بدنبال گم کردهٔ خویشتن
روان گشت دو اختر تابناک    یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت راه فراخ    نشیننده بر آسمان برد شاخ
ازان سایه گستر درخت بلند    پناه‌مند آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت    ملک ایمن و لشکر آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری    ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب    سر فتنه را حاجت آمد بخواب
ز کار آمد آیین کار آگهان    شد ایمن ز غوغای غارت جهان
جهان زنده گشت ایمنی را نفس    که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری یکسر آرامگیر    روان گشت فرمان فرمان پذیر
غزای سکندر در آمد بکار    همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خورد و خواب    ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ    دریغی که بود و دست جای دریغ
همان مرغ نو بر سر سرو بن    بنالید برنا و سر و کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند    شتابنده را برگ بسیاختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل    نهادند بر کوههٔ زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند    چو خورشید بالای کوهی بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک    شد از نعل اسبان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند ازان مرز و بوم    پس از روزگاری باهنگ روم
بصحرا و کهپایه بیگاه و گاه    چو باد صبا می نوشتند راه
سه مه با شب و روز پیوستگی    نبود اندران جنبش آهستگی
چنین تا بهال علمها ز دور    بصحرای یونان در افکند نور
با سکندریه در آمد سپاه    ز آیندگان تنگ شد کوه و راه
ببرجی که سر داشت بر مشتری    روان گشت صندوق اسکندری
عبر بافت عیار پرده نشین    که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت    همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون دُر دران درج پاک    بغلطید چون دانه در زیر خاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او    بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خون آن آمد بجوش    رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبانروزی آگاهی از خود نداشت    غم عالم از ننگ و از بند داشت
زمانی گزان حیرت آمد بهوش    دلی داشت صد جا ز اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید    ز تارک همی کند موی سپید
ز بس غم که از سینه کاهی گرفت    بآوند او مرغ و ماهی گریست
خراشی که مردم بر رخساره کرد    سمن را چو صد برگ صدپاره کرد
چنان بیکش شد آه سینه خراش    که میزد بخورشید و مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بارگاه    کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه بایسته شد    بر آیین شاهان بیاراستند
درخشنده درج در شاهوار    نهادند بر تخت گوهرنگار
دران مرقد گوهرین شد بخواب    محیطی شده غرق دریای آب
گرفته بهی در ثریا شرف    گشاده دو سو چون ثریا کف
کشیدند بیرون نثار افکنان    بصحرا و در شاهوار افکنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست    تماشای او کرد و برخود گریست
پیاده همه مهتران سپاه    خرامان چو سیارگان گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته    ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را نبد یاد یارا نبود    که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و رای سران    نه شیون بود شیوهٔ مهتران

دم آنکه چون مرد شد زنده نام / دران زندگی مست و دل جام
چو نام آوراند باینده گان / ندارد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست / گرش عمر خضرست هم زنده نیست
بیک چشم زد با جهان عز و ناز / بخاکش سپردند و گشتند باز
دگر گونه فرمود پیر کهن / ز آرامگاه سکندر سخن
مراگفت او باور افتاد و بس / که از دیده زد تیز شبدیز نفس
که اسکندر خفته را جای خواب / درون جزیرست بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام / بدریای مغرب سرآهنگ شام
چو شد جای خفتن بخاک اندرون / چه اسکندر و چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک / برآمد ز هر سینه گرد هلاک
کس از جوی عیش آبخوردی نداشت / کزان خاک در سینه گردی نداشت
چو او شد بخاک آنکه دلریش تر / بیارد که کامی زند پیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک / همه عشرت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجله دریمان / سکندر همانست و جا که همان
بیا ساقی آن باده بی‌خمار / فروشوی ازین خاک گرد و غبار
که چون کم شود جان غمناک ما / نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز برکش بلند / برون بر غم از سینه‌های نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را / بغلغل درآر این کهن طاق را

## گفتار در خاتمت آینه اسکندری

مرا خضر همت خبر داد دوش / ز رازی کش از دولت آمد بگوش
که ای گوهر آمای گنج سخن / نوآیین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود / فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه / که از فرق انجم فکندی کلاه
خضروار ازان موج آب حیات / بهر ابد نونوشتی برات
سپاس خدایی کن اندر ضمیر / که بر بهترین پایه دادت سریر
ز جایی گذران نگاری سپید / به پیغمبران نامه داری سپید
ازان نامه حرفی بصحرا فتاد / که غلغل بدانا و نادان فتاد
یکی نیمه شد بهرهٔ خاص و عام / دگر نیمه تنها ببردی تمام
زهی آدمی گنج دانی چنین / که در وی نگنجد جهانی چنین
تعالی الله از کردگار جهان / که در قطره کرد دریا نهان
دلت این جهان چون تماشاگهیست / بران زن که آن تیز خاطر گهیست
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای / که دولت بدین مرد و ماند بجای
درین ره که راه رهایی درست / چراغ ترا روشنایی دروست
مراکامد این راز دولت بگوش / خجالت ز مغزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشه ناک / سر از خاکساری فکندم بخاک
دلم مرحبا کرد از تقاضای تن / پشیمان شد از کردهٔ خویشتن
بسی خواستم کین تن ارجمند / بزندان عصمت کنم شهربند
نشینم بخاکی که مردم کمست / کشم دامن از هرچه در عالمست
همه هستی خود بیکسو کنم / به پیغوله نیستی خو کنم
برآرم ز دریوزهٔ آز دست / کنم بر سریر قناعت نشست
بدوش کسی نفکنم بار خویش / نلیسم مگر خاک دیوار خویش
نه پیچم با سایش و رنج کس / نهم دل بدرویشی خویش و بس
بگرسنگی از جو برآرم خمیر / کلیمینه را نام سازم حریر
نیازارم از نطع گر خس بود / مرا قالی از قول خود بس بود
من و ملک تجرید و گنج گهر / فلک زیر پا بوریا زیر سر
رحیق آب از اشک گلگون کنم / سفالینه گل پر از خون کنم
بنوشم ز خونابه دل شراب / هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتد دل از خستگی در گداز / صلا در دهم قدسیان را براز
ز پرهیزکاری علم برزنم / دماغ هوس پیشه را سر زنم
درم نقش کردن بتابد زراه / بسیلی کنم گردنش را سیاه

ورق بشکنم عقل بدرام را / دباغت کنم قالب خام را
باندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک / ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نه پیچم چو طاوس در رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
به پیرایه منبری فلک بسپرم / مبادا که آید بپالین سرم
ورم حاجت آید بشب تکیه‌گاه / نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین الیقین / زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی چون ندارم ز توفیق نور / ز من کی شود ظلمت نفس دور
عنانم جهان در گرفتست دیو / که بگذارد از خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده‌اند / شیاطین درو خان و مان کرده‌اند
بسا فتنه کز بهر جان در تنست / ملک عاجز و قلعه بر دشمنست
ز باد هوس خرمنم جو بجو / متاعم ببازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان می‌رود / حیاتی چنین رایگان می‌رود
نه کشتی کز و خوشه برکشم / جوی در ترازوی محشر کشم
نه نقدی که بازارگانی کنم / بسود اندر و کامرانی کنم
ز من صحبت چون منی دور باد / بنزد من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت / چگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان درکشیدن خوشست / که پل رخنه و بارگی سرکشست
چه فرخ شد آن ره رو تندرست / که پیش از شدن زاد ره کرد چست
سبک چون شوم چونکه پا در گلست / خر اندر وحل تاختن مشکلست
ازین خاک آلوده چون بر شوم / که هرچند جنبم فروتر شوم
درون نفس دشمن سرافراخته / برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه بسیجا دهد خانه را / چه چاره ز تاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود / بگنجینه چون استواری بود
سگی کز رمه شد هم آغوش گرگ / گزندش دهد گوسفند بزرگ
درون سوی شهوت گرایی کنم / برون دعوی پارسایی کنم
کنم شسته ز آلایش می دهن / دلم همبران مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون برزدم / که دامان بر قطره می برزدم
مبین کامشب از شب مرا قطره زاد / که این قطره طوفان شود بامداد
چرا من بدان قطره بازی کنم / که تن از شبویی نمازی کنم
غم من نباشستن آسوده تر / که هر چند تر گردد آلوده تر
جنابت مرا گر درون برعروج / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / ز طوفان آتش کنم غسل پاک
چنین کز می فتنه گشتم خراب / مگر نیز بحشر برآرم ز خواب
شود تشنه تر در تمنای آب / مسافر که دور افتد از جای آب
بنودی کرم زور بازوی پیر / جوانی برآوردی از من نفیر
ولی دولت من که هست از نخست / مرا گر دو پیوند پاکان درست
که هر گاه کالوده شد دامنم / رسید آب رحمت به پیراهنم
زهی تری من ز غایت برون / گر آلوده جانم بدریا درون
اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب / توقف ز سنگست نی ز آفتاب
اگر لاله را نیست بویی بکار / جنایت برو نه نه بر نوبهار
هوا گر بطوفان رساند نوید / نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود / بدریا نه هر قطره در شود
چراغ هدایت بدلهای کور / بود کشتن دانه در خاک شور
بسر چشمهٔ زندگی تاختم / رسیدم بدو لیک نشناختم
بتزویر شستی برآراستم / بهی برنگشت آنچه من خاستم

بجایی که ناید زر اندر شمار
زر اندوده را چه باشد عیار

ملمع که بهای قطع دروغ
چنین کرد کار مرا بی فروغ

زبانم که جایش بکام منست
قفای مرا تیغ کردن رست

مرا این که مردم ز سودای خام
چنین دشمنی را رسانم بکام

به بیچاره نزدیکم آمد حیات
سموم زمن شد تو بوزین تر نبات

سخن گرچه هر لحظه دلکش ترست
چو بینی خموشی ازان بهترست

همه وقت کم گفتن از روی کار
که بد دست خامه درین روزگار

در فشاندن بستن دهن بهترست
که گیتی بنیک و بد ابستنست

بلب دوختن غنچه را زینت است
چو بشکفت ازان پس پراکندگیست

پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی

رهایی همه جا بکم گفتنست
دراز رشته این بنا سستیست

صدف زان سبب گشت گوهر فروش
کز از پای تا سر همه گشت گوش

همه تن زجان گشت شمشیر تیز
بخون زرحیق زبان کند رستخیز

گر از رشته دور ندارد سخن
به از در فشاندن بگاه سخن

مرا خود ضروری فتاد این شمار
که بازوی عیشم تهی شد ز کار

چو آیم بار رغبت انگیز بود
بوصف بتان خاطرم تیز بود

غزل را جهان جلوه کردم بکام
که بستم غزالان صحرا بدام

کنون مشکم آغاز کافور کرد
ز مشکین خطان طبع کافور خورد

درستم شد از گرد این بوستان
که کافور خیزد ز هندوستان

دریغا که دور جوانی گذشت
زمان می و کامرانی گذشت

چراغ طرب را فرو مرد نور
نشاط جوانان ز دل گشت دور

فرو ماند آواز ساقی ز نوش
سلام صراحی برو شد ز گوش

دل از رغبت عیش سیراب گشت
مزاج از رعونت عناتاب گشت

خرد لخته شد ز آتش طبع تیز
هوس نخستن خام رفت از ضمیر

بتر مردن آمد گل تازه روی
دماغ شکوفه تهی شد ز بوی

بخیری بدل گشت گلنار من
سفیده دمید از شب تار من

تهی گشت گنج و خزینه خراب
کلید خزینه فرو شد بآب

گرفته شد از من بتان را نفس
ستم چون توان گشت معشوق کس

نگاری که بی من دلش بود تنگ
کنون بر دل او گرانم چو سنگ

همه زیب مرد از جوانی بود
چو این نیست کی زندگانی بود

چو آسیب پیری دهد گوشمال
بگردد همه حال مردم ز حال

شود تیره در چشم روشن صفا
گهی سرمه باید گهی توتیا

تن از کوشش دهر سنگین شود
شکم برخم در روی پرچین شود

جوانان ز صحبت گرانی کنند
کهن گشتگان هم عنانی کنند

جوانی که در سلک پیران بود
گل تازه در باغ ویران بود

وگر کهنه با نوبران دم زنند
سر و سبلت از خنده در هم زنند

مباش از سفال کهن آبکش
که از کوزه نو خورند آب خوش

بخوان سهل بر گل خط دلنواز
که منشور عبرت و عنوان راز

چو پیری عزور جوانی گذشت
زامید واری فرو شوی دست

چو گلبن بسبزی برآید امید
بهیزم فروشان رساند نوید

چو در شاخ بستان نماند تری
تبرزن درآید بجولانگری

همه سبزه بود و گل و یاسمین
که خاشاک و خس بینی اندر زمین

فریب جوانی مخور زینهار
که ده روزه باشد نشاط بهار

ببین غنچه باغ را خنده ناک
که افتد ز آسیب بادی بخاک

ندانی الا ای جوان حال پیر
نظر کن به پیران و عبرت بگیر

به پیری نکو ناید الا دو چیز
یکی گوشه گیری دگر توبه نیز

بس از توبه من که در هیچ ساز
روا نیست تا بالغان را نماز

دگر گوشه خالی کنم بهر بود
چو باز از دل نیست خالی چه سود

به مشغول بودن کسی را سزاست
کنش از گلشن قدس برگ و نواست

مرا سینه پر زعفران است
بنازم دلی چون توانم نشست

نگردم گهی جای غزلت بلند
مگر بهر سودای ناسودمند

متاعی که دربستم از کنج کاخ
دل تنگ بود و دروغ فراخ

کلوخی و سنگی که بینی مغاک
زمی نیست خالی ز تسبیح پاک

بتر زان کلوخم من اندر نهفت
کزا آلودگی ترک تسبیح گفت

چو اول زبانم بید خو گرفت
کنون کی توان خوی نیکو گرفت

دل من که مستی تبه زین بخفت
کجا ذوق تسبیح داند شناخت

کسی کو بدکان انگور رست
چه داند که عطار در رخت چیست

بران مرغ کز خار خود آیدش
چو خرما دمی دل بدرد آیدش

کلاغی که در گرد گلخن بود
ز ریحان دماغش چه روشن بود

دل خاصگان داند و حرز خاص
که من زین ضلالت ندارم خلاص

من اینجا کنم نقد خود را عیار
خود آنجا بپا مزد آمرزگار

چو رحمت شود نامه شوی گناه
چه باشد بدریا دو حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت
دریغا که این نیز خواهد گذشت

کشیدم زلال خضر زین سواد
که تا جوان بمیرم شوم بر مراد

خوش آنکس که چون برگ گردد زره
بمیراث بگذاشت عمر دراز

بود مرد را نام چون هر کسی
ولی نام هر کس نماند بسی

بیابد بسی نام بی مایگان
که نتوان زدن سکه رایگان

درمنه که در نام دارد درم
درم ریز چون گل شدست از کرم

همه کس بی خفتن افسانه خواست
نشنیده چون خفت افسانه جاست

چه هشیار و بیدار فرزانه
کرا دخت و ماند ازوی افسانه

برانکس بود زندگانی حرام
کراورا نماند بس از مرگ نام

نمرد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد نکو نام هرگز نمرد

ربودند بنام از جهان گوی را
بیسر نشد جز سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان گفتنیست
مرا نیز چون دیگران خفتنیست

چنانی درین نامه کردم بکار
که ماند زمن در جهان یادگار

مگر کز تماشای این بوستان
درودی رسد بر من از دوستان

که این نامه را از نقاب صواب
شد آیینهای سکندر خطاب

گر آری همه پیشش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چار صد

درین دم که پایان این نسک گشت
ز تاریخ مقصد یکی کم زیست

قیامت اگر چند کرنش بود
قیامت جهان را همین بس بود

سزد گر بزرگان گوهرشناس
سخن را بانصاف دارند پاس

که چون بلبله صاف نوشی کند
فرومایه را عیب نوشی کند

زراز وحشت خارشوان گذاشت
گل از زحمت خارشوان گذاشت

خریدار در گرچه باشد بسی
سفالینه را هم شناسد کسی

متاعی که گرمست بازار او
همه کس بپای خریدار او

بجز زحمت کاسد ز بی مایگان
که کالا نمودست دل رایگان

چو حلوا و پالوده بر خوان بود
همه خلق ناخوانده مهمان بود

چو در سوزه لوزینه باشد بسی
مگس را بخوردن بیارد کسی

بصیر آن بود دیده پیش را
که سرمه کند چشم درویش را

بسر گرچه کورست ازین خانه دور
بچشم بدر شب چراغست و نور

سزد گر چه آواز خندید را
بود ارغنون گوش خرسند را

بر و باز بخشایش دادگر
که بر من ببخشایش آرد نظر

چو آید بنظاره این عروس
نگاهی باحسان کند فرق بوس

جهانراست نور نظر زین سواد
درو هر که احول شود کور باد

زهی را که چون ماه تابان نهاد
بخال سیه عیب شوان نهاد

مچین میوه بد ز شاخ تهی
که بنود رطب زاستخوانی تهی

چو بستند یکی دل یکی هاش مغز
نه بادام سان چشم سخت و دو مغز

هنرجوی و در عیب جویی مکوش
ترا نیز عیبست بر خود بپوش

هزار آفرین بر وفا پروری
که نگشاید از بیوفایی دری

بهیچت جان باشد ار بسته دور
که شرمندگی آردش در حضور

بهم گویی آنگاه عذر آوری | پسندیده کی باشد این داوری | نه بس مهربانی بود بر اسیر | که خونش بریزی و شویی بشیر
درین پر صدا گنبد مانوی | سخن هر چه گویی همان بشنوی | چو بد گفتی آزاده منشین بسی | که روزی ترا نیز گوید کسی
چو خواهند گفتن جوابت بروی | تحمل کن و هر چه خواهی بگوی | مرا تا سر سبز بر جای هست | بسر کوبی دشمنم پای هست
اگر با کسی تلخ گویم جو می | شکر ریز تا تم فشاندن زنی | مبین زهر زنبور در نوک نیش | که هست انگبین زاندازه بیش
کسی کو مقابل برآرد عیار | بتسلیم خلعتش کنم شرمسار | ور از بس زند سکه ناصواب | هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم بیش ازین نیست باک | که فردا که من رفته باشم بخاک | خیال مرا پیش بینی کند | بسلک گهر مهره چینی کند
مروت نباشد بر آزادگان | لگدکوب کردن بر افتادگان | کسانی که از گفت و گوی جهان | نهادند مهر ابد بر دهان
زبان نیک بنود بر آشفتگان | که بر مرده شمشیر نتوان کشید | نه جان این مثل بلکه جان پرور است | که یک زنده صد مرده را لشکر است
کسی کز دعایی توان شاد کرد | بدشنام چون بایدش یاد کرد | ور از خواندن نظم غرای من | درودی فرستی بماوای من
تو زانجا رسانی درین رخنه نور | من اینجا دعای تو گویم ز دور | تو از شعر من میشوی زنده نام | من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود ساغرت گرم خیز | یکی جرعه بر خاک خسرو بریز | بیا ساقی آن می که کام منست | بمن ده که در خورد جام منست
مرا با حریفان می نوش باد | حریفان بد را فراموش باد | بیا مطربا ساز کن پرده را | بسوز این دل عشق پرورده را
رسید از بتان جان خسرو بکام | بیک زخمه کن کار را تمام

م

# کتاب هشت بهشت

ای کشاینده خزاین جود / نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو / بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تست / هرچه جز تست آفریده تست
در نیابی بفکر عالمیان / در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پا / که بداند خدای را چو خدا
سخن آنجا که از خدادانیست / لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد / دم غیب از وی ابکم باشد
مرد کافتد میان دریا بار / کی رسد ز آشناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت / در کمالت بپای خود بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس / همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریده راز / بستی از کاف و نون نقش طراز
لای توحید اژدهاست بپای / که خدایان خورد بغیر خدای
اندرو لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک رقم زان جریده جبروت
هست بی نسبت آشکار و نهفت / تویی جز تو ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
هرچه نتوان ز پادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون ز تست بهشت / کش بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نی / هیچکس کاردان رازت نی
تو توانی که بخشی از شاهی / هرچه خواهی و هر کرا خواهی
کز بجان زندگیست حیوان را / زندگانی تو میدهی جان را
جان که آنرا بها نداند کس / رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی تیره خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فرو بری
گوهر اندر صدف به بند کنی / پس برآری و ارجمند کنی
شب ورشتی و شب فروزی هم / روزداری فروغ و روزی هم
دهی از لطف هرکجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بیشها یی جود / طعمه بخشی ز کاسه نمرود
عاجزی را چو دل بزور کنی / شرزه شیری اسیر مور کنی
از تو خاکی و آتشی ناچیز / بولهب خار و بوتراب عزیز
هرکرا تشنه کوی خویش کنی / تشنگیش را بشکر بیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی / گر شمالش دهی بدرد و بیشی

ای بعد لطف کارساز بنده / بنده را از کرم نواز بنده
بندگان را ز خواجگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز
بی نیازم کن از در همه کس / جز ز درگاه بی نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم / کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار / بر در خویش ترس کارم دار
اندران تلخیم که در انجام / نانده تیغ تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب / کاخرم تلخیی ندارد خواب
در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه / شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در نهان کردم / رحمتم داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل بارم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران / در شفاعت گنه کاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

## درود روان کردن سوی روضه حضرت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دو سرای
احمد مرسل آن خلاصه کون / پرده پوش امم به پرده عون
میم احمد که در احد غرقست / کز حدمت ازلی فرقست
احد اندر احد کمربندست / یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایه خلق و ابر بی سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک / سایه او رها نکرده بخاک
پایه قدرش آسمان پیوند / سایه نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین / نور پیشین و شمع بازپسین
نور او گر سپهر صد چندست / مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارخانه غیب / خازن گنج خانه لاریب
کاف و نون یک رقم ز نامه او / لوح محفوظ زیر خامه او
بهترین نقطه رسل بشمار / آسمان دایرست و او پرگار
در سرشت وی از دو قبضه عون / ذات پاکش خمیرمایه کون
نه سپهر از وجود او شده چیز / بلکه هژده هزار عالم نیز
زبده هرچه بود و هرچه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی علم برآورده / او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات
وصف او عیسی از کتاب احد / گفته من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاد از انگشتش / بدر او چکیده از شستش
اوست جائی که قابلش بیقین / جان روح الله است و روح امین
ختم پیغمبران بامر خدای / گمرهان را بصدق راهنمای
تنگ سر شرع او ز اصل و ز فرع / سر زده هم بتازیانه شرع
بهدایت دلیل بی دینان / بشفاعت دلیل مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست / حجت او درست و دعوی راست
در جهان گیری از زبر تا زیر / هم زبانش درست و هم شمشیر
لای لولاک دورباش سریر / بر سپهر فلک بحجت امیر
فتح منشورش از چه ظلمات / سوی نه بام نردبان نجات
لشکرنشین عرش از همه راه / بر شدن را فکنده حبل الله
برده بر عرش خواجگی را تاج / عرشیانش به بندگی محتاج
اوج به بلبلان نار غشش / غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل چندانش
عذر خواه امم به پرده راز / عذر او جرم سوز و مجرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر / پایگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر جهان خاکی
گر ازو زاده شد چنین پاکی

نور او را زمین برون داده
وآسمان و زمین ازو زاده

خاک و آبش بکار خانهٔ راز
گشته نام را عمارت ساز

آن بزرگان که همنشین ویند
روشن از پرتو یقین ویند

راه شانرا که نه فلک زیر است
توشهٔ خشنودی خدای بس است

هر یکی سر سرمدی دارند
زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز
آفرین بر وی و بر ایشان نیز

ابدالدهر با رضای تمام
از خدا باد شان درود و سلام

گرد آن انجم نه سپهر افروز
پیرو نور مصطفا شب و روز

هر که از مصطفا ندارد نور
سایه اش دور باد و از ما دور

نور پاکش که مردهٔ آدم
زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در پناهش باد
مرده و زنده خاک راهش باد

گر شود مردم آسمان تاج
جز محمد که راست این معراج

## گفتار در معراج آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون
زد بقندیل عرش برتر عون

مه چو بر سر نهاد چتر سیاه
چتر اسری کشید بر سر ماه

دولتش زین سرای داغ گزیر
جلوه گر شد بلاجورد سریر

شب او گشته زیور ماهش
نور او گشته مشعل راهش

در دل شب زپرتو آن نور
حرف باریک غیب خوانده زنور

جبرئیل آوریدش از درگاه
راه داری که دهم راز در راه

برنشست و عنانش داد دراز
تا شتابان شود براه دراز

اول آمدم که کوس اسری زد
خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از انجا بمه نوا بخشید
خستهٔ خویش را دوا بخشید

بس و پیش عطاردی
پرده شوی بیانی و شامی

چون ازانجا جنیبه راند به پیش
زهره در رقص شد رقیبهٔ خویش

در پیش آفتاب روشن و پاک
پیش از آن رو نهاده بود بخاک

چون به انجم سپهر گرد خرام
طوق وار جو جادوستان بهرام

چون بششم بام شد قرار گهش
مشتری از عمامه رفت ره پیش

زحل از سهمناکی کیشش
گشت غلطان چو هندوان پیشش

چون زاختر ثبات بگذشت
زین تحرک به آن ثبات گذشت

هم ثوابت خجسته ذات شدند
هم بدریوزهٔ ثبات شدند

چون علم پیش برد از آن پرکار
تا بد برجا زما بد کی رهوار

عرش برداز جنیبه بار رخ را
بای کم شد جنیبه دارش را

ردیفش افکند زافتاب حضور
برقنادیل عرش پرتو نور

چون بروغ عرش را منور کرد
زان مکان سر بلامکان بر کرد

جلوه گر دار درای کونینش
سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خیال
تا درآمد بجلوه گاه وصال

شد بجایی که جان نمی گنجد
خود هم اندر میان نمی گنجد

دیده را نور لایزالی داد
سینه را سر والحبالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم
بیشتر و شد به پیشگاه قدم

هستی دید کش زوال نبود
نیستی را در و مجال نبود

یافت در خود عطای افزون را
دید بیسنگ خدای بیچون را

نکته بر خواند بی وکالت هوش
قصه بشنید بی میانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد
بحر اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقد مراد
در شبستان دولت آمد شاد

بهره داد از ره جوانمردی
ره روان از آن ره آوردی

کرد چون بخشش خاصگان همه چیز
داد بخشش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد
یادگاری نوید جاودان داد

تا شدیم از جهان متاع امید
ما گدایان توانگر جاوید

بین که چون گنج خانه داریم
که چو ایمان خزانه داریم



چه غم ار هست نعت زن ز تو غفا
حسبنا الله وحده و کفا

## مدح قدوة الخافقین نظام الحق والدنیا والدین

چون من از خوان نعمت خواجهٔ خویش
نعمتی تازه یافتم در پیش

زله کردم از آن رضای چند
تا کنم توشهٔ ابد پیوند

گندمی بود زلت آدم را
خوانچهٔ شیر بود مریم را

زله ام گر رسول والا بود
نی کم از آدم و مسیحا بود

کنم اکنون از آن نعیم حلال
غوث عالم نظام ملت و دین

خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
قطب هفت و هفت زمین

رهبر پیش پس محمد نام
زده پی بر پی محمد کام

صوفیی در شعار صوف سلیم
چرخ اطلس نهفته زیر گلیم

در قدم راهش از ملایک بیش
پایش از بوسهٔ خلایق ریش

قدمش را که آسمان محلست
پایهٔ حظوظین قد وصلت

از کرامت بر آسمانش جای
وز ریاضت هواش در ته پای

مردم دیده ستاره و ماه
گفته چرخش علیک عین الله

پاک روح الهی بدین قوی
زنده دار شریعت نبوی

شهپر همتش ببازوی دین
نسختی از جناح روح امین

شرف آدم از نکوی خلقی
نایب مصطفا بوحی خفی

وهو محکم برات حاصل او
گشت کنز اخزانهٔ دل او

کاروان ممالک ملکوت
مشرف کارخانهٔ جبروت

پادشاهی به بندگی شرفش
خواجگان زمانه در کنفش

برزمین جبرئیل نورانی
زاده از بیضهٔ مسلمانی

آفتابیت زادی زاده
و اسمانیت از زمین زاده

نی ز ابرار دیده کس مثلش
نی ز ابدال یافته بدلش

سفره اش زین نه آستانه برون
روزه از ماسوی اللهش بیرون

هر شبش روح عالم اسرار
صبح دولت نموده از شب تار

پاکبازی فکنده بر سر گنج
هفت و چار زمانه در شش و پنج

آه او تیر چرخ گاه گشاد
نقش تیغ و تیر همچون باد

زده دستش قدر بر پروین
منجنیق او تا دو شش جبل متین

خاک دهلیز تو آسمان سلبت
بوریای وی از چه از قصبت

در رواقش سیوش دیوار
خانه کرده فرشتگان بسیار

دیو از سیلیش بدست صفا
همه سیه روی و هم کبود قفا

سروران سلوک در کویش
مسح کرده ز آب پاشویش

در دل عاشقان به پردهٔ راز
بانگ نعلینش ارغنون نیاز

چون ز وجد آمده دلش در شور
شمع را کرده کر ضیا را کور

چشم مهر تی زپرتو جاوید
سنگ را کرده لعل چون خورشید

کیمیا سنج کورهٔ مقصود
کرده حل جمله نقدهای وجود

دلش از عشق خون و دیده پر آب
اینت کبریت احمر آن سیماب

درد و درمانش در ته فرمان
گنج درد و خزینهٔ درمان

پیش استاد دل بگوشش چست
گشته سبق در نکیشش درست

وان مریدانش ره روان یقین
هر یکی والی ولایت دین

همه شیطان کش و فرشته قدم
وز روش بر هوا نهاده قدم

زنده دار شب از دم تسبیح
غلغل افکنده در روان مسیح

بر سر از شین شرع ساخته تاج
دلشان عرش و سجده شان معراج

ملک وحدت بنام ایشانست
بنده خسرو غلام ایشانست

نام من از آن ستوده کیشان باد
حشر من در میان ایشان باد

## گفتار در مدح سلطان علاء الدین والدنیا

مشتری کوست کاروان سپهر
زاتش طبع یافته جاوید

دوش سوی من آمد از سر مهر
روز بازار گرمی از خورشید

گفت کای از ضمیر دریا کار
گشته بازارگان دریابار

آمدم تا ز درج ثمین
سوی گردون برم متاع زمین

گوهر در کر چرخ تاب بود / در خور گوش آفتاب بود
زان گهرها که آسمان تابست / کهنه و زرد و خورد و بی آبست
گفتمش زان گهر که گردی یاد / دممت گر بها توانی داد
گفت اگر بنودم بها داری / هست دیدار رایگان باری
من چو گیرائیش نظر کردم / حقه را مهر بسته بر کردم
وانگهی ریختم برون ز نهان / گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیی و دین / آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز چتر سیاه
شاه دیهیم بخش تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان
که سپهر منورش خوانند / دین علاء منصورش خوانند
عکس او سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از خلف منصور / شمع خورشید از زبانهٔ نور
او چو گردون مطلع اختر شیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل دلان / بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگ تسلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
رد بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب رفته مست آغا
رمحش از آسمان ربوده کلاه / پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند / ماه مسکوب و ظل ممدودند
نوک پیکانش از مقام سپهر / برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با سیر ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

## گفتار در زمین بوسی بساط سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه رفعت تو
منت ایزد که خاک راه تو اند / سایه پرورد بارگاه تو اند
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق / همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت گرفت انور چشم / شسته نور از سیاهی سر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مشهور / گرچه او گرد کرد چندان نور
ابر با آن همه زبردستی / کرده در پیش دست او پستی
داده دریا در کفت بهوس / کف دریا چه داد شستی خس
اسب تازی تو زان کند چو سحاب / ابر بارد ولی سوار که آب
سایه مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذو الامانت خوانند / مهدی آخر الزمانت خوانند
عدل سرمایه تخت و تاج ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنه عدلت از رعایت خویش / گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بس که در کار است / دولت مست و بخت بیدار است
چون خدایت سر بر شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد
گوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی / بر ستمکاره جز ستم نکنی
خار بن بر افکنی ز نظر / خار کن گر کنی نهال از بر
چون بر پیلان علف دهی حالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نوالهٔ جام / کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه / کو فتاده گرسنه در گوشه
گت چو مردم شمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
بی غمی بایدت بعالم ملک / غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو غم می رسد لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / سر و بی دست و پا چکار کند
مردم از بهر آن شود بران / تا کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش دگر است / ورنه یک تن ز دیگری چه کم است

تا توانی

تا توانی بدین دو دلگرای / که بود ملک ازین دو پایه بپای
بنده در خون کند چو دامن جست / دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را نه پا سود / پرسش از پیلبانش خواهد بود
گرچه شد سد آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گرچه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست
گرچه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز / که تو خوش خسپی و ولایت نیز
دار چه صد پاسبان بوند بس / پاس تو به ز تو ندارد کس
بر جبین پایه کاستواری تست / پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نی که سیم دزد بود
چون درآیی بصف تیغ زنان / از تن لرزه کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند / چون بسلطان رسد فرار کند
نزد این تحفه گرچه عرض کنی / تو کریمی کرم کن و بپذیر
باشدش تا هست چرخ زنگاری / در جهانگیری و جهانداری
زار زو صد نوید در گوشت / و آرزو با همه در آغوشت
دولتت راز کامرانی نور / گردنا کامی از حیاتت دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد / داین دار بد نگاه دار تو باد

## سبب آغاز این داستان

شبی از روز بی غمی خوشتر / وقتی از نو بهار دلکشتر
منت و نه کرده ماه چارده روز / ماهتابی شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی / آسمان ز اکره ز پیشانی
رخت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار در تبسم شده
جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده دریچهای بهشت
من در او ام کعبهٔ دل خویش / نخل بر دست و جاه زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گفتار / حامل باد گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من / داده بیرون همه خزینهٔ من
در کرون فرو در رفته سرم / پر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته بهانی / گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن / وانو نیش در آفرین خواندن
اوج برگشته بلبلان صفیر / کرده مستم ز ارغنون صفیر
هر نوردی که می گشادم باز / میکشیدم هزار نکته راز
گشته زان نکته های مشک آگین / روی کاغذ نگار خانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم / باد نکهت دمیده در مغزم
خامه میگفت در سواد هنر / بعطارد فرو بیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند / مشتری راز آسمان میخواند
من بدبینان ز طبع گوهر زای / بسخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من / تا قند سکه معانی من
هم علا نام و هم به پینایی / چون علا در کشی دانایی
جبهه از اختر خرد پر نور / طرفه نوری که چشم بد ز و دور
سینه ز اندیشه چون خزینه پر / نکته بر نکته چون علاقه در
آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مردمیش روی بروی
چون مرا یار یافت پنهانی / در گهر سنجی و در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند ز بیت / صد عطارد چکد ز یک بیتت
از هنرهای پیش ز اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی / کی نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / پیش از آن یافتی که شنوا یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / ده خزینه دانش بدامن حشر

هرچه بدو که ساز کرد تست    دری از لطف باز کرده تست
سکه معنی از جهان سواد    کردی آراسته چو تیغ سداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف    تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار    روشنایی ز مطلع انوار
کردی آنگاه بانشاط تمام    شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی    شور مجنون و لیلی افکندی
بس دهان پر ز در دری کردی    شرح راز سکندری کردی
و این زمان کز جواهر انجم    می نگاری صحیفه هفتم
گوشش کین خط جهان نویسی جست    که فزون آید از چهار نخست
و این نکته گرچه حسب بود    آفرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند    آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان ز نیک از که و مه    پنجشنبه به آید از شنبه
گر بسی کشش درودگر سازد    هرچه بستر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه بگوش    آمد از رغبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا    کارم از سینه لولو لالا
برکشادم خزینه خانه راز    گفتم از نوک خامه گنج انداز
با بسی از شبی نه خاطر چو چراغ    کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون در ناسفت    آن قدر گفته شد که بتوان گفت
بس ازین با دل هنرپیشه    من و پیغوله و اندیشه
این ورق را بجان کنم تحریر    که نیاپیش در زمانه نظیر
کنم اول بحرفهای غریب    نکتههای کتاب را ترتیب
واز طریق سخن سرای کهن    هرچه دیدم طریقهای کهن
دل پاک منش بمستوری    ساخت دستور من بدستوری
خنه بکشادم و گهر چیدم    چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عقل چید ازوی    همه ریزم درین قرابه می
وان عنودار صنعت پیکر او    واین بر آیین صنعت زیور او
وان بهر گنبدی ز مجلس و جام    عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه ساز کنم    نرد نو بر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز    ساز دیگر برارم از تمییز
رنگ آرم که بوی هم باشد    آنچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی    صندلی و بنفش و رنجانی
وانکه زرد است و زعفرانی فام    کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین تر    خوانمش عنبرین و مشکین تر
وانکه سرخ و سپید پنداری    اینت کافوری آنت گلناری
گویم افسانههای طبع افزای    از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیی ز شراب    دور مستی و بانگ داروی خواب
هر یکی را بهشت نام کنم    حور و کوثر درو تمام کنم
هشت باشد بهشت و کوثر هفت    هشتم آن گنبد و بود هم هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت    نام آن هفت خانه هشت بهشت
تا کسی کندرو گذر یابد    بی قیامت بهشت دریابد
خود بران دل که خازن هنرست    هر بهشتی قیامتی دگرست
گر بود نافذی خزینه راز    داند اندیشه مرا پرواز
وارد دانش باشدش پیوند    هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز    کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش کز من آید آن پرداخت    سازمش آنچنانکه باید ساخت
وان دگر زیوری که بتوان داد    آن خدایی بود خدایی داد

## در نصیحت فرزند عزیزه مستوره گوید

ای ز عصمت فکنده برقع نور    هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از صنعت بزرگ هنوز    روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو هم بچه بودی    در رحم طفل مثت مه بودی

لیک چون داده خدایی راست    با خدا داد کان ستیزه خطاست
من بدین پذیرفتم آنچه یزدان داد    کانچه او داد بازنتوان داد
شکر گویم بهرچه از در اوست    کان دهد بنده را که درخور اوست
هرچه او داد بس پسندیدست    هم در اول صلاح آن دیدست
گر نه بر در صدف نقاب شدی    قطره آب باز آب شدی
پدرم هم ز مادرست آخر    مادرم نیز دخترست آخر
دانه بی کشت کی بیار آید    آسمان بی زمین بکار آید
بی پدر ممکنست شد معلوم    هم مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر بخسته وجود    والدی را نگفت کس موجود
ای تنت را بجان من پیوند    که هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه کز قضا داری    گر نهی پا بدیده جا داری
سر برار از مبارک اختر خویش    گر مبارکتری ز جوهر خویش
آنچه نقش تو با صلاح تنست    چون تو خوان منی صلاح منست
گرچه خردی کنون و بی تمییز    روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور    خرده چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت    عصمتت خواهم اول آنگه بخت
از منت آنچه اولین پندست    جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خداپرستی کن    وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت و آب    باش چون چشم خویش در محراب
نیک نامی طلب کن ار بوست    پارسا باش و پارسایی دوست
گرمت سلک گوهری بنود    به ز تسبیح زیوری بنود
پاک تن باش همچو آب سپهر    بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در سرسوی    از بس پرده باش روشن روی
کوش کز گشتن جوانی خویش    مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز    از بس مرگ زنده گردم باز
زن جوان به که مرد روی بود    تا زنان را به پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیرست    سوزن و دوک تیزه و تیرست
گرچه زر باشدت فراخ کلنگ    تا نداری ز دوک و سوزن ننگ
کالت پرده پوشی بدنست    دوک و سوزن گذاشتن نه فنست
راه را کم کن اندرون سرای    گر مثل خضر در زنی کشای
تا سرت از شرف بماه شود    مقنعه بر سرت کلاه شود
گوشه گیران ستوده نام بوند    گرچه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچها تبک باشد    زن نباشد که ماده سگ باشد
لیک تنها خرام را بوطن    حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در رفتنش شتاب بود    نغند گرچه آفتاب بود
گر بخانه روزنت هوس است    روزنت چشم سوزن تو بس است
به گهرت بایدت خزانه خویش    باش با سنگ خود بخانه خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیکترست    سنگ مردم نکوتر از گهرست
نفس تو چونکه پاره کرد بود    نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد اگر دار خوب را سیبست    خوب کرداری زنان عجبیست
تلخ گویدت ار چه نوش لبان    تا نگیری تو نرم چلبان
در فشان بی هراس و شمع دو دست    فتنه را بانگ میکند در بست
آنکه اول سرود ساده بود    در نهایت صلای باده بود
ذات بی جفت بایدت بهنجت    با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن    نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری به    راست گویی و راستکاری به
خائنی کو بدزدی آرد روی    دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر یک قراضه کار کند    زن بکدبانویی هزار کند
چون ام ز شو چرخ زن فزون باشد    حال سامان خانه چون باشد
دل نگهدار رخت باید داشت    گره خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری سست / دست از آب روی باید شست
درزن آرد و فشه رسوایی / سیم باشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه جوی شدند / از سپیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز رو بباید شست / سرخ روی سرخ رو نیست
چون شدی بهر هست و نه در رنج / نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد کشیست / هم چو خال سپید بر حبشیست
خال چون نقطه گناه شود / هم بیک نقطه روسیاه شود
خال بد بر رخت داغ هلاک / خال بر چهره نه ز سجده پاک
اگر آیینه بایدت در پیش / پیش نه آینه ز زانوی خویش
ور کرت شانه باید اندر مشت / شانه مشت کن ز سایه پشت
این همه فتنها که هست و بال / بار صنای حلال هست حلال
دار حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در همه کار و بار در همه جای / مشرف حال خود شناس خدای
گر هدایت کند بعصمت شاد / بدعایی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیده‌ام صلاح در آن / کردمت پرده پوشی پدران
وآنچه موقوف عهد کردن تست / تو کن آن را که آن بکردن تست
یارب تو سوی رهایی باد / بارها شده آشنایی باد

## جلوه بهشت برین که هست سایه نشین اوست

گنج همای این خزینه پر / از خزانه جبین گشاید در
کافتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی
بدرش رخش زندگانی بست / او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم بدو قرار گرفت
سرکشان را بتیغ مالش داد / سرکشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضاش زد نفسی
وانکه او در خلاف رایش کرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمود ار عقل در همه چیز / شهری آسوده روستایی تیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آنگونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند از گرگ
کار دارش نشد بروی زمین / جز خردمند راست کار امین
عهده ملک را بر ایشان بست / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد کام دل میراند / باده میخورد و گنج می‌افشاند
چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر بخته کام زدی
مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی ز هر کرانه سران
که بقول ندیم دادی گوش / که به پند حکیم دادی هوش
جستی از مطربان چابک دست / آنچه از زر همی توان بست
چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین خجسته نثار / جز ز افشاندنش نبودی کار
وار بخلوت بساط فرمودی / فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش علای چند / گشته سهمناش در کمان و کمند
در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز موشکاف همه
کس نیارست در که و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه
خاصتر زان همه کنیزی بود / آیتی در ته سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین / گیسویش چون سواد چین مشکین

## شکار رفتن خسرو با دلارام

بس که کردی بهر دلی آرام / بدلارامیش برآمده نام
دیدنش کز صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگار و طنازی / وین بدل دزدی آن تتاری
تا می در خوشی چو عمر دراز / هوس انگیزتر ز عشق مجاز

روی گلرنگ داده گل را زنگ / دهنش تنگ و باشکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار / چون مقامر بکعبتین قمار
چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را سر زده ز خونخواری / فتنهای درم ز بیماری
نرگسش دو رباش غمزه بجنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ
پسته در دی خنده زیر لبش / کرده بتعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات / مرگ را داده چاشنی حیات
لعل او کرده در شکر میزی / شاه را داده چاشنی گیری
خال او گر نه از پرده دریت / عالمی را بکنجدی بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده در دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
خوش در پوست از تنک سلبی / همچو می در زجاجی حلبی
در تماشای روز و شب بهرام / همچو خورشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و پیکانش / آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر / گور صد شیر کنده بود به تیر
بود در کار تیر پرهیزی / که نبود از سر جوا دگری
آهن تیر چون محک کردی / خط گوران بدشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز نشانه او
ور شدی در نشانه سخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
رانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می / خانه زین بساط خانه وی
رغبتش جز بصید گور نبود / بادگرو حشیانش زور نبود
باده جز با کباب شور نخورد / هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فکندی از شور / گر شدی پشتها چو گنبد گور
گرچه بودش براق گور گذار / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشتری گزیده سیاه / چره تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی / تک زدن بر صبا حرام شدی
ور بر آهنگ تک برون جستی / وهم را دست و پای بربستی
مرغ بود ارچه پر نبود بر او / ماندگی را گذر نبود برو
شاه خوش کرده بر ته رانش / داده سیاحی بپاپانش
چون بصحرا اشش گرم کردی پشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / گر نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود نیرومند / پایبستنش گرفت پای بکمند
چون ز کشتن ستوه شد رانش / دل جهان گشت کار فرمایش
پایبستنش گرفت پای بکمند / زان دمن بستگان نریزد خون
گله گور کایدش بنظر / نه بد از ناوکش جوانش جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش ورن در تراز وی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی / نام او را ز داغ بهرامی
چون تبو قیع خویش کردی خاص / دادیش زان بکمند فتنه خلاص
دل ز آزاری زبانان پشت / وین نیت در درونه کرد درست
بعد از آن چون برون شدی شبگار / کم رسیدی رمیده را آزار
بیشتر گور خورد سال جوان / که روان تربدی ز باد روان
در کمندش بحکم بر بستی / تازه گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فیروزی / خط آزادیش همان بودی
چرخ زان گورگیری بهرام / گورخان زمانه گردش نام
از پی گور کوشانی داشت / عالمی داغ گورخانی داشت
تا درین کهنه گورخانه نشست / گورخان هم ز داغ گور برست
با مه تابان که این غزاله نوز / مشک شب را نهفت در کافور

## گفتار در صفت شکار کردن بهرام با دلارام

شاه بهرام هم بعادت خویش
توسنان را شکار جست به پیش

اشقر خاص زیر ران آورد
لرزه در باد مهرجان آورد

نازنین را بهم رکابی خویش
کرد همراه ناشکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی
کرده صیدش بصید دلارامی

هر دو پویه زنان براه شدند
صید جویان بصیدگاه شدند

تک زنان میشدند گشت بگشت
آهوان میزدند دشت بدشت

شاه در زه نهاد تیر بوزن
میگشایید گور را ز گوزن

از قضا تا که از کرانه دشت
آهوی چند پیش شاه گذشت

گفت با که غزال تیر انداز
کاهو آمد بسوی تیر فراز

هر یکی را از تو چنان جویم
کان چنان افکنی که من گویم

گرچه تیرت بحکم پر هنرست
انچه حکمت بحکم او دگرست

زان دلبری که داشت شاه تمام
گفت با او بطیره کای بهرام

گر لب شیر چون بخندد دیر
گر کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشه من آمد تیر
مرد را کی بود ز پیشه گزیر

باز گو تا زنم بدانایی
هر یکی را چنانچه فرمایی

سیمبر هم برخصت شاهی
گفت کین خواهش از من خواهی

ناوکی زن بر آهوی ساده
کو شود ماده نر نرش ماده

شاه در بایعت خرده دانی او
تافت مرکب ز همعنانی او

بخد یکی دو شاخ ز اهوی نر
برد آنگونه کو نداشت خبر

ضرب بر فرق او از انسان براند
که از او تا بماده فرق نماند

کار نر چون بماده کی انداخت
سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست
بس برآهو روانه کرد ز دست

هر دو در سر چنان نشاندش غرق
که دو شاخش پدید کرد ز فرق

زان دو شرطی که شاه در خور کرد
کرد نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواهش صنم همه راست
از وی انصاف آن هنر در خواست

پاسخش داد ماه نوش لبان
کای کمان تو عقد بند زبان

ای هنر قدرت خداوندی
جادویی ماده در هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد
که باندیشه راست نتوان کرد

لیک از انجا که راست اندیشیست
دستها را ز دستها پیشیست

بین که تا نفکنی به بینش پیش
بینش پیش را به بینش خویش

آنچه زین گردنات نغز نمود
تیر از آن نغزتر توانند بود

شاه را تیره کرد گفتارش
زعفران کرد رنگ گلنارش

جوش صفراش تلخ کرد درون
ریخت تلخی ز زهر خنده برون

سر که ابرویش ز بس تندی
داد دندان لطف را کندی

شیر گیری نگر در نخجیر
گشت از شیر شرزه آهو گیر

گفت ای در خور جفا و بدی
این چه گستاخی است و بیخردی

من که کارم همه نمونه بود
دیگری با زمن چگونه بود

ور بتر دست به از منت کسی
ترداو رو که چون منت بسی

این سخن گفت وی بکین بسپرد
او فکندش ز زین و مرکب برد

شد شه و نازنین بدوزخ ماند
اژدها برگذشت و گنج بماند

با شهان هر چه بر خلاف هواست
نتوان گفت گرچه باشد راست

هر که شد راستگوی و آرخویش
زد ز تیغ زبان خود سر خویش

ماند بیخویشتن صنم تا دیر
تشنه و غرق آب از جان سیر

بس بصید خستگی ز جا برخاست
راه صحرا گرفت و میشد راست

بس که منزل بدست غولان داشت
سایه خویش دیو می پنداشت

بس که ره بر سنان تیزش بود
موزه غربال خاک بیزش بود

از کف پای خارهای چو تیر
میکشیدش چو سوزنی ز حریر

پا که از برگ گل فگار شود
چون بود گر بروی خار شود

کس نه همراه ور همانش مگر
سایه در زیر و آفتاب زبر

می نمود اندران پریشانی
گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط دوان آهو پای
گرد هم سر دوانش آهو پای

سم بودش که تا شود بطواف
چون سم آهو از میانه شکاف

قدری چون برین نمط بشتافت
راه اندر سواد دیهی یافت

خانه چند و کشت زاری دید
تازه شد کان چنان بهاری دید

آن دهی بود در کناره دشت
کادمی هیچ از ان طرف نگذشت

مردمانی چو وحش صحرایی
خوگرفته درو به تنهایی

بیخبر از فسانهای سپهر
بیکران از بهانه مه و مهر

آمد آن مه دران خرابه شتاب
همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر کدنج دهقانی
در سفالی شکسته ریحانی

بود دهقان جوان آزاده
هم هنرمند و هم ملک زاده

کرده علم سکانه را تعلیم
تا یگانه شده بهفت اقلیم

سبق حکمت بروم کرده درست
گر سپهر زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی شد آگه از همه چیز
از طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه بربط زنی گزیده سرود
دست چون ابر برق برشرر بود

واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد فلک چشیده بسی

گوشه گیر از جهان فتنه سرشت
مرغ قانع شده بدانه و کشت

بسیاست بسی زمین دیده
دانه از کاه دهر برچیده

یک بیک زیر دست خود کرده
چار ساز و دوازده پرده

بربطش چون نوا در آوردی
جان ز تن بردی و بر آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را
زوی گلرنگ و زلف مشکین را

ماند حیران که این چه جانورست
واندرین دشتش از کجا گذرست

این پری از کجا پدید اینجا
وار پری نیست چون رسید اینجا

خاست از جای همچو آب روان
رفت در پیش زاد سرو جوان

گفت کای چشم زن زوی تو دور
گیتی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم
خبری ده که با خبر گردم

صنم سنگدل ز سنگدلی
داد بیرون دمی بصد خجلی

گفت یکیک ز جان بی آرام
قصه خویش و غصه بهرام

چون خردمند یافت آگاهی
کان درشن از خزانه شاهی

گفت از آنجا که کار نامه تست
شرف همه بیار نامه تست

چون تو شایسته خداوندی
بس بذیر قیمت بفرزندی

گر قناعت کنی بمسکن تری
حاضر خدمتم بما حضری

وار دلت راست جانبی پرداز
دل دل تست من ندارم باز

صنمش گفت چند که باری
خواهم افکند بر درت باری

چون بفرزندیت شدم پیوند
تربیت واجبست بر فرزند

گرچه مهمان توگران جانست
شوان راندنش چو مهمانست

من هم از حق شناسی که مراست
عذر حقهای تو توانم خواست

چون بسی در ز درج نوش گشاد
شب چراغی دگر ز گوش گشاد

داد بر دست مرد گوهر سنج
گوهری قیمتش فزون از گنج

خواجه زان اختر فلک پایه
بر زمین [illegible] داد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی
گشت شرمنده جان کرمی

غرفه داشت ساخت منزل وی
کرد ترتیب نقل و میوه و می

از هنرها که بود حاصل او
از دل خویش ریخت در دل او

گردش استاد کار در همه کار
خاصه در پرده بریشم و تار

چند که جادویی شد اندر ساز
که بکشتی و زنده کردی باز

چون نمود آنچه بود کرده خویش
خاست بیرون جهد ز پرده خویش

حجت از سوی شاه درست کند
حجت خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه گشای
بر نشستی برخش آهو پای

برگل تر نقاب بر بستی
سایه بر آفتاب بر بستی

لاله در قبا کشیدی تنگ
سرو را خانه ساختی ز خدنگ

تبر تندی و کیش تا تاری
راست کردی ز بهر خونخواری

در همه جای کار و پیکارش    بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهو سوی دشت بستیز    که به پیکان و که بزخمه تیز
هم چو پیکانش زخمه در خون بود    چوب او از بلا رگ افزون بود
زان دمن بستگان بزمانش    دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز برگرفتی کام    بنوازش گری بکردی رام
برکشیدی نخست ناله زار    تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان    آمدندی بپای خویش دوان
سر بسر صف زدندی از کم و بیش    غایب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی    نغمه در بربط تر آوردی
پس مینوم جهان زدی بصواب    که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش    بازشان نغمه زدی در گوش
چون از آن زخمه باز جستندی    رسته بر رسته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق    کز جهان جادویی برآمد طاق
کاهوان دشت سوی خود خواند    کشته را باز زنده گرداند
دختری سرمهر و نغمانیست    خاتمش در هنر سلیمانیست
گفت و گویی بهر کران افتاد    غلغلی در همه جهان افتاد
زان عجب کان بگوش کیهان ماند    هر که در گوش کرد حیران ماند
از بزرگان و مهتران درگاهی    یافت دارای دولت آگاهی
زان موسیقا که بود در بهرام    زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد    سرو را باد و باده را باد داد
چون تمنای آن تماشا داشت    رفت جایی که آن تمنا داشت
پیش ازان رفته بود جادو مست    چشم آهو بجادویی می بست
گفت بهرام کار زن داریم    که هنرهاش پیش چشم آریم
هر متاعی که مست در بارست    عرضه کن چون منم خریدارست
نازنین را که آن همه دم و کام    بود بهر شکنجه بهرام
زان تمنای شه که در خور یافت    جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه    تا زند راه آهوان بی راه
چون زد آهو ببی و کور انداخت    لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده دل ریش    پای کوبان درآمدند به پیش
چون خویش خواند شان بسرود    پرده خواب ساز کرد به رود
در زمان کان نفس فرو بردند    همه خفتند گوییا مردند
چون همه دیدها فرو بستند    ساخت آن پرده را که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد    زنده را کشت و کشته را جان داد
دیده شه نیز سحر مندی او    بت چشمی ز چشم بندی او
لیکن او گرد هیچ طراران    برگه طعنه خریداران
کین چنینها بسیست اندر دهر    هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بکشوری نبود    گر ازو کاردان تری نبود
در شکر خنده شد بت شیرین    گفت آری ازان ماهم این
زیرکان در هنر نبوند تمام    لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه گز ماده نر تواند کرد    به ازو هیچکس نداند کرد
وانکه او مرده زنده کرداند    آنچنان هر که مست بتواند
عدل و انصاف اگر ره دینست    هم خود انصاف ده که عدل اینست
جوهری گوهری فراوان سفت    راست گفت آنکه راست سواری گفت
شاه زاد از آشنا بشناخت    ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زد بر قبا ز مهش بربود    ره رفت گرد از مه عنبر آلود
داد منزل بجان مشتاقش    در بر آورد چون بغلطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی    عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دلارامی    باز بردش بتخت بهرامی
دل گنان پیش مهربان بودش    پیش ازان شد که پیش ازان بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت    هر که در گوش کرد شیفته گشت

زان عجایب که داستانی بود    داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال    آید اندر نمودن تمثال

## گفتار در آراسته شدن صور و نقشهای این فردوس

نقشبندان بجامه شغو بر    در خورنق نگاشتند سریر
نقش پرداز این کهن پرکار    نقشها را چنین کند بکار
که چو بهرام گور در پی گور    پی به پی داد گور را از زور
آن هوس شاه را بسر می بود    روز تا روز بیشتر می بود
تا بر آنگونه شد که خسرو عصر    هفته بر هفته آمدی سوی قصر
مهربانی که درگه پیکار    خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه    مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر    که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز    آن گیتان بود عهده همه چیز
از برای حضور منعم خویش    مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر    که طریق کفایت و تدبیر
بکند چاره کز نشیب و فراز    اژدها سوی کنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند    چاره راحت و جوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام    در سبق هم جریده بهرام
پیش منذر ز نور غیب نمای    خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز    گشته بود اختر سپهر افروز
دیده پرپیش او لوالابصار    در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان    گشته همچون عطاش بی پایان
صنعت و وقت هنرمندان    زانچه نتوان شمرد صد چندان
شه ز بس دانش معانی او    وان بندگی و کاردانی او
در همه ملک شارتش داده    دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار پاکانش    هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان    بند حکمش به آشکار و نهان
هر که زابروش یک اشارت دید    پیش چوگان او چو گوی دوید
وار کسی درکشید اندر سر خویش    سر او پیش ازو رسید به پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام    مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف    خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سره    که سما مگذرید ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن    مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم    عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفت گفته تست    قیمتی گوهری که سفته تست
چون بذیرفت مرد کار اندیش    سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه    مه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یکشبی بتمام    هفت بر هفت عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور    کامران گشت همت دستور
جست دانای کار مردی چند    تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار    هم سخن گوی و هم پیام گزار
دادشان بار کارهای گران    در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم    کردشان نامزد به هفت اقلیم
کاوردند از برای جلوه تخت    هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز    هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامی    بازجستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند    دختران را بیاد شاه دادند
رهروان سید هفت ماه جرام    آوریدند هفت ماه تمام
با نوا زانه به پردها بردند    بوکیلان پرده بسپردند
چون نگو قوی شد بنای بره راز    کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست    کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط‌افزای / دلکش و جان‌نواز و دیده‌گشای
جایگاهی که اعتدال هوا / یافت رنجور چندساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضه دریافت / تازه گرد آن نیت که در سر یافت
هرچه سرمایه عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزی از سر کار / فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان از پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش
کان جهان پایدم که استادی / کارسنجی بسخت بنیادی
زیر اساسی بهی فراخ درنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد برآوری به سپهر
آن عمارتگری که در همه سان / جرخ از و خویش را انداز باز
بود بنای کاردان مردی / کز زمین آسمان بنا کردی
شیده نامی که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک با قمر بستی / فرش سنگین بر آب بربستی
شد بفرمان فرخی / مرد دانست در عمل رانی
کرد بنیاد هر نمونه بر آب / تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آراست از پس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی
هفت خرگه چو گنبد زربفت / کرده چون آسمان زمین سر هفت
داد بنیان آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنکه شد روز شنبه آیینش / چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بر داند رود دوشنبه زراه / ساختش آنچنانکه گونه ماه
وانکه گشتنیش از سه شنبه نام / کرد گلنار گونش چو بهرام
وانکه نسبت نگار شنبه درشت / رنگ پیروزه نقش تیر نگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندل سود
وانکه ز آدینه داشت معموری / رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / جا در او هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ مانده بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام
کانچه سغان کاردان آراست / زادمی زادگان بیاید راست
آفریده درو چه کار کند / گر کند آفریدگار کند
از صدا هفت گنبد تازه / هفت گنبد کند پرآوازه
هست هر یک چو چرخ نورسرشت / تخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبه جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانه ناز / که غزل‌خوان و که سرودنواز
دم که در عاشق خواب دهند / بفسانه فسون خواب نهند
سخن درد و دیده خواب آرند / خواب بتر از دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دلارامی / در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر آهوان بیشتر شکار / شاه را با شکار دشت چکار
گرچه زان شکار با بد شاه / بشکار دگر بجوید راه
شاه کین مژده نشاط شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک بو پیدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنعتی نه رفت گشت کنان
چون رسید اندران خجسته سواد / گشت بر لاله کرد و بنفشه شاد
بوی گلهاش مغزپرور گشت / مغزش از بوی گل معطر گشت
چیستی پر ز حور زیبا دید / جان ز نظاره ناشکیبا دید
پیشتر شد بیوستان فراخ / میوه در میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بنگارخانه نو / دید هر سو نگارخانه نو
نیکوان آمدند با صد ناز / خاک ره بان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال / صد جگر داغ کرده از یک خال
بت کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک برکردند / جبهه شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین خندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را نوازشی تازه / پرسشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / همنشینش جهان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نوشت نوش بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند سغان کاردان از پیش / بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین گفت بر جهان‌رایی / که بیاراست اینچنین جایی
وانکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط‌اندوز

## نافه گشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم

روز شنبه که باد مشک‌انگیز / شد بدامان صبح غالیه‌بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو هم چو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هندونژاد رومی‌چهر / خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را کمر دربست / کرد بندگی بجان در بست
کرد چون ساقیان جرعایی / نقل ریزی و مجلس‌آرایی
تا زمین گشت سم طویله شاه / تازه کرد از قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم خود بعالم نو / کرد عنبرفشان بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق باده مفتون بود / مستی لعلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی‌وش / خاست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین‌ساق / گفت کی پادشاه روم و عراق
تا جهان است شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرای تو باد / هرچه جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته‌زبان / کین دلیری کنم چو بی‌ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان سراچه فرمانست

## افسانه گفتن آهوی مشکین دم

این سخن گفت و لب گشاد ز بند / وانگبین ریخت از قطره قند
گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست
در سر اندیشه پایه تختش / قدم آدم افسر بختش
غبره با غبره‌اش مهیا بود / غبره دیگرش ز دریا بود
هوسی بود از دلفروزی / در چه در کار دانش‌آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
تعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندر او گمان نرسد / وار رسد در کمال آن نرسد
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف و حکیم
عقده زایشان جهان گشادن راز / که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا بپرسش کار
کاز هوشش کند بکار سریر / کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول باولین فرزند / که مرا شد بنفشه سرو بلند
بعد ازین غیبت کار مشتی خاک / جز تنابیش کری بحضرت پاک
ترعه بر تست پادشاهی را / رونق از ماه تا بماهی را
آن بنا تو نو کنی بکام و نکود / که جهان خوش بود و خدا خشنود
تا تو از ابر فق پیش آیی / با توانا کنی توانایی

بشبانی رمه نگهداری / گوسفندان بگرگ نگذاری
پور دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی / که زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی نه سزاست / بی تو خود زیستن ز بهر چراست
تخت با رای چون منی نبود / جای تو جای چون منی نبود
مور با آنکه بر سریر شود / کی سلیمان تخت گیر شود
شه در آن آزمایش کارش / چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند / و آشکارش بخشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش / خاص کردش بآزمایش خویش
با فسون گر زبان بافسون داد / ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی / گر دبرسیده را زبان بندی
گفت یا رب بجان و بپایی / گر دلی شد سرا بچه فرمایی
یک پشیت حدیث تاج و سریر / عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیر مان تو که تا تویی بر جای / دیگری کی نهد بمسند پای
وآنزمان کین زمانه گذران / با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش / خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست بهتر از من خود / بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست آن معراج / لولوی خود نیست در خور تاج
شاه از وهم گره در ابرو کرد / واز حضور خودش بیکسو کرد
روی در خرد کاردان آورد / خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس / گر ز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دیدگان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ده روز ملک بی سر و بن / ایمنند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی پیکور / با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر / پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
گه در آباد و بوم گه بخراب / شهر بر شهر میشدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون / تا شدند از دیار شاه برون
در بیابان و راه و منزل و جای / تهادند بی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه / می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر / یک زمان سوی شان گذشت چو تیر
گفت کای رهروان زیباروی / شتری دید کس روان زین سوی
زان سه برنا یکی زبان بگشاد / شترت نادیده را عیان بگشاد
گفت کان گم شده که رفت ز دست / یکطرف کور هست گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان / گفت او را نگشت یک دندان
سیمین هوشمند با تمییز / گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانی که بود بی کم و کاست / شبهت از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست نشانی زاد / بایدم ره بهم عنانی او
باز گشتند هر یکی بجواب / که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می سپردند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ / کش در پیچ تاب سایه بود فراخ
در رسیدند رنج دیده ز راه / میل کرده سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوش درون نواز / نرگس مستشان شد اندر باز
ساربان باز در رسید چو باد / با زبانی چو خنجر فولاد
گفت از این سوی تا یکی فرسنگ / پایم از ناخن نداشت درنگ

در نوشتم بسی کریوه و کوه / وز تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رمیده ندید / گرد جوید که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که با تو نگفت / آنچه دیدیم چون توانش نهفت
هست بارش دو سوی ره باری / روغن اینسوی وانگبین زان سوی
دومین گرد روی کار درو / هست گفتا زنی سوار برو
گفت سیم که زن گران بار است / از گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه نشان درست / گرد شک را از پیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از نقشان / جنگ در زد سبک بدامنشان
تیز برداشت کین سه طرارند / که بتاراج خلق در کارند
مرزبان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری / یا متاعی ز نقد و در زری
بفریب و فسون و چاره گری / میبرند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان کزو برخاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت پیش و کم سخنی
تا نهایت بدان قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت نگشاید / کار فرما تمام فرماید
هم بدان اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وان همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یگان یگان بدرست / شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
آن گزیدان کیاست افزون داشت / در سرافسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه / که بمان تا بود سپید و سیاه
چشمها را ز خاک پای تو نور / دیده بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / در تک و پویه زانجو ز نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم کوه و دشت و مغاک
نیست زین تافتن بهر جایی / بهره با جز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو دیدن بزیر چرخ کبود / روزیی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم روز گردش دهر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود
او شتر جست و ما بلابه و لاغ / تا نه گردیم نقش او را داغ
تا که کار این قدر رسیتیم / که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویش بی کاست / اتفاق مقابل افتد راست
شد ملک شیفته زان حکایت گفت / کانچه پیداست چون توانش نهفت
چون خود از دل برون فکندی راز / تیر بگذشته رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ ناوجام / راست افتد یکی بود نه تمام
برده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را بدین نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمکاران / بندشان کرد با گنه کاران
چون بشام آفتاب نورانی / شد فرو زیر خاک ظلمانی
آن جوانان تیره با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب بسر رفتشان بخون و لی / در صف دزد و ره زن و خونی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فغان که یار / بر درختیش یافتند بود مهار
من بدانسو شدم بخارکشی / دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان / تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت با شه که من بدولت شاه / یافتم هرچه یاوه گشت براه
شتر و هرچه بود باز برو / وان عروسی که بد سوار بر او
شه نظر سوی عدل فرماید / بند پا را ز بند بگشاید

شه ز آزار بیگناهی چند / از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم / نرم دل کردشان به پرسش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش / باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه در دم ندیده پیکر او / چون نشانی دهید زو سر او
تا چرا گر درست باشد و راست / خاسته بیکران دهم بیخواست
ور از کم و بیش در میان آید / سر ز شمشیر در زیان آید
راد مردان بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد / گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که گوریش را نشان گفتم / پیشتر ره نمودنان گفتم
هم بیکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت و خار و گیاه
پس بستم که یکطرف کورست / کش بیکسوی در چرا زورست
دوم این گفت کز ره فرهنگ / من بیک پای از آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان / که زیکپای رفته بود کشان
گفت سیم که چون خردمندان / من که گم گشتش یکی دندان
برگ و شاخی ز خود گرده او / دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده میشود در و / برگ یک یک درست بود در و
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که ار سه چیز نخست / هرچه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمییز / روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد / وآنچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت / با چرا از انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه در وی دمیده مور بجهد / حکم کردم که روغنست نه شهد
وآنچه سویش مگس نمود هجوم / بر از آنست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من / آنکه بر وی سوار گفتم زن
آنچنان شد که دیده گشت یقین / اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلینهای کدبانو
اثری نیز دیدم از یکسوی / برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفس از آن بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه بخاطر فرد / که سواره برو زنست نه مرد
گفت سیم که راز من بنهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کندران جای کان جمازه نشین / بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش تابش نشست / گشته پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم او حامل و گرانبارست / کز زمین خواستنش دشوارست
آنکه در خاک دست سای شدست / از پی خاست چارپای شدست
شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراستی بصواب
هریکی را بعید نواز و نواخت / ساخت برگی چنانکه باید ساخت
زان نمودار در پیشیشان / کرد رغبت بهمنشینیشان
منزلی دادشان درون سرای / تا رود تردشان بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با جوانان نو بتنهایی / باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان / بهر جستی زکاردانیشان
شه فرستاد نزدشان یکروز / بره و میی درون فروز
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خندان بباده بنشستند
چون میی چند گرد هر یک نوش / وامداز می درونها در جوش
باز میگفت هر یک از کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه هر بود و چانک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه
کین میی کادمی کمست درو / گو بیا خون مرد هست درو

دوم این کاردان رازشناس / گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوییا نه پاک رگست / پرورش یافته ز شیر سگست
سیمین شنبند عقده‌گشایی / باز گفت آنچه دید بود ز رای
کین ملک نی ز شاه آزادست / دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیواری / گوش میداشت سوی گفتاری
تا سران خرده کاردان حکیم / گشته اندر جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوشگیرش شد / دل نازک کان بدین شدش
بس که جوشش درونش ابتر کرد / سر بخلوت سرایشان در کرد
هر سه تن نیزوار برجستند / با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بهفت / هرچه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانه‌شان / که شنیدست شه فسانه‌شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش / باده میخورد با دل پرجوش
کرده بود آزمون گزینشان کس / تند مرکز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای بادهٔ دوش / باز جست آگهی ز باده‌فروش
مرد خمار گفت کین انگور / برده‌ام از فلان رز دستور
اول آن باغ بود گورستان / کرد افکند و ساختش بستان
چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان بازجست راز بره / زد نشان قصب چون نبود ره
گفت کان بره بود پهلوی میش / شیر پرور ز مهر مادر خویش
بانگ بر زد بر و تندی شاه / کین زمانت سر افکنم چو کلاه
زین سیاست که سر نه آسان رست / جز بگفتار راست نتوان رست
کرد روشن شبان پیه فروش / کو فتاد از گناه چون سر و هوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خورد / کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دو بنده جو شیر / بچه چند بودش اندر زیر
رام کردم چنان بدستانش / که بره سخت شد ببستانش
چون جهان شد ز شیر مستی تر / کاستخوانش بپوست شد همه تر
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ و خواه خلاص
شاه چون خرده دید درست / گرد یاس از جبال سیم شست
چاره وا چار سوی مادر راند / راز در رانهفته بر وی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
وارنه برگو براستی جزم / تا که بودست در جهان پدرم
از که آورده‌ای چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت اندیشه نیستت ز وبال / که سخن تهمتم به پیران سال
کر تو اندر چو آفتاب بلند / کافکند سایه بر سریر بلند
جز که دارا اگر بود یارا / کردر آید به پردهٔ دارا
باز بر فرق شاه برزد دود / روبها در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براست گفتاری
بره را که کرده‌ای بشمار / تا نکردم بکشتنت بره کار
مادرش کز درون دود نداشت / عذرها خاست هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / مست گاه قصاص بی‌پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خود تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو از من اگرچه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها در اندرون رواق
خواب چون رخت برگران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / آرزو دیدم ز دست بره عنان

در وی آویختم چو مردم مست / جوشش دل بمهر معصم بشکست
هرچه بر سر نوشته بود مرا / ترس بد عاقبت نمود مرا
نم چو از شاخ نو بکار آمد / میوه چون نو تمام بیار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش / سر فکند از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت / واز جهان پرستش پشیمان گشت
جست بیرون زکاخ شرمنده / واز تحیر نه مرده نی زنده
شد بخلوت سرای مهمانان / بی زبان گشته زان زبان‌دانان
چون گذشت از شراب دوری چند / راز را بر گرفت مستی بند
گفت آنچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو دیدم باز
روشن و راست بد چو مرد و نه نیز / روشن و راست کرد باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد که زینسان بود
گفت یکشب که من چو خوردم می / دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد
روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان سرجوش
د و همین گفت من بو پر دست / چون بر آهنگ خورد بر دم دست
دل ز یک لقمه شد بشورش و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون بست در رگ داشت / بهلوی هم چو بهلوی سگ داشت
گفتم این نی بره سگیست چو گرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ
سببین گفت کز حقیقت کار / گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راندش بسی سوگند / که نباشد بهیچ حال گزند
بس جوان قصه باز گفت که من / چون رسیدم به پیش شاه زمن
هرچه دید ز تو بدانانست / میزدم بر محک پیاپی
طلب راز شاه میکردم / بتجارت نگاه میکردم
از نشانهای تخت تاجوران / کادمی را توان شناخت دران
باز جستم یکی از آنت نبود / بجز دم از شوربا و نانت نبود
تا مدت بیچکه سخن بزبان / که نبودت دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود / بر نمودار بد گواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر / که خمیرست نسبتت نه سریر
شه فرو شد بحیرت اندر خویش / سخن از وی برون نیامد بیش
گفت کز دادنیست شاهان را / ریختن خون بیگناهان را
غضبم تا عنان بزد ز دست / رخت مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان / کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز / یافتم بهره مندی همه چیز
با شما عیش موجب هنرست / هرچه پیشت سود بیشترست
لیک گردنده جهان بپای / نتوان بند کرد بر یکجای
زین نمط خاست عذرها بسیار / بس بهر یک سپرد صد دینار
هرسه از تخت شاه و از خویش / ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند / با پدر تیز سرفراز شدند
بدر پیر شادمانی یافت / بار دیگر سر جوانی یافت
بس که از خوشدلی تمکین گشت / موی کافور گونش مشکین گشت
کرد روشن بمهترین پسران / بالش مشک فام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چیز / دیگرا ز الوای مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسیست / زیور آرای چرخ شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافه خشک / تا نگردد سیه نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد / مشک رنگست زیب از ان دارد
شاه کز نازنین مشکین موی / این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین / گل در آغوش و مشک بر بالین
چون زرافشان شد آفتاب بدشت / دامن کوهسار زر بر زر گشت

[...]شیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سیم

روز یکشنبه آن ستاره فروز / شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را تیز کرد چند اچند / زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیم روزی را / رخ گشادن جهان تروزی را
سر کرشمه گر او نمود بپوست / ناوکی بود در درونه دوست
شد بنظاره جهان منظور / مانده حیران چو هندوان در نور
باده بر روی سرخ گل میخورد / تا فرو رفت زاسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش / کو سرآورد بر عماری خویش
سر ببالین خوابگاه نهاد / بهره دل بپای ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکر خای / گوید افسانه نشاط افزای
نازنین برزمین نهاد جبین / گفت کای شهریار روی زمین
شرم دارم که پیش چون تو دری / کهربا را کشم بجلوه گری
لیک چون شاه اشارتم فرمود / هرچه دارم برون فشانم زود
تخت همواره هم عنان تو باد / سرمد خواه بوستان تو باد
هر رادی که بشری زانگشت / یک پیک جدا بادت اندر مشت

افسانه گفتن خواب آلود نیم روز

ریخت چون زین نمط زلالی چند / گفت زین بیشتر بالی چند
زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام بر هنرمندان / گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه بتوان زسیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت
دفتی از دستکاری و دلبوی / ساخت پیلی گران ز صد من روی
تا روانی برد بهر جایش / چار گردون نهاد برپایش
چون به پرداختش ز نقش نگار / از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد / برگیلان درگهش ببرد
پیش بردند و کرد شاه نظر / مانده حیران دران کمال هنر
بس اشارت نمود هم شتاب / تا دهندش هزار من زرناب
گفت خواهم ز چون تو استادی / که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرد و برداخت / سازی از زر چنانکه باید ساخت
زر برون برد مرد چابک دست / رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیان آورد / دمه و کوره در میان آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد / واز هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از بس ماهی / زنده پیلی فرا خور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت بهایی / برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کارش / متحیر شد از نمودارش
کردش کرد و چار من زر داد / زر دستش چهار دیگر داد
زان تماشا که بود طرفه دهر / گفت و گویی در اوفتاد بشهر
هرکجا زیرکی و دانایی / نقشبندی و پیکر آرایی
چون بدیدند آن هنرمندی / خیره شد زان هنر خداوندی
حاسدانرا حسد بکار آمد / دل هر یک بکار خار آمد
کاردانی دگر زغیرت کار / کرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن که آن جبال شگرف / زانکه شه داد کمترست بعرف
شد بر آن تا چه باز دارد از سر دست / که در آید به پیل بند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز / پیل را شه نمیکند بگداز
وار شوم سکه را بوزن دلیل / در ترازو چگونه گنجد پیل
وار زبان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری برد خزینه شاه
چاره آن شد که هم ز خانه او / آگهی جویم از فسانه او
بس باندیشه گشت چاره سگال / تا برون آورد ز پرده خیال
جست راهی بکوشش فن خویش / کاشنا کرد با زنش زن خویش
مردم از تنهای طبع انگیز / کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت	که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بها نه نماند	راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان چون آن شام	زهر در جیب و انگبین در جام
دید چون وقت کارسازی خویش	تخت بیرون ز پرده بازی پیش
گفت با زن که چون بپنهانی	سوی کدبانوی حسن رانی
فرصتی بینی و مزاجی نغز	گرم در پوست در رویش چو مغز
آری از مردری بگفتارش	گویی آنگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو شش پیل کشید	نا قدر از بدیت میل کشید
مثل آن زیر سقف مینایی	در بیاید بوهم پیدایی
این شگفت ار چه سر بسر هنرست	لیک وزنش از آن شگفت ترست
هر که همخوابه‌اش که بر سنجد	در ترازو درست چون گنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار	نیست همتای او بهیچ دیار
این وزینیانش آشکار بگفت	باز گویی چنانکه باید گفت
زن زیرک فراخ دور اندیش	زیرکانه نهاد پا در پیش
تخته بر گرفت و ره بر داشت	رفت جایی که کار در سر داشت
کرد با فسانه و گهی بفسون	از دلش خرده میکشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل	پرسد آیین بر کشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را	پیل وان گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش	کز سخن موم کرد سندانش
گردش این سکه در مزاج درست	کز حسن وزن سکه داند جست
شب چو شد پیلبند جوزا راست	چرخ و انجم بساط سبز آراست
حسن از آن کار که بخانه رسید	مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت	از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی	در کنارش گرفت رو بارو ی
خواجه را دل در امتزاز آمد	نازنین در نشاط و ناز آمد
مرد با نسبت زناشویی	تازه کردند رسم دلجویی
خواجه میگفت در نهان با جفت	آنچه بانوی به پرده باید گفت
سیمبر تیز پیش محرم خویش	باز میگفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت و گوی او پرداخت	سخن از پیل وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق	فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای بیکرانه تو	رفت گرد جهان فسانه تو
من ز نو هرچه فهم پیش کنم	ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست	درش از سحر باز کرده تست
هرچه از بابی دیدمش تا سر	هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آمدم بخیال	پرسم ار با تحمل دهی بسوال
مرد گفتا که هرچه میدانم	از همه پوششم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کرده‌ات بضمیر	تا کنم من بیکان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف	که درو زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست	صنعت وزن کردنش چونست
گر تبا باشد این تصور جست	گر توان بر کشید تنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم	شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم	صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز	کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران	نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش	کز هنر هرچه پیش دشمن بیش
زن بدو گفت هرچه از دل خویش	باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست	نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی	باکه گویی اگر ز من بپوشی
خواجه گفتا که راستست و درست	کس مرا محرمی دگر نه چو تست
لیک آموزنی و هیچ زنی	شنوانست محرم سخنی



چون که در عقل بی کمال بود	راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور	زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان بنهفت	جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو	با که گویم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری	واز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست	قصه چو راز در نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این فن خویش	خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت	دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد	عصمت شوی را بزبان آورد
خواجه چون راز پوش فرمان بود	راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت اگر بایدت که بی کم و کاست	هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید	کین خزینه ز بند نگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست	که بیارد بقفل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان	گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من بدلیل	شکل و هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب	که در آرند کشتیی در آب
در میانش نهند پیل شگرف	در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببینند از میانه رود	چه قدر میرود سفینه فرود
چون خط آب را کنند نشان	پیل بیرون کشند پیلکشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار	تخته تخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد	وان تری بر نشان کار رسد
آن قدر من که تا نشان باشد	وزن و مقدار او همان باشد
آنچه وزنش نگشت نامفهوم	بیش و کم هم در آن شود معلوم
او از آن گونه حکمتی که شنید	در عجب ماند و بهت دست گزید
آفرین گفت بر هنراندیش	شد بجان بندهٔ خداوندیش
مرد و با هم بعیش جان افروز	خواب کردند شاد و خوش تا روز
روز کز صبح چون ز کوه و خاک	موج آتش دمید بر افلاک
خواجه چستی بسوی دکان تاخت	بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز	باز بانی فریبناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد	در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب و غرور	کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را از عنا در بروی داشت	واز عزیزان صحبتش بنداشت
مرد و با هم در آمدند بکار	میزبان ساده میهمان طرار
تا پس از مدتی بزرق و فسون	این سخن نیز ازو کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ	قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فرخ فال	وآگهی دادش از مجاری حال
مرد بر عبرت مخالف رای	یافت انگیزشش بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد	دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت	زانچه وزنش گمست در پرداخت
من چنان سنجمش درست که شاه	ان کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن هنرپیوند	نی بتنها اساس کار فکند
هیچ دانی که گاه وزن و عیار	مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان بغیرتی که فتاد	کس ورا بقلب کاری یاد
مرد گفتا که وقت سنجیدن	هم تو خواهی قرون و کم دیدن
گر کم آید ز دوردستان مال	ور نه با دات خون بنده حلال
گفت شه کین چنین نگارش نغز	چون درم سیم از شکستنش شالغز
ور درستش بدین نمط یابیم	وزن او ناشکسته چون دانیم
مرد جبلت پژوه گفت که من	سنجمش ناشکسته هم بدین فن
پس بهنجار وزن کشتی و جوی	کز زن کاردان شنید بشوی
همه یکیک بشرح باز رسید	باورش داشت هر کسی که شنید

شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل نشمرد سکهٔ کارش
داد فرمان که بازجست کنند / صدق این ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب / پیل بردند بر کنارهٔ آب
پیل‌سازنده را طلب کردند / روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره‌سگال / یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته کشتی از جهان باری / رفت در زیر آب مقداری
تا بجایی که شد نشان تری / نشش بستند در دل هنری
وانگهی پیل را برون بردند / سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار / می فکندند من بمن بشمار
چون به نهصد منش قرار رسید / تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس / صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صانع را ز قلابی / دست بشسته بهر آبی
همچنان بسته پیش بردندش / با همیان بشه سپردندش
شاه ازو بازجست صورت حال / او بیامد کم از جواب سؤال
گفت کاری نه از ره دزدی / لیکن از تنگنای بی‌مزدی
صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی زکات جان و تنت
دار نه آنکه نهاده‌ام بر جای / بهر این روز را درون سرای
تا ببینم کز این نگارش جست / کس نتواند که برکشد بدرست
هر که داند بوزن او مقدار / هم بشاه گردیش کنم اقرار
وانکه نتواندش که برسنجد / ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی / وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم و بیش / مزد آن دانش آوردم در پیش
آن نفس هم ز من برون افتاد / تا مخالف بآزمودن افتاد
من چو زین پرده خود گشادم راز / پرده‌پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنه‌کارم / هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او / در خزانه رسد خزینهٔ او
کارداران شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد
وان زر و آنچه از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص / پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی بشهر یک فرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ
صدگز از خاک برکشیده بلند / سرش این ز نردبان و کمند
شه بدانگه که خشمناک شدی / بردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدیش چون مزه و آشام / چند روزی شدیش کار تمام
داد فرمان که هم بران زبرش / برکشیدند و قفل زد بدرش
بر چنین چون بختم شد رایش / هم بران میل ساخت ماوایش
بسته شد روزنی که بر جا بود / جز همان روزنی که بالا بود
او برو زن نشسته با دل ریش / چشم حسرت گشاده از پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور / همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل / گام بر گام تا بپایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود / زن نادان کامگارش بود
آمد و ناله برکشید بلند / گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا گرفت چون تدبیر / سود کی داردت فغان و نفیر
شاد تا دانیت بدین روزم / تا کشد روز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص / کوششم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنج محکم ازو / هست امید رهاییم هم ازو
ریچه شو سوی شهر گامی چند / پیری ابریشم آر و پیری قند
زان جز داشت کان بلند تمام / نکند جست و جوی نافرجام
رفت آن مرد را هم اندر پی / بستد و بازرفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا / که زنش در رسید با کالا

دادش آواز گفت بر تار / پارهٔ قند کن بزودی بار
دو بموری که میرود بر میل / تا ببالاش میبرد بتعجیل
رشته را زود زود میکن باز / کز نشیبش کشد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور ربود
رفت بالای میل بارکشان / رسن فتنه بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه برد بزور / ریسمان را ربود خواجه ز مور
گفت رو هان دگر بیار بشتاب / قد صد گز طناب محکم تاب
زن کار اوفتاده باز بتفت / زان فرو به بخانه خود رفت
رشته زان نمط که دانا بود / خود بخانه درش مهیا بود
بستد از گنج خانه بهانی / راه برداشت سوی ویرانی
چون بشتابان بمیل بار رسید / ساز چاره بچاره‌ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا / کرد چون سلک لؤلؤ لالا
گفت پیوسته کن سرش بطناب / خم و پیچش گشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل / گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بربند خویش را برسن / تا برآیی سبک بیام حسن
گفت زن چون تو نایی اندر زیر / کشتی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست / بر زبر بردنم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم / گر چه سالم درین خرابه شوم
زن بدان گفت استواری کرد / گریه با فغان و زاری کرد
در کمرگاه چست کرد رسن / تا کشد خویش را بکلک حسن
او ز بالا طلسمی دیگر داشت / با عروس انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ
آن سر رشته در کشید نخست / واندر آن رشته کرد خود را چست
لنگری تیز کرد با خود یار / وانگهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی زن روانی یافت
میهمان شد صنم بمیل بلند / رفت در زیر میهمان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر / مه ز بر شد عطارد اندر زیر
زن برآورد ز آسمان فریاد / گفت از چیست بر من این بیداد
در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی برستی
گر بدانم که من گنه‌کارم / گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بی‌مهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم پسندیدی
بازگوی آمد از من کاری / تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج بهتانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بسنجش پیل / رهنمونی نکردی بدلیل
وآنچه من ز ابلهی زدم نفسی / آشکارا نکردهٔ بکسی
من چرا در چنین خرابه شوم / کردمی ناله‌های زار چو بوم
زن که کرد آن فسانه را در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند پیچیده فتاده گوی نبرد
وان رسن باز بو العجب پیشه / بازرست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشهٔ شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری‌وش دران نشیمن دیو / همچو دیوانه می‌نمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم و کاه / مردم افتادند از سو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج گیر شده / دختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی / تا ز بینی بمنتهانی
باز جستند ازو حکایت حال / او شد از راز خود فسانهٔ نکال
قصهٔ حال خویش و حیلت شوی / وآنچه آمد ز روزگار بروی

وان بدشمن گشاده کردن راز / درفکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازیی که در رفیق / جس او و خلاص خود بطریق
کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را گشاید بند
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
هرکسی چون بشهر رفت زراه / زان حکایت خبر رساند بشاه
کان ستور به بهترین رایی / گرد زانگونه زیر و بالایی
شاه ازان چارهٔ خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پیشکار / کاوریدند ماه را زحصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
شش پیشان بجست و جوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
درش از پیششان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری / شرمسار از گناه کاری خویش
شاه گفتش که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی
مست از حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردن دست
مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشته هلاک
تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایه کلاه تو باد
من که اندیشه ترا بشمار / یک هنر نی صدست بلکه هزار
هر فنی کان بهست در همه چیز / دارم از کسبی و عطایی نیز
لیکن از بیم رزق بی میزان / ساختم خویش را ز بی چیزان
زین نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بزر براندودم
تا چو بیننده زر کرم داند / کیمیا کار یم نهان داند
زان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان بسنجش پیل
چند گاهی نگاه میکردم / چشم فکرت براه میکردم
گر کسی دارد این قدر فرهنگ / که شود سرکش این نیرنگ
چاره آن زکس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید
شاه ازانجا که حکم داد نمود / بهلاکم سپرد و بر حق بود
هرکجا قلب کار و دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریق رندان / زنده خود را کشیدم از زندان
وان زن بد که قفل از انگشت / خویشتن را گشاد و او را بست
باز پرسد زمن نهانی من / کرد آگه زکاردانی من
غرض آن بود کین طلسم شکن / چون رسد پیش شاه حرف شکن
گر شهم بر کنه قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند
دار گناهم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه تیز مهربانی او / از چه نافسون کاردانی او
گفت باری ببخشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش
زانچه کردار کرد روا بیند / خود ز کردار خود سزا بیند
دار بود در هنر ستوده اثر / برخورد هم زمال و هم زهنر
شد باندیشهٔ چنین خرسند / بعد ازانش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلهای خاصش داد
چندگاه از کفایت و تدبیر / پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کار را روایی یافت / از ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر کرا خردست / آرزوهاش در کنار خودست
انکه زر ساخت از پی دگران / از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت ارحام / رنگ زر کرد تازه در جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت / جامه بر زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب ترین رنگست / گونه عاشقان بی سنگست
زر که اکسیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن رز که زعفرانی هست / در عیار آنچنانکه دانی هست
آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد
زعفران در فزایش طربست / خنده از زعفران بدین سببست
شاه را چون نگار شکر خای / زعفران وار شد نشاط افزای
در بر آورد شاه زرد قباش / زعفران سای گشت بر خلواش
در دوشنبه که چرخ ریحان پوش / داد کل را بساط مرزنگوش

## مجلس آراستن بهرام روز سه شنبه در بهشت چهارم

کرد خسرو بسبز پوشی رای / گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین ریحانی / سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد / بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی / فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود / تا بشب دور دوستکانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج / در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست / رفته بیرون عنان صبر ازدست
گفت فرمان ده سریر بلند / که شکر لب زپسته ریزد قند
گوید افسانه کزان گفتن / در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط / سوی رخ را بیارگاه نشاط
گفت شاها جهان بکام تو باد / در جهان هرچه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بد پیمان / دوزخی باد هم چو بد بیان
تحفه من که خاک راه بود / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک زانسان که خسروان دادند / بنده کان را بزرگ کردانند
من مرا نچه از فزون و کم دانم / چون ملک مکرمست برخوانم
چون نیوشش تمام کرد سخن / گفت وقتی بروزگار کهن

## افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

بود فرمان دهی بهندستان / شهر و کشور زعدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود / که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمان سرایی خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / در فزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ازو عجایب دهر / واز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضایش مهمانی / زین عجایب ندیده هر دانی
جادویی کز دم فسون پرداز / پرده را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت از چه بندی او / جست بهره ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری خود / داد بیرون مرا نچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه / پیش ازان گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان عبرتست / کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران بخششش و برگ / کسب کردم مگر که چاره مرگ
چون نبود این کلید در خوردم / بسته این در زچاره‌ها کردم
زین سخن رهرو پیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله دور اندیش / کر شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه گر باز بست و گر پیوست / آنچه بشکفته بود باز نبست
چون دم عذر دلپذیر نبود / گفت چیزی کزان گزیر نبود
گرمرا چون بجست و جوی هنر / شرق تا غرب گشته شد بکبیر
هرکجا در زمانه نیرنگیست / کز ثر و سنده را در و رنگیست
اندک اندک جهد و شهری / برگرفتم زهر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست / که دم از نقل روح زد بدرست

بسنون جان خود برون بردی
در دگر کالبد درون بردی

عمری از خلق روی بپیچیدم
خدمتش را بجان بسنجیدم

تا جهان شد ز شرمساری من
کین فسون داد یادگاری من

هرچه زو من گرفته ام تعلیم
گر تو خواهی ترا کنم تسلیم

شاه گفتا که باری اول کار
آزمونی بیابیدم ناچار

مکسی را بکشت خواجه بتفت
از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرد بر زمین افتاد
در زمان آن پرید و این افتاد

قدری گرد سو بسو پرواز
باز در قالب خود آمد باز

خسته برخاست از زمین خندان
ماند بپچیده دست در دندان

گفت اگر آگهم کنی زین حرف
باید کاریم باشد از تو شگرف

وآنچه من دارم از جواهر و گنج
نیمه پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خس است
هنر من مرا قرینه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد
زر چه باشد که دل بران دارد

عهد کردم که بی توقع خاست
بتو آموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد
کاردانش بکار محرم کرد

در وی آموخت این فسون سازی
تاش بازی نمود جان بازی

بس ز دانش بآزمون آمد
چینه جست و در فسون آمد

بسنون جان خویش در وی بست
این ز پا اوفتاد و این بنشست

سخنی گفت و جا بجا برگشت
کازمونش بصدق باور گشت

بس در حوض بدرج باز نهاد
دیده در پای سحر ساز نهاد

راه رو رفت و شاه دولتمند
داشت پوشیده راز خود یکچند

بس باندیشه گفت با دل خویش
که چه حاصل وراز حاصل خویش

چون زمن بهره بکس نرسد
نیستی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت
زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که اینچنین هنرم
کس بیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید
وین هنر در دلش نمیگنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور
راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رنج جانی خویش
خاص کردش بر هزوانی خویش

روزی از قبلگاه در نخچیر
دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی بتیر کرد هلاک
خاست بند و بگوشه فتراک

گفت دستور خارج اندیشه
کی خرد پرور هنر پیشه

صید مرده ست و صید که خالی
سیمیایی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد
در نهان بر خلاف دارد جهد

شه شد از قالب گرامی دور
کرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد
شاد و خندان بخانه باز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد
باتنی چند هرچه دانی کرد

هر صنم کندران شبستان بود
خدمتش را چو زیر دستان بود

جز یکی نازنین که آن ماه
کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش
آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور
تا خورد آب کوثر از لب حور

بنشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت همزانو

بی ادب وار برد سویش دست
صنم از جای خویشتن برجست

هم بهنجار کار را دریافت
کان خزانه متاع دیگر یافت

خواجه چندانکه پیش زاری کرد
دل بانو کم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن من
نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود
تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی
با تو باشم چنانکه میخواهی

وار هم افسون خود بر دستی
دست خود باز کش ز بد مستی

گر بنظاره بینوی خرسند
بس بود سایه ز سرو بلند

در بآموزنی طپانچه شیر
جفت من آتشست با شمشیر

چون نگه کرد خواجه کان مه روی
هست صادق بحق گذاری شوی

آفرین صد هزار بر وی خواند
هم بچشمی ز دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد
راند با آهوان دشت نبرد

جسته میزد بهر چرا زاری
در جگر سوز و در دل آزاری

گرد هر کوه و دشت و ویرانی
هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی
پوی میزد چو بی سر و پایی

دید افتاده طوطیی بگذر
سبز و تر در میان سبزه تر

گرم زاسو نهاد پای برون
ساخت اندر نهاد طوطی جا

جان شیرین بدان شکرخا داد
خضر را خود دم مسیحا داد

در سوار رفت و گشت در پرواز
تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت بگرای
گرد گشتند در وی از هر جای

چون بدانش بزرگ دیدندش
بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضه چو بهشت
دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد ز هوا
سبز در سبزه برکشید نوا

آگهیشان نبود از صیاد
رشته دام را کشیده بداد

بود صیاد تشنه در تف و تاب
آب جویان بجوی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران بند
که نمیدانم ایمنی زین بند

زین گزندی که راه در جان یافت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید نتاخت
خویش را زود مرده باید ساخت

پیش از آن باید اینچنین مردن
بو کزین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمایی
گردنی شد بجان ز بینایی

گفت تو هر زجان خویش کنیم
گر بمیریم چشم پیش کنیم

همه خفتند مرغ کار گذار
ماند بر پا بسی کار خود بیکار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا ز سر دام را کشید باز

دید کز صد خضر که پنهان داشت
یک خضر بود کاب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
مکر از خود هراسشان بربود

دام را باز کرد و در تخت برون
طوطیان را بخاک طوطی گون

بر پریدند مردگان بهوا
زنده از کام برکشید نوا

گفت صیاد را که دلخوش دار
زین زیان سینه را خموش دار

هرچه حاصل شدی از ایشان نیست
من بتنها دهم دو چندانت

طوطیی دان مرا بگو یایی
که کنم در سخن شکر خایی

طوطیان گر شکر خورند و نبات
خضرم من که ریزم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش
خیره ماند از شگرفی کارش

دام بر دوش کرد و راند بشهر
تا ز بخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری
تا کند تحفه را خریداری

دید کامد میانه بازار
شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده
هندو آسا بگل بر اندوده

نرگسش از کرشمه شورانگیز
کشته عشاق را بغمزه تیز

ناگهان در رسید تیز آهنگ
بس بصراف زاده در زد چنگ

گفت و گویی من امشب اندر خواب
با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز
همه شب کام رانده تا روز

باچنین نیکویی که من دارم
مزد شب شد هزار دینارم

گر بلطف دهی کرم دانم
وار نه از تو بعنف بستانم

زن کز بینیان بسی فسون آورد
پور صراف راز بون آورد

در زده شوخ چنگ در دامن
خلق گرد آمده به پیرامن

باز میگفت هر یک از کم و بیش
سخنی بر قیاس دانش خویش

حجت کس چنان نبود درست
که کند دعوی مخالف سست

ماند زانگونه در عجب صیاد
که ز صید خودش نیاید یاد

پیره شد طوطی هنر پرواز
داد صیاد خویش را آواز

گفت کان مرد را بسوی من آر … تا بآسانی آیدش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود … مرد را خواند پیش طوطی زود
در دویدند مرد و مشعله‌ساز … باز گشتند پیش طوطی باز
گفت اگر از دو سوی باشد عهد … که ز انصاف نگذرند بجهد
با جوار جهان شوم دستور … کین عیار را میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی … که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف … گفت هان بدره درم بشکاف
بر شمار آن قدر که میگوید … تا جوانش دهم که میجوید
چار و ناچار مرد سیم گداز … بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم … سیمبر خاست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن که سزاست … باید آیینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه … نیست استاد من جز آیینه
داشت آن رشک قبله جمشید … با خود آیینه به از خورشید
در زمان پیش آن معاینه را … پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر در خاست … بشمارید پیش آیینه راست
چون درم جمله در شمار آمد … عکس در آیینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش … کز زر آنیک در آیینست بکش
آن عمل کز خیال گشت درست … مزد تیر از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی باز … ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت … لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار … کز خریدار شکست بازار
تا ز صیاد هر چه افزون بود … نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی … زان شکر خاره مرغ شیرین گوی
حرم شه که بود با دل ریش … در وفاداری مسافر خویش
میگذشتش بکنج تنهایی … روزگاری بناشکیبایی
غم همیخورد و غمگسار نداشت … مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت آن نوادر شهر … کین چنین مرغ آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور … رو دوند و کیش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی‌سنگی … مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد … تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش … زانچه قیمت بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی … طوطی را بشکرستانی
بانوش پرستشی بنمود بگفت … او دُر افشاند بلکه گوهر سفت
با شکرلب بصد دل انگیزی … کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت بانو از زر ناب … پس در آورد و بخشش حجره خواب
خویش را داشتی بدو مشغول … چون شدی زانده فراق ملول
او بصد لابه در شدیش بپوست … رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادی بکارسازی بخت … بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش … سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی … کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سپهر گردش دور … غصه خویش و قصه دستور
وآن گرفتن بجرم آهوجای … سبزه در سبزه گشته آهوپای
وان پریدن بدشت پیمایی … در صف طوطیان صحرایی
وان گزیدن بدام صیدگران … بند خویش و رهایی دگران
وان در آیینه رو نمودن کار … سیم را کردنی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش انجا بود … کز دلش در شدن تمنا بود
نازنین چون شنید گفتارش … خون چکید از مژه بر خسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد … بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه … مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج … تا بروی تو شدیم شادی سنج

وین زمانت که با منست نشست … نیز گویی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد … آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن تست … غم مخور کان کلید نیز هم تست
چاره آن شد که از دم تدبیر … خویشتن را دهی برای وزیر
گوییی او را که هر چه داری کام … یکیکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عزیز هر ز منی … چون همی ریزی از تنی بتنی
زین فسون دم دمی بدندانش … که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی … تا شوم همدمت بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش … من در آیم بآشیانه خویش
نازنین کین نوید جای نیافت … مرده گویی که زندگانی یافت
چون در آمد بوقت خود دستور … تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشه تخت … جای دادش بنزد خویش چو بخت
گفت دستور خیر هست که دوست … با من امروز مهرگشت ز بوست
بچه خدمت چنین بلند شدم … که بدرگاه ارجمند شدم
کرد زیبا نگار حیلت جوی … بتکلف چو شرمساران روی
گفت بشنو قرار کار مرا … کادبت کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی … روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم … تا ز دل شبهت تو بر دارم
آزمون آنکه مسافر جست … که دم از نقل روح زد بدرست
بفسونی ز خود برون رفتی … در دگر کالبد درون رفتی
آنچه با بیستی اندرو بودی … باز ره سوی خانه پیمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری … تو نهی خاک بر سر دگری
من همان بنده‌ام بجان عزیز … خواهیم جفت ساز و خواه کنیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود … کار زو مند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ … از پی گنج سیم شد بی‌سنگ
پاسخش داد کانچه فرمانست … راضیم گر چه حکم بر جانست
چه متاعیست جان خاک وشم … گر دل و دیده پیش تو نکشم
آنکه با تو هوای دمسازیست … بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارید زود جانوری … تا نمایم نظاره را هنری
گلرخی در زمان دوید چو باد … مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی بهنجاری … که بتابش نیامد آزاری
وآنکه آهسته در فسون آمد … بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست بجای … تن بیجان در اوفتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش … سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در سمت منظر عالی … پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت … کشته را این که بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری … کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود … زان گرامی پرستش که اول بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد … دیگر اینرا ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زین وفا که داشت ز دوست … طوطیان را که هست در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم … سکه طوطیان نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت … خویشتن را ز جنسشان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی … پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز … داده پسته را طراوت مغز
سبز در سبز رنگ ریحان یافت … دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرینست … باغ را زیور از ریاحینست
گلعذاری که خار خار دلست … خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی … شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت یار زیبا هم … همچو ریحان و یاسمین باهم

## گلگشت بهرام روز سه‌شنبه سوی بهشت پنجم

در سه شنبه که صبح لعل سپید
رنگ گلنار بست بر خورشید

شاه بهرام گور چون بهرام
گشت گلنار گون بباده و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد
دامن دل اندوه دهر بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری

بر میان جست کرد گیسوی تر
موی را هم ز موی ساخت کمر

خدمت شه بآرزو میکرد
شاه میدید و آرزو میخورد

همه روز آن طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود

شب چو پروین نمای گشت سپهر
ماه بر خویش بست زنور مهر

داد فرمان خدایگان سریر
کاید آن ماه روی در تقریر

بفسون و فسانه چو نبات
مغز شه تر کند ز آب حیات

سجدهٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطی لبی چو خون خروس

گفت جاوید زی بدولت و بخت
زیر پایت همیشه پایهٔ تخت

سر که گردد ز دوستی تو پاک
باد در پای دوستانت خاک

چه بضاعت بود مرا در بار
که کشم پیش شاه گیتی دار

لیک چون شاه داد دستوری
تا گشاییم دمی بمعذوری

## افسانه گفتن ماه گلناری

کرد چون عذرخواهی از حد بیش
گفت وقتی ز وقتها زین پیش

پنج یار هنرشناس جوان
از حد مولتان شدند روان

زان یکی بود پادشازاده
از بزرگی بخردی افتاده

پور بازارگان بد آن دگری
مایه بیش و قماش بیشتری

سیمین بود نقب بری جست
کامنش پنج کوه گردی[ست]

شخص چارم درودگر استاد
موشکافی به تیشهٔ فولاد

پنجمین شخص باغبان شگرف
کرد بگل بافتی حکایت و حرف

پور بازارگان بلطف و نواخت
گاه و بیگاه بر کشان میساخت

همه با هم موافق و دمساز
در حد کام می شدند فراز

کاروان زان زمین کام سرشت
سوی شهری گذشت همچو بهشت

در سوادی بتنازکی چو بهار
خیمه بر کرد کاروان سالار

وان جوانان ز نغز کام بکام
میشنودند گرد شهر خرام

بتماشای باغ و سبزه و جوی
قدمی میزدند سوی بسوی

تا تماشا کنان دران پرواز
سوی بتخانه شدند فراز

منظری بود بر کشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند

نقشبندان مانوی فرهنگ
نقش مانی تراشش کرده ز سنگ

هر نگاری چنان بزیبایی
که درو خیره گشت بینایی

نقش پیشان گزان طرف رانند
در تماشای او فرو ماندند

زان همه نقشهای دل آویز
گشت در پیکری نظرها تیز

کز نخست از قیاس بیرون بود
وان دگرها بصنعت افزون بود

از نگارش نمونه پیکر او
کامرانی نوشته بر سر او

بت گزان ماه روی نشانی داشت
ماه رو نام کامرانی داشت

از زبانهای هندوان سخن
کام عشق آمده‌ست و رانی زن

در تماشای او ز زیبایی
خیره میگشت نور بینایی

چشم بینند کان دران پرکار
ماند حیران چو صورت دیوار

بیخودی درد عاشقان ره یافت
عاشقی دست صبر کوته یافت

هیچ دل گرچه بی غبار نبود
لیک شهزاده را قرار نبود

زلف شب تا حجاب نور نگشت
چشم او زان نظاره دور نگشت

شب چو بتخانهٔ سپهر کبود
صد هزاران بت از هوا بنمود

خاسته شد آن مسافران ملول
که خرامان شوند سوی نزول

همه را دل بسوی منزل بود
جز ملک زاده را که بیدل بود

گفت یاران شد اختیار ز دست
وای دستی که رفت کار ز دست

نقش این سنگ دل ز دستم برد
شد به این سنگ شیشهٔ من خرد

تا نیفتاد جان من بزوال
جان من بعد ازین و این تمثال

یا درین نقش کم شود تقسیم
یا نهد بر کار اصل بار زسیم

همرهان زین حدیث بی سر و پای
بی سر و پا شدند هم بر جای

پند دادند و جای پند نبود
هر چه گفتند سودمند نبود

عاشقی چون ز دل برآرد جوش
در نگیرد نصیحت اندر گوش

همه زان داوری زبون ماندند
وانداران بقعه شب درون ماندند

وان گرفتار سنگ با دل سنگ
چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ

صبح چون پرده بر جهان بدرید
جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهر
همنشینان روان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی چست
کین گره را کلید داند جست

کوی بر کوی می شدند شتاب
سینه پر آتش و دو دیده پر آب

آنچنان شهر چون بهارستان
پیش شان می نمود خارستان

از کسان باز جست میکردند
راز صورت درست میکردند

تا دران جست و جو کهن پیری
داد شان را کلید تدبیری

گفت کان صورت چو گلشن تر
که چو لاله ز مشک بر زد سر

شحنه بازنین این شهرست
کز رخش چشم خلق بی بهرست

غرفه کرده هم ز سنگ و ز چوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب

او دران مهد آسمان پیوند
چون ستاره به آسمان بلند

کس نه پهلوی آن بهشتی روی
جز کنیزی که نارسیده بشوی

چون ملک فارغ آید از کار
عیش را نردبان نهد بحصار

قلعه گیرد بت حصاری را
گل چند سرو نو بهاری را

باده نوشد نشاط فرماید
خسبد و خیزد و فرود آید

گلفروشیست زیر منظر شاه
که رود پیش آن چمن گه گاه

گل برد پیش سرو بنشیند
گل دیگر ز باغ بر چیند

راز این پرده آشکار و نهفت
داند اما برون نیارد گفت

گر بود ره باشنایی او
او بره بر روشنایی او

آن جوانان ز ره نمونی پیر
باز دیدند رخنهٔ تدبیر

پرس پرسان بدر فراز شدند
چاره جویان بچاره ساز شدند

در نهان با وی آشنا گشتند
پس بدنبال کار گشتند

سیم تیز تخت همچو آب روان

گل فروش از عطای رود در رو
برگ چون گل نهاد تو بر تو

چون یقین گشتشان که پنهانی
بنده شد زال زان زرافشانی

باغبان زاده هنرپیوند
بنیه در بار گلفروش افکند

او همه روز گل بگل بستی
واین ز بهر نظاره بنشستی

گلفروش آن بنازنین بردی
گلشنی پیش یاسمین بردی

آن هنر گرچه بود از حد بیش
راز پیرون نداد از حد خویش

تا یکی روز فرصتی دریافت
از بسی گل نمونه بر بافت

هر نمط زان نمونه ز پا
نقش بر نقش بسته چون دیبا

داد کین تحفهٔ جهان افروز
پیر آنجا که می بری هر روز

گلفروش آن بسرو بستان برد
گلستانی سوی گلستان برد

چونکه آن نوبهار باغ جنان
صنعت گل ندیده بود چنان

در تماشای آن ز بر تا زیر
ماند انگشت در دهن تا دیر

پس بدو گفت کین نگارش چیست
نیست زانها که کرده نخست

بلکه زین گونه دستگاه عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم تیز

کیست کین گل نگار کرده اوست
چیست رازی که این پدیدهٔ اوست

پیره زن گفت کار کاریست
واین گلستان هم از بهاریست

از گلی گلشنم کنم در خورد
بجز از من چنین که یارد کرد

نازنین گفت اگر ز تست این راز
تو بکن پیشم آنچه کردی باز

کارها چون بآزمون آید
کار پرداز از آن برون آید

گفت گر راستی چو نیست گزیر
راستی را برون دهم ز ضمیر

میهمان منست برنایی
بزیی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است     دانکه بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکرخند     ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون ره بری بیاری او     این دهی مزد دستکاری او
پیره زن بازگشت خرم و شاد     دست مزد هنر جوانرا داد
سینه با عنان چو گل بشکفت     رفت واین ماجرا بیاران گفت
آن دو جا پروران با فرهنگ     چون سررشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند     مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بر بستند     بعد از آن مهر راز بشکستند
پیش وکم هرچه بود در دل ریش     باز گفتند یک بیک کم و بیش
قصه دردمندی دل تنگ     بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیره زن کین حدیث کرد بگوش     گشت از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت     دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کند رو بت سنگست     غلغلش تا هزار فرسنگست
کس دران سنگ بگذری تیشت     که بیامد بدیر سنگش دست
وان بت سیم کش نه بیند کسی     سنگدل تر از آن تنست بسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس     که فسونی نیامدش بر کس
هرکه گوید درون شهرش نام     در زبانش زبان کشند ز کام
سخنی کز حقاست پیوندش     نیک نبود کشادن از بندش
آن جوانان دگر بعذر آری     تازه کردند رسم دلداری
رنجیدنش خزینه بکنار     بیشتر ز آنچه بود اول بار
گلفروش از جهان نوازش کرم     سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من کز برای بینی دانک     کرد بر کوی میزدم کلبانک
لطفتان مایه داد چندانم     که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آمد     شکر آن هم ز حد برون آمد
بهر این کارکش عطا ستدم     جان فشانم که خون بها ستدم
گر بباید وگر نباید کار     من یکی از شما شدم بشمار
یاد در آرم سرش بخنجر خویش     باز جنبم جدا کنم سر خویش
با عنان گفت گر بدیری راست     از توام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل میرسد بسرو بلند     صنعت دست من بدو پیوند
تحفه من بدو فراز رسان     هرچه گوید بیا و باز رسان
پیره زن گفت کین حدیث که بود     تو چه فرمایم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت     غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای     شد ز گلدسته بند نافه گشای
کرد از گل نمونه پرکار     نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بر بافت     نقش عنوان بنامه درخور یافت
بس فسونی بر آن دمید چنان     که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس     حیرتش باز شد فزون ز قیاس
نقش خود دید نام خود برخواند     در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش که راه یافت نسیم     گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
سوزشی در دلش درون افتاد     دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهرآمیز     کای صنعت تو مهرانگیز
چه گلست این که دل ز دستم برد     تیز اندیشه را ز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل نو     کرد جانم بدست فتنه گرو
یکی اینجا رسان بهنجارش     تا تماشا کنیم دیدارش
پیره زن گرم دید چون بازار     مرهم تازه یافت بر آزار
با پری وش زبان بافسون کرد     وآرزومند از زبان دگرگون کرد
گفت کی آفتاب دلخواهان     آرزومند دری تو شاهان
کی سزد چون تو دلربایی را     تا برد نام هر گدایی را
نازنین را که دل قرار نداشت     این سخن را جوی بکار نداشت
پیره زن هرچه می نمود گریز     روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شعلهای دم پرورد     بخته گردش چنانکه باید کرد
پس بپیمان و عهده محکم جست     گفت راز نهفته را بدرست
حال بی سنگی دو سه همدست     ماجرای غریب سنگ پرست
آتشی جست سوی سوزان سنگ     که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله زد و در آن جوان افتاد     که شرارش در این و آن افتاد
تو توانی بپاسخ چو نبات     کاتشش را کشی بآب حیات
بخششی داد سرو سیم اندام     که چو من آهوی گرفته بدام
پیش از آن کز دماغ سودایی     پرده بالا کشم برسوایی
پرده سازکن در این مستی     به که دستی زنم بهمدستی
پیره زن زین نوای سینه نواز     پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوشدلی بیاران برد     بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت     پیره زن خود جوابی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی     سازکردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر     آنچه از کشتنش بود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب     در هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار     کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن ار دوست را رضا باشد     و اندرین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری     پرده پوشی کند نه پرده دری
پیره زن باز شد بیانو زود     گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون بنای عهد محکم کرد     وز دل آشوب فتنه را کم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت     گفت سازند هرچه باید ساخت
با عنان گفت کز دل دمساز     هرچه من داشتم نمودم باز
وانچه دیگر رسید فرمانم     کنم این هم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاکرا بنهفت     زیر زیر آنچنان توانم سفت
کان ستونی که سرکشیده بماه     در بن آن ستون گشاییم راه
تیشه زن رو بنقب زن آورد     شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون     در ستون در روم بحیله درون
گفت بازارگان دریادل     که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار     وز من افشاندن زر و دینار
کمر از بهر کار چست کنیم     سکه دوستی درست کنیم
تا بهم مال و جان دهیم بباد     بار سانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق و رای صواب     سرنهادند شب بیالش خواب
چون زنقب زمین برآمد مهر     کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان زجای درست     وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت     واندر آن کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت     صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفه گونه گون رواق     تا فلک برکشیده طاق بطاق
حجره در حجره پیچ اندر پیچ     راز آنکس برون نبرد که هیچ
چون عمارت بلند گشت و تمام     کامجویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود     راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد     خاکرا دل ببیت و در بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید     زیر زیر زمین بماه رسید
گل بغول دمی شکافت چنان     کز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست     در ستونی که دستگه میجست
داد نوبت بمرد چوب تراش     تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی     کرد بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد     چوب را دل بکار خار آورد
نقش در متن چوب از آنسان بست     که برانگونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دری     پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درو درون تا بام     پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بران پایه شد منبر پرواز / که گشاید سقف روزن راز
بازگشت وز حجره بیرون راند / ماجرا پیش پیره زن برخواند
گفت رو پیش ماه سیمبران / پس تعهدی که بست منت بران
گر بران گفت هست ثابت رای / گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا گشایم روزن مقصود / وارنه لب را ببند و باز آر زود
چون بناهای عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد و فراز روزن سخت / گر گشاد از درون دریچهٔ بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای زدانش خویش / در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاریی که تراست / مزد دستت چگونه دانم خواست
گر شوی دل بمیهمانی من / بهره یابی ز میزبانی من
وار بهم صحبتان گرایی باز / من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار / کی شمع عارض شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی / میهمان خودم همی خوانی
لیک برچین ز دیگران دامن / کاشنای تو دیگر است نه من
چون دو عاشق شوید با هم جفت / من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت ز پیش / وآمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سخت / برفرازش نهاد جامه و رخت
پس سبیل درونه کرد روان / پیره زن را بسوی سروجوان
دادش انگشترین خاص بدست / کز سلامی رسان بجانش نشست
کومن امشب در انتظار توام / روت نادیده دوستدار توام
گر گذاری چو خواجگان یکبیز / بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروشش از خوشی چو گل بشکفت / رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یاری زود / بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوشش وی این سخن در شد / بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران درین حکایت نغز / جوششی از دل در اوفتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد / در سهانخانهٔ وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم / درو دیوار بارگاه حرم
اول از سوی حجره اش بردند / در نوازیش بی افسردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی چو حریر
وانکهی هرچه بایدا از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیره زن بنهفت / گفت بابا تو آنچه باید گفت
پیش ازان خود غزال مست دلیر / خواب خرگوش داده بود بشیر
که همیخواهم از طریق نیاز / در طاعت زنم به پرده راز
امشب آن به که باشی از من دور / دار بوم دور داریم معذور
باورش داشت شاه ساده ضمیر / رفت و بگذاشت سرو را بسریر
شب چو با آسمان قرینی کرد / ماه با زهره همنشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب / تا بروزن درآمدش مهتاب
مردمان دور کرد و در دربست / در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو درگذشت نه دیر / در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنایی داد / دو دل از دوستی گواهی داد
جان عاشق چو روی جانان دید / مرده گویی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشیدش تنگ / که طبرخون شدش نهال خدنگ
چاشنی خاست اول از شیر / پس جدا کرد حله را ز حریر
بسته را بر شکر فراخ نهاد / میل بر سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس
ماند ماه چهارده در کاخ / و اژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بدینسان بگاه فرصت کار / گرم شد آن دو فتنه را بازار

کاو شه بر شدی بر روزن ماه / که مه از روزن آمدی سوی شاه
چون برین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشه زاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران
گز ره لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
پخته گردید کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
پیشتر زانکه پرده بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که خوش دار / جگر دشمنان پر آتش دار
ما که مهر ترا بچندین جهد / پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
نسزد پیتر رای والا را / که بدزدی بریم کالا را
انگهی بر زما بردی نام / که بر دانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط ماه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بکار بنماییم / مار مانیم در گنج برباییم
شب بدین اتفاق خوش خفتند / روز را عقد با صنم گفتند
نازنین گفت هرچه فرمانست / کنم ار خود حدیث بر جانست
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارگان بخدمت شاه
بر در هر جنس خدمتی چندان / کو شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع کو سر گنج / که نیاید بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای چراست / خاست باید هرانچه باید خاست
گفت بازارگان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم / واندرین ره روانه بهر خودم
هرکجا ره گرفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان ز بردستی من
چون بدان بندگیست میلم باز / که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید کرم خویی او / شرمش آمد ز مهر جویی او
گفت رو کن هرانچه دانی ساز / که من آیم گهی که جویی باز
میزبان باز شد بخانهٔ خویش / کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
داشت در خانه نشاط سرشت / مست منظر بسان هشت بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت / که دل زهره زاسمان پرداخت
چون شب آمد بمجلس آرایی / جام برداشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج در جو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور
شب فروهشته پرده ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات
بانگ طنبور رفکهی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت دلها کشان بمرد دلکش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او فرو خواندند
راست کردند تا که نیم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاهد دلنواز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدانسان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنه خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره ماهتابی بود
شاه را کامد آن صنم در پیش / گم شد اول درونش از خود خویش
گفت یارب که این همان ماهست / یا دلم کور و عقل گمراهست
اگر این اوست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آید
ور کرا و نیست خود چنین ماهی / زپید اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خارخار نکرد
محرمی پیش خست کرد روان / تا کند جست و جوی سرو جوان
او از انسو دوید همچو باد / وین از ینسو قدم بکوه نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخنه بربست و سر به بستر کرد

آن فرستاده در رسید بتاب / ماه را دید در تنهایی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد / راز خود که بیارگاه برد
پیش ازان جسته بود قبله حور / در کشیده سواد را بر نور
جام بر کف نهاده در می گشت / هر که آن دید پنجره میگشت
شخص بیننده زان تماشاگاه / آمد و گفت هرچه دید بشاه
شاه را دل بدان قرار گرفت / خاطرش تنگ خار خار گرفت
نوش میکرد باده پی در پی / ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنای آنکه جون سازد / کان گل از بوستان بپردازد
زان تماشا که دجان میگشت / سر دمش آب در دهان می گشت
تا بر انداخت باد شبگیری / از رخ صبح پرده قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف مهر برج خویش آمد / شاه جون پیش رفت پیش آمد
ساقیی کش بناز در بر جست / پیش او بود جایی دیگر جست
آب حیوان بجام او در سوز / بود در انتظار شب همه روز
شب جو در بر گرفت جام شراب / هر کسی بر گزید بالش خواب
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل در اهتزاز آمد
بیهانه شکرلب چینی / ساخت خود را ترش بشیرینی
کرد شه چاپلوسی بنفاق / بس ز خلوت بیزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمودی دیگر کرد / فرق تا پای زیب زیور کرد
شب سیه بود پوشش خورشید / جامه امشب جو زهره کرد سپید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهان ز حیرانی
ساقی نو جنانش برد ز هوش / که فراموش کرد ساقی دوش
دل ازان بر گرفت و این را داد / جمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت / جانش میرفت و چشم در جان داشت
هم بدانگونه تا سحرگاهان / بود ازان ماه نقل و می خواهان
روز جون کرد سوی خانه شتاب / دید خورشید خویش را در خواب
دیده گند ز نظر خطاش بود / ماه پیشینه اژدهاش نمود
خفت لختی و خاست بیدار او / نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز پر ز چین کرد / شاه را زان کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب ریش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود
بر داز ین گونه شاه را از ره / دزد بی باک و پاسبان ابله
شب جو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبز را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی / میزبان بر گشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندا خند / سبز پوشیده همچو سرو بلند
بادشاه از نظاره هیچ نگشت / آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزایی خویش / شرم بادم ز بادشاهی خویش
خواجه را خانه چندین حور / من که شاهم به پیکری مغرور
کم ستانم بزور بیداد دست / وارنه صبرم گسسته بنیاد دست
همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شب کرد را بمنزل یافت
سفت شب آن صنم ز نور بروز / گونه گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش / وان جوانان بکار سازی خویش
بود ازان جا بگاه تنگاتنگ / آب دریا بقدر یک فرسنگ
هرچه ترتیب راه دریا بود / پیش ازان یک بیک مهیا بود
جون همه راست گشت برگ جهان / بوداع ملک شد بفرمان
گفت هر یک که شاه دولتمند / جاه و دان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم / عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان بادشا بودیم
واین زمان هم که روبرو داریم / توشه نیز از عطای شه داریم
نقد با زرگان خطا بند / سود دریا کنیم ماهی جند
جونکه ما را ز لطف منعم دم / تا گزیرست بودن این شهر
هرچه داریم مال و نعمت و چیز / وانکه شه دید ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز / تا کی آرد خدای ما را باز
ملک آن نام ساقیان که شنید / گشت ازانسان که جای خالی دید
گنجها داد و عذرشان درخواست / گردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان / بسفر کی روند سرگردان
گو کند گنج خانه را تاراج / شهر نو را در آورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب / خود بدریا روانه گشت جو آب
پیش ازان برده بود صاحب راز / کرده پنهان عروس را بجواز
جون مسافر بسوی کشتی رفت / بخ رضوان یک بهشتی رفت
کشتی آنسو برون پرید جو باد / شاه ازینسو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای تری فسون خوانان
جون درون رفت غار خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید
حجره بر حجره جست و جو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد
تا بسوی حجره فتادش راه / کز دریچه طلوع کردی ماه
در یکی حجره منت دیگر دید / طرفه غاری بزیرش اندر دید
رفت در برج و برج بی مه دید / زهره بشکافتش که تا که دید
او ز حسرت دران تمام مرد / وان دگر رفت و آن تماشا برد
گام میزد روان روان گستاخ / تا در آمد بنزد بام گستاخ
گشت کاخ و روان و حجره و بام / زان تذروان یکی ندید بدام
شان جو رفتند سوی خانه خویش / خرم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه نوجوان شد شاد / کش نیاید ز شاه پیشین یاد
درد دل آنچه از گذشته جوشش بود / خار خاری ز گل فروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم ذال گلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود جون تنگ آسمان بجهان / زیر گلنار گونه پرده نهان
رنگ گلنار دلکشی بود / جون می لعل جان فزای بود
زیب باغست رنگ گلناری / جون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد لخت و دولتی یارش / رخ بسرخی بود جو گلنارش
هست گلنار هم جو نار کلیم / گل نارست باغ ابراهیم
بت گلنار چهره جون بتمام / گفت افسانه خفت با بهرام

## عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم

چارشنبه که برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خاست گردنده سپهر افروز / بلباس عطاردی فیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود / کز کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی کش از ابر و جبین / رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه رای آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای / ماند بر رسم ساقیان بر پای
درزمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود / هر غلام و ستاره ساقی بود
روز جون ساخت کسوت پر زاغ / سنبل ختن نمود نرگس باغ
شاه بر رغم نه جو شکر / گر دروی اندران شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم جون بنفشه قامت خویش
بس دعا کز لبش نوا داد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت ازانچه میخواهی

در حضورت که حسن روز منی
تیغ را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه
گویم آنچم بسینه یابد راه
جون تهی شد ز معفرت سینه
گفت در روزگار پیشینه

### رف نه گفتن سنبل موی بنفشه بوی

بود بازارگانی اندر روم
نعمتش را شمار نا معلوم
بسری داشت هوشمند و تیز
زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی
واز همون زمانه دیده بسی
خانه داشت جون بهشت برین
هر طرف در نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از جایی
کرد خالی بمنظرش جایی
سوی مهمان سرای خویشش برد
میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی
میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان
کز عجبها چه دیده بجهان
آن جهان دیده از شگفت سخن
گفت یکیک ز هرچه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی
بخت با سر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد بگاه
تاکه آمد مسافریش ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد
ارجمندیش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد
نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت جون رغبت از خورش باقی
مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ
جلوه گر گشت از ترنم چنگ
جون گذشت از شراب دوری چند
درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود نقد بنهفت
پیش پرسنده یک بیک بگفت
جون بمهمان نو رسید سخن
گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی
از شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم
هرچه کس دید پیش از آن دیدم
لیکن از هرچه دیده ام ز نخست
زین عجبتر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنگ شش مه راه
هست شهری ز مردمان جو ماه
نیمه گویا و نیمه خاموشش
خلقشان کسوت سیه بر دوش
من ز گوینده باز جستم راز
کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست
جون بنفشه سیه پوشی چیست
با سخم داد مرد کارشناس
گندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم
سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدیش را شمار نا پیدا
کم شد آنکس که شد درو شیدا
آدمی گندر و درون آید
از بس چند که برون آید
یا بمیرد با آمدن در حال
یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خاموشی بود مدهوش
بهر ماتم بنفش کرده بدوش
جون سخن را گره گشاید باز
همه گوید مگر فسانه راز
تا کسی زان طرف بود درپیش
خود نهند روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه
بار دیگر درو نیابد راه
گرچه سالی بود در و کم و بیش
در نیابد نشان ز خنده خویش
من که در دل در آمد این تقسیم
خاست از بهر دیدنش هوسم
خاستم کان طرف کنم پرواز
برگشایم گره ز پرده راز
لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان دران هوس بازی
راه روکان فسانه بر وی خواند
باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از رود عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد
شب جو دریای چرخ بر زد رنگ
چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه
چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید
پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست
هفته کرد و برگ رفتن راست
از متاع رز و غلام و کنیز
کرد با خود روان فراوان چیز
بدر مهربان نشنید خبر
بی سر و پا دوید سوی سفر

دم بسر داد و هیچ دود نداشت
کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند
واز ولایت جمازه بیرون راند
وآن مسافر که داشت آگاهی
هم عنان ساختش بهمراهی
در تموز و بهار و تابش و تاب
می نوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال
در رسیدند از پس یکسال
مرد و با هم ز عیش فرد شدند
شهر بر شهر ره نورد شدند
در سرایی شدند و رخت نهاد
خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشتر خاموش
واز حریر بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می گشتند
راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت
خبری کس چنانکه بود نگفت
چاره و ناچار مرد شیفته خوی
سوی گرمابه راند پوی با پوی
همرهش باز داشت بسیاری
که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت
عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من
راه ازان بر گرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آزمون دارم
دیده آزمون درون دارم
تا ببینم تمام و گردم باز
یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوار تر است
راست اندیش و راست کارتر است
به گریبوت امین مال بود
تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خود گشتم حجاب خیال
انتظارم کشید تا بدو سال
گر نیایم دفینه بر شمرید
دار و رختم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش
دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رایست
در دیوان زدن نه دانا ییست
کام دل داری و جوانی هست
همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب
زانچه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی
بر نیامد مرادمند را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش
سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد دران ظلم آباد
عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه
سر گنبد رسیده بود بماه
هفته گشت بی طعام و شراب
راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش
خواند بخشنده را بیاری خویش
جون سراسیمه گشت بی سر و پای
ناگهش ره نمود راهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور
آفتاب اوفکنده در وی نور
رفت ازان در برون و دید جو باد
روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب
نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از بنفشه عنبر بوی
سبزها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار
شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده
شکرها گفت ز آفریننده
تشنگی داشت از خورش خالی
خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت آبی خورد
سایه خوب دید خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند
دید قصری برآورده بلند
شد تماشا کنان رسید آنجا
منظری جون بهشت دید آنجا
باز کرده در بلند و فراخ
رفت بیکسر درون در گستاخ
هر کجا کام زد جهانی دید
زیر هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پر کار
گلشنی بود صد هزار نگار
گرده زانگونه سو بسو تمثال
کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود
چشم نظارگی در و گم بود
خواجه زامید زندگانی طاق
تا بشب گشت گرد طاق و رواق
جون جهان رخ نهفت در پر زاغ
شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنها پیش پریشان گشت
رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام
ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد از پیش / خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که شمع گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / کو درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
شاه خوبان نشست بر سر تخت / وازدو سو هم نشست دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش مسند ز پای ننشستند
خاست ساقی و گشت باده روان / خوردنی در رسید خوان در خوان
چون کشیدند پیش هر یک خورد / از رقاق سپید و کردهٔ زرد
گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بیخور و خواب / کشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرده سودایی / مانده بیخویشتن ز تنهایی
هست برنا غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بلطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخت آسمان کینی
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاده سپهر
بانویی را که گنج لطف درست / آدمی سیرتست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهوشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبلهٔ حور / او چو پروانه در حوالی نور
پیش او آمدند مرد و ز کاخ / در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف یا دشکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیبست میزبانا نرا / که نپرسند میهمانا نرا
کی روا باشد آنکه مانم دیر / من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم / وار نه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کنم یاری / که بدان مایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو ماه / دیو در آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو فراوان رفت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد / شاند بر جای و سوزشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد / پرورشش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت / خواجه را آب در دهان میگشت
بود زاندوه و فاقه سودایی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خان نگارخانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش
سر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته ز آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته مهمان بمیهمانی حور
گر ز رشته در آمدی در باغ / هم چو پروانه سوختی ز چراغ
روی در روی یار جانی بود / دو میان دور دوستکانی بود
بانوی با نوان چو سرمستی / سر زمان بذله برد و بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو و را ز سر برون شد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد / شد ز سر زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و پاسبان طراز



او در آویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید و او همی بر بید
شور در نقلدان یار افکند / شمع بی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایه عمر جاودانی یافت
خاست تا در رود بحجله ناز / نقل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش / قلیه دادش بعشوهای چو نوش
گفت آهسته تر که زان توام / نوش کن زانکه نقلدان توام
چاشنی باید از نمک بر گیر / تا دهن خوش کنی بشکر و شیر
تشنه کز آب سیر شد جانش / میل نبود بآب حیوانش
چون ز هم خوابه گشت صبر صبور / داغ زنگی نهد بجبههٔ حور
گر بیاری ز میل رغبت بیش / تن دهی کو شمال رغبت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیزند منند سوی بسوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر / خاصه تست دست گیر و ببر
ماه چندان ازین نمط بر خواند / کآتش خواجه را فرو ننشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / تا نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه و لوس / داد بر دست و پای برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بدستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش سرو ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل راند و کام از او برداشت
همه شب با بت بهشتی نوش / راند در جوی شیر کشتی نوش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس را ز حوران طاق / نه بمنظر تنی و نه برواق
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری پردگان ببود خموش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
باز کبکی روان شد از هر جای / پر ز طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بپای شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینهٔ قند
یکی زان شکر لبان فرمود / که بیار آن غریب را ز دود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد / رنج دوری ز جان ریشش برد
بانویش چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جانش نشاط می تازه / عذرها خواست بیش ز اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دور معده شد پرکار / مایده پیش برد خوان سالار
با نواز راه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می / دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / بر اراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت / قند میخست و انگبین میرفت
زان لب لعل میکشید شراب / نقل هم بسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که حرم و باد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / که ز هر جستنم عطا باشد
زن کز نیستان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در پیم بود هر که هست بسی / دست بر دامنم نسود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من / مرد هم در هوای دیدن من
چون تو با ما غریب و مهمانی / محرم ما شدی به آسانی
یک شب مهتاب تا کنیزانم / نشناسند راز پنهانم
کر چرا گو سری بدین پاکی / هم بیکبار رسد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز / گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که تا نم کرد / دلش از ذکر توام گرد
چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / دریکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد / دست برنا گرفت و بالا برد
تا که صبح و در عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی
شد زبی مونسی و تنهایی / پیشتر زانچه بود شیدایی
تا یک هفته در شعبده سنج / بود شب در نشاط و روز بریخ
هر شب آن نازنین عشوه فروش / برد گر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی خنگ / لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست / رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده / چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوه و جان سازی / با غریبی چو من دغابازی
انگبینم نمودن اندر جام / وانگهم سرکه ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم / یا بینداز سر بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز / کامشب اندر برتوام تا روز
همه شب با بسی کار درشت / واین چنین شب هزار در پیشت
خواجه کین مژده را شنید ز دوست / در نگنجید همچو بسته بپوست
بس که جانش بخوشدلی بشکفت / باده چند خورد و برجا خفت
نوبت صبح زد چو ناله زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه / ریگ دشتش خلید در سینه
خویش را دید در بیابانی / که ندیدش سری و پایانی
خاکش از ناخوشی بلاک انگیز / خارها برکشیده دشنه تیز
خونش از بیخودی تنش افسرد / ماند بیخود فتاده کوبی مرد
چون بنود آن خرابه جای قرار / در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم / دشت بر دوشتی شتافت زبیم
بویه میزد زراه بی راهان / تا بدیهی رسید ناگاهان
شد پدید اندرون چو بد حالی / کرد منزل بخانه زالی
زال را دختری سمبز بود / رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها دو چشم رهزن او / خون صد بیگنه بگردن او
گشت بریکدگر نظرها گرم / نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و گرد زانو نشست / میهمان را بیک کرشمه بکشت
زال را با مزار آزادی / بند شد از خیال دامادی
برسر گشت پیرزن لرزان / کار میکرد چون گشاده زبان زاری
خانه گه گه که یافتی خالی / بر شکرلب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی ازان
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر مرد را ز اتفاق صغیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی / شکری از قمطر برچیدی
کرد آویختی بزلف چو شست / کاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتش گربوند / درج سر بسته را کشادی بند
زور مهیدی عروس گلگون فام / که میالای دامنم بحرام
جست باید رضای پیره زن / تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از انچه بودی کار
روزی از خویش باقیش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن کز دوست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواخت
چون تو با ما بمهر پیوندی / من پذیره قیمت هر زندی
دل میهمان بدین حدیث بتافت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش / ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه در آمد بخوابگاه عروس / که بود شاد تا ببانگ خروس
پیمبر از قرار دوشینه / می ز لب داد و نار از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد / بهی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکرفشانش گفت
من که ایمن ز چشم بد خویش / می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ او بپهلو بیم / چون سپر و همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از پیوند / لابد از خدمت تو نیست گریز
رو ازین تیره تنگنای برون / ماه را بر ز عقد جای برون
خانه گیر در دهی دگرم / تا کشی بر مراد خود پیرم
خواجه لعلش بدین فریب بسفت / در برش کرد تا بروز و بخفت
روزکی چند خویش را زان جور / گاه شهوت بکیسه داشت صبور
زال را رفت روزی اندر پیش / گفت دارم هوای خانه خویش
گر برفتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری
تیرم و راه خانه پیش گیرم / جفت خود هم عنان خویش کنم
گفت زنهار چون بنود خوش سود / کرد ناچار مرد را بدرود
خاست در دم عروس قبه کلال / کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان / که خر کرا به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیر آهنگ / کرد پالان و برکشیدش تنگ
خاست تا دست سوی دم یازد / پاد دم را بدم در اندازد
چنته زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه
رزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفرا و در زمین افتاد
چون بهوش آمد از جان خطری / کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری / دید کوه در پیش غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش / آسمان را تیغ کرده خراش
باز از آن حیرت او فتاد بپای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز / جوش در موش او فتاد بسوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید سر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرما گرم / سایه سرو بود و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که پند چیست / حاجب غرفه را بدانکه کیست
دید پیری بسان پاره توز / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده کوز / بر کمان کهن بر آمده توز
چونکه آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند / گل او زعفران شده ز گزند
زد طلب کرد ماجرای نهفت / کین گلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را گاه آن فسانه بگوش / زان نخیر نشدش درونه بجوش
گفت کین خاک جای دیو و پریست / تشنه خون مردم گذریست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشت و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بوی نجای / که از بیشه رست نمود خدای
وارهد جانت ز ایمن که از تو دو تا / بشدی اندران خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز بخت نژند / بکیا میوه شوی خرسند
تا نزاد و مراد وان بتلفت / حال تو آن بود که حال منست
وار دلت را برفتن آید ساز / دل دل تست من ندارم باز

بوسه بر پای پدر داد جوان / گفت کای از تو تمام حیات و توان
مرغ گم گشته ره کی دانم / گر حضور تو رهبر دانم
زین بس ار جای با شدم بر تو / سر من و آستانه در تو
پر کشش که چون نهادی دل / گر کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام فراغ / نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا کوه و غار است / پر ز مرغان آدمی خوار است
چون که طعمه پال بکشت بیند / گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که نیست از تو گریز / کو بپا بر چه باشدم تنقد بر
هم برین دل نهاد و کرد سکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم بتنگ ستوه / گشت میکرد بر کناره کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد / تند میبرد از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در شکنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه زان میانه بجست
گرم در شکنای غار دوید / پیش پایی فکند و بس میدید
چون درون رفت تیز برتابی / دید بر سوز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه رای نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه قرون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
گشت برگشت روضه چو بهشت / جوی بر جوی بر کنار کنشت
بر سر سبزهای مینارنگ / پای گنجشک پر ز نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می سپرد دشت / تا بداند که این سواد کراست
زاول چاشت بود در تک خویش / تا بیابد سیاهی شب خویش
چون بسی افکند زان زمین بهری / دید جوشنده زادمی شهری
سوی دروازه حصار شتافت / ره ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز / تخته در همان زمان شد باز
شرفه مردم ار چه بود بسی / پیشتر زد درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش / تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا / پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و در نثار کردندش
رفت از آنگونه شاه و شادان / تا گند قصر دولت آبادان
به بزرگی چو بر سریر نشست / هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند از آن مهتران یکی را پیش / داد پیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیاکاریست / یا رب این خواب یا به بیداریست
این خیال از دلم بباید برد / ورنه من زین شگفت خواهم مرد
با بخشش داد مرد کارشناس / گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا / که بدین پایه بر کشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست / هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند / کس به بی دولتان نظر نکند
زآهن آنان که مغز کان خارند / زر ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست و ناب / کی نشیند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیمیا نم / باز گویم چنانچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول درآید از در شهر / پادشاه از تخت و باد شاهی بهر
تا جو در نقل بادشاه کهن / تازه گردیم رسم کهنه زبن

پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیامد پیش
تا بدین ملک شد بتو تسلیم / دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی رای / در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی / تا که صبح درفشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را بمیهمانی باز / شه روان گشت پیش پرده نواز
خادم از پیش شمع زر بر دست / شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر مه و سرو آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل بر آمودند
منت بت بود شاه بشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آنکه زیشان به پایه بالا بود / دلنوازی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبایی از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران / بلطافت سبک برخ گران
پیش بردند تا کشید بسر / کرد ازانجا به بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب / آنچه دیگر شراب را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / واز بنان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بکام آب زندگانی گشت
نیمه شب بدوستکانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم بر سم هر روزه / چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت باز آمد / در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد بادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم / جست سروی ز بوستان ارم
ماه پیشین که تا بنوبت روز / می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد
بر کفش داد دسته زنخن / رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان / رست در پیرهن چو سرو جوان
سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه / بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه سیت اورنگ / دیدشش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدش بنشست / دسته دادی از گلیس بدست
چون بهشتم فکند قرعه فال / بود ماهی ز اختران بوبال
کاردان حرم نمودش باز / که همه پردها چو کرد دساز
زین یکی پرده به که برگذری / تا نبینی ز چرخ پرده دری
کاولین خبری که مارا بود / راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی / واین فسانه بر و نیکبندی
نی بتو تنگه آمدی آن ماه / نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی / باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای / که من آگه نیم ازین سرو پای
زان سخن بیش گشت رغبت مرد / رفت آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان ارم خانه / دید ارم خانه جدا کانه
صبحی دید آفتاب درخشش / شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را داد و کردش از بو مست

چشم شه چون بدان زمین افتاد / زان عجب خاست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز / گفت آبی بزن بر آتش تیز

گرد میدان و بارگه بانت / تن شاهانه را بباید شست
تا نگیرد چو گیرمت بکنار / نازک اندام من ز گرد آزار

گر مرا نام مردم دیدست / گرد بر دیده ناپسندیدست
شاه گفتا که چون بود مهیات / تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه میروم همراه
باشم آنجا برهنه روی بروی / مرد و با هم بشوئیم موی بموی

در زمان خاست شاه ازین شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین تیر جامه بیرون کرد / سوسنش بیتنی را دگرگون کرد
روبرو مرد و زن شدند بناز / مرد و جد افکن و دو الک باز

خاست تا شه در و در آویزد / آتش و آب باهم آمیزد
صنمش گفت صبر حلوا ایش / جز چشیدن نماند دیگر پیش

باری اول ز بوسه ستان داد / بس تو دانی و گنجدان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون ز خود رفته شد ز بی حالی / دید عفریت خانه خالی
مانده منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده

دستش اندر دهان خندان ماند / بازوی حسرتش بدندان ماند
گشت زاینده سینه سودایی / دیو دیوانه شد ز تنهایی

از بسی اشک غم که ریخت ازو / دیو گرما بو میگریخت ازو
از تحیر جهان شکست تنش / که سخن بسته گشت در دهنش

خاست از خوابگه چو مدهوشان / گشت میگرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و در آن میرفت

همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان ز دود اندود

رفت چون پیش در همان در بود / که نخستش ز فسه زره بر بود
بندگانش که در گه و بیگاه / بهر او بوده اند چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
خواجه از بندگان بآزادی / گریه میکرد لیک از شادی

بنده وارش بپا در افتادند / بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی / برلب افکند مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند از ار و پیراهنش
بستد آن جامه را و زار گریست / و آگهی نه که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویشتن بردند / هر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگارنگ / کرد بر جامه بنفش آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت / رخت بربست و خان و مان پرداخت
بیخود از خویش و از فسانه خویش / شهر بر شهر شد بخانه خویش

بدرش رفته بود مادر نیز / وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی به پرده بود نهان / وز همه گفت و گوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کلاه و کفش / بود پیوسته بر نیان بنفش

مست رنگ بنفش نادروش / دیده را تر و سینه را دلکش
ترک زیبا که روی بود حبشش / در حریر بنفش کن نگهش

باغ در نقش کم ز دیبا نیست / بی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با هزار درفش / بین که چون خوش نمود در بنفش

چون نگار بنفشه زلف دراز / گفت این داستان عشرت ساز
شه چنان در برآوردش تنگ / که گلش را بنفشه کرد به رنگ

رفت آن سرو سیمبر بنقاب / درمیان گل و بنفشه و گلاب

## صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم

پنجشنبه که صبح صندل سای / صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمان فرخ بود / نسبتش هم بمشتری مسعود

گرم بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه / مست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد / بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاد بر روی آن بهشتی ذات / نوش میکرد سلسبیل حیات

چون سواد رنوشت چادر نیل / سرمه گون شد زمانه میل بمیل
داد بیرون ز حرف جادو بند / که پری روی جادوی پیوند

شه بافسانه گفت کوتاه / خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگار سیمین ساق / بازمین کرد خدمت ابروی طاق

گفت شاها فلک بزیر تو باد / دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عمرت ز عید دلکشتر / روزت از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوش چون توئی گنجد / چون منی را بهوش کی گنجد
لیک چون ابر تازه بارانی / پیش دریا کنم درافشانی

ریخت زینسان بسی چو در یتیم / گفت وقتی بروزگار قدیم

## افسانه گفتن حجرهٔ معطر عبارت نسیم

بود فرمان دهی بملک یمن / کارفرمای خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی / راست گویی چو صبح نورانی

پسری داشت هوشمند و جوان / دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او / ملک روشن بروشنایی او

در هنرهای روزگار تمام / رام او روزگار و رامش نام
مادرش رفته بود در پرده / پرده بر دیگری رها کرده

گشته در پرده مادر دگرش / جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان / رفت در پرده پدر خندان

دید بانوی شه بپردهٔ راز / در کنار روز بر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت / دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت کنان بهانه چند / چون پدید پدر فتنه را پیوند
از می خورده در خمار شدند / چاره را رهنمون کار شدند

گفت بانوی ملک با دستور / کز بسر غافلست و شاه غیور
تا نگردد جانب شتاب کنیم / کار او پیش از او تمام کنیم

چون بشه آید آتش کن ابرو را / بس تلخی خورانش از در و را
چهره پرخون کنن دو دیده پر آب / کو جهانی نگر که گشت خراب

بسر اندر زند بمادر جنگ / ز آسمان چون فرو بارد سنگ
آن جگرگوشه را چنان نه خار / گر شه از مهر او شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت / شمع را کشت و شعله را فروخت
رفت از آنجا بسوی مسند خاص / مخلص شاه گشت بهر خلاص

همچو ابروی خود سر افکنده / وابروان را گره بر افکنده
شاه گفت ای بکدخدایی من / رونق انگیز پادشاهی من

در چنین دولت و فراخی زیست / این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور / گفت کی جبهه تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان سر باش / کارفرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه / پرورش یافتم ز نعمت شاه

گفت چون نگیردم گردن / که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشهٔ تو بر خوانت / دست یازد سوی نمکدانت

آنچه در گوشم آمد از کم و بیش / من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نفس گنده زان چراغ افتاد / دودش از سینه در دماغ افتاد

در حرم شد بهر رخ زده جبین را / دید شه مرده سر سیمین را
خونش از مژه روان میریخت / آب نرگس بر ارغوان میریخت

مو پریشان و رو خراشیده / سم از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بنفشه و سوز / گفت با بو فسون پر آموز
پاره پاره شنید و خواند درست / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک از ماجرای ابله گیر / کرد با ور جوا بلهان تقصیر
ماند حیران که حیله چون سازد / که دل آن عقده را بپردازد
گفت اگر تیغ برکشم زنیام / بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل / یکدم از آزرم جو نم در گل
چون دلش تنگ شد ز قصهٔ خویش / هم بدستور گفت قصهٔ خویش
خواجه کان سوز ناگه از وی بود / بد میدان زیاده کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده / کر ما فرشود ملکزاده
سوی وی با هزار مخموری / رفت دستور و برد دستوری
گر درویش جوان روشن رای / کز کجا گشت فتنه بال گشای
او بر آن گفت هیچ در نفزود / در جهان سر زد و روان شد زود
کوه می سود و دست می مالید / در که و دشت زاری نالید
قطع شد تا حوالی شاهش / سه مهندس شدند همراهش
همرهانی با تفاق ضمیر / در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکه گرگشته همدم جانی / هم به آباد و هم به ویرانی
هر یکی کنج خانهٔ مغزی / هیچکس را از آن هنر جزوی
تا یکی روز با فراغ تمام / خلوتی بود دوستان نقل و جام
باده در سینها بکاوش بود / راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل خویش / می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند / یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم / سرمه در دو چشم افشانم
کز جو خلقی بهم نشستندم / همه را بینم و نه بینندم
سرمه چون در حجاب داد جای / هر کجا هست بی حجاب درای
یا بداندیش خود بتا می کن / هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم از آن سرمه چون سیه داری / گر به وو دور نگه داری
رام گفتش که ای پسندیده / بده آن سرمه گفت از دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ سوز / سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را پشت باز پیدا گشت / هر که کرد آن نظاره شیدا گشت
رام را سرمه دان به پیش نهاد / منتش بر دو چشم خویش نهاد
دومین گفت من زراه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زین فسون هر کرا بجنبانم / برنخیزد مگر بنفس مانم
رام گفتش که هر چه گویی برد / گفته خود تمام باید کرد
گر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
کاردان رقعه را چنان زد / که در افتد در دام و خفته بماند
چون شد آن خواهش از دماغ برون / پیش دانا درست کرد فسون
سیمین گفت کانچه من دارم / بر تو ناید اگر چه بسیارم
لیک بنهایت فسانه کار / تو خود آنجا برو و بیا و بیار
در حد مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در روی نگارش از زنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادویی کاول این قلم داشت / در زمانی نهاده بنیادش
گر شگفتی ز رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کنایت وی / گرد در آن پرده راطلسم گشای
چشم بر پیکری نهند بکمال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه درگیرد / پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاند آن نمونه را در موم / راز آن خانه خود کند معلوم
رام از آن ماجرا که دانا گفت / آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون بگنبدی سنگ / جلوه گر گشت پیکر از زنگ
مرد جو بیده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت

جان ز رنج ارچه دل بپا پرداخت / دل گرایان گرفته می بردش
کام هیزد بشهر ویرانه / تا رسید اندر آن صنمخانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت برو / تا به یکسال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه بجست / کرمش از موم برگرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زو درون رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت من آنم ار کنی معلوم / کز رسانیکم نشانده در موم
راز من گر نه معکوس است / گو که من بدست من موست
هر چه دشوار نزد همیدانی / حکم کن تا کنم به آسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم پیشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / کاین شهر بدر بود را هم
دیو گفتش که چشم برهم پوش / چون بپوشید بر نشاندش دو
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر بدر
شب نهان شد بکنج ویرانی / زالی و رستی و دستانی
چون سیاهی شد از سپیدی دور / روز بگشاد روزنامه نور
شد بدیوان وزیر کارآگاه / کامران گشته در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه دیو / شد بدیوان بهم عنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا بر خاست / دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجه دیوان / کر بلرزید از آن طراق ایوان
کارداران ز جای بر جستند / سر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی بد هر کس / کامر من باز در دو دید و بس
زد چنان سیلیی دگر ناگاه / کز سر خواجه در فتاد کلاه
گله گرد خورده ها زان گرد / تا فتادند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور / دور گشتند یک پیک ز حضور
این ز سودای سیلیش حیران / وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از صلابت سیلی / با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه هم چو شکر دان / رخ ز مردم نهفت چون خجلان
چون تقاضا کرد بهر بالین ساز / دیو بیش اند قفا در آمد باز
بارش از ضربت قفا خوردن / در طراق طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص / سیلیی چند شد وظیفه خاص
راز پنهان بگوی ورنه رسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود / کاتشی بنود و برآید دود
دست لی و قفا شود سوراخ / دیو هم بود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که بسست / کش به نیرنگ بامها سوسیست
همه حاضر شوند پیش سریر / تا بژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت و گویی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی جست / کرده دیوا جهای فتنه درست
آمد و گر دکاردانی خویش / داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کز آن خانه / دیو بیرون شود ز دیوانه
چون زکاوش زبون نشدند همه / بخجالت برون شدند همه
بهره کردن وزیر در چاره / دیو کردن ز نقش نظاره
دید چون کاردانی همه خام / آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه چنان / کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلوده روی و بر رخ سیست / دار شناسند کان صورتریست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر / گفت بشنو حدیث ای دبیر
من هم اندر دانش این قدر دانم / کز تو این فتنه را بگردانم
لیکن انکه بود امید فراغ / که توان کرد بر سرین تو داغ

گفت با او بجا چون دستور / کانچه خواهی کن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شدی نگران / من نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی / پیش او چارپای شد خالی
رام چون زان اوستادی فن خویش / دید زانگونه حال دشمن خویش
برسرین داغها نهادش گرم / زیر لب مینمود خندهٔ نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی / دیو را باز داشت زان بازی
بس نبود دستش که شد قفایش لعل / جسته را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی / از قفا روحی از سرین حبشی
کنجی اندر کنار رام افکند / چند که یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر زبانی خواند / بهتر از مادران جانی خواند
محرم پردهٔ نهانش کرد / کارفرمای خان و مانش کرد
خانهٔ پر ز صد هزار پری / هر یکی چون ستارهٔ سحری
رو بجارت شد اندران بستان / یکسی در میان خورستان
چون جهان سرمه گون شدی هر شام / سرمهٔ خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدیو دیوانه / وامدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بر وی گذشت آن بازی / بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانستی آن حکایت گفت / که درش را درون پرده که سفت
گردی اندیشه ز هر بابی / که خیالیست آن و یا خوابی
دزد کز کیسه زر فرا گیرد / چون نه بیند کسی کرا گیرد
جابجا کارنامهٔ شب دوش / لب بلب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه / سخن افتاد در میان همه
پیش کز حکمهای بی سروپای / فتنه میزاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجهٔ خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا / تیر پیدا و پشت ناپیدا
تا نه فتنست کار باز ز دست / چاره کن که رفت کار ز دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت یا رب که این همه چه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صداست
بس که عاجز شد اندران تدبیر / خاست یاری گری ز مادر پیر
با بخش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که میرسد که خواب
گرچه نامش بدیو افتادست / لیک دانم که آدمیزادست
گفت باید که شب بیام درین / پیش هر حجره زنند کمین
میهمان چون درون خواند زود / میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه کش را نقاب گردد چاک
وار ازین چاره هم غریو کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید پیش / تا نه بیند دگر قفا را ریش
من هم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گنج پنهان بکنج کاشانه
شب چو پرده دود سپهر کبود / دیده ترگشت باره زان دود
رام در چشم کرد سرمهٔ راز / اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی / شد یکی ناگشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیدهٔ رام / گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید / چون پری دیدگان همی ترسید
هم درون تر شدند باهم سیم / سخت بستند دستهای چو سیم
زود بردند پیش خواجه شتاب / خواجه تیزاو فتاد در تک و تاب
خاست تا سرحدون برد بدواق / کز قفایش بیام رفت طراق
همچو دزدان گریزگه در پیش / وز قفا گشته دزد کرد خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند / خاک با خون او برآمیزند
درد و دیدند خونیان بستیز / از پی خون کشیده خنجر تیز

چون جهان دید زاد سرو روان / رقعهٔ خواب در دمید روان
آنکه چون ابلهان برآشفته شد / ابلهی بین که در زمان خفته شد
رام بگشاد بند خویش ز دست / همه بندندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او / بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را با ستره برد / سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت / مو بمو از جا یکی فرو نگذاشت
چون سزا کرد شان ظریفانه / بطریقی گریخت در خانه
آسمان چون سترد طرهٔ یار / خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش / رفت در پیش حکایت دوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر / دید یکجا نه پیر زاد و دبیر
همه را دود در رفته نخ مانده / ریش گم گشته و زنخ مانده
پرده بر هر یکی چو غنچه درید / خود چو گل زیر پرده میخندید
باز پرسید خواجه را زان راز / برنیامد امید را آواز
بر پیش گشاده کرد نفس / گفت کاندیشه نیست زین پس بس
سر این فتنه خواندم از تمیز / کار دیوست و دیو مردم تیز
بندم آن دیو را جان بفسون / که بیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او / کاگهی داشت ز اوستادی او
چند که بود زان گزند آزاد / بخوشی داد خوشدلی میداد
چون دلش گشت زان بلا بی بیم / تازه شد بازش آرزوی قدیم
خواجه از نعمت ملک توشه / حق نعمت نهاد در گوشه
در سراپردهٔ ملک بدرست / خیره ترگشت زانچه بود نخست
در شبی کو به بدسگالی بود / خواجه میهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه / هم چو کرکی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد / چون گلی کش ز خار باید یاد
خوانده بودش فسون خواب ز پیش / که برون خبر نداشت ز خویش
در نهانخانه که بودی رام / بود بر رفته مشتری ز رخام
بندی مرغ را خرام برد / رام بودی و دیو رام برد
دخت دستور را در آنجا برد / زهره را بیرج جوزا برد
دختر نازنین چو گل بهار / خوب رویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحه گسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچگاه ندید / ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفهٔ بر ده سر بکنگره ماه / گرد ده ره سوی آسمان کوتاه
زان تحیر هراس جانش بود / بود پیچیدنش و جای آن بود
دید چون میزبان شعبده باز / میهمانرا ز پیچ دی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت چون منی بی جفت
من که پیش تو دیو کردارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم و هراس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید / شربتی زاب زندگانی دید
حیرتش جان برون شد از ضمیر / حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکویی دل دوست / با نکورویی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه / جوشش میزد تن سوسن پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت / گوهری سفته بار دیگر سفت
دلستان چون فراغ یافت ز کام / رام را گفت سرو سیم اندام
کی گرامی جوان زیبا روی / این چه حالست و کیستی تو بگوی

من که ناسفته بود گوهر من / رخنه کردی تو لولو تر من
این زمان چون ز پرده کردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون به پرده جوشیدم / گر نه پیوند بس چگونه بدم
مردن آدمی بنا کامی / بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین / که منم پادشاه روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان / که چنین گشته ام بپرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم / هم تو روشن کنی چو خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای / آنکه هستی ز اوست بپای
که نجسبم بچار بالش خویش / جز تو همخوابه نجویم بیش
زان وثیقت عروس ترسا خوی / گرد اندیشه راز دل یکسوی
همه شب با نشاط و شادی بود / با قبادی بیک قبادی بود
صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد / پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بربست بار را در پیچ / خود بر ونشد ز لعل چو درج
صندل آلوده روی و بست نقاب / در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درون نگران / نوحها زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری / مردم از درد تو روا داری
خانه راست گنج بود درست / واین زمان گنج من رود بدرست
جگرم گشت دیو را توشه / چون توان زیست بی جگرگوشه
دیده بی مردم این چه بیناییست / خانه بی پرده این چه رسواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار / خاطر خویش نا مشوش دار
امشب از جهت و جوی بار درین / باز بینی جمال دختر خویش
خواجه راز استواری کارش / خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام خور شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس / خانه بردش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید بدر / جای کردش درون دیده بسر
چند گه چون شد از کنیز آزاد / باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من جو از دوست / کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم / پرده از روی کار بر گیرم
جهت دعوی گری مخالف خوی / زیرک و سخت چشم و حجت گوی
داد بیرون بخشم کینه خویش / داغ دستور و سوز سینه خویش
گفت ازین داغهای دود افزود / خواجه را داغ بندگی بنه زود
شعله چون بر زند ز خامی او / داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی / داغ دارت شود به پیشانی
گر بکوشش زنی درین ره گام / هر چه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی مال / رفت در پیش پادشا فی الحال
جنگ در زد بدامن دستور / گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش / خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم زر کن / خواجه را تیز بنده خود کن
کاردار آن شاه داد بدست / به بزه دستش زدند در وی دست
کانچه ملکیتش روا داری / ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من / شیرخواره خریدمش ز همین
پیر در پیش کردمش چو فرزندان / تا ش بنوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت خوبش استاد ساخت / با دغا پیشگان دغا می باخت
کار او کز فراغ دزدی بود / حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته / کردمش داغ خفیه بر کفته
گر فتند بر گوا حواله من / داغ او بس بود قباله من
خلق ازان خارخار بی آزرم / سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش به پرده راز / نامه باز شد و درها غماز
بنده گشتش ز راه دانایی / منحرف شد ز بیم رسوایی

در میان آمدند مردم چند / کاروانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زودی / گشت از آنجا روان بخشنودی
چند گه رفت باز خواجه چنین / کام دل را بسر فکند هوس
رفت چون باد و باده کش مسعود / در حرم با حرام خویش مسعود
رام گفتا که چند کوشیدم / آنچه پوشیدنیست پوشیدم
گشت لابد فریفته بر جانم / کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم بدان تدبیر / تا بر آماج کی رسانند تیر
تا یکی روز بود هم در پی / خواجه با میگسار روشه در می
شحنه در کوی بیشه در خراج / دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه / برقع افکند و شد بخلوت شاه
پیش ازان خود بپارسی دستور / شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص / گه نوازان شدی و گه رقاص
چون دران روز هم ببود دراز / کرد هر گونه مجلسی آغاز
گفت شاها ببین که من بفسون / بازیی میکنم ز پرده برون
ز استواری که داشتند بدو / دیده هر کس کجا نشستند بدو
در فسون شد عروس شعبده باز / داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش بزور / بانوی شه بخفت با دستور
پس اشارت بسوی دیو نمود / کز بر آن خفتگان دو دید چو دود
خوابشان خود ربوده بود ز بخت / دیو هم در ربودشان با تخت
برد و پیش ملک برابر داشت / رام زانجا جواره را برداشت
چون نگه کرد شه چو پیوند باز / حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای تر ترانه زنان / مرد و زن خاستند نازکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب / شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان سر فکنده و سر و بند / محرمان خود ز تیرگی بر و بند
شاه در خشم شد ز مادر پیر / گفت کای ازرق ساز تزویر
گر تو در پرده بازیی سازی / لعبت از پرده‌های من بازی
آن کنم بر سرت که پرده راز / گفت بنگر بدین سپهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان باز گو مرا باری
رو کنون تا ز کارسازی خویش / باز یابی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ / تیغ زن تند در رسید چو میغ
چون جهان دید رام بر تیغ بند / برگرفت از قمر نقاب پرند
شه چو چشم اندران جمال انداخت / صندل آلوده بود در رخ شناخت
قدری آب جست و رخ را شست / تا پدر وا شناختش بدرست
نعره زد چو سوخته جگران / گریه افتاد و تیز در دگران
رام هم خاست باد و دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت / فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه بیجانشان ز هم بگسست / مرد و خون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای میدادند
چون دو دو دل را بهترین بختی / داده شد داد آرزو و لختی
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو خواند تمام
آن ز مادر وبال دیدن خویش / وان به تهمت سوز گزیدن پیش
قصه تحل و چشم بندی خواب / بازی دیو و آدمی بنقاب
وان بشهر اندر آمدن مستور / حل بگران و سیلی دستور
آن بداغ سرین که بنشستش / پس بداغ بنده ساختنش
سرکشیشی که داشت چون هم گفت / شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
وان دو نو فتنه را بکین کهن / هم بدو داد کانچه خواهی کن
رام از انجا که بود بی آزرم / برد و در سوا فکند دامن شرم
داد شان بوسه و فراق خویش / پس برون کرد شان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بمهد / پرده آمد برون ز عهده عهد

شاه پرسش چو دید کارآگاه / بوی عندیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند / کارها را بپای تازه فکند
بود صندل چو ستر اسرارش / صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت / کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان بس به بعلج و بجنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و زیبا شد / ترکیبش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتان چو روح شوند / زو طراوت برنگ و بو چو بید
رنگ خوبان خوشست صندل فام / خوشش بود سرو صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود / شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه کردش جفت / صندل آلود سینه را و نخفت

## عطر کردیدن بهرام روز آدینه در بهشت هشتم

روز آدینه کز خزانه نور / سر برون زد شمامه کافور
کرد بهرام با هزار امید / جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خارزمی / کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست / همچو هندوی آفتاب پرست
شاه با آن بهار دین فروز / باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پرده تار / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد / رغبت سر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران / که سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود / در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو مهین و مهان
تا سپهر بلند بر پا بیست / نور خورشید عالم آراییست
در جهان مملکت فزایی کن / بادشا باش و پادشاهی کن
چه بود تحفه موری جانرا / که کند پیشکش سلیمانرا
نقد کم سکه را عیار دهد / کاسدی را رواج کار دهد

## افسانه گفتن بانوی خارزمی

از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که پیش ازین گاهی
در ختن بود فیلسوفی چست / رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده / وین همه نقشها فرو خوانده
وقتهایی شناخته نهفت / که درآرد جهان را در گفت
راست کرده برسمون حکیم / صورتی ز آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونهای جهان / کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا / بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت / وقت این وقت ز آسمان دریافت
ساخت از روی و مس یکی تمثال / که بگنجد در چیزهای محال
چون شد آراسته نمونه عجب / آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمان ده دیارش برد / هنرش گفت بعد از آن بسپرد
کرد شه نیز پیش آزمون هنر / وان هنر یک آمدش بنظر
داد سازنده را خزینه بسی / کان قرینه ندیده بود کسی
بس بغز بود کان صنم بشتاب / بر کشیدند پیش صفه خواب
چون ز هر کار باز پرداختی / چشم بردی که کاشتی لختی
بازگفتی حکایتی ز محال / در زمان خنده کردی آن تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان / که نذارد فریبشان پایان
خوبیشان خالی از جفا نبود / در دل تختشان وفا نبود
همچو آیینه در مقابل شوی / آهنی دل بوند روشن روی
روزی از میل طبع شد بتمیز / تا چرا باز گفت پیش و زبر
با همش داد مرد کارشناس / کز خزینه حفظ بودی پاس
مرد جایی که هوشیار بود / بازنش فتنه را چکار بود

عسس کوی تا بود بیدار / نقب دزدان کجا رسد بکنار
چون بیازار خواجه مست افتاد / زشت باشد که بیچه پر فریاد
نو جوانی و طبع پیرت نیست / وز نشاط و حرم گزیرت نیست
هر که زن بنود وش خلف بنود / در بهر حال بی صدف نبود
هر که جو بینی با رز و راهی / در شبستان در آوری ماهی
بر یکی تیر بس مکن زینهار / کز یکی دست سهل خیزد کار
پادشاهی تو کم مشو ز خروس / که جدا بود از سه چار عروس
جفت خود کن یکی که باید کرد / واز مون کن چنانکه شاید کرد
آنکه بنکیست خاص کن بر خویش / دیگرا نرا برون کن از بر خویش
کرد شاه آن فسانه را در دل / شد بدنبال لعبتان چگل
باز میجست در ولایت شهر / خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان / روی پوشیده زیر پرده نهان
چون نشان یافت زان نشانه که جاست / واگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کاردانان را / هوشمندان و خرده کاران را
هر یکی را بسوی تاجوری / کار داز سلک نسبتش گهری
باره و جامه و جواهر و طیب / خدمتیها و چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود / هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی / سوی هر شهریار و هر شاهی
زیر هر پرده راز میجستند / جسته شاه باز میجستند
تا روان شد نگار خانه تخت / چار دختر ز چار صاحب تخت
بازگشتند خوشدل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند / بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسند بوس / پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده / بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد / پایه شان زانچه بود برتر کرد
بس فرستاد با تنعم و ناز / با نوازها درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت / کنگرا و بر آسمان زده خشت
راست کرده بنسبت و هنجار / چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ و زیر سایه شاخ / رود و آب روان بزرگ و فراخ
نردبانی بزیر برده که شاه / سوی آخور رود که و بیگاه
سیمین سوی علف سرای شتر / واز درون و برون ز نخجیر پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
چار زمین سوی کارخانه می / ساقیان چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام / جاریت را در آن چهار مقام
شب چو پیرایه عروسان بست / راح فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب / رفت سوی نگار خانه خواب
داد فرمان بساط بوسان را / کاوریدند نو عروسان را
آمدند آن شکرلبان چو نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع ناز بر کشیده بفرق / فرق تا پا میان گوهر غرق
در وفا قوتشان بکوشش بسی / لیک با قوتشان نسخته کسی
زلفشان مشک بر سمن پرزن / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بغمزه و فن / پارسا سوز بلکه توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمه نور / گشت هوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
گر دلختی بلابه و بازی / بافسون خواندگان فسون سازی
بس یکی را ز چار لعبت چین / ز پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز
شه چو گلزار خانه خالی یافت / زانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی / در گل افشانی و شکر چینی

گاه بر سیب ساده سود انگشت / که درآورد بار تر درشت
ناگهان در میان لابه و لاغ / که گل و لاله می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سرو گلبوی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش دور / خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد
چون ازان بیخودی صنم برخاست / نقلی می فکند از جیب و راست
چشم تا که فتاد بر زبرش / وامد آن نقش بسته در نظرش
دید رو بسته پیکری بر سر / راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفته جمال / گفت نامحرمست این تمثال
آن نو آیین خیال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن
بادشاه از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط / راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک چندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / جا به برجی که سوی آن بود
وآنچه ترتیب عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می باید
بس بفرمود تا وکیل سرای / شد بروی دگر سریر آرای
خود چو شاهان بر سمن بر تخت / با عروس دگر نشست بتخت
ناگهانش کشید در آغوش / پشتش از شوق کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد بر و / خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شقه شد بی صبر / جست از نه جو برقی از ته ابر
گفت کافکار کرد پشت مرا / سوی قاقم خلید و گشت مرا
بار شد پیکر هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی / با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاد باش ای تن / که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست / رو در آیینه بین که خود چونست
در صنم در گرفت شیوه شاه / آینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / تا در آیینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آیینه دید / بادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / کش بدیدار چون منی هوس است
در جبین روی کز نهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شه شد ازان خیال دو نیم
با صنم هیچ ازان خیال نگفت / کام دل راند تا بر او بخفت
قندز شب چو مه فکند ز دوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود / که رهش سوی ساربانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود هم بروز بزم افروز
سیمین ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص / بلبلان کرده مرکبی رقاص
حوضه در میانش بسته ز خشت / مثبت در شته همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر / ماهیان زرنگوش حلقه زر
کشتیی ساخته ز پاره عود / چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده بروی ساز / چون بدریا مسافران حجاز
کرد لختی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید / چشم ماهی فراخ و روشن دید
در زمان رو بآستین بنهفت / بس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش تیز / کز نگه میکنند در من تیز
این سخن بازگان خیال شنید / خنده بر داشت چون محال شنید
ملک آن خنده را غلط نشمرد / لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ره فسون خوانی / با پری چهره در سلیمانی

چون نمود از طریق عیش دمی / خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره / بر سر حوض شد بنظاره
بادپا کو بسوی کشتی تاخت / وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق کشتیبان / وان ز سر آب بر گذشته شنان
لرزه در شخص نازنین افتاد / کز جان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان / که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل نگاری داشت / وانگشت ار بدل غباری داشت
زد بروی بت رمیده گلاب / تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
بس بنقل و شراب جان افروز / بود با او بخوشدلی همه روز
آفرین روز ماه رود نشین / خاست کش منزلی کند تعیین
کرد فرمان کش آورند فرود / در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه / گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در خرگه نشاط نشست / ماه چارم میان بخدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب / شد روان تا برد ز شاه شکیب
دید چون مسند جهانداران / خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت / تا نخواندش نرفت بر سر تخت
بود در پایه رضا طلبی / ز چو دیگر بتان به بو العجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه / بود پایین بدست خدمت شاه
صبح چون بر گرفت جام شراب / زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان / سوی برج شرابخانه روان
کشته زان چار ماه حور سرشت / کوشکی را چار سو و هشت بهشت
بس برافراخت شه ز شادی مغز / داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد ازان بهر گاهی / هفته مهمان سر ماهی
با سه همخوابه رغبتش خوش بود / دلش از چارمین مشوش بود
گفت هست این سه در نرخ گران / نازپرورد تخت تاجوران
چارمین تخت را نه درخورد است / کز گدایان رنج پرورد است
هر کرا پرورش بناز بود / نازنین و کرشمه ساز بود
وآنکه او را کسی نداشت عزیز / چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسود بر جبین غلطی / بر خط راست بر کشید خطی
با سه بانو سه هفته بودی شاد / از چهارم گهی نکردی یاد
یکشب از جام باده مست خراب / خفته بود اندرون خانه خواب
در کنار آن بهار تازه فروز / کز گل آرزو ده شد نخستین روز
چون درآمد ز خواب یافت تهی / بستر خواب را ز سرو سهی
سر برآورد دیدش از جیب و راست / چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی هر منظر و رواق دوید / رفت آنجا که جفت پیش دید
سر عمارت که رفت بر سر او / دید قفلی نهاده بر در او
بر سر نردبان چو رفت فراز / دید قفلش فتاده و در باز
بر گرفت از سران خود شمشیر / وز سر نردبان دوید بزیر
خویشتن را بنعره داد برون / واز بس در نظر فکند درون
دید خوابنده زنگی سرمست / وز سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار / میزد آن تازیانه را هموار
بانگ میزد برآهوا از شیری / که چرا مانده بدین دیری
او همی گفت بزم بزم گه شاه / تا نخسبید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ گشت از غضب چو خون خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد / خنده لعبت طلسمش یاد
خاست کز کنج در برون تازد / سر دو را سر بدامن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش / کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه / بس برا سرارشان نیابم راه
باز پس گشت هم بدین تدبیر / رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون بانوان حریف خلاص / آمد او هم درون بستر خاص

چون رها شد ز دیو ظلمت حور / گشت از آن حور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش
مشطه تا بشب که آید روز / کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بعوج خاک / مه برآمد به تختی افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست / بتکلف نمود خود را مست
پیچ وار سر ببالین برد / دُرّ دید چو بتفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر مشطه دو دید چون مهتاب
گشت در دست تشنه فتنه زبون / در ز بیرون گشاد رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر / بود ره جوی آن طویله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط / واز بلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید جست ز جای / زلف بگرفتش او فکند ز پای
بس بزورش درآورید بزیر / بر سر خارهای چون شمشیر
پشت کز قاقمی نگارش بود / تکیه بر دوربانش خارش بود
شاه آن آفتاب را در حال / رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید جوان / گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شکاف / تیز بشکافت پرده را چون کاف
سر کشید از وفای همسر خویش / رفت و در گرد سر به بستر خویش
صبحدم کین عروس روشن چهر / آشنا در شد از محیط سپهر
شاه از آن بت ره رهایی جست / با بت دیگر آشنایی جست
شد سوی راه برج آب گرای / کرد چون مه ببرج آبی جای
بانوی آب دار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش جوی
شه بگفتی نگار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ره بی آب / آب خوش خورد ازین کهن دولاب
کاب بند بکس یکی کوزه / شیشه ایکون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرایی / با مه تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار و می در جام / به ازین دولتی کجا و کدام
ریخت چون این سفال ریحانی / چشمه آفتاب را بسبوی
باز شه پیش ماه ازرق پوش / خویش را مست ساخت چون شب دوش
سر ببالین نهاد بیخود وار / چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مردمان را که خرام گذشت
صنم از خواجه جست رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفته بود کاه فراغ / کرده پنهان بسوی آن باغ
بستد و زیر کرد و راند در آب / چون گلی کو کند مراغه بر آب
چون یک آماج رفت از آن جا دود / ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و هم در دلی / شد بدنبال در نظاره وی
چون کذارا رسید لعبت سیم / کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوی چون سگان آهو گیر / در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تماشای خویش در بر یافت / وان جوان ماه بی عقب دریافت
در وی آویخت چون مگس در قند / داد مه را بازدها پیوند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر / با دل خسته باز رفت بقصر
وان پری تیر چون زد و بجست / بسلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز چرخ کبود / چون بدیدار شد چو پاره نور
شه روان شد که تا رود بعیان / چارمین سکه را عیار شناس
رفت در برج چارمین خورشید / مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنایی دید / همه سیمای پارسایی دید
هم نشد خوش که در دل نگران / تا زره بود دستش جراحت گران
نازنین بر قرار خدمت خویش / ایستاده چو بندگان در پیش
مینمود از طریق دلداری / هم طرب بینی و هم پرستاری

بود رو تازه چون گل سوری / تا سیه شد جهان کافوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان / در شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر سنت دگر شبها / مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست / واز رخ دوست دیده بر بست
چون بدو رغبتی نداشت جوان / طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش / وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب و شد بگوشه برج / گشت مستور چون گل اندر درج
دور کرد آنچه زیب در پوشید / جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای / واز بی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز می نالید / دیده بر روی خاک می مالید
شه که بود از کمین بدنبالش / دید چون در سلامت حالش
زان نهفته خدای خوانی او / پیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان شنایش اندر بوست / از برای فریب ناکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار غیری ندید در راهش
داشت در سینه نیکخویی او / دم نزد با وی از نکویی او
زآزمون چو دل بپرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند بپرده خویش / هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که کرد قوام / وآوریده از برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود از دور / خام بنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش سرو جوان / بر لب جوی شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت / دست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت
راست گنذر میان رود رسید / از دگر عالمش در و در رسید
در گداز او فتاد مرکب خام / بو که بیل اجل سپرد بکام
در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف در یتیم
آخر از طالع این سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو جواو نشود / بد فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق / ز آشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز بیک صنم پرداخت / چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس بیارزد چون نبات از جوب
آنچنان زد بتازیانه تنش / که چو گل تازه تازه شد سمنش
هم بخر بنده که یارش بود / ساخت جنبش که ساز وارش بود
تا در آخر که خورده پاک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جا باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتش خراش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان کم داشت
کوفت از خارهای تا بسرش / تا بهر مو شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود / راست چون شمشهای سوزن بود
بن نخاری ز خود گرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تا جو بر گیرد استر از پشک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل سامانش / لرت شهوت نداشت دامانش
برکشیدش بآخرام تمام / بانوی بانوان نهادش نام
بس که آن پاک دامن پر نور / داشت جامه سپید چون کافور
کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر بیا بیاد از مهدش
بس ازان بر بیاض نامه شان / بود کافور فام جامه شان
جامه کافور گون کند بساز / که بنخیر الثیاب یافت طراز
پاک زنگیست زنگ کافوری / نامها را بیاض فغفوری
چون شود مشک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست / همه نورش برنگ کافورست
شه گزاف نه ماه منظورش / داد کافور چون صنعفوریش
همچو کافور نارسیده در آب / گشت با او یکی و رفت بخواب

بعد ازین زنده بود تا بهرام / هم بد نیکو نداشت عشرت و جام
هر شب از گنبدی گذر میکرد / عیش در گنبدی دگر میکرد
چند که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون / کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت / هم بگنبد سرای گور شتافت
هفته پرداز شاه گنبد ساز / داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد

## وفات بهرام گور

عاقبت گنبد سپهر بزور / شد کشانش سوی گنبد گور
روزی از بس که دل بگور شش بود / سوی بهلوی گور سور شش بود
بامدادان بگاه گشت سوار / راند بیرون بجست و جوی شکار
جست چندان بکوه و صحرا او / که درافکند گورش اندر چاه
باد پایان بهر طرف در گشت / میدوانید همچو باد بدشت
از خدنگ وی ارچه در هر جای / آهوان می شدند کوته پای
لیکن او چون نظر بگور نداشت / گور پیشش به بویه زور نداشت
تا درین جنبش از سر زوری / خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری به پره چون پر زاغ / راست چون در سران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز / خانه کوتاه و گوشهای دراز
پهلویش زیر جرم گلناری / چون کمان زیر توز بلغاری
شکم از خط سبز بوده برات / از برون شیر و اندرونش نبات
خط پشتش درست نسخه باد / راست بابا د باز خواند سواد
در کنکاه گرد روش او / گرد گشته لطافت تن او
جان شیرین به پیچهای دمش / کحل کوران بچشمهای سمش
کلک بالیش چو خامه چالاک / نصف صورتش رقم بتخته خاک
تیز کامی چو آسمان کهن / بی زبانی ز باد کرده سخن
بس که همچون خیال بود بچشم / می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا
گور در پیش می شتافت دلیر / شه بدنبال می شتافت چو شیر
ز اشتورش خوی دران شتاب چکان / آتشی میدوید آب چکان
شه عنان داده بود رها کرده / باد پا را دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور کشاد / گور کرد زده خدنگ افتاد
تیر کز مو درست جستی وصاف / پر بجستی ازو بگاه شکاف
تا که از پیش چاه آمد تنگ / در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه تیز در پی گور / رفت در چاه و گور شد در گور
آنکه ده میل از دو دیدش بود / سرمه کردی زمین قلب از دور
از قضا گور شد که پیش بدید / چاه را پیش پای خویش ندید
هست در برج کحل این نو کار / بهر بینایی او لوالابصار
گور جویان که سوی چاه آمد / کور بود آنکه سوی شاه آمد
انجمن شد چو کرد رخنه شاه / شه فرو رفته بود در بن چاه
دلوها بسته شد بحبل امید / بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین / آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید / ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود / تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نوار نیم تابی / چون کهن دوزخی ز بی آبی
در جهت ورات غارهای کهن / قعر هر غار نا پدید از بن
اسب دیده پذیر ز کوب و شکن / کوفته چرخ باد در بادن
بر گرفتند از زمین چنیان / استخوان آرد بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی / از سوارش نشان نداد کسی
زان شتابنده کان بکرد مغاک / کاو کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست / جگر گل دران درون می خست



چون علم تو کرد آشکارا / کس را چه بود مجال یارا
هر ذره که در هواش تابیست / از صنع تو کرده آفتابیست
از امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریدهٔ روز
از تربیت تو یافت ایام / پیرایهٔ صبح و زیور شام
باریکی حکمتت که داند / کز کن مکن تو نکته راند
کردی بازل تمام کاری / کز هیچکست نبود یاری
عاجز نه از اساس هر ساز / تا یار طلب کنی و انباز
مشترکت نبرد بملک راهی / خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تو بیی آن دگر که باشد / منعم تو بیی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد لحیب امید / در یوزهٔ مفلسان جاوید
کاری که خود نکرد آن جست / موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو / ساز همه را پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی وگر کنی قهر / در هر دو بود ز رحمت بهر
ای خاک بران سری که اخلاص / بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد
ای عذر پذیر عذر خواهان / عفو تو شفیع پر گناهان

## مناجات حضرت باری عز اسمه

خسرو که کمینه بندهٔ تست / در سر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست / بر داشتنش بیاز وی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست / افکندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد و نیست جز وای / در مطبخ سپید بی سر و پای
بر دار ز خاک ره که رستم / از دست رها مکن که مستم
هر چند تن گناه پرورد / در حضرت قرب نیست در خورد
با این همه گر پذیری این خاک / نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور / کز خود ابد الابد شوم دور
ز یاد خودم کن آنچنان شاد / کز هستی خود نیایدم یاد
جا بیم رسان که اوج اخلاص / دیوم به پرستگی شود خاص
در گلشن قدس کن بنامم / مگذار بگلشن چو بابلم
گنجم که تو کرده نثارش / هم تو بکرم نگاه دارش
دزدار چه درین خرابه کم نیست / چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار بر من / نا داده نثار کن بدامن
آن بخش که از توام دهد یاد / وان ده که ترا توان شود شاد
گر پر کنی از پلی دهانم / بگشای بشکر اوش زبانم
شکر تو که بهر کام توزیست / مفتاح خزینهای روزیست
تا جان بودم امیدوارم / کز شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم / در مدحت خویش بلکه جان هم
تا گویم و ذکر تو بتمییز / تنها نه زبان و جان که دل نیز
بر کرده‌ای به هیچ شانم / آن جان که بخویش زنده مانم
جانیم ده از خزینه خویش / کم زنده کند بتو نه از خویش
آن جرم ده که پیش بیند / عفو تو جرم خویش بیند
دلشاد کن از امید بیشم / نومید برون مران ز خویشم
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
تو منعم ده ولی بکاری / کز فضل تو باشدش شماری
پیداست که نیست وان همه هست / تقدیم جزا ز امید بر دست
افلاس ببین واز سر جود / بگشا در خزینهای مقصود
گیرم که نیم بلطف در خورد / آخر نه که بنده ام برین در
گر رحم تو هست بر نکوزیست / رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان تو بیم پاک و ناپاک / هم تو بکرم نگر درین خاک

آخر به کرم سرشته تست
نیک و بد نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیریم
گر نامه سیه بود مگیریم
چون هم منگر که چاره سازی
طاعت منگر که بی نیازی
گر عون تو رحمتی پذیرد
از طاعت چون منی چه خیزد
وانگه که ز بنده راز پرسی
ناکرده و کرده باز پرسی
چون میدانی بکار زشتم
شرمنده مکن بباز جستم
از رحمت خویش کن درم باز
بی آنکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم
منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پر نور
از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن ازین غطا رهم را
کاری بسحر شبانگهم را
خاک تن من درین شب داج
از طاعت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویش ده پناهم
کز گنج تو خواهم آنچه خواهم
زین درگه امید دارم از تو
خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که دمم ز تن برآید
با نام تو جان من برآید
در حجله قدس بخش جایم
تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی
کاندر تو رسم دگر تو دانی

## فی نعت سید المرسلین

در قربت حضرت تقدس
پیغمبر پاک رهبرم بس
شاه رسل و شفیع رسل
خورشید بهین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش
هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی
خواننده نخسته نهانی
سلطان ممالک رسالت
طغرای صحیفه جلالت
محو به گشای پردهٔ غیب
گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور
واز نور دخان نوشته منشور
سرکوب مخالفان ابتر
سرپوش پیمبران محشر
گنج کن و کیمیای عالم
پیش از همه پیشوای آدم
در نکهت کاف و نون شب و روز
وز حجله رسل دو فرق آموز
یاسین زده نامش ذوق رانده
طاهاش وان نگاه خوانده
نون والقلمش ز حق تعالی
چتری ز بر ستون والا
ه میم شود بچرخ و نون هم
بینی که ز حسن او رسول هم
کلک از صفتش زبان بریده
نه بحر ز کلک او چکیده
نامش بسر بین پادشاهی
توقیع سفیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش
از پر فرشته رفته راهش
شمشیر و سنان او سرانداز
شمشیر زبانش گوهرانداز
شیرش بد دکون باز خورده
سرو بد و تیغ ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش
منبر نگاه کرده نامش
خورشید نمیکون عماری
دربان درش پرده داری
ذیل کرمش ز فهما دور
خاک قدمش بدیدها نور
بسته کمر آسمان بکارش
انجم همه چاوشان بارش
برکنگره کشیده فتراک
کانجا نرسد کمند ادراک

## فی المعراج

فرخنده شبی که آن جهانگیر
از نطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز حجره برق تاخت
زین سو سوی آن نه دگر تاخت
برخاست ز خوابگاه این دیر
در رفرف چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید رخ والا
خواندش بنوید حق تعالی
آورد جنیبت فلک گام
فردوس نورد فرق آشام
داد از نمط جنیبه داری
شد راکب چه شهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد
آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای ام هانی
شد محرم کعبه نهانی
پس داد ز ابروی منقش
محراب بقبله مقدس
در قبله شد و بقعده بنشست
تحریمهٔ قبله سما ببست
برداشت ازین خرابه محمل
در منزل ماه کرد منزل
زانجا ز طریق تاجداری
بنشست بدومین عماری
زانجا ز سربلندی تخت
شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که زبر کشید رایت
شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند پایه گشت
شهباز ششم شکارگه گشت
زانجا چو نمود پشتر جهد
شد مهدی خاص هفتمین مهد
زانجا چو شد آن طرف روانه
شد خازن هشتمین خزانه
سر زانسوی کاینات برکرد
ملک ازل و ابد نظر کرد
بسته ز دوال بند نعلین
شه بند غرض بقاب قوسین
دید آنچه عبارتش نسنجد
در حوصله خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب
گفتار ز حق شنید بی ریب
زان گفت و شنید بی کم و کاست
هم گفتن و هم شنیدن راست
گر داز کف غیب شربتی نوش
گر هستی خود شدش فراموش
ایزد ز کمال مهربانی
دادش ز کمال آنچه دانی
بنواخت ز عزت سلامش
بسپرد ودیعت کلامش
مقصود دو کون در کنش ریخت
گنج دو جهان بدامنش ریخت
ابخشش پاک بنده پاک
آمد سوی بنده خانه خاک
آورد ز حضرت خداوند
منشور نجات عاصیی چند
بس داد بهر خجسته یاری
زاورده خویش یادگاری
یاران که ستوده حال بودند
منعم هم از آن نوال بودند
بودند همه رسیده پر
جویی همه از محیط بر در

## فی مدح شیخ الطریقة نظام الملة والدین محمد

چون گوهر مدح خواجه سفتم
واز غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی
ریزم ببر جنید ثانی
قطب زمن و پناه ایمان
سرحلقه حلقه کریمان
در شرع نظام دین احمد
یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ فقر پادشاهی
در عالم دل جهان پناهی
بر بام کلیم برده رایت
سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج
شاهانش بخاک پای محتاج
برخاک ز رحمت آسمانی
بر چرخ ز دولت آستانی
دربسته در غیب محرم راز
وز رای سپهر کینه پرداز
در عالم وحدت ایستاده
در هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده
در پایه بندگی رسیده
پیدا تر جلوه پاک پنهان
بیدار تر این شب نشینان
هر شب که رود برین کهن بام
بر فرق فرشتگان زند گام
در پیش روند جلوه مشتاق
گو بند بزرق قم علی الساق
مسند ز سپهر بر تختش باد
خسرو چو ستاره چاکرش باد

## فی مدح سلطان السعید علاء الدنیا والدین انار الله برهانه

ای بخت ز پیش پرده بردار
ما را رخ خویش در نظر آر
بنمای با که تو چه چیزی
کندر همه جا چنین عزیزی
نی مردمی نی فرشته نامی
دیو و فرشته یا کدامی
دولت که چنین بزرگوارست
پیش تو کمینه پیشکارست
سرمایه که در جهان توان جست
موقوف بکار سازی تست
بین تا تو چه بنده درین خاک
کین مرتبه دادت ایزد پاک
با آنکه ز جلگی زبانها
بر دست صلاح خان و مانها
لیک آمدن تو زیر نه مهد
مخصوص شد از برای این عهد
باینده بود بجهد و تسلیم
در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدایی
ختمست بر او جهان کشایی
سلطان جهان علای دینی
سرمایه دوسرای دینی

چون سعد فلک سعادت اندود / بینی که محمد بن مسعود
ختم خلفا درین کهن طاس / زادم شده نه ز آل عباس
سینه صدف در الهی / سنگش محک عیار شاهی
ملکی که بکار حد نشد آباد / با سبع شداد بسته بنیاد
دولت خبری ز داستانش / گردون صفتی ز آستانش
بیمش ببریه سرفرازی / نادرکشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / سهمش بدل زبون کشان تیز
خلقی بکمانیش زن و مرد / در ظل خدای سایه پرورد
بهتر جهت از جهان معاشش / واز حد جهان گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک گشاده راهش
اندیشه کم اندرون صدرش / ز اندیشه برون قیاس قدرش
در داشتن جهان همه گاه / بازوش دراز و دست کوتاه
وانگه که فکند نطع شاهان / مشت تنیر داد خواهان
گر روی برتش کند بتندی / دندان فلک فتد بکندی
سرپنج عدو که هست در دهر / برکند همه به صرصر قهر
تا صحرا و حش از زمین رفت / بر فتنه که بود بر زمین خفت
آهو بزمانش بی تظلم / پستانی شیر مار دارسم
پیلان بدرش به پیش پیشی / رفته ره مورچه به پیشی
پیران عطا گرفته در چنگ / زر داده بخاک و چرخ را سنگ
بذلش که درون حد نگنجد / در حوصله خرد نگنجد
زان لطف که دست مایه کرده / بر خلق بدست سایه کرده
دستش همه جود شرق تا غرب / ذاتش همه لطف پای تا فرق
زان لطف که بنده پرورند است / روزی متقاضی خورند است
آفاق بخواند چه جلالش / مهمان وظیفه نوالش
پیمانه دوست پر زدر کرد / پروانه خصم تیز پر کرد
چون کوکبه سپه کند راست / تکبیر زند ستاره بیخواست
با دیت جنیبتش روانه / گرش موی برابلق زمانه
جوشش سلب سیاه بر دوش / ز و صفت علبیه جابکی پوش
شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سفید بافته بدر
خورشید جنیبت نگارش / مریخ سلاح دار بارش
مه گوشت بر آسمان چشم دار / در داخل دولتش علمدار
گوشش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او بناه محراب
آنرا که کشد تیغ خونی / رحمت کندش که زبونی
خصم ار همه در حوز دو بیت / شمشیر سیاستش رجیبت
از تیغ چو آب قطره آب / بنشاند غبار عالم از تاب
تیغش چو رمی ز خون دیده / پس جان که نوشت این جریده
دریا بمی از کف چو تیغش / دوزخ شرری ز تاب تیغش
رخش ز خط سما گذشته / پرتش ز حد خطا گذشته
از هیبت حسامش اکنون سطح / حرفش رقمی ز صورت فتح
آراسته بدیه سرپیش / نون والقلم از کمان و تیرش
بادا انبساط جاودانه / در سایه تیغ او زمانه

## فی مدح سلطان السعید

ای روی تو آفتاب جاوید / وای رای تو شب چراغ امید
برفرق تو چتر پادشاهی / همسایه سایه الهی
بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشنایی / معروف بشغل توتیایی
عهدت بدل بزرگ حالان / چون عید بطبع خردسالان
نام تو کلید تنگی حال / مدح تو فسون حربه حال

در مشت تو نقد جمله هستی / احسنت زهی فراخ دستی
ابری که جهان گشاده دستست / با همت تو تنگدستست
دستت بکرم ضمان روزی / عالم ز تو میهمان روزی
هر تعبیه تو در زمانه / مقصوبه برد جاودانه
رمزی ز تو شه بخشش گنج / تصنیف محاسبان سطرنج
تا حد خود نهایت اندیش / زان بیشتری که گویمت پیش
من مدح ترا که پیش خوانم / نه قسمت بیت خویش خوانم
آن نادره کش بها نباشد / قیمت کنمش روا نباشد
پیداست که قیمت معانی / دانسته نشد بکار دانی
لیک از کرم تو گنج دیدن / نرد بیت برای رنج دیدن
این زر که بنظم زیور تست / احسان تو نرخ زر گرفتست
من صنعت سهل کار بندم / شه توده زر و بار بلندم
نرخش چو چنین بلند باشد / بنگر که بهاش چند باشد
چون من ز سخن بسیج بردن / بدخوی شدم بگنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر / کار رشته شد به پنج دیگر
سنجم ز درون حکمت آگاه / از بهر قرینه خانه شاه
تا بو که مرا بدانش و داد / گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
اینک بدل تو جاودانش / مقبولی خود عطا دهادش
بادش بتمام ارجمندی / از رشک نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد / واین بنده خجسته نام از و باد

## در سبب نظم کتاب گوید

چون من بدو نام زین ورق بیش / راندم قلمی ز نکته خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کی کرده لب تو گوش من باز
نی ارز قلم خیال کردی / بل جادویی حلال کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی ز سفتن در
آنکو بهنر نشد طلبکار / چون بی هنران بود سزاوار
اسپی که بخانه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که قابلیت خویش / کاملتر از دست آرزویش
جان کن که غرض کجک یابی / کان کن که مغز سنگ یابی
تا چه نکشد کی دهد نم / تا ره ز روند کی شود کم
بیکن مکن آن تفکر خام / کز نامه پر کنی سیه نام
یک طبق بخیر تا دوان / نقد اندک و چاشنی فراوان
یک شیشه که نوش پر توان / بهتر ز هزار شیشه درد
نتوان همی از شراب خوردن / نتوان دو شراب آب خوردن
خواهی که ره از بهشت گشاید / خرسند مشو بهر چه آید
زندیشه دقیقه نغز خیزد / وز پیچش آرد مغز خیزد
بالایش قند تیره تا پیش / رخسار بتان را صفا پیش
کان کن که گرفت تیشه در چنگ / خشنود چگونه گردد از سنگ
هرگه که علم شدی بکاری / در غایت آن بکوش یاری
از اندک خوب شو فسانه / نه از حشرات پیکرانه
یک دانه نار بخته در کام / بهتر ز هزار آبی خام
یک شاخ که میوه دهد پر / بهتر ز هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه ذوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان کجا بود به / سری نه بچرب و جلد فربه
دفتر چه کنی چو نظم زینت / در صد فنت یکی گهر بست
چون مردم دیده چشم بردور / یک خال سیه نمای پر نور
نه چون حبشی که از تباهی / نوری نه و عالمی سیاهی
آن به که چو نکته سکالی / حرفی نبود ز نکته خالی

یک رمز بدفتر منقش / جون خنده زنگیست ناخوش
جون صبح نخست بی فروغست / آن خنده که میزند دروغست
آنکس که نمک سیاه یابد / در سنگ سیه چه دست ساید
آنکس که رقاق میده یابد / از بهر سبوس کی شتابد
تا شربت صاف در قدح هست / در سرکه کسی چرا کشد دست
بدگو که فراخ گوی باشد / زو نامه سیاه روی باشد
جون گفت لطیف در خور زه / گویند که هرچه کم بود به
ناخوش سخنی که پیش گوید / مزد آنچه دهیش بیش جوید
خر کو بنجان نمونه باشد / پس دیر کشد جگونه باشد
بوقی بس ازانکه ساز گیرد / وانگاه نوا دران گیرد
بی نکته قلم زدن بپایی / گرش کردن باد باشد از نی
هر کلک تهی که بر سریست / مضمار متنبیان پیرست
پرمغز بود خدنگ دلخواه / تا شوره بود همه تهی کاه
نظمی که نه در هنر بلندست / بگذار ز نیح که ریش خندست
بی مایه تجارتست این جکارست / بی رشته تنیدن این جه تارست
دارد تو هوس گزاف داری / میلاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کردنش خوست / پیکار تزین مردمان اوست
سنجیدن سایه در ترازو / یکبار درازدست و بازو
گرش با یک راجو گز کنی پای / گر گرش خزدت گریز دار جای
دریا جو بگو ره گم کند کس / در گور زه کند که بس کند بس
آن دیو بود که چار و ناچار / کاری طلبد نه بهره کار

## حکایت

گویند دو دیو با سلیمان / بستند ز بهر کار پیمان
بودند بر اوج بارگاهی / روزی گردند کارگاهی
جون در عمل دگر نشد دست / کردند همه کشیده رایت
فرمان ده کار کاردان بود / بر مردم و دیو کامران بود
جون دید که دیو بیند آزار / از بیکاری جو مردم از کار
فرمود که مرد و تن مهیا / بو بیند سبک بدشت و دریا
این ریگ برد در آب ریزد / وان تا یره در سراب ریزد
جندانکه ز جند سیر گردون / هامون شود آب و آب هامون
دیوان بجان دراز کاری / مانند دراز روزگاری
تا بود حیات بی فشردند / آخر بهمان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت الیغ / رنجیده شود جو نازک از ریخ
مقصود دم ازین حکایت آنست / کاندیشه بی غرض زیانست
ناگفته به آنچه کس بگوید / ناگشته به آنچه بر زوید
کوته سخنی دراز جانیست / گر حشو زبان ترا زیانیست
لیک ار بخنت روح پرور / میگوی که عمر بیش بهتر
میگوی ز بهر عزت خویش / هرچند که پیش عزتش بیش
آن تخته که عزتش ز عیبست / بیشی و کمی در وجه عیبست
خوبی سبب قبول عامست / پیرایه نامه حرف تامست
کاغذ که بود سپید جون گل / بهتر ز سواد بی تامل
زینسان که ترا سخن بلندست / خاموشی تو نه دلپسندست
کالا ز خزینه بر به بازار / تا تنگ شود رواز خریدار
در گوش من از سپهر نیلی / آمد جو ندای جبرئیلی
خورش خوش بتو گل خداوند / دریای گهرکش دم از بند
هان ای شنونده خبردار / گردم خبرت بپا و بردار
آن معوج زنم کنونکه از در / گردد همه دامن جهان پر
ششی که بنامه نخستست / هرچند که یک بیک درستست
من نیز جنانکه خواندم این حرف / اینجا همه گرد خواهمش صرف
تا سرخوش جام اولین دست / گردد بشراب دومین مست

جون ساقی پیش صاف را برد / عیبم نکند کسی بدین درد
یارب جو تمام گردد این ماه / دروی ندهی حسود را راه
پرزد جو دقیقه هنر بیز / از چاشنی خودش نمک ریز
زانگونه کنش بسیها خاص / کش در دل و جان نهند اخلاص
وانچه از رقم گناه بینی / کز وی ورقم سیاه بینی
امید که گاه ناامیدی / بخشی سیه مرا سپیدی
جون یافت دل این امیدواری / ای نامه بیا به تا چه داری

## در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ماهه در کانی / هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که نداری از خود ساز / ای پروردت زمانه از ناز
امید که جون شوی خردمند / خالی نکنی درونه زین پند
از چارده بگذرد جو سالت / گردد مه چارده جمالت
بر نکته عقل دست سایی / بر گنج گهر گره گشایی
در جب زدن خود شوی راست / دانی جب خود ز جانب راست
دانسته شوی بکاردانی / بر سر صحیفه معانی
خواهی که دلت نماند از نور / اندرز مرا مکن ز دل دور
پیوند هنر طلب جو مردان / وز بی هنران عنان بگردان
خضر از پی آن نهادمت نام / کت عمر ابد بود سرانجام
لیکن بنود حیات جاوید / تا سر نکشی بماه و خورشید
آن زانست بر اوج آسمان سر / کز جوهر علم یافت افسر
وان خواجه برد کلید این گنج / کو بر تن خویشتن نهد رنج
خواهی قلمت بحرف ساید / بی دود چراغ راست ناید
گر دل نکنی بسهل خرسند / نقدی به ازان کشاید از بند
تاک از بس غوره میدهد مل / شاخ از پی سبزه میدهد گل
کانی که کنی ز بهر گوهر / سنگت دهد او ولی نکهی زر
تا باز کنی ز نیشکر بند / حس در دهن آید انگهی قند
آن نیست نشان علم والا / کز خلق بری بحیله کالا
آن علم بود که ره کند پاک / بی رزق مزوران چالاک
آن تخته درست کن بتکرار / کاگه شوی از نهایت کار
جون من نشوی که هرزمانی / سازی بدروغ داستانی
وار گنج سخن دهد کلیدت / واندیشه من شود پدیدت
آن به که بجهد کم بسنجی / این نامه به رنج نام هیجی
من کین رقم از هنر گرفتم / زین کشته نگر چه برگرفتم
تا تو چه کنی مس زر اندود / زان قلب زنی چه باشدت سود
ور دل گندت هنر فزایی / پیشه نکنی بناسزایی
گز مدح جو در طمع کشد رای / در صف سران نباشدت جای
جون زین هنر بد شوی شکیبا / میگوی سخن ولیک زیبا
از کار که حرص زن لاف / خس پاره مکن جو پوریاباف
حرفی که ازو دلی کشاید / از هر قلمی برون نیاید
زیبا نه بهر زبان توان گفت / یاقوت بخار جون توان سفت
وار بر دهد این درخت قندت / وآوازه شود جو من بلندت
زان مایه که افتدت بدامان / تنها نخوری جو ناتمامان
جون آمده گر یکی وگر صدت / بدهی ندهی نخواهدت رفت
باری کم ازانکه از تو جندی / آسوده شود نیازمندی
جون مرد بگرد مردمی گرد / نی هم جو بخیل ناجوانمرد
سرمایه مردمی مکن کم / کز مردمیست نور مردم
گرچه زرت از عدد بود بیش / درویش نواز باش درویش
صد سر برد آسمان بشمشیر / تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر بار دانند / یک جو بهزار باستانند
نقدی که رهیش بدین گزندست / بی رنج نهی نگر که جندست

خواهی که به بهتران زنی چنگ
در ویرانه کهتران مکن تنگ

سنجیده دهد جواب باران
رنجیده شوند دانه خواران

ابری که دهد فراخنه بی رنج
بهتر ز سحاب آن درم سنج

هستی که کرم بود جهالت
در باده نمک بود ضلالت

گر بر تو زند فقیر جا باز
در پیش خود از درم سپر ساز

کان را که بکیسه نیست چیزی
خود را کشد از پی پشیزی

در شعبده مرد چیز آشام
از پهلوی خویش میخورد جام

داشت که نیست با خود خویش
باز دزدی شکم کند ریش

آن کز تن خود جدا کند پوست
او با دگری کجا شود دوست

تا باشی تهی بدست یاری
از دوست مخواه دستیاری

پنداری پاسبان بی خرد
گنجینه برد به شرکت دزد

یاری که بجان بیازمایی
در کار خودش مده روایی

صد پاره بود بیان تنگی نیست
چون کار بجان فتد یکی نیست

کن بر کف همگنان درم ریز
جز بر کف کودکان نوخیز

کاموخته شد چو خرد با سیم
کالای بزرگ را بود بیم

کودک ز درم شود گره گیر
پر از رقم سیاه تحریر

وار خود بغلط بغود و باشه
در سمت سیاقت او فتد راه

با آنکه شوی وزیر کشور
دزدی باشی کلاه بر سر

دانی ز قلم هنر چه جویی
از آب سیه سفید رویی

چون بر سر شغل و کام باشی
میکوش که نیک نام باشی

گر نیستانی درختی از خار
آن خار نشان که گل دهد بار

نیکی کن و گر بدی سگالی
از خس نیت مباش خالی

در هرچه نه زاستوار باشد
آن کن که صلاح کار باشد

تیری که ز خمه خون فشانست
از بهر صلاح نا تمامست

آزار مجو چو سینه سوزی
کازرده شوی تو نیز روزی

ناخن که سر خراشش دارد
برند سرش چو سر بر آرد

آتش که بظلم کشت خویش
سیری نبود بهیچ روییش

شمشیر که کار اوست آزار
باشد بنیام سرنگونسار

آزار کسی طلب همیشه
کازرون خلق کرد پیشه

ناکس که خراشش چون خسان کرد
با او کن آنکه با کسان کرد

گر دست رسد بید خصالی
رحمت نکنی بهیچ حالی

رندی که خورد تا رز و مشت
در حال بهشت بایدش کشت

بر خویشتن آنکه او نبخشود
بخشیدن او خرد نفرمود

مستی که ز جه جهد بیازی
آن به که کسش بد و بیازی

کوری که رود بگشت گلزار
هان تا نخلی گرش خلد خار

آنرا که سزای تیغ باشد
رحمت کنیش دریغ باشد

با آنکه بود جهان پر از دوست
ایمن منشین ز خصم در پوست

در جنبش فتنه جا نگهدار
بر خار چه جرم پا نگه دار

بتوانی اگر بسر فرازی
با تیهو و کبک چه بازی

باری چو کلنگ دار بر جای
پاس سر خویشتن بیک پای

شد خیره چو دشمن ستمکار
از وی نرهی مگر بهنجار

تا بچه وران به بچه خیزند
از شیر بپای پس گریزند

مرغی که طلبد بحلقه دام
از غصه جان دهد سرانجام

مردم چو دهد عنان بنرهنگ
از باد بگردد آسیا سنگ

بینایی عقل پیش میدار
بیناشو و پاس خویش میدار

شب کور بود عسس چو در کوی
از دزد خورد طبانچه بر روی

مگذر ز جهان فریب تا کی
گندر رسن آن بود بلا کی

چون خنده کند بپرده در برق
شمشیر زند ز شعله بر فرق

ایمن منشین بعالم حس
کز چرخ رسد بلا بلا کس

گنجد که ز کام آسیا جست
هم در لگد خراس شد پست

مغرور مشو به ملک و مالی
کان نیست مگر کهن سفالی

مال ارچه کشد که نازنینست
تشویش دل و بلای جانست

آن به که بحرص کم شتابی
وز تنگ طمع خلاص یابی

چون قافله در گریز باشد
خوابش همه خیز خیز باشد

خواهی که نگردی آرزومند
میباش بهر چه هست خرسند

بر باین حریص روی زردست
خرسندی دل صلاح مردست

مردم چو ز حرص عنان بتابد
سمت شرف کمال یابد

آن سرخ گلی که خون فشانست
سرخیش ز خون سرکشانست

ایمن بود از شکنجه درویش
زر هرچه که بیشتر بلا بیش

گشتی چو بمر دری کلهدار
شو ساخته چون خدنگ خونخوار

وار نیز شوی وزیر مقبل
از خامه زنان مباش غافل

وار ز اهل قلم شوی گرانگیر
بر نسبت حد شوی کمانگیر

ناوک زنی ار گره کشایی
ترکانه ز مو گره کشایی

چون در صف پردلان کنی جا
بر پیش نه اول انگهی پا

مردانه که کار مرد ورزد
آن به که ز بیم جان بلرزد

گیرم ز عدو عنان بتابد
از مرگ کجا خلاص یابد

از پیش بلاست گرم خیزی
مردن بقضاست چون گریزی

کار تو نظرست پیش دیدن
نتوان بقفای خویش دیدن

بیرون ز اجل چو نیست کاری
تا بینت اجل بکوشش باری

چون از دگری کند کسی خواست
کو از سر خون خویش برخاست

مردانه که جان خود سپارد
بر جان کسان چه رحمت آرد

تا دل بنزار خویش باشد
شمشیر بکار خویش باشد

دارا چو شود خزینه تاراج
دشمن بصلاح نیست محتاج

لی دشت اگر برزم رانی
هم باز رهی و هم رهانی

در بازوی دل نباشدت سخت
هم سر بنهاد کنی و هم رخت

انگشت بدو ضعیف باشد
نیکیش نه نظر حقیر باشد

باز آنکه دلش هراس پیشه است
شیر ندش چو شیر بیشه است

لیکن بسبکی مکن جهان هم
کت دل ببرود ز دست و جان هم

در حمله مشو مبارز خام
مسجا ر یبین و پیش نه گام

وار تو ببزا شوی سر اسنک
با سهل خصومتان مکن جنگ

لشکر نه همه دلیر باشد
در دشت سگال و شیر باشد

کر خوب حال فرزنان ند
قدر تنگ توسنان که دانند

گر شب نشود سیاه و دلگیر
در خانه چراغ کی دهد نور

وار به تو عدو زبان کند تیز
چون مایه کار نیست مگریز

به پیه هنر است جور و بیداد
گبرش نبود ز بی هنر یاد

چون رخت کلال خاک باشد
از تب زنش چه باک باشد

دار دیده ظاهرت شود باز
در عیب کسان نظر مینداز

دار پای بینش بتیغی
آن به که شوی خدای بینی

مپسند بهر چه رایت آسود
زان کن که بود خدای خشنود

دوزخ مطلب چو کند زشت
کاتش بود اول آخر انگشت

می باش چو شاخ سبز دلکش
کاتش ز پیش نگیرد آتش

بفروز چراغ پارسایی
کو راست سری بروشنایی

خواهی که رسی بچرخ گردان
مگذار رکاب نیک مردان

با دولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری

گرچه بر هند کند نه عود
بویی رسدت بیاری دود

عطار اگرچه نیک خویست
مشکش ز نسیم تازه رویست

با هر که نه دولتیست منشین
کز سر که نگشت کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور
ندهد بچراغ دیگران نور

دولت نه همان بود که یکچند
مفلسی دوسه راشوی خداوند

مردار جهان چو در پذیری
مردار کشی بود نه میری

دولت بود آنکه دلفروزی    ورزی که امل کلاه دوزی
در دامن بی‌هنتی زنی دست    تا مست شوی بعالم مست
گر فقر باختیار یابی    در عالم قدس بار یابی
گر میطلبی از آنچه دوری    هم نقد بود ولی ضروری
دانی که بخاطر هوسناک    هر کس نرسد بعالم پاک
گر داعیه رسد الهی    تو خود بجز او دگر نخواهی
دار عیب رهی دگر گشاید    اندر ز منت چه ره نماید
با این همه زحمت و جویی    کاهل نشوی بهیچ رویی
خواهی شرف بزرگواری    میکوشش بهمتی که داری
کان تن که بهمتی سرشتست    مردم صفتست دل سرشتست
منعم که دلش بسر قرارست    سلطان شدنش کمینه کارست

### حکایت جوان بلندهمت

گویند که در عرب جوانی    بودست ز نسبت ستانی
بختش چو باوج رهبری داشت    همت بفلک برابری داشت
زان پیشه که کار اصل بودش    اقبال رهی دگر نمودش
زان شیر دلی که داشت با نوش    آلوده نشد بجز پی میش
رفتی بدرش چو مستمندان    دنبال جوای گوسفندان
او سبق امید کرده بر کار    در درس ادب شدی تکرار
چون حرف قلم درست کردی    دامن بصلاح جست کردی
تا یافت از آن هنرپرستی    در هر دو هنر تمام دستی
روزی پدرش بپرده در گفت    کای جان تو گشته با خرد جفت
نو شد چو شکوفه جوانی    از جفت گزیر نیست دانی
گر فرمایی ز همسری چند    جو پیم تنی سزای پیوند
گفتا چو گزیر نیست کاری    جفت از نسب خلیفه باری
گفتش پدر ای سلیم خودرای    ز اندازه خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دل خواست    بیخانه کار کی شود راست
نه سره و سواریت کو    و اسباب عروس داریت کو
آورد جوان دولت اندیش    شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت ار نسبی دگر ندارم    این مرد و نه بس صلاح کارم
آن کین دو هنر بدست دارد    ننگ نیست که هرچه هست دارد
افگند چو همت بلندم    بر کنگره هنر کمندم
گر بازوی همتم همینست    هرچه آن طلبم در آستینست
گویند بهمت آن جوان فرد    شد برتر از آنچه آرزو کرد
فی الجمله بهرچه دست سایی    همت چو قوی بود برآیی
دولت چو برو فگند سایه    شد محتشمی بلند پایه
ای آنکه ز من تو یادگاری    این پند ز من تو یاد داری
ای جان پدر رسی بجایی    بر جان پدر کنی دعایی

### در سبب نظم کتاب گوید

دندانه کشای قفل این راز    زین گونه کند در سخن باز
کان روز که زاد عیسی فرخ    فرخنده شد آن فتیله را رخ
زان روز خجسته شب افروز    بر عالمیان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی    بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد    هم ترک فشاند و هم عطا داد
و اندر پس پرده مادرش نیز    آراسته صفه تا بدهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد    آفاق ز نغمه پر طرب کرد
هر تخت نکو بتر نثاری    انداز و هر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش    تا که کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد    گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب    یوسف صفتی شود چو یعقوب
تا آنکه ز گردش زمانه    در فضل و هنر شود یگانه

لیکن فلکش که جوانی    در سر هوسی چنانچه دانی
از عشق بتی نشانه کرده    دیوانه و مستمند کرده
اندیشه چنان کند نثارش    کز دست رود عنان کارش
مادر پدر از جهان شماری    مانند دمی بکار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند    گشتند بهرچه هست خرسند
آن نکته بسهل برگرفتند    وایین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو دور چرخ برگشت    آن گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشمار پنج افتاد    زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو سر رسته سروی    پامال گرفته تو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی    چون مردم دیده ارجمندی
زیرک دلیش چو باز خواندند    در پیش معلمش نشاندند
دانا رقمی ز بهر تعلیم    گردش بکنار لوح تسلیم
جهد ادبش بدانچه دانست    میکرد بدانچه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی    هر لاله درو چو نو چراغی
زینسوی نشسته کودکی چند    آزاده و زیرک و خردمند
زانسوی ز دختران چون حور    مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چو دسته گل    بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده    دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه    ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش    خالش نقطی ز نقش نامش
مشکل کش آفتاب و انجم    دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها    بنیاد شکاف خان و مانها
سلطان شکرلبان آفاق    لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان    تشویش ده صلاح کوشان
سر تا بقدم کرشمه و ناز    هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر    چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش بکرشمه مست و بیهوش    آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو سمن بتازه رویی    شیرین چو شکر بتلخ گویی
فرموده کلاله را سواری    داده مژه را سلاح داری
افگنده بدوش زلف چون شست    او پیچ و نظارگی مست
از وسوسه چشم دیو بسته    تسبیح فرشتگان گسسته
نه بت که چراغ بت پرستان    طاوس بهشت و کبک بستان
همچون لبش بدر فشانی    پرورده بآب زندگانی
همخوابه لاله گیسوانش    همشیره انگبین دهانش
قندش نمکی طبرزد آلود    خوشخواره ز نازگوارش عود
خورشید غلام زاده او    هر داغ حبش نهاده او
اندر صف آن بتان شیرین    چون زهره بنور و مه بپروین
نور دل قیس در دگر سوی    هم چرب زبان و هم سخنگوی
تا کی چو نهال نورسیده    خوش طبع و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش می برد    رونق ز شکر فروش می برد
خوردی بزبان چو شکر و شیر    مست سخنش معلم پیر
ز رخ بدو شاه میکرد    صد دل بدو غمزه خود میکرد
نالنده نجته در دبستان    چون بلبل مست در گلستان
قولش چو شدی برون ز گوش    از روزن جان برون شدی هوش
از نامه بجان سوز میداد    و از ناله صدای درد میداد
آنکس که نوای او شنیدی    جانش ز قفس برون دویدی
سرخوش پسری ز لطف کارش    گشته بهوس قرین و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق    نیز از دل و جان گشته مشتاق
ایشان همه را بقیس میلی    وان سوخته در هوای لیلی
هر دو بنظاره روی در روی    در رفته چو بال موی در موی

لیلی خود از آن خراب جان تر / گشتیش نفس نفس گرانتر
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشیشان نگفتن راز / خاموشیشان بپرده غماز
این روی بغم و گداز مانده / دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بروی او گرم / وانگه نه ز دیدن برقع شرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه بتیغ کار داده
این گفته غم خود از رخ زرد / او داده جوابش از دل سرد
این دیده بدو نچشم پاکی / او نیز ولی بشرمناکی
آن کرده بگریه خاک را گل / او گریه فزوده خون ده در دل
این کشته تاب دیدگان مست / وان خسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان فرو دوخت / او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بجان درآمیخت / خونابه بدل ز دیده بگریخت
اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده اش ستم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داد و هم رخت
طوفان ز تنور سر برآورد / وآفاق بموج خون درآورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج
فریادرسشان بماند از کار / میش آنکه بپای گرگ خونخوار
مستان ز شرابخانه جسته / خم بر سر محتسب شکسته
در داد پیاله ساقی شوق / گم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر و فا در آمده بوی / هم خانه خراب گشته هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بیخبر از تک شرابی
از خون جگر شراب میخورد / وز پهلوی خود کباب میخورد
در دیده درو نگاه میکرد / میدید بدو و راه آه میکرد
میرتش ز تف درونه در جوش / چون پایه دیگ زیر سرپوش
می بود ز ننگ و بد سرایش / میداشت خرد منور باشش
میدید کلید نقش پنهان / میکرد گران ز هم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش / در دل غم ننگ و نام بودش
پوشیده بسان برق در میغ / گرچه بفرود خورد و که تیغ
از دشنه غم خراش خورده / چه دشنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خله مخالفان هم
آن تن که شود ز تیغ ز رزن / دوزند دگر بزخم سوزن
چون لاله جبین شکفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت
میسوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده میکرد
دانا رقمش بتخته میجست / او تخته تاب دیده میشست
استاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده بباد و رفته در سنگ
باآنکه تنش بزیر گل بود / سیمای رخش گوای دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده میدوخت / وآتش بدلش گرفته میسوخت
هر چند که غنچه بود سربست / میکرد ز بوی خلق را مست
میسوخت بمجمر اندرون عود / میشد بدماغ مردمان دود
بویی که ز نافه در تکاپوست / پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد / از مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سایی / انگشت برو دهد گوایی
بودند بزاری آن دو غمخوار / در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند / در دیده دران نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش بر جوش / میرفت دو قصه گوش در گوش
پیوسته بنفش بینی از دور / عاشق بحساب خویشتن دور
هرکس سخنی بپرده میگفت / آن خاک بخون فشاند و ادرفت
این داشت فسانه در مدار / او گفت حکایت آشکارا

رازی که ز سینه ها بجوشد / او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندی دهنش جهد بروزن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هرکس این راز / وز هر طرفی برآمد آواز

## پرده برداشتن دمهای سرد از روی لیلی و دیدن مادر پژمردگی آن گل و شمه از آن پرده دریدگی در دماغ پدر رسیدن

کافتاده جوانی از فلان کوی / شد شیفته فلان پری روی
در مکتب عشق شد علامش / خوانند شب و روز نوحه نامش
مقصود وی آن یگانه است / زان درس و معلمش بهانه است
زو هرچه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بیاد گیرد
آموختنش کجا بود هوش / کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر در سرایی / میرفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز گفت و گوی او فاش / بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشه دلفکار
زان آتش ده زبانه رستید / از سرزنش زمانه رستید
فرزند خجسته را نهانی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیده را فروز / از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریبناکست / آسوده کیش غم و هلاکست
هر گاه که خون دمر دارد / پنهان نبود که زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهار است / در دامن او نهفته خار است
هر نافه خوش که بوی هشتست / پیداوگری درد سرشتست
آن پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا دریدست
خامست امید نیک یاران / در عالم و عالم آشنایان
تو ساده فراخی و تنگ دل / وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زیشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست / کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جایی / داری نظری باآشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش / هر نام شوی میان اوباش
تا خانه نکرد بر زمین میل / ابا شسته به دریچه از سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد / زو دار تکشی بخرمن افتد
غم کم خور و پیش تا توانی / ای غم عشق و ناتوانی
گین مرد و بلا چو سهل گیری / دیوانه شوی و با بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای / تهمت زده خیزی از چنان جای
صوفی چو رود بمجلس می / وقتی بچکد پیاله بروی
چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که بمکس زکاسه راند / ناخوردن و خوردنش که داند
عشق ارچه بود بصدق و پاکی / خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام / صرفه نکند کسی بدشنام
گردم تو نشد کار داران / کی باز رهی ز بدگمانان
نیک از دل نیک راز دارد / بد راز کسان که باز دارد
مادر بحدیث نیکخواهی / لیلی بهلاک سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درونه ریش میشد / از دادن پند بیش میشد
زان سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هرچه داریش باز / لب بهمان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان کس بکشش نه جای گیرست
تن زد بنصیحتی که میگفت / گفت این خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سر افکند
فرمود که سرو نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری

| | | | |
|---|---|---|---|
| از بی ترتیب بهشت ورق | مثلها فی البلاد ولم یخلق | خانه خاک ار دو پس بر سرشت | خانهای دگر روح بهشت |
| همه پیش عرض گاه شمار | سیصد و پنجه و دو و سه هزار | سال هجرت یکی و مینقد بود | گین بنا بر سر چرخ کبود |
| گر بقا را بنای محکم نیست | چون من این خانه ساختم غم نیست | این سه نامه همایون ساز | سر فطی زند کاینست دراز |
| این نمونه که نقش پرگار است | از طراز کهن نمودار است | هرچه در گنج پیش بهانست | هم عیارش درون این کانست |
| بوست گرچه ز مغز شیرین نیست | بهر این مغز پوست بر زین نیست | گرچه دارد گل انگبین کاری | سر که را هم بود خریداری |
| گرچه گوهر قیمتست عزیز | قیمتی هست گهربار را نیز | در بتاج ملک بود شایان | گوشش ماهی بزعفران سایان |
| زین رقم کاندر و صفایی هست | گرچه زر نیست زر نمایی هست | نکند گر نشاط زیرک تیز | ابلهان را بود فریب انگیز |
| گر همه کس گزیده باشد و اهل | کس چو من نیز باشد آخر سهل | خوشش بود گلفروش را بستان | خارکش را هوای خارستان |
| مرغ صحرا که سنگ خور باشد | سنگ از جو عزیزتر باشد | نوبتی گز دهل بیاید تنگ | درد سر خیزدش ز نغمه چنگ |
| چون شتا بنده را که وی گاه | رفتنی شد ازین تماشاگاه | هست در زیر کاخ فیروزه | آدمی میهمان ده روزه |
| نیکبخت آنکسی که در انجام | زنده جاوید از او گشت نام | آنچه مقصود آدمی زاد است | نام نیکست و آن دگر باد است |
| وانچه از نام مردمان ذربه | سخنست آن نه جامه و شمشیر | گر کسی را بود جواهر و گنج | پیش ز اندیشه جواهر سنج |
| یا زند بر بساط سلطانی | ملک را سکه سلیمانی | یا برارد بگاه سر فکنی | سر بروین تنی و تهمتنی |
| چون فرو رفت قالبش در خاک | نام او گردد از ورقها پاک | چند گاهی چو در میان افتاد | هیچکس را نیاید از وی یاد |
| مکر از نامه سخن سازی | که بماند بعالم آوازی | این ورق گر نشاط دارد بهر | یادگاریست از من اندر شهر |
| چند بابیت سینه سوزی کرد | گر شد این زیر بابجان در خورد | بختگار زاگر نماید خام | هست تخته بکام من ناکام |
| هرکسی را بکار خویش هش است | کس نگوید که دوغ من ترش است | زنگی ار چه سیاه فام بود | ترد ما در نسبه تمام بود |
| زیوری را که باشد اندر خاک | کس چه داند زرست یا خاشاک | گوهری کان بدرج روی نهفت | جوهری قیمتش چه داند گفت |
| کاشکی کین بکر روی پوشیده | ماندی از چار شوی پوشیده | تا بماند برون کار در از | تا قضا زا بخنده دندان باز |
| بوی ایشان ز من رباید خواب | شان بپیت گری و من بجواب | گفته اند آنچنانکه باید گفت | گر بپس مرده بد نشاید گفت |
| آنکه در من کند به بد نگهی | خواهد او مرد همچو بنده گهی | هرچه گفت از جفا چو بیخبران | بشنود بعد مردن از دگران |
| گنبد پر صدای عالم ساز | هرچه گویی همانت گوید باز | چون بد و نیک را جزایی هست | گفت و ناگفت را سزایی هست |
| خنک آنکس که تخم نیکی کاشت | تا بر خویشتن از آن بر داشت | گرچه زین گلشن فرو رکار | هست در بوستان عیبی خار |
| لیک گر عفو کرد کار بود | خار من جمله لاله زار بود | دارم امید رحمت جاوید | چون توان گشتن از در بس نومید |
| هاید گر عود نیست کز بدی | گو نباشد رضا بنومیدی | چون امیدم بکف سپرد عنان | رستم از خوبه زرگ فکنان |

| | | | |
|---|---|---|---|
| هرچه کردار من زپیش و پس است | عذر خواهم سمان امید بس است | یا رب این نوعروس زیبا را | گر بر دآب ششش دیار را |
| جلوه ده بچشم دانایان | کز دل و دیده را بود شایان | خاص گردانش در دل همه کس | هم بدین نکته ختم کردم بس |
| شکر حق را که از خزانه غیب | ختم کتاب و خاتمه خطاب | | ریخت چندان جواهرم از جیب |
| کز ان نقد قیمتی بسه سال | کردم این پنج گنج مالامال | داند آنکس که سنجد این گفتار | کیمیای مرا بوزن و عیار |
| نیست اندیشه گر بد اندیشی | رگ بی رنج راز ندیشی | که علل هرچه دیدم از تمییز | چیده ام معنوی و لفظی نیز |
| راست کردم هر آنچه روشن گشت | راست دل روشن از خطا نگذشت | وان خطا کند و گمان نرسید | دل ز بوشید کی بدان نرسید |
| یکبیک این پنج نامه تا پایان | عرضه کردم بچشم دانایان | هرکسی راچنانکه روی نمود | در بد و نیک گفت و گوی نمود |
| هرچه بپسنده راست راحم دید | مود بجو بی سخن فراهم دید | وآنچه در گفتن از دلم خاست | راست گو چون نمود کردم راست |
| زین همه ناقدان نکته شناس | هرکسی زد دمی بوهم و قیاس | لیک آن گنده زین قرینه پر | مهره قلب دور کرد ز در |
| نیست الا که این جهان علوم | گه شدش هرچه در جهان معلوم | آسمان اعلم زمانش خواند | دهر علامه جهانش خواند |
| چون فرو شد درو کمال اندیش | از کمالش فرو شد اندر خویش | بس که در علم راست تدبیرست | راستی هم شهاب هم تیرست |
| راستی ساکن اندرو بصواب | راست همچون الف میان کتاب | چون از و موج زد کلام احد | نقل البحر فتل ان ینفد |
| روشن اندر دل چو مصباحش | کشف و کشاف و فتح و مفتاحش | رقم عنبرینش بر کافور | از برون سود خان درون بنور |
| کام تحریر اگرچه بیت عتیق | یافت اشعار باز بان تعلیق | شعر او را که مطلع نور است | جای تعلیق و بیت معمور است |
| موج بحر است در عطار دشش | تیر چرخ است بی خطا قلمش | | وار تناسخ درست بو علیست |
| چرخ چون راست کرد میما رس | بسته غزالی بهتر او تارش | گر کند سوی او تمامه نظر | مشتری را فکند عمامه ز سر |
| حکمتش داده از بس افزونی | ملک بقراطی و فلاطونی | در طبیبی شناخته تمام | راز مولود عنصر و اجرام |
| در ریاضی بیک صریر قلم | باز کرده دست گوش خود را صم | در جو مبسوط در یکی مشتش | صد اشارات در سر انگشتش |
| هرچه در دهر نقش دانا هست | دل او نیم بدان توانا هست | او جوابراز کرم بزرق جهان | زیرکان چون صدف گشاده دهان |
| نور دل چون بعالم افکنده | سایه بر کار من هم افکنده | من بدو عرضه کرده نامه خویش | او باصلاح رانده خامه خویش |
| دیده هر نکته را رقم بر قم | رنج بر خود نهاده منت هم | نظر تیز کرده موی شکاف | نی بعمیا نظاره بگزاف |
| گرچه چون دوستان بسنجیده | لیکن از چشم دشمنی دیده | خصم را دیده عیب گوش بود | دیده دوست عیب پوش بود |
| دیده چون دشمنان درین دفتر | تا همه عیبش آمده بنظر | چون همه عیب دیده دشمن وار | شسته چون دوستان آینه دار |
| کلک او تیز راست را نگذاشت | که درین روضه آهویی بگذاشت | چون شد آهو همه نشانه تیر | چه غم از این سگان آهوگیر |
| این دقایق که شد زموی شیش نست | موبمو شد تیز کرده او ست | شمع من یافته صفا از وی | مس من گشته کیمیا از وی |

هنر بین از او بیاساید — عیب جو را ز عیب کم باید
آنچه او دید تا نهایت دیدیم — خس و خاری ز گلشنش برچید
یا رب او چون ز نسخ نامهٔ من — برد بیرون خطای خامهٔ من
صد هزار آفرین بر آن دل پاک — که برون برد ازین چمن خاشاک
وآنچه ماند از نظر پنهان — هم نهان داردش خدای جهان

نامهٔ او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد